احوال و آثار

عبدالقادر بیدل

صوفی القادری



بامقدمه وتصحیح و تعلیق

دکتر عبدالغفار سومرو



سندی ادبی بورد،
جام شورو، سند، پاکستان
2012

احوال و آثار

عبدالقادر بيدل

صوفي القادري

بامقدمه و تصحيح و تعليق

دکتر عبدالغفار سومرو



سندي ادبي بورڊ

ڄام شورو، سنڌ، پاڪستان

2012ع

ڇاپو پهريون
سال 2012ع
تعداد 500

قيمت: ست سؤ پنجاهہ رپيا
(Price: 750-00)

خريداري لاءِ رابطو:
سنڌي ادبي بورڊ ڪتاب گهر
تلڪ چاڙهي، حيدرآباد سنڌ
(Ph: 022-9213425, Fax: 022-2771602)
Email: sindhiab@yahoo.com
www. Sindhiadabiboard.org

هيءُ ڪتاب ميسرز ايليگينٽ پريس ڪراچيءَ مان الهڏنو وگهيو سيڪريٽري سنڌي ادبي بورڊ ڇپائي پڌرو ڪيو.

فهرست

ڇپائيندڙن پاران

سنڌ ڌرتيءَ کي اِها عظمت حاصل رهي آهي تہ، هِن ڌرتيءَ تي ڪيترائي اعليٰ پائي جا شاعر ۽ صوفي بزرگ ٿي گذريا آهن، جن جي هاڪ نہ صرف سنڌ پر هند تائين پکڙيل آهي. انهن مهان شاعرن ۽ صوفي بزرگن ۾ فقير عبدالقادر بيدلؒ بہ پنهنجي شخصيت ۽ فن ۾ پنهنجو مثال پاڻ آهي، جنهن پنهنجي سموري ڄاڻ کي انساني روح جي فرض ۽ وطن جي ڀلي خاطر استعمال ڪندي پنهنجي وجود کي ڪارائتي هجڻ جو جواز فراهم ڪيو آهي.

فقير عبدالقادر بيدلؒ پنهنجي دور جو هڪ ناميارو صوفي، شاعر، عالم ۽ عارف ٿي گذريو آهي. پاڻ عربي، فارسي، سنڌي، سرائڪي ۽ اردو زبانن ۾ شعر چيو آهي ۽ سندس فارسي نثر ۾ تصنيفون پڻ موجود آهن، جن ۾ مختلف علمن ۽ فنن روشني وڌي وئي آهي. سندس ڇڏيل اِهو قلمي اثاثو سنڌ ۽ سنڌ واسين لاءِ يقيناً هڪ اهڙو علمي سرمايو آهي جنهن مان هر دور جو طالب العلم سيراب ٿي سگهي ٿو. سندن ڇڏيل قلمي سرمايو يقيناً ڪين الله تعاليٰ طرفان مليل ذات جو مُظهر آهن.

ڪتاب 'احوال و آثار عبدالقادر بيدل صوفي القادري' بيدلؒ سائين جن جي سموري فارسي شاعري جي ڪليات آهي، جنهن کي محترم ڊاڪٽر عبدالغفار سومرو صاحب نهايت ئي عرق ريزي سان ايڊٽ ڪري ۽ هڪ تحقيقي مقدمو لکي بورڊ جي حوالي ڪيو آهي. جنهن لاءِ آئون ڊاڪٽر صاحب جن جو ٿورائتو آهيان.

هِن ڪليات ڪان اڳ بورڊ طرفان بيدلؒ سائين جو سنڌي ۽ سرائڪي ڪلام ”ديوان بيدل“ نالي سان سال 1954ع ۾ شايع ڪيو ويو، جنهن جو چوٿون ايڊيشن 2012ع ۾ ڇپجي پڌرو ٿيو آهي. هاڻي هيءَ بيدلؒ سائين جي فارسي ڪلام جي ڪليات اداري طرفان شايع ڪئي پئي وڃي.

هيءُ ڪتاب سنڌي ادبي بورڊ طرفان پنهنجي ايامڪاريءَ ۾ شايع ڪري سُرهائي محسوس ڪري رهيو آهيان. جنهن لاءِ آئون جناب مخدوم جميل الزمان صاحب چيئرمين سنڌي ادبي بورڊ، جو تهدل سان شڪر گذار آهيان، جنهن پنهنجي مفيد مشورن سان منهنجي رهنمائي ڪري اشاعتي مرحلي کي آسان ڪيو.

اميد آهي تہ، اسان جي هِن پورهئي مان پڙهندڙ لاڀ پرائيندا.

23 ربيع الاول 1433ھ
16- فيبروري 2012ع

الهڏنو وگهيو
سيڪريٽري

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

عبدالقادر بیدل شاعر نامدار قرن سیزدهم از دیار سند بود که وی را آخرین و بزرگترین شاعر و عارف آن زمان می توان قرارداد. آثار ارزشمند منثور و منظوم وی که تاکنون پنهان در صورت نسخه های باقی و انتشار نیافته بودند، و از آنها موقوف و متأثر و در صدد بودم که در اختیار همگان قرار بدهم. چنانکه نخستین بار در سال **1997**میلادی همراه شاد روان آقای الهی بخش شیخ با سجاده نشین بارگاه بیدل قادری دیداری کردیم و دربارۀ موضع نظر را ارائه نمودم. متأسفانه به هیچ نتیجه ای نرسید.

در سال **2003**میلادی وقتی بیان العارفین را انتشار دادم و در نتیجه آن آقای عبدالحسین شاه موسوی که از خانواده علمی و هم شهری بیدل است و با اینجانب ارتباط پیدا کرده، مرا برای انتشار نهرالبحر از بیدل قادری تشویق و آماده نمود. بنده فرصت را غنیمت شمرده آغاز به کار کرد که بعداً به صدد انتشار همه آثار فارسی و عربی بیدل قادری افتاد که در دست خوانندگان محترم می باشد.

در اینجا برخود لازم می دانم که آنهای که در تدوین و تألیف این مجموعه دست به حمایت و کمک نمودند، ابراز تشکر و سپاس گزاری بنمایم آقای عبدالحسین شاه که نسخه های خطی ارزشمند آثار بیدل را در اختیار اینجانب قرارداد و آقای اختر درگاهی که یکی از اعضای کمیتۀ بیدل می باشد. در جمع آوری منابع و مآخذ یاری نمود اگر نوجوانان مذکور در یاری این امر نمی بودند، باشد که این جانب به این نتیجه نمی رسید.

همچنین آقای دکتر مهدی حسینی که کتابدار مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان می باشد ویرایش متن های فارسی نمود و آقای صفدر کارمند مرکز و آقای مرتضی علی بلتستانی حروف چین مرکز تحقیقات در امر پژوهشی و حروف چینی مرا یاری نمودند، اظهار سپاس گزاری می کنم. *والله الموفّق*

20 – سند هاؤس، اسلام آباد

عبدالغفار سومرو

یکم ستمبر 2009میلادی

مطابق 10 رمضان المبارک 1430 هـ

به نام خداوند جان و خرد

سرزمین مردم خیز سند پس از ظهور دین مبین اسلام همواره دارای علوم و فرهنگ اسلامی بوده است. این مرز و بوم همیشه مولد و منشاء دانشمندان، صوفیان عظام و شعرای کرام بوده که از آنها آثار بسیار گرانبهای باقی مانده اند. زبان فارسی در سند از هفتم هجری تا سیزدهم هجری قمری نزدیک به هفتصد سال نفوذ داشت. بنابراین که حاکمان و فرمانروایان آن وقت زبان شیرین فارسی را رسمی قرار دادند، میان ایران و سند ارتباط خاصی پیدا شده بنظر می رسد. بسیار علماء، عرفاء، شعراء و نویسندگان مشاهیر از ایران، خراسان و ماورالنهر به این سو رخ نموده ترجیح می دادند در سند سکونت نیز اختیار بنمایند. در قرن هفتم که عهد اوج تصوف است شهرت سند در گوش مولانا رومی (متوفی1273م) می رسد و می گوید :

سندیان را اصطلاح سند مدح
هندیان را اصطلاح هند مدح

این هم می دانیم که بهاءالدین زکریا مولتانی متوفی (666ق / 1267م) و قلندر عثمان مرندی متوفی (673ق/ 1274م) از معاصران مولوی بوده که در سند می زیستند. گفتنی است که شاعر نامدار فخرالدین عراقی متوفی (687ق/1289م) همراه باجماعت قلندران به مولتان رسید و بدست زکریا مولتانی خرقه پوشید که بعداً با دخترش نیز

ازدواج کرد. گمان می رود که عراقی بیش از یازده سال در مولتان اقامت گزید و بعد از وفات بهاءالدین زکریا در حدود سال 667ق عازم سفر به قونیه شد. عراقی در قونیه با صدرالدین قونوی شاگرد ابن عربی، هم صحبت بود. تذکره نویسان ملاقات عراقی را باملوی نیز ذکر کرده ابراز نظر دارند که عراقی در مجلس سماع مولانا شرکت می کرد.

چنانکه اشاره شد از سدهٔ هفتم و تا آغاز سدهٔ سیزدهم هجری قمری زبان و ادبیات فارسی در شبه قاره یعنی در سند و هند تسلط تام داشت. ازاین به بعد که استیلای انگلیسی‌ها در شبه قاره شروع می شود، می توان گفت آغاز افول زبان و ادبیات فارسی دراین مرز و بوم آغاز شد. ولی در همان زمان یعنی در قرن سیزدهم هجری افرادی چون عبدالقادر عرف قادر بخش متخلص به بیدل گویندهٔ توانای زبان فارسی در سند می زیست .

زندگانی بیدل :

عبدالقادر ملقب به بیدل در سال 1231ق/ 1815م در شهر تاریخی سند «رهری» چشم بجهان گشود و همانجا بتاریخ 16 ذیقعده 1289ق/ 1873م بجهان ابدیت پیوست. پدرش محمد محسن، با سلسله تصوف قادریه ارادت داشت و مرید میرجان شاه بود و پدر بزرگش میر جان شاه خلیفهٔ شاه عنایت الله شهید 1130هـ‍ق بود. بیدل نژاداً مولتانی از خانوادهٔ قریشی صدیقی بوده پدر بزرگ عبدالقادر از مولتان به سند هجرت نموده بود.

معلوم می شود بیدل در آوان جوانی تحصیل علوم مروجه کرده بود ولی ناگهان منقلب شده و گرویدهٔ تصوف شده روی بتصوف آورد. چنانکه با دیگر صوفیان، مراقبه مراجعه به قبور اولیاء توجه می کرد . روایتی معروف است که وی مدتی بدین سنان

برمزار قلندر عثمان مرندی در شهر سهون شریف مجاورت پرداخت و کسب فیض درونی کرد پس ازآن مزارات و قبور گوناگون دیگر را نیز زیارت و حصول فیض نمود. حاکی ازآن است در عهد پیر صبغت الله شاه راشدی که سجاده نشین درگاه راشدی قریه کنگری بود، آنجا اقامت داشته فرزندش علی گوهر را مثنوی مولوی تدریس می کرد. بیدل همراه با این همه علم و فضل گرایش و میل به تصوف حال داشته با مرشد خود جان الله ثانی ارادت می نمود. ازاین طریق کمال عرفان و تصوف را بجای قیل و قال با حال و سیر سلوک بدست آورد و چنانکه اشعارش شاهد این واقعیت می باشد.

بیدل در زبانهای فارسی، هندی، سندی، عربی، سرائیکی و اردو سخن سرایی می کرد در عهد وی شعر پردازان و نثر نویسان بسیاری می زیستند که برخی از آنها صاحب دیوان هستند.

آثار بیدل :

بیدل مصنف کثیر التصانیف است و آثار وی را به تعداد بیست در نظم و نثر شمرده شده به قرار زیر می باشد.

1 – مثنوی ریاض الفقر : این نخستین مثنوی وی در سال **1258** هـق تکمیل یافت و مشتمل بر یک هزار اشعار می باشد. مثنوی با این بیت آغاز می شود.

الا ای ساقی پیمانهٔ عشق
رهم بکشا به سوی میخانهٔ عشق

2 – دیوان سلوک الطالبین: این دیوان مشتمل بر نود غزلیات می باشد در سال 1259هـ.ق بپایان رسید. دراین دیوان نام شعری «طالب» را اختیار کرده است. دیوان سلوک الطالبین به کوشش دکتر خضر نوشاهی در سال 2006م به چاپ رسیده است. مطلع چنین آمده است :

الهی موج وحدت بخش دریای خیالم را
به بحر حال گم گردان حباب قیل و قالم را

3 – رموز القادری : بیدل این مثنوی را در شرح قصیده غوثیه از شیخ عبدالقادر گیلانی سروده در سال 1259 بپایان رسانیده است. آغاز

عشق ساقی سالکان است ای رفیق
می دهد پیمانه لبریز از رحیق

4 -- مثنوی دلکشا : در سال 1263هـ اتمام یافت.

5 – مثنوی نهر البحر : در واقع این مثنوی استقبال و متأثر از مثنوی معنوی مولوی می باشد و در همان موضوع مثنوی مولوی را با بیان ساده و روان به سبک خود بیدل در سال 1264 هـ سروده شده است.

6 – دیوان منهاج الحقیقت : این دیوان دارای سی و یک غزل است در سال 1265 هـ.ق سروده و در سال 2007م به کوشش دکتر خضر نوشاهی انتشار یافته است.

7 – رموز العارفین : یکی از مهم ترین اثر بیدل است. شطحیات عرفاء را با زبان ساده و دلنشین در سال 1268هـ مشروح و منظوم ساخته است.

8 – دیوان مصباح الطریقت : در این دیوان در حدود دو صد غزل، قصیده و قطعه می باشد. در سال 1268هـ سروده است مطلع اولین غزل چنین آمده است.

الهی مطلع انوار وحدت ساز جانم را
ز ظلمتهای کثرت رستگاری ده روانم را

اغلب غزلها تحت تأثیر غزلهای حافظ قرار گرفته خودش نیز اذعان نموده است. شایستهٔ ذکر است اغلب پژوهشگران باعنوان دیگری «دیوان بیدل» شمرده اند که در واقع دیوان بیدل و دیوان مصباح الطریقت یکی می باشد.

9 – پنج گنج : بهترین اثرهای منثور بیدل به شمار می رود در سال **1264**هـ تصنیف شد. دراین اثر بی بها برای سالکان حقیقت چهل منزل تعیین نموده است. هر موضوعی را که در آن بیان شده از قرآن، اخبار، مثنوی مولوی، ابیات شاه عبدالطیف و حکایات اولیاء شاهد آورده است. این کتاب به زبان اردو و سندی برگردانده به چاپ نیز رسیده است.

10 – از تصانیف دیگر وی : قصهٔ هیر رانجها، لیلی مجنون، ظهور نامه، فوائد المعنوی، سندالموحدین، فی بطن احادیث، قرةالعینین فی مناقب السبطین، انشاء قادری، تاریخ سند، خطبات جمعه ، وصیت نامه، عقاید، سرود نامه ، وحدت نامه ، غزلیات هندی و فرایض صوفیه را تشکیل می دهد.

دیوان بیدل که در زبان سندی و سرائیکی می باشد در سال **1954**م توسط عبدالحسین شاه موسوی مرتب شده به اهتمام سندهی ادبی بورد بچاپ رسیده است. در حالیکه دیوان بیدل که در زبان اردو است به کوشش آقای اختر درگاهی در سال **2003**م انتشار یافته است.

برسی از معاصرین اکابر بیدل : امیران تالپور در سال 1197ق/ 1784م) حاکمیت و حکومت عباسیان کلهوره را در سند برچیده بر تخت شاهی نشستند. معمولاً همهٔ اینها سخنور و حداقل قدرشناس شعراء و فضلاء بودند. سچل سرمست (1199/ 1784 – 1259/ 1843) شاعر نامی و گرامی قرن سیزدهم در عهد این خانواده یعنی امیران تالپور در سند زندگی می کرد و امیر و والی ناحیه خیرپور حمایت و سرپرستی اش می نمود. سچل سرمست در زبانهای فارسی، سندی، سرائیکی، هندی و طبع آزمایی می کرد و بعنوان شاعر هفت زبان در منطقه معروف است. دیوان وی که در زبانهای سرائیکی، سندی انتشار یافته است. دیوان فارسی که به نام «دیوان آشکار» موسوم و مثنوی هایش به عناوین رهبر نامه، تارنامه، راز نامهٔ عشق نامه، گداز نامه شده به چاپ رسیده اند. این مثنویها به تقلید شیخ فریدالدین عطار سروده عرفان وحدت الوجود را توضیح داده است.

نخستین شاعر پر آوازه خاندان تالپوران میر کرم علیخان است. اسم برادر کوچکش میر فتح علی خان بود. وی در نتیجه جنگ، باعباسیان کلهوره برسریر حکومت رسید و در سال 1227هـ یکی از چهار رکن حکمرانان سند منتخب شد و بالاخر در سال 1244هـ زندگی اش بپایان رسید. میر کرم علی صاحب دیوان می باشد و به کوشش دکتر محمد حسین تسبیحی انتشار یافته است.

میر مراد علی پس از وفات برادرش میرم کرم علی خان وارث تخت و تاج شد او هم سخنور، سخن سنج بود. دیوانی بعنوان «دیوان علی» ازش در دست داریم. میر علی مراد در سال 1249 رخت از جهان بر بست.

از دیگر امیرانی که ذوق شعر و شاعری داشتند و صاحب اثر بودند، عبارت اند از (1) میر نصیر خان جعفری (1853/1219) که کثیر التصانیف معروف است. (2) میر صوبدار خان (1217/ 1262) که صاحب یک دیوان و پنج مثنوی می باشد (3) میر شهداد خان متوفی 1284 / 1857 دیوان حیدری ازوست : (4) میر حسین علی خان (1295هـ) صاحب دیوان در زبان فارسی و اردو می باشد (5) میر عباس علی متوفی 1272هـ (6) میر علی اکبر متوفی (1276هـ) (7) میر مبارک خان (8) میر محمد علی خان نیز هستند که در میدان شعر و سخن طبع آزمایی کرده‌اند.

در عهد تالپوران سند، صوفی صافی دیگری بنام سید صبغت الله شاه می‌زیست که در اشعارش «مسکین» تخلص می کرد و لقبش پیرپگارا است وی در سال 1246هـ به حق پیوست. فرزندش سید علی گوهر شاه ارشادات و فرامین پدرش را در زبان فارسی بعنوان «خزانة‌المعرفت» مرتب ساخت. در حالی که سید علی گوهر شاه خود در سخنوری «اصغر» تخلص می نمود و یک دیوان غزلیات از وی یادگار باقی است. فرزندش سید حزب الله شاه معروف به پیرپگارا ثالث، در شعر و شاعری و در مراتب فهم و فراست و در فن خطاطی بی نظیر بود و «دیوان مسکین» مجموعهٔ کلامش را در بر دارد. وی در سال 1308هـ چشم ازاین جهانی فانی بربست.

نواب ولی محمد خان لغاری متوفی 1247 یکی از وزیر دانشمند امیران سند محسوب می شود. وی علاوه بر دارای اوصاف حکیم، صوفی، مهندس و سفیر یکی از شاعران و پژوهشگران معروف قرن سیزدهم نیز، اشتهار دارد.

ولی محمد خان در زبانهای فارسی و سندی شاعری می پرداخت. آثارش را دکتر بلوچ جمع آوری کرده است. پسرش الله داد خان نیز گرایش تصوف داشته در اشعارش «صوفی» تخلص می کرد وی علاوه بر دیوان صاحب مثنوی بعنوان مثنوی اصغر نیز می باشد که مثنوی معنوی مولوی یا مثنوی اکبر تتبع کرده است. برادرش احمد خان لغاری نیز صاحب دیوان بود از خانواده لغاری شخصیات بسیاری که صاحب اثر و سخن سنج و سخن سرا یا در فن خطاطی نام آور شدند، برخاستند که یکی از آنها غلام محمد لغاری متخلص به «غلام» بود و به دربار فرمان روای سند، میر نور محمد منسلک بوده در سال 1279 هـ در گذشت. دیوان غلام به کوشش دکتر بلوچ به چاپ رسیده است.

از صاحبان اثر دیگر این عصر، محمد عارف صنعت می باشد که در ناحیه شکارپور می زیست. دیوانش بنام دیوان صنعت بکوشش آقای لطف الله بدوی از انتشارات سندی ادبی بورد انتشار یافته است. همچنین آقای مخدوم محمد عاقل متوفی 1293 هـ است که در دهٔ کهره از نواحی خیرپور سند برخاسته همانجا زندگی می کرد. در علم و فضل و شعر و سخن و تاریخ نگاری معروف در عهد خود بود. دیوان عاقل در نظم و تاریخ «آئینه جهان نما» در نثر ازو باقی است که بشکل نسخهٔ خطی در دست پسران و نوهٔ خود وی در خانه اش نگه داری می‌شود.

در نتیجهٔ این مطالعهٔ کوتاه می توان گفت که قرن سیزدهم از حیث فنون و ادبیات فارسی بسی و سعت داشت و مانند قادر بخش بیدل که یکی از توانا ترین اشخاص می باشد و از سوی دیگر می توان حدس زد که بیدل آخرین شاعر فارسی گو

بوده و ازاین به بعد بدلیل استیلای انگلیسی ها، زبان فارسی افول بلکه به پایان می رسد و جای زبان فارسی را زبان انگلیسی می گیرد.

بیدل یکی از اشخاص دارای کثیرالتصانیف در عهد خود بود که برخی ازآن بدین قرار می باشد.

1 – **مثنوی نهر البحر** : این مثنوی یکی از مهمترین اثر بیدل می باشد که در سال 1264 هـ بتشویق شوق مولا سروده است و نزدیک به دو هزار بیت را تشکیل می دهد. این مثنوی از لحاظ وزن و موضوع در پیروی مولوی در مثنوی معنوی سروده است. حتی اقوال صوفیان و آیات قرآنی نیز مانند مثنوی معنوی بسیار دیده می شود. گفتار بیدل اغلب ساده و روان و شیرین است ازاین جهت بسیار. حاذب و جالب بر می خورد. بلکه اغلب اشعارش در شرح و توضیح مثنوی معنوی سروده می شود اشعار مولانا را در زبان ساده و آسان بیان نموده است و نظر وحدت الوجود نیز از اشعار بیدل آشکار است که چند نمونه را اینجا نقل می کنیم. مولوی می گوید :

بشنو از نی چون حکایت می کند.
از جدائیها شکایت می کند

بیدل بدین سان می سراید :

بشنو از نی نغمهٔ سر الست
تا چه می گوید ازآن عهد الست

هیچ شکی و تردیدی نیست که بیدل مقلد مولوی و خوشه چین افکار و نظریات وی است. مولوی اصطلاح رنگ و بیرنگی را با رنگ خاصی بیان کرده است. در دفتر اول می بینیم :

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد
موسی با موسی در چنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون اندر آشتی

این موضوع را بیدل در اشعار خود بدین قرار می آورد :

اوست پیدا باهزاران رنگها
معنیش صلح و بصورت جنگها
موسی و فرعون مظهر ذات او
هر دو صورت مظهر آیات او

رومی فرموده است :

چون محمد پاک شد زین نار دود
هر کجا رو کرد وجه الله بود

بیدل گفته است :

چون محمد از تعلق رسته بود
باشعاع وجه حق پیوسته بود

موضوع ذات خدا و انسان را مولوی بدین قرار بیان دارد:

اتصال بی تکیف . بی قیاس

هست رب الناس را با جان ناس

بیدل شرحی چنین می دهد

بی تکیف اتصال ذات پاک
هست با جان و جسد این آب و خاک

همچنین موضوعات صورت، بیصورتی، اثبات و نفی، مکان و لامکان در مثنوی معنوی بسیار اعاده شده و بصورت های گوناگون بیان گردیده است. مولوی :

صورت از بی صورتی آمد برون
باز شد که انا الیه راجعون
صورت از بیصورت آید مر وجود
همچنانکه از آتش زاده است دود

بیدل این نکته را آشکارا تر بیان می کند :

صورت از بی صورتی اظهار یافت
خوش دلی که نکتهٔ این اسرار یافت

مولوی دربارهٔ عرفاء و سالکان نظری چنین دارد :

صورتش برخاک و جان بر لامکان

لامکانی فوق و هم سالکان
بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چار جو
تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بربند و بکشا آن دکان

بیدل هم وصف عارفان را با همان الفاظ یاد کرده است. چنانچه گوید:

جلوۀ اثبات لوط شرق نئی
در مکان و لامکانش فرق نئی
هم مکان هم لامکان شد وصف او
هم نشان هم بی نشان شد وصف او

مولوی در شأن اولیا گفته است :

عارفان که جام حق نوشیده اند
راز ما دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار کار آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

بیدل می گوید :

محرم اسرار عارفان گشته اند
جسم را بگذاشته و جان گشته اند
جان شدند و جسم رفت از یاد شان
بیخودی شد رفتهٔ ارشاد شان

یا :

اولیا را در درون خورشید هاست
جام شان روشن ز صد جمشید هاست

مولوی در دفتر ششم فرموده است:

آن شهی در بندگی پنهان شده
بهر جاسوسی به دنیا آمده

بیدل در تتبع مولوی می گوید :

با هزاران صورت آن محبوب ما
شد درین کون و مکان جلوه نما

قرب، در اصطلاحات صوفیان معنی خاصی دارد. مولانا در دفتر سوم قرب را بدینگونه توضیح می دهد.

قرب نی بالا نه پستی رفتن است
قرب حق از حبس هست رستن است

این موضوع و مفهوم نزد بیدل نیز دارد :

قرب جان خواهی ز تن بیگانه شو
شمع قرب دولت را پروانه شو
قرب جان شد بعد جسم ای قرب جو
قرب جان خواهی ز قربت دست شو
دست شو از اتصال این وجود
تا بیابی وصل آن نور شهود

از اشعار بالا ظاهر می شود که بیدل تحت تأثیر مولوی بوده است و این واقعیت را که وی نیز یکی از پیروان مولوی است اذعان دارد.

مثنوی معنوی بحر رشد
فکر من زان بحر نهر می کشد
مثنوی چون قلزم است اندر شهود
میکشم زو هنر در باغ وجود

مثنوی «رموز العارفین» : بیدل این مثنوی را چهار سال بعد از مثنوی نهر البحر منظوم ساخته است. سبک سخنش اینجا بیشتر روان گردیده است چنانکه بذکر آمد بیدل از روی فکری و عرفانی سخت تحت تأثیر مولانا و بسیار اشعار وی افکار وحدت الوجود و شطحیات را بیان دارد و مآخذ این شطحیات از «حسنات العارفین» تألیف شاهزاده دارا شکوه می باشد که در حواشی این مجموعه نیز اشاره خواهیم کرد. ازاین مثنوی نیز شاهد هستیم که بیدل از عرفان ابن عربی، عطار، حافظ، عبدالرحمان جامی، و از شاعران سندی زبان بالاخص شاه عبداللطیف بهتایی و سچل سرمست متأثر و بسی استقبال نموده

است . چنانکه اقوال و اشعار آنها را مورد توجه قرار داد، و آنها را تشریح و توضیح کرده است مانند قول ابن عربی که «سبحان من اظهر الاشیاء و هو عینها» که در فتوحات مکیه آمده است، بیدل در «نهر البحر» خود عنوان قرار داده مورد بحث و شرح کرده است. علاوه بر این، این قول را در مثنوی رموز العارفین نیز بدین سان توضیح می دهد :

ای رفع سماء زینها تو
خالق اشیاء و هو عینها تو

***

مثنوی شد مخزن اسرار ها
مثنوی شد مطلع انوار ها
مثنوی معراج روح اولیاست
مثنوی اسرار ذات کبریاست
مثنوی علم الیقین را مایه است
در معارج قدس عالی پایه است
مثنوی آئینۀ عین الیقین است
مثنوی گنجینۀ حق الیقین است

«مثنوی رموز القادری»: که قصیدۀ غوثیه یا قصیدۀ خمریه منسوب به شیخ عبدالقادر گیلانی است، را بیدل در سال 1259هـ در زبان فارسی بخوبی مطرح نموده است. پس از مطالعۀ این مثنوی به این نتیجه می رسد که بیدل با طریقۀ قادریه و با شیخ عبدالقادر گیلانی نیز عقیدت و ارادت خاصی داشته است.

سندالموحدین : رساله ای است منثور مشتمل بر اقوال و اشعار عرفاء و صوفیان اسلام که مؤلف قصد دارد نظریۀ وحدت الوجود را به اثبات رساند. از آیۀ قرانی «اینما

تولوافثم وجه الله» آغاز کرده سپس احادیث معروف را بطور شاهد این موضوع می آورد بعد ازآن اشعار شعرای معروف مانند فریدالدین عطار، جلال الدین رومی، فخرالدین عراقی، سعدی، حافظ، جامی و شاه شرف بوعلی قلندر وغیره را نیز بدلیل و شواهد بیان می کند همچنین کتابهای را که این موضوع را بهتر و بیشتر برای مآخذ اشاره می نماید کتابهای تفسیر حسینی، عشقیه حمیدالدین ناگوری، حق نمای داراشکوه وغیره شامل می باشد.

مثنوی دلکشا : یکی از تألیفات دوران اوائل بیدل است که در سال 1263هـ در فضائل ورد و ذکر سروده است و مانند یک جاده ای گشاده جهت طی مراحل برای عرفاء و سالکان می باشد. اینجاهم آیات، احادیث و اشعار شعرای معروف مانند مولوی، حافظ را جهت اثبات مورد نظر، مثال می اورد.

«مثنوی ریاض الفقر» : نخستین که شاعر در بیست و هشت سال را می گذرانید سروده است از اشعارش استعداد شخصی و پختگی عیان است همچنین حاصل نتیجهٔ شعراء متقدمین و تتبع آنها را گویاست چنانکه خود وی اشاره می‌کند.

نه ختم چون گهرهای نظامی است
نه طبعم را صفای همچو جامی است
نه چون سخنان سعدی شد نمکریز
نه چون اشعار خسرو نمکریفر

افکار وحدت وجود را به سبک نو ترتیب داده است و می گوید :

ز اثباتش ثبات هر وجود است
شهودش بین که قایم در وجود است
وجودش بی وجودم بود موجود
کنون ز آئینه فطرت گشت مشهود

چه ایجادم شد آئینه شهودش
همانا نیست بی هستم و جودش
وجود اوست مثبت هستی ما
شراب اوست باعث مستی ما
زهی هستی کزو موجود هر نیست
وگر محرم شوی جز او دگر نیست

اشعار فوق بهترین شرح اشعار مولانا است که در ذیل می باشد.

ما عدمهاییم و هستیهائی ما
تو وجود مطلق فانی نما

بیدل در مورد بحث قدیم و حادث، واجب و عدم و امکان چه خوب فرموده است.

فروغ صبح انوار قدم محض
کند شام حوادث را عدم محض
وجوب آمد عدم گردید امکان
قدیم آمد حوادث سوخت زینسان

«فی بطن احادیث» : این رسالۀ منثور مشتمل است به شش احادیث پیامبر گرامی(ص) . بیدل این شش احادیث پیامبر اکرم(ص) را بابیان شیوا همراه با تأیید شعرای دیگر مانند مولوی و اقوال با یزید وغیره توضیح داده شده است که موضوع اصلی آن وحدت وجود می باشد،

«تقویت القلوب فی تذکرۀ المحبوب» : گمان می رود که این آخرین تصنیف بیدل باشد که در سال 1280هـ قبل از نه سال وفات مصنف تألیف نمود. موضوع این رساله

نیز وحدت الوجود و شیوه نگارش بسیار جالب است که خوانندگان را ناخود آگاه باخود می برد و تحت تأثیر خود می گیرد و برای تأیید و توثیق مانند رساله‌های دیگر اشعار و اقوال شعراء و صوفیان محبوب خود مانند عطار، مولوی، حافظ، سعدی، هلالی استرآباد از ایران و از سند و هند شعرای مانند شاه عبدالطیف بهتایی و بهگت کبیر گردآوری کرده است. یکی از مزایای این رساله این است که از انواع شاعری یک نوع دیگری بنام «سلوک هندی» دراین رساله یافته می شود که در آن زمان در هند و سند رائج بوده است.

از تصانیف منثور سندالموحدین، فی بطن احادیث، تقویت القلوب، خطبات جمعه و انشاء قادری به نظر می رسد که وی در نظم و نثر یکسان دست رسی داشته بلکه می توان گفت از مقولات «فوایدالمعنوی» که در زبان تازی نگارش داده است، مهارت در زبان عربی را نیز به ما نشان می دهد.

شایستهٔ ذکر است که دو دیوان بیدل «منهاج الحقیقت» و «سلوک الطالبین» بکوشش محقق آقای دکتر خضر نوشاهی بچاپ رسیده و دیوان سوم بنام «مصباح الطریقه» از همان پژوهشگر در حال چاپ می باشد. علاوه براین رسالهٔ «پنج گنج» از بیدل در سال 1971م توسط آقای بهت شاه کمیتهٔ فرهنگی انتشار یافته است. همچنین دیوانی که در زبان سندی و سرائیکی سروده شده بود، نخستین بار در سال 1942م توسط آقای گدومل هرجانی و بعداً همراه با اضافات تکمله و احوال شاعر، در سال 1954م بکوشش آقای عبدالحسین شاه موسوی باهتمام سندی ادبی بورد انتشار یافته است. رسالهٔ دیگری بنام «قرة العینین فی مناقب السبطین» نیز از آثار بیدل قادری می باشد که هنوز به طبع نرسیده است.

مهاڳ

عبدالقادر يا عرف عام ۾ قادر بخش بيدل سنڌ ۾ فارسي زبان ۾ آخري دور جو آخري وڏو صوفي ۽ شاعر، عالم ۽ عارف هو. بيدل عربي، فارسي، سنڌي، سرائڪي ۽ اردو يعني پنجن ٻولين ۾ شعر چيو آهي. ان ڪانسواءِ فارسي نثر ۾ سندس تصنيفون موجود آهن. بيدل جو سنڌي ۽ سرائڪي ڪلام سڀ کان پهرين گدومل هرجاڻي 1941ع ۾ بيدل جي سوانح سوڌو مرتب ڪري پڌرو ڪيو. ڪانئس پوءِ عبدالحسين شاھ موسوي وڌيڪ تحقيق ۽ اضافن سان ڪلام مرتب ڪيو جيڪو سال 1954ع ۾ سنڌي ادبي بورڊ پاران شايع ٿيو، ليڪن بيدل جو فارسي ڪلام جيڪو سنڌي ۽ سرائڪي کان وڌيڪ سرس هو ان ڏانهن گهٽ ڌيان ڏنو ويو. جيتوڻيڪ اها به حقيقت آهي ته بيدل جو سمورو ڪلام صحيح سالم حالت ۾ بيدل جي پونير گادي نشين وٽ اڄ سوڌو موجود آهي. بلڪ ان کان علاوه ٻين هنڌن تي به ان جا نقل موجود آهن.

بيدل جي فارسي ڪلام ڏانهن منهنجو ڌيان پهريون دفعو 1997ع ۾ ويو، جڏهن مرحوم الاهي بخش شيخ ڪالونائيزيشن آفيسر گڊو بيراج، جنهن کي بيدل ۽ بيڪس جي درگاھ سان وڏي عقيدت هئي، منهنجي ملاقات بيدل جي مزار جي احاطي ۾ سجاده نشين سان ڪرائي، مرحوم شيخ صاحب جو بيدل ۽ بيڪس جي درگاھ سان عقيدت جو اهو عالم هو جو هن پنهنجي جيئري هڪ عاليشان '**باب بيدل بيڪس**' تعمير ڪرايو ۽ وفات کان پوءِ پاڻ کي درگاھ جي احاطي ۾ دفن ڪرايائين. بهرحال مرحوم الاهي بخش جي معرفت ڪلام بيدل هٿ ڪرڻ ۾ خاص ڪاميابي نه ٿي، صرف ٻن مثنوين '**رموز العارفين**' ۽ '**رموز القادري**' جا فوٽو اسٽيٽ مليا سگهيا.

هتي اهو ٻڌائڻ ضروري آهي ته جتي بيدل جي فارسي ڪلام کي منظر عام تي آڻڻ جو خيال منهنجي ذاتي شوق ۾ شامل هو، ليڪن ان کي پايه تڪميل تي پهچائڻ جي صورت قدرت طرفان ائين نڪتي جو هڪ ڏينهن نوجوان سيد عبدالحسين شاھ موسوي منهنجي تحقيقي ڪاوش '**بيان العارفين**' جي پڙهڻ کان پوءِ، ملاقات لاءِ سيڌو منهنجي آفيس آيو ۽ چيائين ته آءٌ بيدل جي مثنوي '**نهرالبحر**' جيڪا مثنوي رومي جي طرز تي قلمي صورت ۾ آهي، ان کي ايڊٽ ڪريان، ٻئي ڏينهن هو مثنوي نهرالبحر جيڪا قاضي غلام مهدي جي ڪتابت ڪيل هئي منهنجي حوالي ڪري ويو. آءٌ سندس خلوص ۽ ارادي کان گهڻو متاثر ٿيس. بهرحال جڏهن مثنوي نهرالبحر ڪمپوز ٿي رهي هئي ته خيال ٿيو ته ڇو نه رموز العارفين ۽ رموز القادري به ان سان شامل ڪري '**سه مثنويهائي بيدل**' جي صورت ۾ انهن کي شايع ڪيو وڃي. اهي مثنويون اڃان مس ڪمپوز ٿيون هيون ته وري خيال ٿيو ته ڇو نه بيدل جي سموري فارسي

شاعري کي سندس ڪليات جي حيثيت ۾ مڪمل تحقيق سان ايڊٽ ڪيو وڃي. سيد عبدالحسين شاهه ان ڪم ۾ مڪمل تعاون جو يقين ڏياريو ۽ اهڙيءَ طرح ٻئي قلمي مواد جون فوٽو ڪاپيون مهيا ڪري ڏنائين. ان دوران منهنجو رابطو بيدل ڪميٽيءَ جي سرگرم ڪارڪن اختر درگاهي سان پڻ ٿيو، جنهن بيدل ڪميٽيءَ طرفان هن وقت تائين شايع ٿيل مواد موڪلي ڏنو جنهن ۾ بيدل جا ٻه نئڊا فارسي ديوان '**منهاج الحقيقت**' ۽ '**سلوڪ الطالبين**' به شامل هئا. آخر صلاح اها بيٺي ته بيدل جو سمورو فارسي ڪلام ۽ سندس اڻ ڇپيل نثري رسالن کي يڪجا ڪري شايع ڪجي. اهڙيءَ طرح هاڻي بيدل جون سڀ مثنويون ۽ نثري تصنيفون جيڪي سڀ اڻ ڇپيل آهن پهريون دفعو تحقيق سان شايع ٿي رهيون آهن، البت بيدل جا ٻه ديوان جيڪي تازو شايع ٿيا آهن، ان ڪانسواءِ بيدل جو ٽيون ديوان '**مصباح الطريقت**' پڻ فارسيءَ ۾ موجود آهي جيڪو ڪافي ضخيم آهي، اهو اڻ ڇپيل آهي جنهن تي ڊاڪٽر خضر نوشاهي ڪم ڪري رهيو آهي ۽ ان ڪري اسان اهو هتي شامل نه ڪيو آهي. هتي ان ڳالهه جي وضاحت ڪري ڇڏجي ته گهڻن محققن بيدل جي چئن ديوانن جو ذڪر ڪيو آهي، جن مان ٽن جو مٿي ذڪر ٿي چڪو آهي، چوٿين جو نالو 'ديوان بيدل' ٻڌايو وڃي ٿو ۽ اهو 1280ھ جي تصنيف ڄاڻايو وڃي ٿو. اسان جي تحقيق مطابق بيدل جا فقط هي پهريان ٽي ذڪر ڪيل ديوان ئي آهن، چوٿين جو ذڪر غلط فهميءَ تي مبني آهي.

هن تحقيق ۾ ڪم آندل قلمي نسخن جي باري ۾ ايترو ٻڌائڻ ضروري آهي ته مثنوي '**نهرالبحر**' جو اصل نسخو اسان جي سامهون رهيو جيڪو غلام مهدي سال 1310ھ/1893ع ۾ منشي سلامت راءِ جي فرمائش ۽ شوق خاطر ڪتابت ڪيو. هن مثنوي جو ٻيو فوٽو نقل فقير غلام علي مسرور جو اتارو آهي جيڪو هن قاضي پير محمد جي اصل نسخن تان 1343ھ/1924ع ۾ لکي پورو ڪيو. مثنوي رموز العارفين ۽ رموز القادري جا نسخا جيڪي قاضي پير محمد 1280ھ ۾ ڪتابت ڪيا انهن جو فوٽو نقل ۽ ان ڪانسواءِ فقير غلام علي مسرور جي 1343ھ/1924ع ۾ اتاريل نسخن جا فوٽو نقل آڏو رهيا. اهڙيءَ طرح مثنوي رياض الفقر، في بطن احاديث، سند الموحدين ۽ عقائد جيڪي پڻ فقير غلام علي ساڳئي سال ۾ اتاريا، انهن جا فوٽو نقل ۽ سند الموحدين جو هڪ ٻيو نقل جيڪو غالباً منشي سلامت راءِ ڪڪريجي پاڻ لکيو، ان جا فوٽو نقل پڻ استفادي لاءِ سامهون رهيا.

'**مثنوي دلڪشا**' جو صرف هڪڙو فوٽو نقل ملي سگهيو، جيڪو اصل ۾ هدايت علي نجفي تارڪ 1334ھ/1916ع ۾ لکيو. انهيءَ ساڳئي نسخي جو فوٽو سنڌي ترجمي سان بيدل يادگار ڪميٽي 2005ع ۾ ڇاپي ڇڏيو آهي. 'خطبات جمعه'، 'انشاء قادري' فوائد مثنوي، في بطن احاديث ۽ 'تقويت القلوب في تذڪرة المحبوب' جا جيڪي فوٽو نقل زير استعمال رهيا، اهي پڻ تارڪ نجفيءَ جا ڪتابت ڪيل آهن جيڪي هن ڪليات بيدل فقير حصئہ دوم نثر' ۾ جمع ڪيا آهن ۽ جن

جي ڪتابت جو سال اهوئي ساڳيو آهي انهيءَ مجموعي ۾ ٻه ٻيا ڪتاب ’پنج گنج‘ ۽ ’قرة العينين في مناقب السبطين‘ پڻ شامل آهن، اهو مجموعو عبدالحسين شاهه موسوي جي ذاتي ڪتبخاني ۾ موجود آهي، تقويت القلوب جي آخري عبارت مان معلوم ٿئي ٿو ته قاضي پير محمد جڻ پاڻ بيدل سان ان تصنيف ۾ شامل آهي، وري خاص ڳالهه ته حاشيه ۾ قاضي پير محمد جي نالي هيٺان ’نام معشوق مصنف‘ لکي وڌيڪ وضاحت ڪئي وئي آهي.

’عقائد‘ ۽ ’خطبات جمعه‘ جا نقل جنهن مان استفادو ڪيو ويو، ان جو اصل ’بيڪس‘ 1294ھ ۾ ڪتابت ڪيو آهي، بهرحال مثنوي رياض الفقر، خطبات جمعه ۽ انشاءِ قادري هرهڪ جو صرف هڪڙو نقل هٿ اچي سگهيو، جنهنڪري انهن جي صحيح پڙهڻي قائم رکڻ ڪافي مشڪل ڪم ثابت ٿيو، تاهم سرڳواسي جهامنداس ڀاٽيا جو ذاتي مجموعو جيڪو هينئر سنڌ آرڪائيوز جي ملڪيت آهي، ان مان ”رياض الفقر“ جو هڪ انتخاب مليو جنهن مان استفادو ڪيو ويو، هتان ان ڳالهه جو پڻ ثبوت ملي ٿو ته سنڌ جي هندن ۾ پڻ بيدل جي ڪلام کي وڏي مقبوليت حاصل هئي.

متي بيان ڪيل حقيقتن مان اهو نتيجو ڪڍي سگهجي ٿو ته الله تعاليٰ جي طرفان ان ڪم کي سرانجام ڪرڻ جي شايد اها صورت مقرر ٿيل هئي. هتي آءٌ سيد عبدالحسين شاهه موسوي ۽ محترم اختر درگاهي جي ساٿ جو ذڪر ضرور ڪندس جو هوئن ها ته ڪم ايڏي سولائي سان مڪمل ٿي نه سگهي ها. آءٌ ٿورائتو آهيان پنهنجي دوست محترم ابرار احمد شاهيءَ جو جنهن حديثن جي تخريج ۾ مدد ڪئي.

آءٌ استاد محترم ڊاڪٽر نبي بخش خان بلوچ جو به شڪر گذار آهيان جو پاڻ هن ڪتاب جو پيش لفظ تحرير ڪري هڪ دفعو وري منهنجي همت افزائي ڪئي اٿن. منهنجي لاءِ وري خاص طور هي ڳالهه پڻ اطمينان جو باعث آهي ته ’**سنڌ ۾ تصوف جا اهم فڪري ماخذ**‘ جي سلسلي هيٺ هي چوٿون اهم ڪتاب آهي، هن کان اڳ بيان العارفين سنڌي ادبي بورڊ طرفان ۽ ’مڪمل شرح ابيات سنڌي‘ ۽ ’منهاج المعرفت‘ سنڌالاجي طرفان شايع ٿي چڪا آهن. البت هن سلسلي جا ٻه اهم ڪتاب ’ينابيع الحياة الابديه‘ ۽ ’رسالہ فتحيه‘ پڻ تحقيق جي آخري مرحلن ۾ آهن، جن جي اشاعت سان اهو سلسلو گهڻي حد تائين مڪمل ٿي ويندو.

آخر ۾ آءٌ سنڌي ادبي بورڊ جي انتظاميه ۽ لائق سيڪريٽري الهڏتو وگهيو جي تعاون لاءِ نهايت مشڪور آهيان جو گهڻي عرصي کان پوءِ بورڊ طرفان فارسيءَ ۾ هيءَ تصنيف منظرعام تي اچي سگهي آهي.

عبدالغفار سومرو

20 سنڌ هائوس، اسلام آباد
15- مارچ 2010ع

پيش لفظ

بيا بيا که بسر من فتاده سودايت

بيا که تا بنهم سَر بشوقِ بر پايت

بيدل

هن اشاعت جي نمايان اهميت اها آهي جو هن ۾ فقير قادربخش (عبدالقادر) 'بيدل' جون گهڻي ۾ گهڻيون تصنيفون شامل آهن. سواءِ فارسي جي ديوانن ۽ سنڌي/سرائڪي/اردو ڪلامن جي، هي ڪتاب گهڻي حد تائين بيدل جي مطبوعہ 'ڪُليات' جو درجو رکي ٿو: سندس فارسي ۽ عربي ۾ لکيل ننڍيون وڏيون ويهہ تصنيفون هن ۾ شامل آهن ۽ هر تصنيف مڪمل متن جي صورت ۾ مطالعي لاءِ موجود آهي جنهن مان بيدل جي علم ۽ فهم، نظريي ۽ فڪر جو احاطو ٿي سگهي ٿو. چئي سگهجي ٿو تہ حافظ عبدالوهاب سچل پنهنجين فارسي مثنوين ۾ اڳين وڏن عارفن جي فڪر کي سمجهڻ ۽ سمجهائڻ جي پهرين ڪوشش ڪئي جنهن جي تڪميل بيدل ڪئي.

انهيءَ لحاظ سان بيدل جي تصنيفات جو هي مجموعو قيمتي آهي: جنهن جي هن اشاعت سان، پهريون ڀيرو، بيدل جي علمي چاڻ ۽ فڪري عظمت سامهون اُڀري ٿي اهو تہ اڳ بہ معلوم هو تہ بيدل پختہ مشق شاعر آهي پر هن ڪتاب جي اشاعت سان پوري تصديق ٿئي ٿي تہ هو علمي، ذهني ۽ عملي طور وڏو صوفي آهي. هو پنهنجي تصنيفات ۾ نہ فقط اڳين وڏن صوفين جي فڪر کي روشن ڪري ٿو پر پنهنجي اعلىٰ چاڻ سان ان جي توضيح ۽ تشريح ڪري ٿو. مثنوي 'نهرالبحر' ۾ هو مولانا رومي جي ڳوڙهن فڪري مسئلن کي سمجهائي ٿو ۽ مثنوي 'رموز العارفين' ۾ هو ٻين وڏن عارفن جي فڪري عبقريب ۽ انوکاين (شطحيات) کي سلجهائي ٿو. سندس اهو فڪري اضافو هر لحاظ سان قابل تعريف آهي. ان سان گڏ، بيدل اڳين عارفن جي 'وحدت الوجود' جي نظريي کي پڻ وڏي سڌ ورجايو ۽ وهجايو آهي.

ڪتاب جي داناءِ مرتب ڊاڪٽر عبدالغفار سومري پنهنجن مقدمن ۽ توضيحن ۾ متين سيني معنائن ۽ مسئلن کي پنهنجي جامع راءِ سان روشن ڪيو آهي. صاحب موصوف، هن ڪتاب ۾ شامل بيدل جي هر تصنيف تي مختصر طور مگر عالمانہ تبصرو ڪيو آهي ۽ ان جو مول مقصد واضح ڪيو آهي. ان کان سواءِ هن صاحب ڪن خاص تصنيفن ڏانهن بہ ڌيان ڇڪايو آهي، جن ۾ بيدل جي فڪري عظمت وڌيڪ نمايان طور نظر اچي ٿي. سندس انگريزي ۾ لکيل ديباچي ۾ ڏنل راءِ قابل توجهہ آهي تہ بيدل جي مثنوي رموز العارفين هڪ فڪري شاهڪار

(a magnificent monument) آهي. اها هر پڙهندڙ لاءِ صداي عام آهي تہ هو تصوف جي رازن رمزن کي سمجهڻ لاءِ بيدل جي تصنيفن کي تفصيل سان پڙهي ۽ مستفيض ٿئي.

سنہ 1976ع ۾ جڏهن شاهہ عبداللطيف بابت تحقيق ڪندي بيدل جي ڪتاب 'پنج گنج' جي مطالعي جي ضرورت ٿي تڏهن معلوم ٿيو تہ صوفي جان الله شاهہ سان صحبت ۽ عقيدت واري دور ۾ بيدل شاهہ عنايت جي عظمت ڏانهن متوجهہ ٿيو ۽ هن فارسيءَ ۾ جهوڪ جي صوفيانہ سلسلي بابت فارسيءَ ۾ هڪ تفصيلي تاريخ لکي. بعد ۾ اهو "وڏو ڪتاب" ڪري سڏبو هو جنهن جو فقير نصير محمد جلالاڻي سنڌيءَ ۾ ترجمو ڪرايو هو. تصوف بابت بيدل جي فڪر کي سمجهڻ لاءِ ان ڪتاب کي پڻ شايع ڪرڻ ضروري آهي.

خادم العلم
نبي بخش
(ڊاڪٽر نبي بخش بلوچ)

علامہ آءِ آءِ قاضي چيئر
سنڌ يونيورسٽي
حيدرآباد
14- فيبروري 2010ع

مقدمو

زندگيءَ جو احوال:

فقير قادر بخش بيدل جو اصل نالو عبدالقادر هو ۽ هو سنڌ جي تاريخي شهر روهڙيءَ ۾ سال 1213هه/1815ع ۾ فقير محمد محسن جي گهر ۾ پيدا ٿيو. هن اٺونجاهه سالن جي عمر ۾ 16 ذوالقعد 1289هه/1873ع ۾ روهڙيءَ ۾ وفات ڪئي جتي هينئر سندس مزار آهي. سندس والد محمد محسن درويش صفت انسان هو جيڪو پاڻ قادري طريقي سان وابستہ هو. خانداني روايت موجب بيدل جا وڏا اصل ملتان جا هئا بلڪ سندس ڏاڏو ميان عبدالقادر قريشي غوث بهاءُالحق ذڪريا ملتاني جي اولاد مان هو، هو ملتان ۾ مير جان الله شاهه رضوي جو دست بيعت مريد ٿيو ۽ ان سان گڏجي سنڌ ۾ آيو ۽ روهڙيءَ ۾ سڪونت اختيار ڪيائين.

معلوم ٿئي ٿو تہ عبدالقادر کي وقت جي مروج دستور موجب تعليم حاصل ڪرڻ جو پورو موقعو مليو ۽ عربي فارسيءَ سان گڏ ديني علوم ۾ دسترس حاصل ڪيائين، جڏهن سندس عمر اٺاويهہ سال هئي تہ هن جو والد وفات ڪري ويو. هڪ روايت موجب شروع جواڻيءَ کان ئي بيدل جي طبيعت تي تصوف جو رجحان غالب هو ۽ انهيءَ جستجو ۾ قلندر شهباز جي مزار تي اچي حاضر ٿيو، جتان پنهنجي روحاني سفر جو آغاز ڪيائين، انهيءَ سموري ڪيفيت جو اظهار قلندر شهباز جي شان ۾ چيل ان مدح مان ٿئي ٿو، جتي هو ’مير مروندي، رسي ڪر رهبري‘ جهڙا الفاظ چئي مخاطب ٿئي ٿو. هڪ پختي روايت موجب جواني ۾ ئي بيدل جي علمي حيثيت ايترو مشهور ٿي جو پير ڳوٺ ۾ جڏهن پير صبغت الله راشدي گادي نشين هو تہ ان جي دعوت تي ڪجهہ عرصو اتي قيام ڪيائين، جنهن پنهنجي پٽ علي گوهر شاهه کي مثنوي رومي پڙهائڻ جو ڪم سندس حوالي ڪيو. چئي نٿو سگهجي تہ بيدل پير ڳوٺ ۾ ڪيترو عرصو رهيو، پر سندس سوانح نگارن پير ڳوٺ جي رهائش دوران بيدل جي عربي ۽ فارسيءَ ۾ چيل غزلن جي نشاندهي ڪئي آهي، جن مان بيدل جي عربي فارسيءَ تي دسترس ۽ ذهني پختگيءَ جو پتو پوي ٿو.

جيتوڻيڪ صوفي ادب ۾ مزارن تي وڃي چلا ڪڍڻ ۽ فيض حاصل ڪرڻ مڃيل حقيقت آهي، ليڪن ان سان گڏ صوفين وٽ ڪنهن تسليم شده صوفي سلسلي سان منسلڪ هجڻ پڻ لازمي آهي، ان لحاظ سان عام مقبول روايت موجب بيدل پنهنجي پيءُ وانگر شاهه عنايت صوفيءَ جي خليفي مير جان محمد شاهه جي پڙپوٽي مير جان علي شاهه کان دست بيعت هو. مير جان علي شاهه رضوي جو مقبرو روهڙي شهر ۾ آهي ۽ ان جي احاطي ۾ پيرانديءَ کان بيدل جي والد محمد محسن ۽ سندس چاچي جون قبرون اڄان تائين موجود آهن.

مير جان علي شاهه جڏهن 1255ھ ۾ وفات ڪئي تہ بيدل پنهنجي عقيدت جو اظهار هنن لفظن ۾ ڪيو:

جناب شاه جان الله صوفی
مکمل مرشد و پیر طریقت
به هنگام تعلم طالبان را
خبرمی داد ز اسرار حقیقت
چو در وحدت وجودی لب کشودی
بدیدی سالک انوار انیت
عیان می بوده در هر مستفیدش
از و آثار خدمات محبت
سلسله قادری می ساخت مسرور
دل دوران به تقریب معیت
چو عزم سیر ملک لامکان کرد
جلوس آورد برتخت هویت
پی سال وصالش هاتفی گفت
ولی تاجور اقلیم وحدت

1255ھ

بيدل شاهه عنايت شهيد ۽ ان جي طريقت جي سلسلي ڪي شاهه عنايت کان متي ۽ وري ڪانئس پوءِ سندس گادي نشينن جي نالن ڪي بيان ڪرڻ خاطر ٻن قسمن جا مختصر نظم ’ڪرسي ناما‘ لکيا آهن، هڪ ڪرسي نامي ۾ هو آخري ڪڙيءَ طور عبدالوهاب قادري جو نالو آڻي ٿو تہ ٻئي ۾ صوفي محمد صديق سومرو آهہ وارو يعني عمرڪوٽ واري تي اختتام ڪري ٿو.

فقير صوفي سبحان بخش جيڪو بيدل جو ٽيون گادي نشين ٿيو ’پنج گنج‘ جي مهاڳ ۾ هڪ روايت اها بہ آڻي ٿو تہ جڏهن بيدل جو والد محمد محسن صوفي جان شاهه جي درگاهه سان وابستہ هو تہ ان زماني ۾ سيد عبدالوهاب شاهه پاڳناڙيءَ وارو جيڪو پڻ ان درگاهه جو مريد هو، روهڙيءَ ۾ وارد ٿيو، سيد عبدالوهاب شاهه پنهنجي اچڻ جي مدعا بيان ڪئي تہ ڪيس اشارو ٿيو آهي تہ هو فيض جي امانت موجود سجاده نشين جي حوالي ڪري، ليڪن اها ڳالهہ ان وقت جي سجاده نشين کي نہ آئڙي، البت ان جو ننڍو پاءُ جان الله شاهه سيد عبدالوهاب شاهه کان متاثر ٿيو ۽ ڪانئس فيض حاصل ڪيو.

سيد عبدالوهاب شاهہ اٽڪل ڇهہ مهينا روهڙيءَ ۾ رهيو، ان دوران محمد محسن سندس خدمت ۾ برابر لڳو رهيو ۽ آخر ۾ وڃڻ وقت راضي ٿي فقير محمد محسن ۽ سندس سؤٽ بيگ محمد کي خلافت ڏنائين پر ڪين هدايت ڪيائين تہ جان الله شاهہ جي خدمت ۾ ڪسر نہ ڇڏجو. محمد محسن لاءِ دعا ڪيائين تہ ڪيس نينگر عطا ٿيندو پوءِ جڏهن اهو نينگر پيدا ٿيو تہ ان جو نالو عبدالقادر رکيو ويو، فقير سبحان بخش سجاده نشين جي لکت موجب سيد عبدالوهاب شاهہ ڪجهہ تبرڪات محمد محسن جي حوالي ڪيا جيڪي اجا تائين بيدل جي خاندان جي ملڪيت آهن، ان لحاظ سان صوفي سبحان بخش جيڪو سلسلو بيان ڪيو آهي ان ۾ هو بيدل کي مير جان الله شاهہ کان بيعت ٿيل ڏيکاري ٿوجيڪو وري عبدالوهاب شاهہ پاڳناڙي کان بيعت ٿيل آهي. عبدالوهاب شاهہ علمي شخصيت جو مالڪ هو سندس تصنيفات ۾ مثنوي معراجي فارسيءَ ۾ جيڪا 1217هہ ۾ لکي ۽ عربي ۾ 'هاهوتيہ' شامل آهن. هن سال 1258هہ ۾ وفات ڪئي.

قادري طريقي سان انهيءَ خانداني نسبت سبب ۽ پنهنجي مرشد جان الله شاهہ جنهن جو سلسلو وري شاهہ عنايت شهيد صوفي قادريءَ سان ملي ٿو، بيدل کي پڻ شاهہ عنايت صوفيءَ سان وڏي عقيدت هئي.

هتي اهو ٻڌائڻ مناسب آهي تہ مير جان محمد شاهہ اول جيڪو ڪلهوڙن جي دور ۾ ٿي گذريو، شاهہ عبداللطيف جو همعصر هو، سندس وفات جو سال 1167هہ آهي جنهن جو تاريخي قطعو پڻ بيدل لکيو آهي. هو فارسيءَ جو قادرالڪلام شاعر ۽ صاحب ديوان هو. سندس 'ديوان مير' موجود ۽ ڇپيل آهي. بيدل جو وڏو همعصر مير جان الله شاهہ ثاني بہ فارسيءَ جو شاعر هو ۽ سندس تخلص 'عاشق' آهي، هو بہ صاحب ديوان آهي، بيدل جي ڪلام مان معلوم ٿئي ٿو تہ ڪيس هنن ٻنهي جي شاعري تائين رسائي هئي. ايتريقدر جو انهن جي تتبع ۽ طرز تي ڪي غزل چيا اٿس.

بيدل جي سوانح نگارن ديوان گدومل هرجاڻي توڙي عبدالحسين شاهہ موسوي پنهنجي وقت ۾ اهڙن شخصن سان ملاقات ڪئي هئي جن کي بيدل بابت گهڻو ڪجهہ ورثي ۾ مليو مثلاً چيو وڃي ٿو تہ سيد عبدالحسين شاهہ موسوي روهڙيءَ ۾ ان وقت جي مشهور استاد قاضي ميان غلام مهدي جو شاگرد هو ۽ اهو قاضي غلام مهدي ميان پير محمد جو پٽ هو جيڪو بيدل جو يار غار هو. بهرحال هتي ٻن اهڙن ماڻهن جو ذڪر ضروري آهي جن ڪانسواءِ بيدل جي زندگيءَ جو احوال مڪمل نٿو چئي سگهجي. انهن مان هڪڙو هو فقير غلام محمد ۽ ٻيو قاضي پير محمد. عبدالحسين شاهہ غلام محمد سان بيدل جي پهرين ملاقات جو احوال نهايت ڏندڪٿائي انداز ۾ ڪيو آهي، ۽ اهو گهڻو پاڳي پنهنجي پيش روهرجاڻيءَ تان نقل ڪيو اٿس. ليڪن اها حقيقت آهي تہ بيدل جو غلام محمد سان نهايت قرب ۽ محبت وارو رستو هو، ۽ هو

ڪيترا سال سندس ساٿي ۽ مونس ٿي رهيو، هڪ اندازي موجب اهو سات پنجويهه سالن جو آهي.

هوڏانهن غلام محمد جي سنگت ۽ عقيدت جو اهو حال هو جو پنهنجي ڪمائي مان بيدل جي گهرو ضرورتن جو پورائو ڪندو هو، آخر غلام محمد سال 1261هه ۾ جڏهن وفات ڪئي ته بيدل کي وڏو صدمو رسيو ۽ سندس موت بابت گهڻ ۾ گهڻ ڇهه تاريخي قطعا لکيائين، جيڪي محفوظ آهن ۽ انهن مان پتو پوي ٿو ته بيدل غلام محمد کي ڪيڏي عزت ۽ قدر جي نگاهه سان ڏسندو هو. بلڪ سندس جدائي تي فارسي ۽ عربي ۾ نهايت پرتاثير اشعار به چيائين جيڪي ديوان بيدل ۾ ڏنل آهن.

ٻي شخصيت آهي قاضي پير محمد جيڪو پاڻ روهڙيءَ جو هو ۽ غلام محمد جي زندگيءَ ۾ ئي بيدل جو صحبتي ۽ خاص همراز بنجي چڪو هو، ليڪن غلام محمد جي وفات کان پوءِ هو اڪيلو بيدل جو قابل اعتماد ساٿي ۽ رفيق بنيو، معلوم ٿئي ٿو ته هو عربي فارسيءَ ۾ چڱي دسترس رکندڙ هو جو بيدل جي فارسي ۽ ٻي شاعري اڪثر سندس دستخط سان موجود آهي، 'رموز العارفين' ۽ 'رموز القادري' جا ٻه نسخا جيڪي اسان جي آڏو رهيا آهن اهي قاضي پير محمد جي هٿ اکرن ۾ آهن رموزالعارفين ۽ رموز القادري کي بيدل 1268هه ۾ تصنيف ڪيو. قاضي پير محمد ٻنهي کي 1280هه ۾ نقل ڪيو، اسان هن ڪتاب ۾ قاضي پير محمد جي دستخط ٿيل نسخن کي اوليت ڏني آهي، قاضي پير محمد 1285هه ۾ يعني بيدل جي وفات کان چار سال اڳ راهه رباني ورتي. قاضي پير محمد جي وڇوڙي جو بيدل کي وڏو صدمو رسيو، سندس تاريخ جو قطعو لکندي 'اخی و عضدی بمنزلته الروح من جسدی' يعني 'منهنجو ڀاءُ ۽ ٻانهن جيڪو منهنجي جسم ۽ روح مثل هو، جهڙن الفاظن سان ڪيس ياد ڪيائين. اهڙيءَ طرح ڪل ٽي قطعا لکيائين ۽ هرهڪ ۾ ڪيس جدا جدا لقبن ۽ خصلتن سان سندس ذڪر ڪيائين، مطلب ته قاضي پير محمد جو بيدل سان اهڙو تعلق هو جهڙو حسام الدين چلپيءَ جو مولانا جلال الدين روميءَ سان هو، جيڪو هر وقت مولانا جي حاضريءَ ۾ رهندو هو ۽ مولانا تي جڏهن مثنويءَ جو نزول ٿيندو هو ته حسام الدين ان جي ڪتابت ڪندو ويندو هو، اها حقيقت مثنويءَ ۾ مولانا رومي واضح ڪئي آهي.

آخر ۾ بيدل جي ذاتي زندگيءَ جي باري ۾ ايترو ٻڌائڻ ضروري آهي ته هن وڏن مثالي صوفين وانگر عام رواجي زندگي جي ڪاروبار ۾ پورو حصو ورتو. هن ٻه شاديون ڪيون پهرين مان فقط نياڻي ٿي ۽ پوئين مان ٽن پٽن جو اولاد ٿيو، وڏو پٽ محمد محسن 1275هه ۾ ۽ ٻيو محمد فريد 1277هه ۾ پيدا ٿيو، جيئن بيدل پاڻ انهن جي تاريخ ولادت شعر ۾ لکي آهي، محمد محسن اڳتي هلي سنڌي ٻوليءَ جو وڏو شاعر ٿيو ۽ بيڪس جو تخلص اختيار ڪيائين، سندس سنڌي ڪلام سنڌي ادبي بورڊ طرفان شايع ٿيل آهي، بيڪس لاولد ٿي وفات ڪئي

جنهنڪري ڪانئس پوءِ بيدل جي سوٽ فقير عبدالله جو پٽ فقير غلام اللطيف مسند سنڀالي ۽ ان ڪان پوءِ هن جو پٽ سبحان بخش گادي نشين ٿيو.

بيدل جو فڪر ۽ ان جا ماخذ:

اوائلي سنڌي يا ڪلاسيڪي شاعريءَ جو بنيادي محرڪ تصوف آهي ۽ ان جو پهريون نمائندو شاعر قاضي قادن (958هه/1551ع) آهي. ان ڪان پوءِ شاهه ڪريم بلڙيءَ واري جي شاعريءَ ۾ اهو فڪر وڌيڪ واضح ۽ سلجهيل نظر اچي ٿو. شاهه ڪريم جي شاعريءَ تي مولانا روميءَ جي فڪر ۽ عرفان جو گهڻو ۽ گهاٽو اثر آهي. اهڙيءَ طرح اهو فڪر شاهه عبداللطيف کي ورثي ۾ مليو جيڪو وري مثنوي روميءَ کي پاڻ سان گڏ رکندو هو ۽ ان لحاظ کان شاهه لطيف جي فڪر تي گهڻي ۾ گهڻو اثر روميءَ جو آهي، جهڙي طرح مثنوي روميءَ ۾ صوفيانه فارسي شاعري پنهنجي عروج ۽ ڪمال تي نظر اچي ٿي، ساڳيءَ ريت شاهه جي رسالي ۾ سنڌي شاعري پنهنجي اوج ۽ ڪمال حاصل ڪري ٿي. ان لحاظ کان ٻنهي جو تقابلي مطالعو وڏي اهميت وارو آهي.

شاهه لطيف کان پوءِ عام طور سنڌي ٻوليءَ جو ٻيو وڏو شاعر سچل سرمست آهي. جيڪو وري فارسيءَ جي ٻئي وڏي شاعر بلڪ روميءَ جي پيش رو فريدالدين عطار کان گهڻو متاثر آهي، سچل سنڌي کان علاوه فارسي، سرائڪي ۽ هندي يا اردو ٻولين ۾ پڻ شاعري ڪئي، بلڪ سندس گهڻي شاعري فارسيءَ ۾ آهي جنهن ۾ سندس ديوان آشڪار ۽ ڪيترديون مثنويون شامل آهن ۽ انهن ۾ واضح طور عطار جو رنگ جهلڪي ٿو. سچل جو زمانو سنڌ ۾ ميرن جي حڪمرانيءَ جو دور آهي جنهن ۾ آزادي ۽ مذهبي رواداري جو ماحول عام جام نظر اچي ٿو.

سچل جي وفات (1241هه/1816ع) وقت بيدل جي عمر تيرنهن سال هئي، گويا هو ساڳئي ماحول ۾ پيدا ٿيو هو، هوندي به درازا ۽ روهڙي گهڻو پري نه هئا، انهيءَ ڪري بيدل وٽ به تصوف جي ساڳي روايت نظر اچي ٿي جنهن موجب هن پڻ سنڌي، سرائڪي، فارسي، هندي يا اردو ۽ عربيءَ ۾ پڻ شعر چيو آهي. سچل ۽ بيدل جي شاعريءَ جو تقابلي مطالعو دلچسپي سان خالي ناهي، سچل جي شاعريءَ ۾ بيباڪي ۽ رندي چوٽ تي آهي، پر بيدل جي شاعري ۾ علمي ۽ فڪري انداز وڌيڪ نمايان آهي.

هن مجموعي ۾ شامل پهرين مثنوي 'رياض الفقر' آهي جيڪا بيدل 1258هه ۾ نظم ڪئي، جڏهن سندس عمر ستاويهه سال هئي، هن مثنوي منجهان ئي بيدل جي فڪري نشوونما ۽ ذهني پختگي جو پتو پوي ٿو. جيئن هيٺ ڏنل شعرن مان پتو پوي ٿو ته انهيءَ عمر تائين هو فارسيءَ جي وڏن شاعرن نظامي گنجوي (/1209) سعدي (1293) امير خسرو (/1325) ۽ جامي (/1492) وغيره کي چڱي طرح پڙهي پرجهي چڪو هو.

نه حرفم چون گهرهای نظامی است

نه طبعم را صفائی همچو جامی است

نه چون سخنان سعدی شد نمکریز

نه چون اشعار خسرو مشک آمیز

ترجمو: منهنجي لفظن ۾ نظاميءَ جهڙا گوهر يا موتي ڪونہ آهن ۽
نہ وري منهنجي طبيعت ۾ جاميءَ جي شاعري جهڙي صفائي آهي،
نہ وري شيخ سعديءَ جي شعرن جهڙي سلوڻائپ آهي ۽
نڪو امير خسرو جي شعرن وانگر نبات جهڙي مٺاس آهي.
وحدت وجودي فڪر جي تشريح ڪندي چوي ٿو:

زهی هستی کزو موجود هر نیست

وگر محرم شوی جز او دگر نیست

ترجمو: واقعي هستي يا وجود صرف هڪ آهي باقي ٻيو ڪو موجود ناهي. جڏهن توکي خبر پوندي تہ معلوم ٿيندو تہ هن ڪائنات ۾ ٻيو ڪير ڪونهي.

وحدت الوجود جي فلسفي کي قديم، حادث ۽ عدم جي اصطلاحن ۾ هن ريت مختصر مگر جامع سمجهاڻي ڏئي ٿو:

فروغ صبح انوار قدم محض

کند شام حوادث را عدم محض

ترجمو: قديم (ذات خداوندي) جي صبح جي نور ڦهلجڻ سان حوادث (مخلوقات) جي شام بلڪل عدم (ڪجهہ نہ برابر) ٿي وڃي ٿي.

اهڙيءَ طرح 'واجب' ۽ 'ممڪن' يا 'وجوب' ۽ 'امڪان' جي اصطلاحن ذريعي وري هن ريت وضاحت ڪري ٿو:

وجوب آمد عدم گردید امکان

قدیم آمد حوادث سوخت زیسان

ترجمو: واجب جي آمد سان ئي عدم امڪان يعني ممڪن ٿئي ٿو، ائين قديم جي ظهور سان حوادث ختم ٿي وڃن ٿا.

علم ڪلام ۽ فلسفي ۾ 'واجب'، 'ممڪن' ۽ عدم توڙي 'قديم' ۽ 'حادث' جو هڪ وڏو ۽ گنڀير بحث آهي. ليڪن ان بحث کي بيدل چند سٽن ۾ سموهي پنهنجي علمي ڪمال جو ثبوت ڏنو آهي.

اهڙيءَ طرح مثنوي رياض الفقر جيڪا بيدل جي ڀهرين مڪمل تصنيف آهي تنهن ۾ هر مثنوي رومي تي پڻ پنهنجي دسترس جو ثبوت ڏئي ٿو جڏهن هو مثنوي روميءَ جي هن دقيق شعر جي نظم ۾ تشريح ڪندي نظر اچي ٿو.

علم حق در علم صوفی گم شود
این سخن کی باور مردم شود

ترجمو: حق تعاليٰ جو علم صوفيءَ جي علم ۾ گم ٿئي ٿو. پر اها ڳالهه ماڻهن کي سمجهه ۾ ڪونه ٿي اچي!

هن مثنويءَ ۾ بيدل جا پنهنجا عربيءَ ۾ چيل شعر پڻ ملن ٿا جيڪي هو وچ وچ تي موقعي جي مناسبت سان آڻي ٿو. بلڪل اهڙيءَ طرح جيئن مثنوي روميءَ ۾ هلندي هلندي ڪي عربي شعر اچن ٿا. اهڙيءَ طرح هن مثنويءَ ۾ بيدل پنهنجا يارهن غزل بہ ڏنا آهن، جيڪو هڪ لحاظ کان بيدل جو انوکو انداز آهي، انهن مان ڪي غزل نهايت مترنم ۽ فڪري طور بلند آهن.

ليڪن بيدل هڪ لحاظ کان منفرد آهي تہ هن نظم سان گڏ گهڻو ڪجهہ نثر ۾ بہ لکيو آهي، ٻي وڏي ڳالهہ تہ بيدل پنهنجو فڪري ناتو مولانا روميءَ سان قائم ڪري ٿو ۽ ان سلسلي ۾ هو خاص طور شاهہ لطيف جي شاعريءَ کي اعليٰ مثال طور پنهنجي سامهون رکي ٿو. ان جو مثال بيدل جي مشهور تصنيف 'پنج گنج' آهي جنهن کي هن 1264هه ۾ مڪمل ڪيو. اتي هو قرآن شريف، حديث نبوي، حڪايت، مثنوي رومي ۽ شاهہ لطيف جي بيت کي پنج گنج شمار ڪري ٿو پنج گنج منجهان جتي بيدل جي علمي فضيلت واضح ٿئي ٿي اتي رومي ۽ شاهہ لطيف لاءِ عقيدت پڻ جهلڪندي نظر اچي ٿي. بيدل مثنويءَ روميءَ کان ايترو متاثر آهي جو انهيءَ ساڳي بحر وزن ۾ روميءَ جي ڪيترن بيتن جي تشريح ڪندي تقريباً ٻن هزارن تي مشتمل مثنوي 'نهرالبحر' تصنيف ڪري ٿو. پنهنجي مثنويءَ کي هو نهر يعني واهڙ ۽ مثنوي روميءَ کي بحر يعني سمنڊ ڪوٺي ٿو. واقعي آهي بہ ائين ڇو تہ مثنويءَ رومي ۾ پنجويهہ هزارن کان مٿي شعر آهن. بيدل هيءَ مثنوي 1264هه ۾ مڪمل ڪئي جڏهن سندس عمر فقط ٽيٽيهہ سال هئي. ظاهر آهي تہ هن مثنويءَ ۾ روميءَ جي فڪر جي خاص نڪتن کي ورجايو ويو آهي ۽ انهن جي سولي انداز ۾ تشريح ڪئي وئي آهي. روميءَ جي خاص خاص بيتن سان بيدل جي چيل بيتن جو تقابلي مطالعو دلچسپيءَ کان خالي ناهي. مثلاً رومي جو خدا ۽ ٻانهي جي تعلق بابت هي مشهور شعر آهي:

اتصال بی تکیف بی قیاس
هست رب الناس راباجان ناس

معنيٰ: خدا جو پنهنجي ٻندن سان خاص سٻنڌ آهي، ان جي ڪيفيت اڻ ڄاتل آهي ۽ اها عقل ۾ ڪونہ ٿي اچي.

بيدل چوي ٿو:

بی تکیف اتصال ذات پاک
هست باجان و جسد این آب و خاک

معنيٰ: هن مٽيءَ ۽ پاڻيءَ مان ٺهيل جسم ۽ جان سان ذات پاڪ جو جيڪو تعلق آهي ان جي ڪيفيت بيان ڪان ٻاهر آهي.

مثنوي روميءَ جا خاص موضوع آهن صورت ۽ بي صورت، اثبات ۽ نفي، مڪان ۽ لامڪان، نور ۽ نار، رنگ ۽ بي رنگي، عارف ۽ عاشق، وحدت ۽ ڪثرت، حال ۽ قال، جز ۽ ڪل، لا ۽ الا وغيره. بيدل انهن سڀني موضوعن سان سهڻو نباهيو آهي. فارسي مقدمي ۾ پيٽ خاطر اسان وڌيڪ اشعار ڏنا آهن، جن ڪي هتي نتا دهرايون، صرف چند مثالن تي اڪتفا ڪجي ٿي.

مثنوي رومي هن بيت سان شروع ٿئي ٿي:

بشنو از نی چون حکایت می کند
واز جدائیها شکایت می کند

ترجمو: نڙ ڪي ٻڌ جو ڳالهه ٿو ڪري گويا پنهنجي (اصل ڪان) جدا ٿيڻ جي شڪايت ٿو ٻڌائي.

بيدل پنهنجي مثنوي جو آغاز هن ريت ڪري ٿو:

بشنو از نیٔ نغمئه سرّ الست.
تاچه می گوید ازان عهد درست

ترجمو: نڙ ڪان الست جي آواز جو آلاپ ٻڌ، ڏس ته اهو انهيءَ ڪيل وعدي بابت ڇا ٿو چوي.

مثنوي روميءَ جي شارحن جو چوڻ آهي ته نڙ جو استعارو انسان جي روح لاءِ ڪم آيو آهي ۽ ان جي دانهن جو مطلب الست جي عهد ڪان پوءِ جدائي جو بيان آهي، ڏسو ته انهيءَ ساڳي مطلب ڪي بيدل ڪيئن نه ڪولي بيان ڪيو آهي، جنهن ۾ اها سموري تشريح اچي وڃي ٿي. سند الموحدين ۾ هڪ غزل مولانا روميءَ جي ديوان شمس تبريز مان پڻ آندل آهي.

بهرحال هتي ان حقيقت ڪي واضح ڪجي ٿو ته بيدل روميءَ ڪانسواءِ عطار، حافظ ۽ جاميءَ جا ڪيترا شعر وري مثنوي رموز العارفين جيڪا 1268هه ۾ تصنيف ٿيل آهي ان ۾ عنوان طور آڻي انهن جي تشريح ڪي نظم جي صورت ۾ بيان ڪيو آهي. بلڪ هن ڪي عربي اشعار به آندا آهن جن جي فارسيءَ ۾ شرح ڪري ٿو. وڌي ڳالهه ته هو مثنوي رموزالعارفين جي آخر ۾ شاهه عبداللطيف جي هيٺين بيتن ڪي موضوع بنائي انهن جي تشريح ڪري ٿو:

وحده لاشريڪ له، اي هيڪڙائي حق
ٻيائي ڪي ٻڪ، جن وڌو سي ورسئا

ٻيو بيت هي آهي:

ڏسڻ ڏسين جي، ته همه ڪي حق چئين،
شارڪ شڪ مَ ني، انڌا انهيءَ ڳالهه ۾.

آخر ۾ وري سچل سرمست، جو هي بيت آڻي ٿو:

سچو سارو سو ٿيو، ڪثرت ۾ ڪل،
الف ڪان آدم ٿيو، ڪري هنگامو هل،
خلق الاشياءَ و هو عينها، هي تا پند امل
مؤمن ڪافر سو ٿيو، ٻول نہ ٻي ڪنهن پل
ٽج گلابي گل، مر مارينئي منصور جان.

هن بيت ۾ ابن عربيءَ جو مشهور مقولو آندو ويو آهي، جيڪو مڪمل طور هن ريت آهي 'سبحان من اظهر الاشياءَ وهو عينها' دراصل هيءَ مقولو ابن عربيءَ جي عينيت واري فڪر جو نچوڙ آهي، بيدل اهو مقولو نهرالبحر ۾ پڻ هڪ هنڌ عنوان طور آڻي ان جي تشريح نظم ۾ ڪري ٿو، 'سندالموحدين' جو اختتام پڻ انهيءَ ساڳي سنڌي بيت سان ڪري ٿو.

مثنوي رومي ڪانپوءِ بيدل فخرالدين عراقي (688ھ/1289ع) ڪان گهڻو متاثر نظر اچي ٿو. ليڪن هو عراقيءَ جي شاعري جي مقابلي ۾ سندس مشهور تصنيف 'لمعات' مان وڌ ۾ وڌ حوالا ڏئي ٿو ۽ ان مان ڪيترا شعر آڻي ٿو، عراقي قلندرن جي ٽولي سان گهمندي ملتان آيو هو جتي سندس ملاقات شيخ بهاءالدين زڪريا ملتانيءَ سان ٿي هئي، انهيءَ صحبت جي نتيجي ۾ منجهس تبديلي آئي ۽ شيخ ڪيس پنهنجي ڌيءَ جو سڱ ڏنو، عراقي اٽڪل ويهارو سال ملتان ۾ رهيو. ان ڪانپوءِ هو جڏهن 1263 ڌاري ملتان مان روانو ٿيو تہ وڃي قونيہ پهتو جتي امڪان آهي تہ مولانا روميءَ سان سندس ملاقات ٿي. بهرحال قونيہ ۾ هو ابن عربيءَ جي خاص شاگرد صدرالدين قونويءَ جي درس ۾ شامل ٿيو ۽ ان جو اهو نتيجو نڪتو جو هن ابن عربيءَ جي مشهور تصنيف 'فصوص الحڪم' ڪان متاثر ٿي 'لمعات' فارسي نثر ۽ نظم ۾ تصنيف ڪئي جنهن ۾ فصوص وانگر اٺاويھہ لمعات لکيائين ان لحاظ ڪان ڏسجي تہ وحدت الوجودي فڪر ۾ ۽ خاص طور ابن عربي جي حوالي سان عراقيءَ جي لمعات ڪي هڪ اهم مقام حاصل آهي. 'لمعات' جو هڪ نهايت خوش خط نسخو اڄ سوڌو بيدل جي سانديل ڪتابن ۾ سندس شاعريءَ جي مسودي سان گڏ گادي نشين وٽ محفوظ آهي، جتي اسان پاڻ اهو نسخو ملاحظ ڪيو.

هن ڪتاب جي حاشين ۾ نشاندهي ڪئي وئي آهي تہ 'سند الموحدين' ۾ گهڻ ۾ گهڻ لمعات مان ڏهہ رباعيون آندل آهن. 'سند الموحدين' جيڪا بيدل جي پهرين نثري تصنيف چئي سگهجي ٿي، سال 1260ھ ۾ مڪمل ڪئي وئي. جيئن نالي مان ظاهر آهي تہ ان ۾ بيدل تصوف جي دنيا جي نامي گرامي شخصيتن جا اشعار ۽ اقوال گڏ ڪري گويا 'وحدت الوجود' جي فڪر جو ثبوت ڏنو آهي.

وحدت وجودي فڪر جو هڪ وڏو شارح مولانا عبدالرحمان جامي (وفات 898ھ/) آهي جيڪو پڻ ابن عربي جي فڪر سان تعلق رکي ٿو. سندس ڪيترين تصنيفات آهن جن ۾ عراقيءَ جي 'لمعات' جي شرح 'اشعة اللمعات' ۽ 'لوايح' فڪري لحاظ کان اعليٰ درجي جون شمار ڪيون ويون آهن. لوايح پڻ 'فصوص الحڪم' کان متاثر ٿي لکيو ويو جنهن ۾ ابن عربيءَ جا حوالا پڻ آهن. بيدل 'سندالموحدين' ۾ گهڻ ۾ گهڻ لوايح مان پنج رباعيون آنديون آهن جن جي حاشين ۾ نشاندهي ڪئي وئي آهي.

ٽيون ڪتاب جنهن جا گهڻا حوالا سند الموحدين ۾ ملن ٿا، اهو قاضي حميدالدين ناگوريءَ (1233/636) جو عشقيہ آهي جنهن ۾ اهو بنيادي نظريو ورجايو ويو آهي تہ عاشق ۽ معشوق اصل ۾ هڪ آهن ۽ جيڪو هنن ۾ ٻيائي ڪي ڏسي ٿو اهو ناسمجهہ آهي. عاشق ۽ معشوق هڪٻئي جو آئينو آهن، هڪ جو ٻئي ڪانسواءِ تصور نٿو ڪري سگهجي، ان ڪري عشق ئي هن ڪائنات جي هر شيءِ جو سبب آهي، سندالموحدين ۾ بيدل 'عشقيہ' مان ڪيترا اقتباس ۽ شعر آندا آهن، جن جي حاشين ۾ نشاندهي ڪئي وئي آهي.

بيدل جي مثنوي 'رموز العارفين' 1268ھ ۾ تصنيف ٿيل آهي جنهن ۾ هو صوفين جي شطحيات جي شرح ڪندي نظر اچي ٿو ۽ ان سلسلي ۾ اعليٰ معنوي نڪتن جي سمجهاڻي ڏئي ٿو، اهو سمورو مواد تقريباً داراشڪوه جي سال 1062ھ ۾ ڪيل فارسي تصنيف 'حسنات العارفين' تان ورتل آهي. البت حسنات العارفين فارسي نثر ۾ آهي جڏهن تہ بيدل اهي سڀ ڪجهہ هڪ معياري مثنوي جي صورت ۾ پيش ڪري ٿو، حاشين ۾ اسان انهن شطحيات طرف اشارو ڪيو آهي. سندالموحدين ۾ هڪ هنڌ داراشڪوه جي ٻي تصنيف 'حق نما' مان پڻ اقتباس آڻي ٿو.

مثنوي رموز القادري سال 1259ھ ۾ تصنيف ٿيل آهي جڏهن بيدل جي عمر 28 سال هئي، گويا هيءَ ٻي مثنوي آهي جيڪا 'رياض الفقر' کان هڪ سال بعد لکي وئي، هن مثنويءَ ۾ شيخ عبدالقادر جيلاني جي مشهور عربي 'قصيده خمريہ' جي هر بند جي فارسي نظم ۾ شرح ڪئي وئي آهي. قصيده خمريہ ۾ ڪل 28 بند آهن. هن مثنويءَ مان بيدل جي شيخ عبدالقادر جيلانيءَ سان بي انتها عقيدت جي خبر پوي ٿي. هن مثنويءَ کان علاوه سندالموحدين ۽ تقويت القلوب ۾ پڻ بيدل شيخ عبدالقادر جيلاني ڏانهن منسوب ڪن عربي شعرن کي حوالي طور آندو آهي.

'في بطن احاديث' ۾ بيدل ڇهن حديثن جي تشريح ڪندي اسلام جي صوفيانہ تعبير پيش ڪري ٿو. هو سڀ کان اول عقائد جي صوفيانہ سمجهاڻي ڏئي ٿو ۽ تنهن کان پوءِ اسلام جي ارڪان نماز، روزي، زڪواة ۽ حج بابت صوفي نقطئہ نظر پيش ڪري ٿو. جيتوڻيڪ هن سلسلي ۾ ٻين صوفين، عارفن ۽ شاعرن جا اقوال ۽ اشعار دليل طور آڻي ٿو پر وڌ ۾ وڌ اشعار

وري بہ مثنوي روميءَ مان آندل آهن، جنهن مان معلوم ٿئي ٿو تہ قرآن ۽ حديث کان پوءِ هو مثنوي روميءَ کي ترجيح ڏئي ٿو. 'في بطن احاديث' جو اهڙو ڪوبہ نسخو اسان جي نظر مان نہ گذريو جنهن مان پتو پئجي سگهي تہ بيدل هيءَ تصنيف ڪهڙي سال ۾ ڪئي.

هن مجموعي ۾ شامل نثري تصنيف 'تقويت القلوب في تذكرة المحبوب' ان لحاظ کان بيدل جي آخري تصنيف آهي جو ان جي ترقيمي ۾ سال 1280هہ لکيل آهي باقي تصنيفون جن ۾ سال ڄاڻايل آهي، سي اڳ جون آهن. 'تقويت القلوب' جو موضوع بہ وحدت الوجود جي فڪر جي سمجهاڻي ۽ تشريح آهي. قرآن شريف ۽ احاديث جي حوالن سان گڏوگڏ اسلامي دنيا جي چوٽيءَ جي صوفين ۽ عارفن، بزرگن ۽ شاعرن مان بهترين انتخاب ڪيو ويو آهي. عظيم صوفي هستين جا چند نالا هن ريت آهن. حسن بصري، جنيد بغدادي، بايزيد بسطامي، منصور حلاج، شيخ عبدالقادر جيلاني، ابوالحسن خرقاني، خواجہ عبدالله انصاري، شيخ شبلي وغيره.

اهڙيءَ طرح عربي شاعريءَ ۾ حضرت عليؓ، امام زين العابدينؓ ۽ شيخ عبدالقادر جيلاني جا اشعار ملن ٿا. فارسي شاعرن ۾ سرفهرست نظامي گنجوي جنهن کي مخدوم نظامي لکيو ويو آهي ۽ تنهن کان پوءِ سنائي، فريدالدين عطار، مولانا رومي، عراقي، شيخ سعدي، حافظ، جامي، صائب، هلالي، احمد جام شامل آهن. هند جي فارسي شاعرن مان شاهہ شرف بوعلي قلندر، سنڌ مان مير جان الله شاهہ، ۽ ڪن ٻين نامعلوم شاعرن جا شعر ملن ٿا. خاص ڳالهہ اها تہ پهريون دفعو هندي شاعرن ڀڳت ڪبير ۽ ڪالو وغيره جا وحدت جي موضوع تي سلوڪ پڻ ملن ٿا ۽ اهڙيءَ طرح شاهہ عبداللطيف جا ڪيترا بيت پڻ سند طور آندا ويا آهن. ۽ اردو جي مشهور شاعر ولي دکني جا شعر بہ ڏنل آهن.

تصوف بابت مشهور فارسي تصنيفات جيڪي بيدل جي زيرمطالع هيون، انهن مان ڪجهہ هن ريت آهن: ڪشف الاسرار يا تذكرة الاوليا فريدالدين عطار، تفسير رياض القدس، تفسير بصائر، تفسير حسيني، تفسير عرائس، شرح مخزن الاسرار محمد بلخي، لطائف معنوي، فتوح الغيب، بهجة الاسرار وغيره.

'تقويت القلوب' جي ترقيمي ۾ بيدل سان گڏ پير محمد جو نالو ان طرح آيو آهي جو ان مان معلوم ٿئي ٿو تہ ان جي تصنيف ۾ هن جو پڻ هٿ آهي، هونئن اڪثر تصنيفن ۾ پير محمد جو نالو صرف ڪاتب جي حيثيت ۾ آيو آهي.

'مثنوي دلڪشا' 1263هہ ۾ تصنيف ٿيل آهي، ان ۾ بيدل صوفين وٽ جيڪا ذڪر جي اهميت آهي ۽ ان جا سالڪ لاءِ جيڪي روحاني فائدا آهن، سي چڱيءَ طرح کولي بيان ڪري ٿو. هن سلسلي ۾ هو قرآن ۽ حديث مان استدلال ڪري ٿو ۽ روميءَ جي مثنوي ۽ ديوان حافظ جي شعرن مان پڻ استفادو ڪندي نظر اچي ٿو، ليڪن ساڳي وقت شاهہ لطيف جي هڪ بيت کي پڻ سمجهاڻي خاطر آڻي ٿو.

انشاءُ قادري ۾ ڏهن خطن جا نمونا ڏنل آهن جن ۾ انشاءُ پردازي جي فن ۾ مهارت جو پتو پوي ٿو، هتي بيدل فارسي نثر جي اعليٰ نموني ۽ اسلوب بيان جو ڀرپور مظاهرو ڪري ٿو مطلب تہ هتان بيدل جي فارسي زبان تي قدرت ۽ مڪمل عبور جي خبر پوي ٿي.

’خطبات جمع‘ مان ظاهر ٿئي ٿو تہ بيدل پاڻ ڪي هڪ مستند عالم فاضل سمجهي ٿو جو فارسيءَ ۾ اهي مرتب ڪيا اٿس. اتي بہ سندس اصلي مقصد واضح آهي تہ هو وحدت الوجود جي فڪر کي عام ڪرڻ گهري ٿو. پهرين خطبي ۾ اهو ڪمال ڪيو اٿس جو سموري شاعري تہ مولانا روميءَ جي مثنوي مان آهي پر پاڻ ان کي خطبي جي شڪل ۾ ترتيب ڏئي ٿو.

’فوائد المعنوي‘ 1264هہ جي تصنيف آهي جنهن ۾ 187 مقولا ناهي پيش ڪري ٿو. جيڪي سڀ عربي ۾ آهن ۽ انهن جو موضوع اهي مختلف ڪيفيتون آهن جن مان سالڪ گذري ٿو.

هن مجموعي جي آخر ۾ ’عقائد نامہ‘ رکيو ويو آهي، چئي نٿو سگهجي تہ اهو بيدل ڪهڙي سال ۾ مرتب ڪيو. بهرحال اها ڳالهہ پنهنجي جڳهہ تي اهم آهي تہ آخر بيدل پنهنجي عقيدن کي اهڙيءَ طرح کولي بيان ڪرڻ ڇو ضروري سمجهيو، ان جو هڪڙو جواب سندس وقت ۽ ماحول مان ملي ٿو، جنهنڪري هن لازم سمجهيو، پاڻ کي ’صوفي لاڪوفي‘ طور نروار ڪري.

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی ریاض الفقر

الا ای ساقی پیمانهٔ عشق
رهم بکشاء سوی میخانهٔ عشق

رسان بوی محبت در دماغم
لبالب شوق خود گردان ایاغم

ز کثرت سوی وحدت مجتذب باش
قرار بخش جان مضطرب باش

نقاب تن ز وی جان برافگن
ز نور جان جهانرا ساز روشن

بده تیغ بکف عشق سرفراز
ز تن دیو دنی را گو سرانداز

گمان را مرتفع ساز از یقینم
که تا عکس رخ مقصود بینم

دل بی عشق خانه بی چراغ است
چو عشرتخانهٔ گو بی ایاغ است

بیفروز آن چراغ وجد ارواح
که تا منفی شود ظلمات اشباح

چنان مضراب زن بر ارغنونم
که برباید بگلبانگ جنونم

بجام من فگن صهبای مستی
کزو ویران شود معمار هستی

اساس عشق را محکم قدم ساز
بنای عقل جزوی منهدم ساز

صلا ده میکشانرا بجامی
غزالی بیدلان افگن بدامی

به از طوق مطلا غل عشقت
به از صد احترامی ذل عشقت

چو لاله داغدار شوق خود کن
چو قمری بسته طوق ذوق خود کن

چو بلبل روز ما صرف فغان دار
شبم چون شمع در سوز نهان دار

مگردان نقد عمرم تلف اغیار
رسان در دست نقد قرب دلدار

بساحل مانده ام لب تشنه در ریگ
ز بی آبی درون برنار چون دیگ

زبانی را عطا بفرست سیلاب
کزین ریگم برد با خود سوی آب

زبان پرسجه دل پر ریو مپسند — بسر تخت سلیمان دیو مپسند
بدستم خاتم تحقیق بسپار — کزو دیو دنی گردد نگو نسار
بریش سینهٔ ریشم نمک ریز — بدل از عشق شور محشر انگیز
تحرک ده سکون پروازیم را — بشور آور رگ دمسازیم را
ز دمسازی در دم مفتخر ساز — ز همرازی دانش دل بپرداز
بفرقم نه کلاه دردمندی — برون آور ز چاه خودپسندی
پرستار دل دیوانه گردان — ز تدبیر جهان بیگانه گردان
ز برق عشق سوزان خرمنم را — بساز از شوق پر گل دامنم را
چو غنچه چاک زن در جیب جانم — کزو آراسته گردد بوستانم
سوا دیده ز اشک آتشین شوی — ز لوح دل حروف این و آن شوی
نظر را فایز از نظاره جان کن — نهان خود بچشم دل عیان کن
دلم ز اندیشهٔ عالم تهی ساز — ز نور معرفت پر آگهی ساز
مکش از حلقهٔ غم دیدگانم — در آور در طریق عاشقانم
صراط المستقیم عشق بنمای — ره اشواق بر گم گشته بکشای
مدار از قرب جان محروم مارا — مکن در غافلان مرقوم مارا
صبوح غم بجام خاطرم ریز — رحیق درد خود در ساغرم ریز
دلم از ذوق وحدت دورمانده — بکثرت سر بسر مهجور مانده
شده مرهون بیاد تن دل من — نگشته حل هزاران مشکل من
رهائی ده ز رهن جسم جانرا — قضا کن حاجت دلدارگانرا
ز نا کوشیدنم کاری بتر شد — همان در بوس عمرم بسر شد
چنان در شوق گردان عزم دلِ چست — که از دست تعلق میتوان جست

بیاموزان بجان رسم فنائی
که تا یابد کنوز آشنائی
گلی ام در گلستان ظهورات
امان بخشم ز دست صرصر آفات
عروس حسن را کن چهره افروز
دلم را از وصالش حیرت اندوز

چمن چمن سپاس مر بهار پیرائی ریاض کون و نشا یعنی رب الناس را که عندلیب السنه نغمه پردازان سخندانی از عجزنا ادائی زمزمهائی توصفش باوجود ده زبانی غنچه دهانی را بکار برده و قمری طبایع بلند آوازان معانی از تقصیر ناتمامی نغمات تمدحش باثبات روشن بیانی طوق لسانی درگلو کرده

هزاران شکر دارائ جهاندار
که کرد از ذات خود مارا پدیدار
بصورت گرچه شکل آب و خاکیم
بمعنی مطلع آن نور پاکیم
خداوندی کزو دل زندگی یافت
دم روشندلان پائندگی یافت
چمن پیرائی بستان مظاهر
برنگ آمیزی در و جواهر
به نرگس ابر جودش داد آبی
که شد مخمور لیکن جز شرابی
رخ گلرا بآب شبنم شست
ز قرب لاله دادش جام در دست
بلطفش تدهر شمشاد نوخاست
قبائی نازکی برخود کند راست
ز تاب زلف پیچاپیچ سنبل
بنو افزوده حسن عارض گل
جمال ارغوانرا جلوۂ داد
لب غنچه بیاد خویش بکشاد
بسرو آموخت آئین لطافت
قیامش داد در راه سخافت
بسبزۂ کسوت خضرا عطا کرد
رخش ز آلایش کثرت صفا کرد
به پیش صدمت انگیزی کلامش
کشوده ده زبان لب را بنامش

عنادل عکس او در صورت گل — تماشا کرده و آمد بغلغل
طیور نغمه پردازان گلذار — نوائی نادر آورده بگفتار
چو شد مشاط صنعش فتنه انگیز — دل هرضع بین شد راحت آمیز
ز جذب حکم او هر چیز هرکس — چوگو از ضرب چوگان مضطرب بس
جمالش شمع حسن صورت افروخت — جلالش جان من پروانه سان سوخت
جمالش گلشن فردوس آراست — جلالش رونق تفریح دل کاست
جمال او بعالم جلوه گر شد — جلال او بانداز سمر شد
ز اثباتش ثبات هر وجود است — شهودش بین که قایم در وجود است
وجودش بیوجودم بود موجود — کنون ز آئینه فطرت گشت مشهود
چو ایجادم شد آئینه شهودش — همانا نیست بی هستم وجودش
وجود اوست مثبت هستی ما — شراب اوست باعث مستی ما
زهی هستی کزو موجود هر نیست — و گر محرم شوی جز او دگر نیست
ز هر روزن سری بیرون کشیده — چو بوئی گل ز خود بیرون دویده
هزاران ذره زان خورشید درتاب — هزاران قطره زان دریا بگرداب
هزاران مه جبینان روشن از وی — دل اندوهگینان گلشن از وی
هزاران گلرخان و سرو بالا — ز ابر رحمتش گشتند رعنا
برخسار پریرویان عالم — عطا کرد آب و رنگ حسن اعظم
عروس حسن را با زیور ناز — بحجله نازکی شد جلوه پرداز
از رویش کرد رخشان آفتابی — که تا آرد دل عالم بیتابی
ز گیسو داد در دستش کمندی — که تا آرد دل عاشق به بندی
دو چشمش کرد مخمور از شرابی — که تا سازد دل مستان خرابی
دو ابرویش هلال عید جان ساخت — که انگشت نما روشندلان ساخت

ز مژگانش بکف صد تیر داده | بهر تیرش دو صد نخچیر داده
قدش را داد ساز خوشخرامی | لبش را منصبش شیرین کلامی
ز یاقوت شفت درهائی دندان | چو پروین از شفق دارد درخشان
دهانش چشمهٔ آب بقا ساخت | ذقن او سیب گلذار صفا ساخت
میانش را کمر اعزاز بسته | دو دستش را رضائی ناز بسته
خرامان ساخت در ایوان هستی | نشاندش بر سریر ناز مستی
ازو حیران دل مفتون هزاران | بیاد طلعت او جان سپاران
گروهی زان تصور مانده مدهوش | باستیلائ شوقش حلقه درگوش
ز وصل معنی ایشانرا خبر نه | ز قرب روحی ایشانرا اثر نه
گروهی را نمود از مهربانی | ازان آئینه آثار معانی
همی بینند دائم دوست در پوست | بچشمشان ازان این رنگ نیکوست
گروهی را سبک خوان شد سوئی ذات | رسانیده بمعراج کمالات
چنان شان کرد در بحر بقا محو | که کم بینند روی ساحل صحو
بیک جام از دو عالم شان ربوده | بهردم مستی او شان فزوده
دری بکشاد بر روئی دل ایشان | که ملک بیخودی شد منزل ایشان
اگر گویند در گفتار زویند | وگر لب بسته در اسرار زویند

دامن دامن جواهر نیاز نثار خاکپائی مسند آرای قاب قوسین و محفل پیرای جلوه کونین که در غرر ثنائی بیکرانش بنوک الماس ادراک دانشوران سفته نشود و گوهر انور اوصاف بی پایانش در درج افهام خرد پروران نهفته نماند.

نخستین شو دهن با مشک کافور | پس انکه بر زبان ران نام آن نور
چه نوری کز فروغش جمله ذرات | شدند آئینه دار شمس اثبات

چه نوری کز ظهورش جلوهٔ عرش / بسیر آمد سوئی نزهتگه فرش
زهی نورجهان بخش و زهی نام / زهی آن نامور شاه نکو کام
چه نامی مطلع نور تجرد / چه نامی احسن الاسماء احمد
ز الف اوست اثبات معارج / ز حایش حلقهٔ قرب مدارج
ز میمش ملک با ملکوت موجود / ز دالش دولت مهر نور مشهود
شهادت جلوهٔ معنی جمالش / صدارت رتبهٔ ادنی کمالش
صفا از مهر رویش نور جویان / وفا در راه مهرش رفت پویان
ز خورشیدش نبودی سایه بر خاک / که برسرداشت چتر از نور لولاک
ز شوقش صانع نقش بدایع / تصنع کرد الوان ضایع
بهار کنت کنزاً بشگفایند / بباغ احببت ان اعرف رسایند
خلقت الخلق رنگ آب و گل اوست / فرح بخشنده چشم بلبل اوست
بنقش خود چو شد نقاش مفتون / شگفت از خار گل گلذار بیچون
بوصف والضحی بستوده او را / ز هر نجمی بنور افزود اورا
لعمرک شد خطاب آن دلارای / که وصلش بود عمر معنی افزای
سریر قاب قوسین تختگاهش / چراغ چشم کونین رخ چو ماهش
هنوز آمد بقید آب و گل بود / که قدرش با نبوت متصل بود
بصورت گرچه ز آدم زاده آن نور / ولی زین نسبت مد معنی اش دور
نه آدم والد او مولود آدم / که شد از نور او موجود آدم
میقن شو که آدم خود والد اوست / چو میوه کاصل خلق شجر ها ازوست
اگرچه میوه پیدا از شجر شد / ولی اصل آن شجر زان میوه سرشد
چو ختم المرسلین خوانده خدایش / فزوده بر همه عز و علایش

بتدریجش مدارج هر مکرم / چو پیش نور مهر انوار انجم
ز مهرش نور جو آفاق وانفس / ز شمعش روشنی این طاق مقرنش
چو مرغ جان بظلمتخانه اجسام / نمی آمد ز بیم حبس اوهام
فروزان شد درین کاشانهٔ خاک / ز شمع صورتش سر جلوه ادراک
چو دید آن مرغ این نور تجلائی / در آمد خود بخود مست از تماشائی
فروغ آن مه خورشید سیما / ربودش از ثبات خود بیکجا
واگرنه کی شدی آن مرغ تقدیس / اسیر این کمندی دیو تلبیس
ملائک ساجد آدم ازان شد / که نورش از رخ آدم عیان شد
ز فرط همتش غرقاب طوفان / شده بر نوح با صد مشکل آسان
خلیل از فیض استمداد آن شاه / ریاض دیده زان نیران بناگاه
چو در ذیل وفایش داشته دستی / ذبیح الله ز میقات الستی
بحلقش کاردی کاری نکرده / گلی شد جور چون خاری نکرده
قمیص یوسف از لطف آن حضوری / بچشم پیر کنعان داد نوری
برآمد ماه از چاه بلاها / چو خورشیدی رخش روشن سراپا
باعزاز و تجلی آن دلا رام / به تخت کامرانی کرد آرام
ز بطن حوت یونس را برآورد / مسیحا را بچرخ چارمین برد
چو شد دائود دست آموز آن ماه / بروشن نغمگی زد زهره را راه
سلیمان چاکر درگاه او بود / از آنرو سر بچتر اعتلا سود
اگر خضر است مینوش از کف اوست / وگر موسی ز شمعش پرتوجوست
کلاه سرفرازان دو عالم / ز جودش یافته در تعظم

بخاک درگه آن سرفرازی نهد هر مفتخر روئی نیازی
گدائی کوی او بهتر ز جمشید فدائی روی او بر تر ز خورشید
اگر خور بستهٔ فتراک او بس وگر مه هم گریبان چاک او بس
چوزان شمس الضحی مه شد دو نیمی هویدا شد کلیمی از کلیمی
بلی چو آفتاب آید بجولان بود ابراز انشق القمر زان
بحکم او بدست آن سیه کار شهادت میدهد شش پار احجار
چو رمی او بود رمی الهی سر ذکر او نماید کج کلاهی
ولی حلمش بوقت امتحانی نماید اهد قومی را بیانی
بسنگش گرچه گوهر ماند بی درج خزائن حلم او شد دفع آن حرج
باذن دعوتش چون وا شنیدند درختان بیقدم باهم دویدند
زمین را از وجودش ارجمندی فلک را از سجودش سر بلندی
دل و جان در هوائی شوق او باد چو قمری در گلویم طوق او باد

در بیان استوائی آفتاب روشن خطاب که شعاع علو در جاتش از فلک الافلاک برگذشته و از ایضاح نموء لمعاتش ساحت لامکان منور گشته

محمد تا جداران ملک عرفان محمد نامدار کشور جان
در اکناف معارف دستگاهش فراز عرش و کرسی تخت جاهش
براق عزم او چون شد سبکپائی بیکدم شد بفرش اعظم قدم سای
چویکران خیالش کام زن شد برون از عرصه گاهی ماو من شد
تکاو رهمت آن برق جولان برون پردش ز سرحد ملک امکان
چو شد شبدیز اقبالش سبک خیز بعالم بی نشان شد جلوه انگیز

خرام اشهب آن سرد رفتار بمیثاق ازل آمد بیکبار
بیکدم ختلی گردون نوردی برآورد از ره افلاک گردی
قمر شد بهره در زان نور جاوید بلی مه مستفید آید ز خورشید
عطارد دفتر اوصاف دردست بجان دل منتظر آنماه به نشست
چو دید از دور نور پاک رخشان فتادش دفتر از کف ماند حیران
ز مهرش زهرا زنگ از دل زوائید نشید عاشقانه می سرائید
بخورشید آمد و دادش ضیای شدش حاصل صفائی در صفائی
بخلوتخانه پنجم چون قدم زد ز شرف انس او بهرام دم زد
زفر طلعت آن مهر تابان مه آسا مشتری شد فیض تابان
زحل زان مشتری خورشید آثار رهید از ظلمتهای ادبار
بسرعت کلک آن فرخنده گوهر کشیده خط بحرف هفت اختر
ز سرطان حسن و ز جوزا سفر کرد ز سنبله و اسد خود را بدر کرد
ز قوس انداخت تیرکام بیرون بعقرب ریخت آب از ابر بیچون
بدلو آمد چو یوسف آن جهانتاب ببطن حوت چون یونس صد آب
ز ثور وجدی آن شمس اسد جائی بمیزان و حمل شد نرم آرای
ده ودو رفت را چون نامه طی ساخت ز حرف چار و پنج و شش بپرداخت
بفرق این و آن زو پشت پای برون تر از مکانها یافت جای
ز دایرۀ تمکن رفت بیرون دل مست از می اسرار بیچون
ملائک ریختند از سرعتش بر رفیقان در پیش رو در تحیر
چون مرغ او ز شاخ صدره پرید بتن خود مرغ سدره زورر کم دید

بدو فرمود سرخیل صفوت چمن پیرای بستان نبوت
که ای هم نغمه دستان معنی فراتر بازکن پرواز معنا
بلحن لو دنوت آن طایرسست نوای فاحترقت از معذرت بست
ز همنفسان جدا ماند آن یگانه همی پیمود راه بی نشانه
مرخص کرده یکدم انبیا را بخود سر کرد صحرای فنا را
سلیمان بی سپه سوی سباراند فنا بگذاشت و سوی بقا راند
بجای رفت کانرا جا نگویند بپای رفت کانرا پانگویند
بکرسی کمالش جا بدادند در تلوین بر رویش کشادند
گذشت از لوح تسطیر جلالش بشست آن لوح را آب کمالش
قلم بشکسته و کاغذ دریده بدولتخانهٔ عرش آرمیده
ز انوارش میسر کرده نوری سکون پرداز شد با صد سروری
ازان مسکن چو آن والا تبرک بعزم برتری کرده تحرک
نخستین ترک تن را داد داده پس آنکه رو سوی جانان نهاده
چو سیر کاینات آمد بآخر سلوک هر صفات آمد بآخر
رهی تنزیه بی تکلیف پا رفت کلام قدس بی منت زبان گفت
نقاب از چهرهٔ وصلت برافکند زجاج هجر را سنگی در افکند
گل حیرت ز گلذار لقا چید در آئینه فنا روی بقا دید
ز خود رفت و خدا را همنفس شد دل فارغ ز فکر پش و پس شد
فروغی شمع را پروانه گردید ز صهبای قدم مستانه گردید
بانس خاطرش آن سرو آزاد بهمنفسی خودش در دم رضا داد
بنور آمیخت نور و آب در آب بروح آویخت روح شد صفایاب

نیارم گفت شرح این کمالات صفات اندر صفات ذات در ذات
چو سر خوش گشت از پیمانه وصل فرع گم گشته و پاینده شد اصل
برآمد غلغل هوهو ز محفل لبالب دید اقداح توصل
رحیق سرخوشی نوشید زان جام بملک سرمد آن شاه نکو نام
گوارا بود شرب وجد عرفان بخورد و جامگی داده بخاصان
دهان بکشاد گوهر از صدف ریخت ز ابر شوق قطرات شرف ریخت
بمعرض قرب هدیات تحیات نمایان کرد بهر رفع درجات
پی ایجاب آن انفاس روشن شد انوار سلامی پرتو افگن
چو نرگس دیده شد جان منیرش نشد خار بتعد پای گیرش
بچشمش سرمهٔ ما زاغ کردند کنوز نور با چشمش سپردند
غرایب دیده بی تمثال اشکال بچشم قرب زان آئینه اجلال
تماشای معارج کرد آنجا حروف این و آن بسترد آنجا
بکرد از لطف سلطان سرفراز نشیمن برسریر عزت و ناز
گل باغ تحقق چون عنادل بسوی رنگ و آبش گشت مایل
بمعشوقی نمودش نامداری بشست از چهره روشن او غباری
ز عبدیت با احدیت ره آورد بجنبانید لب ز عجزی سوی صمدیت ره آورد
بجنبانند لب چون نازنینان پی تفریح ما اندوه گینان
برای مشت عصیان مغفرت خواست عروس خاک را با حله آراست
شدش با بخشش امت خطای کلیدش داد بهر فتح بابی
زمایده الهی سیرتر خورد نواله چند با رفقای سپرد

نزول آورده زان معراج اخلاص بفرق منصب او تاج اخلاص
بیکدم رفته و آمد درین دیر رخ رخشان چو خورشیدش ازان سیر
بر اکلیل مظاهر کرد آرام بسر تاج رسالت چتر الهام
بشوقی دل نمودم چند حرفی رقم برورق با فکر شگرفی
وگرنه ما کجا و این مقالی که سازم نظم آن عزو جلالی
که سازد شرح اوصاف کمالش که آرد بر زبان نطق جمالش
اگر دریا مدار و خامه اشجار بیابا منها شود اوراق درکار
نیارد هیچکس تسطیر وصفش نگنجد در ته تحریر وصفش
سمند فکر را زین پیش جولان نباشد در چنین عرصات ای جان
سخن را ختم گردان مهر بر لب فلو انصفت کان البصر انسب

گوهر حروف تضرع را در سلک مسوده درد سفتن و قصص مباعدت و مفارقت خود بصد الحاح و نیایش بجناب رسالت انتساب بزبان حال باز گفتن

ز غم جان جهان برلب رسیده که کس بی تو رخ شادی ندیده
جهان مغموم جان مهجور تاکی رخت از دیده ما مستور تاکی
ولی پر درد تابی آن ندارد که چون بخت خودت خفته گذارد
فقم قم یا حبیبی کم تنام لان الشمس اصلاً لا نیام
مخسب ای آفتاب آرزویم در انوار خود بکشا برویم
ز خاک نیستی یکبار برخیز سهبت آ آب روی نیستی ریز
رخ آور از کمین گاهی بمیدان بنزهتگاه عالم شو خرامان

ز ملک بی نشان یکره سفرکن بر اقلیم ظهورستان گذر کن
که تا شمع رخت مستور مانده است شبستان جهان بی نور مانده است
فروز از شمع خود کاشانه ام را صلای وصل ده پروانه ام را
گر از رخ لطف تو برقع کشاید رخ صد روَشنی بادی نماید
رخت بیند نری ایاک گوید ز لا خیزد ره الاک پوید
خدارا ای خدارا منشینی هوا خواه ازل را ناز نینی
نیاز خود شعار جان من کن نثار خود سرو سامان من کن
رهی بکشا کزو بینم خدا را تماشا ساز انوار و بقا را
ز فکرم دور فرما انتشاری ز دل برگیر دار گیرو داری
دلم را داغدار ذوق خود ساز سرم را تاجدار شوق خود ساز
درین کم مایهٔ عمر مستعاری بشوق خویش دارم چشم چاری
شبی رحلت تو باشی شمع بالین که نزع از تن نماید جان شیرین
تو بنمای ره تسلیم جانرا کنی حرف وفا تعلیم آنرا
چو در کنج لحد سازم نشیمن برخ کاشانه ام سازی تو روشن
بوقت صبح محشر بهره ور دار دل و چشمم ازان سر جلوه دیدار
بخود همره ببر زان عرصه گاهم مقیم ساز در ظل پناهم
چو ذات تو شفیع المذنبین است ز الطاف تو بیدل مستعین است

شاهد اسلام را بغازه مدح اصحاب کرام ذوالعز والاحترام آراستن و از جلوه تمکین آن هر چار پایه سریر علیین بصیرت مدارج حق الیقین خواستن ان لهم هادی المضلین و نعم الراشدین :

نگارستان معنی را طرازی | بود ترقیم مدح اصحاب رازی
خصوصا چار گوهر بحر عرفان | بلاشک چار دفتر علم ایقان
سریر شرع را هر چار پایه | حقیقت را ازیشان فرمایه
بهشت قدس را هر چار جوئی | معارف را از ایشان آب روی
بتخت معنوی هر چار سرور | وجود خاص را اربع عناصر
کمالات شهود انور از ایشان | معاون دین را گوهر ازیشان
رکن هر چار معمار پیغمبر | ابوبکر و عمر و عثمان و حیدر
ابوبکرست خورشید معانی | عمر ثاقب شهاب جاودانی
شبستان قدم را شمع عثمان | علی سر جلوه تحقیق عرفان
یکی صدیق یار غار احمد | دویم مصطفی شرار شرک امجد
سیویم گلدسته گلنار نورین | چهارم شاه اشجع عین هر عین
اگر هر چار دیوار صفا را | نبود این چار پشتیبان برپا
نبودی رنگ عمرانات ارواح | ظهور آور بویرانگاه اشباح
سزد گر لب بخواهش وا کشایم | که تا باشد شاهان جان فزایم
اغثنی یا رفیق رهبر حق | توئی مهدی عالم و نور مطلق
بحق منصب عالی قدر خویش | عطا صدق محبت کن بدرویش
بفریادم رس ای فاروق سلطان | توی بیشک مغیث انس هم جان
بحرمت اقتداری خود که داری | به بخشا ذوق دل و هم خاکساری

بگیر ای شاه عثمان دست بیکس / توئی مقبول رب العالمین بس
بشان عالیت الطاف فرما / که بیند چشم دل نور تجلا
مدد یا شاه مردان طریقت / توئی ساقی مستان حقیقت
بعز سر خوشی حال تصرف / بنوشانم می از جام تصوف
خدا یا حرمت هر چار سلطان / که دین خاص را هستند ارکان
مرا گردان گدای کوی اوشان / بجام فیض مست از بوی اوشان

در تشریح اوصاف شاه مردان و شیر یزدان که فقرهٔ ناد علیا مظهر العجایب نامه تصوفش را عنوانی است و کلمه من کنت له مولا فعلی مولاه جریده تفضلش را نشانی .

چو مرات شهادت منجلی شد / ظهورش لا فتا الا علی شد
علی مصباح نور مطلق آمد / علی شاه ولایت برحق آمد
علی شیر خدا و تاج دین است / علی سرمایهٔ حق الیقین است
ز جودش نورجان مشهود گردید / زبودش جان بتن موجود گردید
پیمبر چون بذاتش همنفس بود / علیاً منی و انا منه فرمود
علی اولی بتاج سرمدی شد / علی مولا بقول احمدی شد
ز لحمک لحمی این روشن بیا نیست / علی مر مصطفی را جسم و جانیست
علی سر خدائی محرم آمد / علی مر مصطفی را همدم آمد
علی ساقی است در بزم شهادت / علی باقیست با نور سعادت
علی در صورت انوار یقین است / علی در معنی اسرار متین است
اغث یا بوالحسن ذوالفضل وجود / توئی سرمایه فیض و شاه محمود

توئی شاه صفدر و مشکل کشای	محیط قرب حق را آشنای
بیکدم ذوالفقار حق بدست آر	نقاب تن ز روی جان بردار
بمیدان یقین آ یکسواره	گمان را کن بصدمت پاره پاره
بنای خیبر وسواس برکن	صف پنداری او هام بشکن
بسر جولانگه ارواح بگذر	علم افرازی اشباح بنگر
بزن تیغ و حق از بطلان جدا ساز	حریم رشدت از طغیان بپرداز
در آ در کعبه دل ای کعبهٔ دل	به بین انبوه افواج تمثل
خلیل آسا بضرب همت تام	بخاک آور ز گردون گردن اصنام
منات ولات عزی را عدم ساز	اساس شرک شیطان منهدم ساز
دل از نور تجلی ساز روشن	بلطف این غرفه را کن یکدو رو زن

فی مدح السبطین الطیبین الذان یصطفیهما الله السبحان علی الخلایق رتبةً و درجةً و فضلهما المنان عنده قرباً و کرامةً

زبان را تازه کن با صد ارادت	ز شربات مدیح وصف عترت
که جای شرح تفصیل و بیان است	به افزون تر ز تقریر زبان است
و لیکن شوق دل شد نغمه پرداز	بمدح اهلبیت آمد سخن ساز
خصوصاً نور چشم شاه کونین	وصی المصطفی سر تاج دارین
ز حب شان میسر نعمت حق	ظهور شان مشهود نور مطلق
دو گوهر درج اسرار الهی	دو اختر برج انوار الهی
دو گل نورسته باغ اصطفا را	دو سرو قدس گلذار صفا را
فلک تمکین را سعدین انور	یکی چون مشتری چون زهر دیگر

یکی پیرایهٔ بزم جمال است
دگر روشن ز نور ذوالجلال است

یکی خود راکب دوش پیمبر
دگر رخشان چو روئی سعد اکبر

یکی سر سبز پوشانرا سرفراز
دگر در سرخرویان جلوه آغاز

یکی از جام تسلیم آب خورده
دگر جان دوره جانان سپرده

یکی شد چست در جولانگه عشق
دگر رو کرده خود سوی ره عشق

حسن شاه نجف را نور عین است
چراغ احمدی حضرت حسین است

زهی سلطان تخت بی ریای
سر شهدا و شاه کربلای

بران قومی که بغض او گزیده
ز اوشان بردلش باری رسیده

هزاران لعن بر ارواح شان باد
رخ رحمت ز چشم شان نهان باد

چه سان فتوی دهد رائی نکویان
چه سان افتد پسند ارباب ایقان

که خونریزی پیعمبر زادگانرا
روا دارند و بگذارند شانرا

خداوندا بحق عترت پاک
جمیع الاصفیا اصحاب ادراک

نشورم سازدر خدام او شان
دل گلشن ز فیض عام او شان

سراخلاص و تصدیق به تراب عتبهٔ حضرت مولا قادر محی الدین سودن و عطیه کحل الجواهر تصفیته القلوب بجهة اسعادة الابصار طلب نمودن

همان نوری کزو عالم منیر است
فروغ نور پاک دستگیر است

ز نور او جهان را دیده روشن
ببوی او زمین را خانه گلشن

ز مهرش مهر را سیمای پرنور
ز سیمایش منور طلعت حور

عطا فرمای عرفان شیش و آدم
غیاث المستغیثین غوث اعظم

روان بر لوح کاف و نون قلم او رقاب اولیا زیر قدم او
براق همتش جولانگر عرش تراب پای او تاج سر عرش
جلالش عرشیانرا حیرت افزای جمالش فرشیانرا بزم پیرای
کمالش عقل کل را بهر بخشود عطایش عارفان را رتبه افزود
ز خاک در گهش حاصل صفای جبینش مطلع نور حنای
رخش روشن ز انوار الهی دلش آگه ز اسرار کماهی
بعلمش کاین و ماکان مشهود ز فکرش فکر را سرمایهٔ جود
مراقبه او فراز از عرش و کرسی معائینه او جمال الله چه پرسی
چراغ فکر تابان شد ز نورش ریاض فکر خندان از ظهورش
گر افتد پای عزم او بدریا شود از صدمتش دریا چو صحرا
جبال از سطوتش چون ریگ ساید نشاند نار را گر رخ نماید
چو ظل رحمتش افتد بر اموات بیاید جان شود شاهد کرامات
اغثنی یا رفیع القدر والشان توی فتاح باب ملک عرفان
من از تقصیر خویش اندر هر اسم با من آور دل وحیشت اساسم
مریدی لا تخف عهد عطا تست کنون ای بوالوفا وقت وفاتست
تو سلطان دل و محی العظامی تو یوسف صورت و عیسی کلامی
مسیحا مرده تن را زنده می کرد باحیا مرده دل لطفت پی افشرد
خدارا زنده کن دل مرده مارا شگفتان ساز گل پژمرده مارا

هزاران هزار ستایش و نیایش حضرت قلندری را که منثور کامروای او برجبین جف القلم بماهو کاین الی یوم الدین صورت ثبت پذیرفته واصابع فرمان فرمائی او خامه یمحوالله ما یشاء ویثبت را سخت گرفته .

صبا وقتی گرت افتد گذاری بسوی خاکسیوستان دیاری
میان صدق ارادت چست بر بند در آور بارگاه شاه مروند
چو من بر خاکراهش اشک خونریز در آن بستان چو بلبل محشر انگیز
زبانی من شود عرضم رسانی بحضرت شاه تخت بی نشانی
چه شاهی عرش عرشش مسند ناز همایون طایری تقدیس پرواز
چه شاهی شاهباز آشیان عشق دلش گنجینه سر بی نشان عشق
ز عشق او بود معراج هر خاص که عشق او ببخشد تاج اخلاص
زمین و آسمان محتاج اویند مکان و لامکان افواج اویند
قلندر مشرب و منصب قلندر قلندر صورت و معنی پیمبر
قلندر گمرهانرا رهبر آمد قلندر سروران را سرور آمد
رقمزده شد بلوح این طاق اخضر حسینی لعل شهباز قلندر
ز رضوان روضه اش صد بار خوشتر ضیای او ز نور عرش انور
بیاض قبه اش صبح صفای صفایش نور چشم روشنائی
حریم و فرش او چون ایمن و طور تجلی در تجلی نور در نور
ز پاکوبی مستان خیالش بکیوان میرسد صیت جمالش
ز کوس شاهیش هر صبح و شامی فتد در عرش غلغل احتشامی
بدلق او جهان در سایه آرام ز خلق او حصول گنج الهام

الا ای فیض بخش جان عالم دلفگاران خود را باش مریم
پرم دوزیده از تیر قضای اشارت کن بتکمیل عطائی
که از هم وا کشاید بال رایم شود معراج الهامات جایم
بچنگ خود دلم مضبوط گردان بفرقم ظل خود مبسوط گردان

در تمدح جناب عرفان مآب زبدة العارفین وقدوة الواصلین و امام العاشقین و مهدی الطالبین سیدنا مولانا حضرت شاه خیرالدین قدس الله سره العزیز

دلا برخیز رو درکار خودباش چه خسبی مادح دا وار خود باش
چه داداری دل افزای فقیران نجات بخش جانهائی اسیران
اسیران غمش آزاد از دام چه دامی حبس قید فعل اوهام
جناب اطهرش فروس رضوان که رضوان ارم اور است دربان
گدائی کوئی او سلطان جاوید فدائی روی او اغنی ز جمشید
درون گنبدش جان جهان بین برونش سبز رنگ قبه نیلین
هزاران شمع نور افروخته دروی چراغ صد ظهور افروخته دروی
درون روشن ز تنویر کمالات برون سرخوش باظهار کرامات
زهی مرقد منور دیده دل زهی را قد شنهشاهی مکمل
شبستان جهان را شمع ارشاد گلستان زمان را تازه شمشاد
ز جودش عارفان از خود رمیدند بمنزلگاه سلطانی رسیدند
ز لطفش سالکان در جستجوی ز فیضش عاشقان درهای هوئی

نوازشهائی او بیرون ز تعداد با اقطاب و بر ابدال و بر اوتاد
گلی از باغ جیلانی شگفته بسلک قادری درباری سفته
ز تنها قادری بل چارکانه نهاده رخ بخاک آن آستانه
ز نسل پیر پیران گوهر او شهان وجد را سر بر در او
ز فیض مقدم آن مصطفی زاد معلا قدر شد سکر چو بغداد
کریم این کریم آن پاک گوهر ببرج معرفت تابند اختر
بر اوراق زبرجد گشت مرقوم صفاتش شاه خیرالدین مخدوم
گلشن، سیراب از مطران تحقیق معطر زو مشام اهل تصدیق
مسیح از پرده داران حرم او کلیم و خضر مشتاق کرم او
خدایا تا دل و جان همقدم باد سر بیدل بخاک آن حرم باد

در نغمه پردازی گلدسته باغستان مستی که عنادل هشیاری و هستی بظهورستان بهارش از خود میرود و نسیم اختیاری و پیش دستی بجلوگاه گلذارش بی سرو پا می دود.

گلستان دو عالم را صنوبر زهی مهدی منظور پیمبر
کلامش بحر جانرا موج انگیز خرامش ذیل عنبر را گهر ریز
برون افسرده چون بیت المقدس درون آراسته با نور اقدس
کمالش با مریدان مدد ساز جلالش از تغیر خانه پرداز
برون از خطهٔ ناسوت پایش فزون از جلوهٔ جبروت جایش

ز معراجش فلک یک نردبانی | عروج عرش او را آشیانی
مکان و لامکان فرمان بر او | زمین و آسمان یک دفتر او
بمستی نایب حضرت قلندر | کراماتش چو اعجاز پیمبر
فلک پشت دوتا شد ساجد او | فلک در راه خدمت او بسرپو
ز قوسینش فراتر منزل جاه | کس از منصب کمال او کم آگاه
ز سر تا پا همه اسرار مستی | برون ترجسته از پندار هستی
تنش چون جان پاک از جسم عریان | حلل انوار کسوت او ز یزدان
بناگه شاه مسمی گشته آن شاه | که یافته منصب شاهی بناگاه
اگرچه مست مجذوب الهی است | ولی غواص بحر دل کماهی است
مدامش بر مریدان خود نظر باد | مدامم خاکپایش تاج سر باد

آئینه ضمیر را بصیقل ارادت مصفا کردن و تصور معنوی اولی الارشاد را پیش چشم آوردن.

خصوصا شیخ ثانی عارف وقت | وصف بی حسابش واصف وقت
درون مجذوب متشرع بظاهر | درونش چون برون پاک و مطهر
بلبس شرع پر زیور تن او | درادین جای جان روشن او
حریم قدس را او محرم خاص | دلش شمع شبستانهای اخلاص
جمالش جلوه بخش ماه و خورشید | کمالش محو را فلک جاوید
محیط معرفت را گشت غواص | ز جولانش دل جبروت رقاص
بتن مسند طراز دین احمد | بجان مستغرق نور محمد
تنش قائم بدین چون رکن اسلام | دلش دائیم بجانان مظهرالهام

بظاهر عبده را داد داده
بباطن وحده را سر کشاده
بلطف ایزدی سر سبز و شاداب
چو لطف ایزدی نامش عیان تاب
گروه نقشبندان را سرخیل
زده نقش کمالش دست در ذیل
بحبس نفس او محبوس اشباح
به تنزیل دمش تفریح ارواح
نقوش هر دو عالم.....
تجلی گاه جان بستان سراید
کجا نقش ظهور آتش فریبد
که نقاش از نظر او کم شکیبد
بنقاش ازل او را سروکار
دل پرنور او آئینه اسرار
بهنگامی که تلقین ساز گردد
مگس از صحبتش شهباز گردد
ز جامش جرعهٔ بادا نصیبم
خیال روشنش بادا قریبم

در بیان مشاطگی عروس تفکر که از حجله بطون در بزم رنگین ظهور جلوه نما خواهد شد

نه مارا دست رس در شعر چندان است
که شعرم شمع بزم هوشمندان است
نه حرفم چون گهرهای نظامی است
نه طبعم را صفائی همچو جامی است
نه چون سخنان سعدی شد نمکریز
نه چون اشعار خسرو شکر آمیز
چو وصف شعر ما جز خامی نیست
شروعش را نکو انجامی نیست
چسان با پختگی منسوب گردد
مگر از خامگی معیوب گردد
عقول با صفایم کرده الهام
که ای دیوانه بگذر زین هوس خام
که پیش از تو سخن را بس بلندی است
کلام سابقان را ارجمندی است
نشاید پش خورشید جهان تاب
بیفروزی چراغ ای نور نایاب

بیازار صف جوهر فروشان
مکن ظاهر سفال خود بپوشان

بگلبانگ عنادل نغمه پرداز
نخواهند از غراب کنه آواز

بشو اوراق درس خامشی گیر
که ناید بوی گل از غنچه تصویر

ولی طبعم مسخر نفس بوده
برغم آن بوالهوس لب ناکشوده

رضایش را گزیده بر رضایش
نشد تا نور معنی رهنمایش

قلم بگرفته و تسوید سر کرد
ز رویش ردی کاغذ تیره تر کرد

مگر صاحبدلی روشن خیالی
کند این سود را بیض الکمالی

چو میل طبع شد دل را مددگار
نهاده این دستۀ گل را ببازار

بیازدۀ مقالات و تماثیل
میان چار سو آویخته قندیل

"ریاض الفقر" نامش کرده جانم
چو بلبل برگلشن غلغل کنانم

بعقب هر مقاله و هر حکایت
بود پیوسته غزل از صد شکایت

عبث گشتم بدین مشغل هوا سنج
بغیر از وعده راحت میبرم رنج

بتلف عمر خود مکوشم افسوس
بعمداً از هر در مینوشم افسوس

آغاز

آغاز مقاله اول در توبیخ طایر ارواح که از آشیانه قدس دور مانده و در قفس اشباح بآب و دانه حواس هوسباز و هوا پرست مسرور گشته

دلا زان نور رحمت دور چونی
ز محبوب بقا مهجور چونی

بقید آب و گل ماندی گرفتار
فرامش کردۀ آن ذوق دیدار

توئی آن بلبل گلذار تفرید
که بود از صوت شوقت رنگ تجرید

ز وحدت سوی کثرت چون رسیدی
برنگ آباد تن چون آرمیدی
مگر بال و پرت را دو جنت صیاد
وگرنه روت برخاک از چه افتاد
تو آدم زادۀ و نا خلف نی
ز تو چیزی بحق والا شرف نی
تو آدم زادۀ خواندت خدا ناس
مکن کردار خود چون کار نسسناس
تو آدم زادۀ بشناس خود را
مکن صرف گمان انفاس خود را
تو آدم زادۀ بر خود یقین ساز
بسوی باغ وحدت ساز پرواز
تو آدم زادۀ با دیو یاری
مکن با دشمنانت دوستداری
تو آدم زادۀ و پاک طینت
برون آر ز حجاب کفر و دینت
بدتر از کفر است هشدار
گر تو چه باید گفت ز نهار
چو دینت اکل و شرب و هم منام است
سرائی خاکیت دارالسلام است
سزائی نفس شد این انجمن بس
که در خور مردۀ گور و کفن بس
سرافیل صدائی خلوت خاص
ترا داعی شده هر دم باخلاص
بکش از گوش جانها پنبه غفلت
که تا شوی صلائی قدس وحدت
ز گور تن برون آئی بیکدم
شوی در عرصۀ دیدار قائم
فنا شو تا بقا بخشد خدایت
شود زین سو بدان سو رهنمایت
چرا میثاق خود کردی فراموش
بلا گفتی و هین زو مانده خاموش
چو اوفوا باالعقود از حق رسیدت
چرا دل سوی او کم کشیدت
مشو قانع برین بوی و رنگی
مکن در باز گر دیدن دورنگی
ترا بهر تماشائی فرستاد
برای باز گردیدن پرت داد
تو در ویرانه با چغدان شدی یار
تو شهبازی نه چغدی را سزاوار

به پرواز آ و بیهودهٔ مکش رنج بدست شاه شو باری فرح سنج

حکایت در امتثال روح و امتناع نفس و مثل زدن آنها را بدو شاهین شهانه

شهنشاهی بعزم سیر گاهی دو شاهین را بداره رخ براهی
چو از دست ملک آن هر دو طیار روان گشتند بهر سیر یکبار
بجولانگاه چغدان در رسیدند گهر خود را بسلک شان کشیدند
یکی زان مرغ زیرک هوشمندی ز شوق دست شه دل در کمندی
فتان خیزان دران ویرانه هر دم بیاد شاه با چغدان نه خورم
بچغدان زان تنعم قصه پرواز که ای با من سبک سازید پرواز
ز کردارم بیاموزند کاری بمن پرید سوئی شهر یاری
ز طیران و تکلم خود بر آئید چو مادر راه سلطانی در آئید
دگر زان مرغ بد هم صورت باز و لیکن دور تر زان معنی راز
بچغدان گشته دمساز و هم آواز فرامش گشته زو تدبیر پرواز
فتاد از قرب سلطانی دور مهجور بچغدستان بدان چغدان مسرور
چو طبل ارجعی بنواختندش بمرجع بی نشان نا یافتندش
هما باز آمد آنجا باز ز آنجا که بودش اصل جان و دل بدانجا
بود بازانکه باز آید بشاهی نه آنکو کم کند چون کور راهی
تو هم بیدل اگر بازی بیاباز بسوی آن شهنشاهی سرفراز
رخ آور در طریق استقامت که یابی منزل فضل و کرامت

غزل

سر عشقت نه بر جمله هویدا باشد — داغ غم جز بدل لاله نه پیدا باشد
سالکان ره او دل بدو عالم ندهند — مگر آنرا که دلش با دل همتا باشد
ای بسا سر که چو منصور دار شوقش — بسته اندر رسن آن زلف چلیپا باشد
قمری جان بهوا داری او نالا زار — سرو قدش چو بباغ دل رعنا باشد
چون غم عشق تو دادند مرا روز ازل — نرود نقش رخت از دل جان تا باشد
کرد گه بر فکند لیلی من پرده ز روئی — صد چو مجنون همه را روی بصحرا باشد

گـر بـبزم مـن دلسوخـتـه آیـد دلـدار
مـی و کباب از جـگر و اشک مهیا باشد

مقالته الثانی فی ترجمهٔ الحدیث القدسیه من عشقنی فعشقته و من عشقته فقتلته ومن قتتلته فاحیـیته و کذا فی القران- وَلاَ تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُواْ فِي سَبِيلِ اللّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاء عِندَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللّهُ (سوره ۳ : آل عمران، آیت 69)

متاب از عشق رخ ای آدمی زاد — کزین سودا بیابی سود معتاد
ز هر مطلوب هان پیوند بگسل — بعشق پاک ده دلرا توصل
چو عشق پاک یابد در دلت جائی — برون آید ز آب و گل ترا پائی
چو یابی رستگاری از تن خویش — بیابی همچو گلشن گلخن خویش
شوی فارغ ز قید این و آنی — برون آئی ز پنداری زمانی
چو گردد هستیت در هستیش گم — باخلاق خدا باشی مکرم

چو اخلاق تو اخلاق خدا شد وجودت در شهود حق فنا شد
کند هر جنس سوی جنس خود میل برد تا بحر وحدت با خودت سیل
شود عاشق تو معشوقی حقیقی پشم بر بایدت بخشد دبیقی
بپوشاند ریاش دلنوازی بیاموزاندت رسم گدازی
شمشیر فنایت افگند سر دهد خلعت شهادت خاص در بر
چو سر تا پا شوی رنگین ازان خون بیارد خون بهایت لطف بیچون
به بخشد هستی بی نیست بازت بدین تشریف سازد سرفرازت
نشینی بر سریر جاودانی بسر افسر کلاهی کامرانی
خوش آنانی که مقتولان اویند نه مقتولان که مقتولان اویند
براه عشق هو سر چون قلمها نمودند و نوشتند این رقمها
که قتل او حیات جاودان است زلال زندگی شمشیر آن است
سیوف العشق اسقینا ز لا لا اتانا السکر شربتها کمالا
چنان شادند با وصل الهی که پشت پا زده بر اوج شاهی
برزق بیخودی خندان خوشحال ز رزق و آب دانه فارغ البال
ز خود بگسسته و پیوسته باوی بهرحال و زمان بنشته باوی
نماند از مادر ایشان هیچ آثار بمردند از تن و دل زنده با یار
نه ایشانرا درین عالم فتد روی نه عالم را رخ مرجع بدان سوی
مگر آنرا که ایزد برگزیند ز خود خیزد دران مجلس نشیند

حکایت

مهتر زکریا علیه السلام و امتحان عشق باوی حتی یسفک دمه

چو زکریا به وقت امتحانی به بی صبری نمود اخفی بیانی

علیم السر معشوقی دوئی سوز — چراغ دیده اهل وحدت افروز
باندازش طلسم راز بکشاد — در دهشت برویش باز بکشاد
که گر زین اره درد سر بدانی — یقین گردد که نی از عاشقانی
گه رسم عاشقان تسلیم باشد — برون از مهر امید و بیم باشد
چو کلمات از حکیم آمد بگوشش — چو موسیٰ زان تجلی رفته هوشش
پس از بیهوش آمد باز در هوش — زبان را کرد چون سرخوش سخن کوش
که ای بیدادی تو داد عشاق — بخشنودی تو دلشاد عشاق
بران بر فرق من تا روز محشر — هزاران اره ای از جان خوشتر
چومی یابد دلم زو استراحت — منه تیغ از کف ای خونم مباحت
چرا عاشق نسازد جان نثاری — که جانانش نماید هم کناری
هزاران جان فدائی این تنعم — که برسر دل نهد تاج تکرم
بخون خود بباید شستن دست — که باشد خونبهایش وصل پیوست

غزل

سرفدائی بکن ای عاشق دیوانۀ ما — چند مهجور نشینی از طربخانۀ ما
من ترا می نگرم در همه جا در همه حال — تو چرا دور فتادی ز شبستانۀ ما
فاذکرونی بتو الهام نمودم هشدار — منشین فارغ یک لحظه زیارانۀ ما
برسر طور تعشق گذر آور یکبار — شمع تلوین به بین هین شو پروانۀ ما
آشنایان ازل بیتو بسا منتظر اند — بگسل ای صادق پیوند ز بیگانۀ ما
آدم و احمد و عیسی همه مشتاق من اند — یوسف مصر طلب کرد نواخانۀ ما

بیدل از دلشدگان من شوریده سر است ‌ ‌ ‌ گو فراموش مکن عهد قدیمانهٔ ما

مقالته الثالث فی تفسیر قول المشایخ قدس الله سره العزیز اذ قالوا فوت الانفاس قتل الانبیاء بغیر حق و کذا قوله تعالی : مَن قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيعًا وَمَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ (سوره5 المائدة،آیت32) فا فهم العاقل یکفیه الاشارة

الایا من یریدالله لله ‌ ‌ ‌ فقل باالله ما منعک من الله

چرا زان قرب چندان دور ماندی ‌ ‌ ‌ که از انوار خود مهجور ماندی

چو الانسان سری را شنیدی ‌ ‌ ‌ درون خویش اسراری ندیدی

تو نوری اقدسی در پردهٔ گل ‌ ‌ ‌ بهار نور بین در غنچهٔ دل

بکوش ای غافل از خود با خبر باش ‌ ‌ ‌ ممان در پرده کثرت پرده درباش

مکن انفاس خود را صرف اغیار ‌ ‌ ‌ بپاسش کوش تا باشی خبردار

چو فوت دم بود اصل کبایر ‌ ‌ ‌ بقتل انبیا خواندی برابر

تو آخر خویش را دانی مسلمان ‌ ‌ ‌ مکش پیغمبر انرا شو هراسان

چو از شیطان نشد نسلت مسلم ‌ ‌ ‌ چرا میریزی آب روئی آدم

مگر بوجهلی ای بدین بیداد ‌ ‌ ‌ که در قتل محمد می شوی شاد

توئی قاتل حسین پاک هر دم ‌ ‌ ‌ نداری شرم زین تفصیر اعظم

چرا الفت کنی برسر یزیدی ‌ ‌ ‌ کزو خبث تو گشته برمزیدی

گر آن جبار خونها ریخت یکبار ‌ ‌ ‌ تو هر دم می کنی صد بارآن کار

برون آ زین چنین تاریک خانه ‌ ‌ ‌ بجو از جلوهٔ ایمان نشانه

مرو راهی هوسبازان بیدین ‌ ‌ ‌ ممان محروم از قرب صفا بین

رخ آئینه خود گردان مصقل ‌ ‌ ‌ منشین از اکتساب جان معطل

فروزان کن چراغ کشتهٔ خویش — بدل گوهر فروکش رستهٔ خویش
بده دم را حیات از حرف اثبات — مکن نفسی این ثبات اثبات کن ذات
معاصی یکدمی کز تو شود فوت — بخونریزی جهان گفتند هم صوت
اگر یکدم بذکر از تو برآید — در احیا الناس کلاً را کشاید
بکوش اندر حیات انفاس هر دم — بشو از روئی جان کرد تو هم
در دیدار بکشا بر رخ جان — مشو شب پرصفت از مهر پنهان
گرت دم زنده با ذکر الهی است — چه غم گر جسم را رو در بتاهی است
که باشد منطق اهل توصل — سیه روی به از تاریکی دل
چرا صاحبدلان دم زنده دارند — که دم بی ذکر را مرده شمارند

حکایت

شیخ منصور علیه الرحمة و اصفا نمودن مریدان او فوته من لسان الکلمة ولا راوه واعظاً فی المسجد انتبو ها باالکذب و عرضوا علیه ما سمعو فعبره بفوت له

گروه آمد پئی دیدار منصور — ز جام رشدتش سرمست مخمور
خبر پرسان ز جولانگاه آن شاه — براه از رفتن پاها نه آگاه
گذر کردند برسر دایهٔ شهر — که بودش از معارف پیشتر بهر
دران کاشانه نفسی آرمیدند — بدفع اشتها حیله گزیدند
بدایه داده آرد منتظر نان — نشستند آن طلبگاران یزدان
در اثنای چنین حال آن نکوکار — از ایشان کرده پرسش های بسیار
که از کشور کدامین در رسیدند — بپای آرزو تا کی دویدند
بگفتند ای فلانه طالبانیم — بشوق شاه منصوری دوانیم
بگفتا خواجهٔ منصور دیروز — وفات یافت ای صد وای صد سوز

مریدان چون شنیدند این خبر را
ز دیده ریخت خون ناب جگر را
برهنه سر رهی شیخی گرفتند
بنوک پلک در اشک سفتند
دوان تا مسجد جامع رسیدند
شه حلاج بر منبر بدیدند
ز چشم آب سرشک دور کرده
بدیدارش دل مسرور کرده
بهمدیگر شدند از دایه شاکی
که باداروش بر خاک هلاکی
چو منصور از دوی صوت آنها
شمیده بوی آن رازی نهانها
تفحص کرد کای پنهان کلامان
بگوئیدم چه میگوئید باامان
عیان کردند با صد حسبک الله
کلام دایه پیش آن شهنشاه
چو مرشد زین معما گشته آگاه
خبر بخشید شانرا زان سرراه
که دیروزم دمی بی ذکر رفته
ازآن آن زنده جنم مرده گفته
بگوئید اینکه زن هرزه سرائیست
که آن زن مرد مردان خدائیست
بیاموزید زو مردانگیها
برون آئید زین بیگانگیها
ره دوری و مهجوری مپوئید
ز هردم قرب معنی باز جوئید

غزل

ایکه میدانی سر دل بیدار مخسب
شمع افروز بکاشانه چنین تار مخسب
لیلهٔ القدر شب غم بآخر برسید
صبحگاهی است دم فوت نگهدار مخسب
چو حریفان تو پش از تو بمنزل رفتند
خیز زو آر بره بر زه پرخار مخسب
یار مست است و بکف جام به پشت استاد
نوش کن ساغرمی سر پرخمار مخسب
پرده افگند برخ شاهد وصل تو کنون
دیده بکشا وز سر جلوه دیدار مخسب
جان تو بلبل گلدستهٔ حسن ازل است
هان ز سیر چمن و نزهت گلذار مخسب
حلقهٔ محنت زن تا بکشایند درت
دست جنبان سر بر کهگل دیوار مخسب
آسیائی فلک این دانه ترا سازد خاک
بیدل آسوده دریـن گنبد دوار مخسب

مقالته الرابع فی تشریح معنی الحدیث القدسیته لایزال یتقرب الی العبد باالنوافل فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه ویده و بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و ترجمة الانسان سری و انا سره

بیا ای کاردان سر ملکوت
بپائی دیده دل کن سیر جبروت
در آور عرصۂ لاهوت یکبار
به بین سرمستی صهبای اسرار
ز بزم قرب هو در نوش جامی
معطر کن ببوی جان مشامی
مراقبه چیست از خود در گذشتن
ز خود دور و بحق نزدیک گشتن
مراقبه نی که سر بر زانو آری
دل خود در امورات گذاری
مراقبه نی که چشم سر به بندی
مگر از غیر بر دل در به بندی
چو تقریب نوافل حاصلت شد
ازان تحصیل حل هر مشکلت شد
بجنبانند سلسلۂ مودت
کنند اظهار آثار محبت
احب الله عبداً اذ تقرب
ولو اعرض بلذات تجنب
چو سلک دوستی پیوسته گردد
دغا را رشتۂ بگسسته گردد
ازان ماندش بوی نه رنگی
نه بر شیشۂ ایجاد سنگی
برون آید ز بود خود چو یکبار
حقش گردد بقدرت سمع و ابصار
یدالله فوق ایدیهم کشد روی
لسان قدس بخشندش نه بد کوی
که گر شنود تواند حق شنیدن
وگر بیند تواند نور دیدن
تکاپویش ز حق دارد اثرها
زبانش از خدا گوید خبرها
کمالش همدم تحقیق گردد
دمش شایستۂ توفیق گردد
چو او عین خدا گردید بخویش
نه پس یادش تواند ماند نی پیش

پدید آید که آدم سر پاک است
خدا هم سر آدم عشقناک است

محیط است آنکه گم گردید دروی
بماند چون عدم گردید دروی

حدیث از سید الثقلین باشد
که مومن حی فی الدارین باشد

وجودی او وجودی ایزدی شد
ظهور او ظهور سرمدی شد

بجرجیس آن جفا ها رفته لیکن
برون بود از حوادث هستی تن

چرا آتش نسوزد آدمی را
ولی نی خالق افلاک و زمین را

وجود موسی از نور خدا بود
که در نیلش چنان راه صفا بود

مسیح از خاک رو بر آسمان کرد
که نیروی الوهیت عیان کرد

بگفتا قم باذنی شمس تبریز
ز نطقش موج وحدت شد بقاریز

انا الحق نغمهٔ منصور گردید
که سر تا پا تمامی نور گردید

نه تقلید این سخن زوگشته ظاهر
که بود آن ماهیت را عین ماهر

تو هم بگذر ز خود نور خدا باش
بمعنی مخزن سر صفا باش

عتاب کردن حق جلشانه مهتر موسی علیه السلام را بعدم عیادت بیماری خود و مضطر شدن کلیم الله از معاتبت محبوب حقیقتی و بعرض رسانیدن عجزنا فهمی خود در بارگاه بیچون فاشار الی الولی العلیل هو جاره ابداً

کلیم الله که مشتاق ازل بود
بهمت قاطع طول امل بود

عتابش کرد کای آشفته رویم
همه تن گوش وقت گفتگویم

منم رنجور تو خورسند باری
نه پرسیدی مرا ای شوق کاری

چکار آید مرا حب تو آخر
که نانی با عیادت وقتی از در

کلیم از منطق تو بیغ آمیز
ز دیده شد سرشک معذرت ریز

که ای دانائی هر راز نهانی رسانده نهان را تا عیانی
تو از بیماری و اعلال پاکی نه چون ما بستهٔ قید آب و خاکی
درین فکرت دل ما سخت کاهید کز این طوری کلام این گوش نشنید
فتاد از عقده این نکته مشکل گره هائی عجب بر رشتهٔ دل
کرم کن بردلم این راز بکشائی بروئی من دراز خود باز بکشائی
مکن محروم زین معنی خدایا بکن حل مشکل ما را خدایا
بالهامش کلیم بی لسانه بگفت ای تیر وحدت را نشانه
یکی مقرون من همسایه تست که قدرش برترین از پایهٔ تست
ورا عارضه بدن افتاد درپیش که دانم آن بلاشک عارضه خویش
چو خود را موبمو کرده فدایم بقای یافته از نور صفایم
ز خود بگریخت و با ما در آمیخت رهید از دست تن جانرا در آویخت
بود رنجوریش رنجوری ما بود معذوریش معذوری ما
بشو ای بی خبر از بود خود دست اگر خواهی ببود پاک پیوست
سبو بگذار و در قلزم آور پس انکه نعره انا بحر برآور

غزل

ای جانفدای همدمی جانفزائیتو دلرا صفا ز عشوهٔ مشکل کشائیتو
مرغ دل که جان بهوائی تو می تپد بادا اسیر دا مچهٔ مشکائیتو
تا نقش بسته اند در اژرنگ کائنات شد نامه مهر ثبت بکلک وفائیتو
دل گر هزار ذره شود از جفای دهر هر ذره باد رخ بشموس هوائیتو
جان برلب آمد از غم هجران تو مرا جانکو فدای باد براه رضائیتو

روئیتو کاش با دل ما بار چار چشم | تا کل شود ز صیقل کثرت ز رائیتو
بیدل که آرزوی فدائی تو می کند | پیش ز وفات باد بدل جانفدائیتو

مقالته الخامس فی تفسیر قوله تعالی جل جلاله و عم نواله- أَوَ مَن كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ كَمَن مَّثَلُهُ فِي الظُّلُمَاتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِّنْهَا كَذَٰلِكَ زُيِّنَ لِلْكَافِرِينَ مَا كَانُواْ يَعْمَلُونَ (سوره ۶: الأنعام، آیت 122) **فرد گربصورت آدمی انسان بدی . احمد و بوجهل خود یکسان بدی.**

بفهم ای طالب و میباش آگاه | تمسک کن بدین سر رشتۀ راه
هران مرده که از من زنده گردد | ببود بیعدم پاینده گردد
دهم او را دلی چون مهر پرنور | چو شمعی گو به فانوسی است مستور
به تنویرش درین عالم زند گام | به توضیحش به بیند چهره الهام
نه مثل اوست گو در ظلمت تن | فتاد ماکث ابدی مسجن
نه اورا ذوق از دیدار بیچون | دمادم غرق‌تر در قلزم خون
رخ جانش نهان در پردۀ جسم | نه رسم خود بیادش ماند نه اسم
ز حق مشغول با باطل مدامی | چو شب پر طالب قعر ظلامی
نگردد دیو بادیوی سلیمان | نگردد نفس با سبحه مسلمان
زبان چون احمد و دل چون ابوجهل | نگردد شاهد پیغمبری سهل
که احمد صد هزار اعجاز دارد | کلامش معنی هر راز دارد
مده دست بدست هر خدا گوی | برو از رازدان سر خدا جوی
اگر خواهی که باشی مرد این راه | بدست آور در اول شیخ آگاه
نه شیخی کش بود ریش سپیدی | دلش در ظلمت بیم و امیدی

مگر شیخی که از ظلمات هستی
برون باشد پر از انوار مستی
سراپا نور چون خورشید تابان
دل عالم ز نورش فیض یابان
شناس از مرد کردیرا نخستین
که تا آخر نه گردی زار غمگین
بیارایند قیل و قال چندان
که بفریبند دلرا خود پسندان
نه هر کس لایق این نعمت آمد
نه هر کس دور تر زین رحمت آمد
کلام مولوی را معتبر دان
ز ترجمهٔ دو مصرع او دگرخوان
که گر انسان شود صورت معین
چه فرق از شاه جان و بندهٔ تن
بصورت احمد و بوجهل هم چهر
بمعنی آن شب دیجور وین مهر
چنان سبطی و قبطی هم برابر
ولی در نیل فرق افتاد ظاهر
عطاهائ ز دست سحر کاران
بجنبش آمده مانند ماران
ولی دیدی عصائی موسوی را
که ظاهر کرد شکل معنوی را
چو جاءالحق بمیدان شهادت
بزهق الباطل آورده بشارت
نماند از سحر پیش معجزه هیچ
نه عینک راست نوری بی نگه هیچ
بودند آئینه ها انواع اقسام
یکی آبی و دیگر آتش فام
اگر سازی در آبی دیده خود بند
رسد نزهت ازو در دیده خورسند
وگر در آتشی سازی نظر تیز
شود از چشمت اشک آتشین ریز
مقلد گرچه میسازد فسانه
محقق را نگردد هم عنانه

حکایت

ملاقی شدن صاحبدلی با حکیم و پرسیدن از وی ملت ویرا و اعراض آوردن دانشمند عما یسأل و اذالا متحنه الولی بکرامته و حج علیه فاسلم

خردمندی مقابل شد بد رویش — بپرسیدش نخست از ملت و کیش
بگفتا هر که نادان باشد اورا — سزد بهر تعلم حسبت استا
منم در دانش اینک بی نظیری — چرا باید مرا پس دستگیری
چو مرده افتاد باشد برسر خاک — سزد گر خواهد استمداد از پاک
مرا در هر فنون چون دستگاهی است — نه منت برون از کس رسم راهی است
ولی گفت آنچه من سازم تو سازی — بگفتا بر تو سازم سرفرازی
چو صاحبدل شنید این نکته مشکل — به که پازد چو پا مزدور در گل
بگفتش گر تو همدستان مائی — بزن درکوه پا حیران چرائی
بحکم آن به ینطق در آن حال — حکیمی زد بکوه پا شد هم امثال
بدل دریافت این معنی خدا بین — که این تاثیر نطق ما است نی زین
کشید آهسته پا زان کوهساری — به بپرسیدش به تعبیه هوشیاری
ما هم پاگشتیم از کوه اکنون — بگفتا من چه گویم تاکنی چون
پریشان گشته دانشور بخاطر — مدد ز و خواسته با صد عجز ظاهر
بخندید از تضرع او محقق — صلائی زد که اینک حصحص الحق
گرفتش دست و از وی برکشیدش — بسلک دین احمد در کشیدش
کجا با عشق گردد عقل دمساز — نیارد ماکیان با باز پرواز
فرو شو لوح دل از نقش دانش — که باشد بس سیه روی ازانش
بجان کن بیعت باعشق کامل — ز خود پرهیز قد تم المسایل

غزل

من که آویخته آن زلف پریشان شده ام
همچو طفل از خرد و دانش نادان شده ام

حرف پردازی تدبیر بود حرمان دل
ترک این شرک گرفتم که مسلمان شده ام

دیو با مهر دیانت نشود عالمگیر
من به بی خاتمی خویش سلیمان شده ام

جلوه حسن بتان میبرد از خویشتنم
زان سبب در رخ این آئینه حیران شده ام

تا شود سلسلۂ پائی دلم گیسو یار
سر سودا زدۂ درو به بیابان شده ام

زاهدان طعنه زنانند بمستان غمت
که چرا در غم تو چاک گریبان شده ام

تا بیا راست رخت بزم طرب را شب و روز
بلبل آسا بهوا داری بستان شده ام

در مظاهر بشری حسن تـو شد جـلوه کنان
بـیـدل از شـوق ازل دیده کشایان شده ام

مقالته السادس فی معنی الصفی الزکی سیدنا محمدن النبی الامی انه قال ان الله لاینام ولاینبغی له ان ینام و یخفض القسط و یرفعه و یرفع الیه عمل الیل قبل عمل النهار و عمل النهار قبل عمل الیل حجابه النور لو کشفه لا حرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه

چون تجای کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را کلیم

چنین گفت آن گهر بحر رسالت
گلی بشگفته بستان جلالت

که یزدان گو منزه از منام است
نه لایق خواب چون خلق عوام است

غرض در هر لباس اهل انفاس
نخوابد خفت آن متنفس الناس

تحرک می کند آن مخفی الذات
در اجسام ذوی الارواح عرصات

بمعنی کل شئی حی گفتند
که آن جان جهان دروی نهفتند

اگر قسم نباتات وَ جمادات
دگر هفت ارض هم سبع سماوات

وهم معنی دم زندگی زو است		دم پرنور را پایندگی زو است
بجولان آمد اندر صورت باد		بسان جان در آب آن کیسه بکشاد
بجنبش آورد آتش همانا		بخاک اندر نهفت آن رمز دانا
درون هر چیز و ارباب تنفس		جرس جنباند آن سلطان عسعس
ز تعریف کمالش هر خیالات		پذیرد رفع و گیرد خفض حالات
ز ظاهر پیش او باطن عیان تر		ز باطن ظاهرم نزدش نشان تر
هرآنچه از بندهٔ او طاعت آید		موکل قدرتش باوی نماید
هرآنچه از شب بیاید پیش مارا		شود پیش از سحرش آشکارا
هرآنچه از ما پدید آید همه روز		شود پیش از شبش روشن بیفروز
عبادت ظاهر ما داند او بس		صفای باطنم بشناسد او بس
بجنبانیم لب داند کلامم		پزم امید بخشد فیض کامم
عیان تر از عیانهائی جهان است		نهان تر از نهانها بی نشان است
رخ روشن ترا ز هر چیز روشن		ز عکسش آب و گل را خانه گلشن
برخ از نورها بسته نقابی		گرفت از جسم بر او جان حجابی
برآن رخ گر تتق صورت نباشد		ز لوحم حرف هستی را تراشد
اگر بکشاید آن در پردهٔ نور		بماند جان بکنج نست مستور
وگر شمع تجلی برفروزد		وجود وصف چون پروانه سوزد
که پیش آفتاب نور اثبات		چراغ ما سوار بی شود سمات
فروغ صبح انوار قدم محض		کند شام حوادث را عدم محض
وجوب آمد عدم گردید امکان		قدیم آمد حوادث سوخت زینسان

حکایت

عرض کردن صاحب منزلی در جناب کمالت انتساب حضرت بایزید بسطامی قدس الله سره حال مبتدیرا که جرعهٔ نوش ساتگین ارشاد او بود و حرف زدن از مشاهده هفتاد گانه وی فی کل یوم عند سلطان العارفین فنظر نظرة الیه واحرقه. آفتابی کز وی این عالم افروخت. اندکی کرسیش تابد جمله سوخت.

بیامد کاملی با طالب خویش
بدرگاه شه عرفان صفا کیش

بیان می ساخت تصفیه آن مریدی
به پیش بارگاه با یزیدی

بگفتا کش بود هفتاد گانه
لقای نور بیچون یگانه

شنید این نکته را چون شاه بسطام
نظر کرد از جلالت و جذب الهام

بران موصوف اوصاف شهادت
رسید از چشم او نور شهامت

چنان اشراق آن نور از خودش برد
که رخت خود باقلیم بقا برد

بخرمن هستی او آتش افروخت
بیکدم خار و خس ایجاد را سوخت

تن و جان زان تجلی سوختش پس
بخاک افتاد چون خاکستری بس

شده چون مشت خاکستر ازان نور
دل پیرش ز حالش زار مهجور

نشان دادش مکمل زان معما
که او نادیده نور پاک یکتا

چه نیروی درین یک مشت خاکست
که قابل دیدن آن نور پاک است

چه خورشیدی کزو این عالم افروخت
اگر زین پیش تابد جمله را سوخت

مزن دم زین سخن هین بیزبان شد
طلبگار. وصال بی نشان شد

چو وصل او بود نفی وجودت
مگر عاشق شدستی بر نبودت

توئی چون سایه و مشتاق خورشید
چو خور آید بگردد سایه ناپید

چو تو میخواهی که رخ با ما فروزد
رخ افروزد ترا خرمن بسوزد

غزل

یکدم ایدوست بصد جاه رخ افروخته گیر — خرمن هستی حرمان زدگان سوخته گیر
تیر مژگان بکمان ابرو دادند ترا — هدف سینه جگر سوختگان دوخته گیر
دوش بلبل سحر آهسته بنرگس میگفت — شیوهٔ مستی ز آن چشم در آموخته گیر
در بها بوسهٔ یاقوت لب شیرین خویش — در لولو ز بن چشم من اندوخته گیر
تا بزندان تو هم نکنندت محبوس — یوسف جان بزلیخا تن نفروخته گیر
روزگاریست که بی روی تو روزم چو شب بتو — شمع حسن خود در بزم من افروخته گیر
بدل بیدل پروانگی آموزو بیا — پردهٔ کثرت با نور صفا سوخته گیر

مقالته السابع در ترجمه مصرعین احسن الکتب اعنی المثنوی المعنوی که هر کلمه فقره احدیت آن وحدت نامه دیباچه دیوان ازل آلا زال است ومهر حرف مضمون معارف آن لای شهامه عنوان جراید ابد الاباد. فرد :

علم حق در علم صوفی گم شود
ایــن سخن کــی بــاور مردم شود

فهم من فهم

بفهم این زبان بی زبانی — شود عاجز زبان نکته دانی
چه اسراریست این فرد یگانه — خبر بخشنده ز اسرار نهانه
چه سان عالم نماید اعتقادی — مگر نقد تفهم افتقادی
چه سان گوید زبان عام مردم — که علم حق شود در علم کس گم
ولی روشندلان فهمند او را — بفهم پاک بشگافند مورا
ز صحبت واصلان در گوشم آمد — معانی اینکه ازوی هوشم آمد
که علم حق بود رنگ ظهورات — کمال علم صوفی استوا ذات

ظهور عالم از ذات حق آمد
همو نقدش در اثبات حق آمد
دگر ره علم حق مادون گفتند
علوم فکر را بیچون گفتند
هم آخر ما سوا گم در خدائیست
که بیچون مفتقد چون و چرایست
دگرگون علم حق کثرت وجود است
خیال صوفیان وحدت شهود است
وجود کثرت آمد گرچه موجود
ولی آخر بپوشد جامه نابود
شهود وحدت از ظاهر نه پیدا است
ولی در بزم جاویدان هویدا است
که وحدت قلزم و کثرت حبابیست
حبابی را به بحر اندر چه تابیست
حبابی سربرارد هم ز قلزم
هم او گردد دران پنهای گم
گرت ای مدعی فهم سخن نیست
تو معذوری که جانت مقترن نیست
کسی نوشد صبوحی بیخودی را
که سازد خورد اقداح خودی را
شکن جام و بنوش آن راحت روح
بیفگن سور تن کن باب مفتوح
در آور بزمگاهی بی نشانی
شنو بیگوش صوت بی زبانی

حکایت

اعتکاف گزیدن شاه با یزید بسطامی در خلوتخانه و بسمع او صدای یارب یا کریم از زبان دریوزه گری رسیدن و بلبیک عبدی صلای دادن اورا . . .

رسیده مفتقر بر در سرای
کشید از سینه یا رب را صدائی
درون خانهٔ شاهی معتزل بود
که با ذات الهی متصل بود
بگوش او رسید این بانگ در حال
ز جا برجست بیخود فارغ البال
بدو لبیک عبدی گفت سرمست
در بشکسته از مستی برون جست

بگفتندش که نامت با یزید است چرا قول تو چون رب الوحیدست
بگفتا با یزدی را ندانم که من خود شاه تخت بی نشانم
برفت از من منی ومای اکنون بمن مانده است نور اللهی اکنون
مرا از من ربود آن جوش مستی برون رفتم ز تقییدات هستی
چو آهن ز آتش آتش رنگ گشتم بنور مظهرش هم چنگ گشتم
نماند از آهنی در ما اثر هیچ نماند از آهنی مارا خبر هیچ
انا النار است موج قلزم ما اناالنار است وصف هر دم ما
ترا اگر شک بود برما بنه دست که تا آگهه شوی زین شیرنرمست
چو یابد جان تو آگاهی از ما بتابد بر تو شمس اللهی از ما
چو گردی محو در خورشید اثبات شود شخص ظلامی هستیت مات
اناالشمس از دمت گرد پدیدار ز نی گلبانگ حق با نغمه اسرار
دوئی گم گردد وحدت مثبت اناالواحد بگوئی از محبت

غزل

ای تجلای ازل رخسار رخشان شما تفرقه هستی من زلف پریشان شما
آدم از بستان غیب آمد سوی باغ شهود تا کند رضوانی اکناف گلستان شما
نوح در غرقاب عشق بیخودانه غرق شد تا فتادش کشتی دانش بطوفان شما
یونس اندر بطن ماهی شد بیادت همنفس یوسف مصری انگاشت زندآن شما
ازین چشم اسرائیل اشک چون در بهر چست خون بهائی بوسهٔ لعل بدخشان شما
تشنه لب چو رفته اسکندر بشوق ناتمام خضر را بنواخت آبی چشمه حیوان شما
برخلیل از لطف تو گلذار شد نار هجوم شد ذبیح الله بذوق وصل قربان شما

برسر ز گریه راندی اره با صد عزوناز
صبر کرد ایوب چون مردان بکرمان شما

همنفس خورشید شد بن مریم از الطاف تو
شمع موسی نورگیر آمد ز لمعان شما

احمد از قرب تو لااحصی ثنا دارد بیان
حیدر آمد نعره زن هر دم ز جولان شما

باحسن انعام فرمودی هلاهل جانگداز
شد حسین از سروری شاه شهیدان شما

شمس تبریز از هوا داران توفیقات تست
شاه منصور آمد از عشاق مستان شما

صوفی و عطار و سرمد شیخ صنعان و جنید
جملگان سرخوش ز جام لعل خندان شما

بیدل مسکین که سیمای تو رشک زهره دید
همچو هاروتیست در چاه زنخدان شما

مقالته الثامن فی تفسیر قوله تعالی : اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِه كَمِشْكَاة فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَة الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِن شَجَرَة مُّبَارَكَة زَيْتُونَة لَّا شَرْقِيَّة وَلَا غَرْبِيَّة يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُّورٌ عَلَى نُور يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِه مَن يَشَاءُ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ (سوره ۲۴: النور ، آیت 35)

خدا نور زمین و آسمان است
کزو روشن رخ کون مکان است

منور کرد با آدم جهان را
منور با ملائک آسمان را

بکعبه خاک را در ساخت مسرور
فلک را نور داد از بیت معمور

زمین را پایه از صورتگری داد
بعالم نور با چرخ انوری داد

ببعث مرسلان این را چو بنواخت
باسری احمدی آنرا سر افراخت

ز نور قدرتش انسان مثالی است
که او فانوس شمع لایزالی است

مثال صورتش مشکوة خاکی
درو پنهان زجاج صافناکی

زجاج اندر سراج نورالحق
سراجش روشن از زیتون مطلق

بود مصباح اسرار الهی زجاج قلب پاک مرد راهی
ز مشکوة است با صدرتش اشارت مثل نوره چنان دارد عبارت
اگرچه ظاهراً صورت نشسته بباطن معنی اش زو باز رسته
بحسب صورت ارخاک کیف است بمعنی بین که آن نور لطیف است
بلشت خاک شد بنشستگاهش فراز از عرش اعظم دستگاهش
خلیفه ایزد آمد تخت شین شد بنفذ الامر با عالم قرین شد
که انا بشر ولی یوحی بسویم بظاهر مثلکم در گفتگویم
بباطن با خدا خود هم نشینم ز تن بگریخته با جان قرینم
بگوشش هر دم از پیک الهی هزاران گونه پیغامات شاهی
که هو معکم صلائی زن بعالم نوائی نحن اقرب کن در آدم
چو انسان مظهر لطف خدا شد رخش آئینه حسن صفا شد
مثال آدم آینه ایزدی بود که خلق او بشکل سرمدی بود

حکایت

عاشق شدن حضرت شاه شرف بوعلی قلندر قدس الله سره العزیز برحسن بیچون که از جلباب ظهوره بشری جلوه گر گردید و بی سر شدن او چون شهیدان کربلا بسیف آن منظور نور صفا. مردار شود هرانکه او را نکشتند.

چون سلطان معارف سرور دین قلندر شاه مولا رهبر دین
بمنظر مهوشی میداشتی میل که باشد حسن بیچون شاه هرخیل
ولی قوم بداندیشان بی باک که ریخته خون سبطه پاک برخاک
چو از آل پیغمبر سر نه بچند بچشم شان ذوی الارشاد همچند

بحیدر پیش زین زیشان چه رفته | بباغ کربلا گلها شگفته
بحجت شرع بیدینان باهم | نمودند اتفاق قتل اعظم
ولی زانجا که سطوت بادشاهی است | خصوصاً صدمت عز الهی است
هرآن منکر که بروی تیغ میزد | سر ناپاک او ببریده می شد
بکف شمشیر می غلطید درخون | جهان حیران درین آثار بیچون
غرض چون نآمد از شان کار برسر | بقیه در خجالت مانده مضطر
برایشان لطف فرمود آن جهاندار | که از تان کم شود ترتیب این کار
مگر از دست منظور وفاکیش | شود خونریزی این خسته درویش
بغیر از ضرب شمشیر لقایش | نباشد قتلم ای جانم فدایش
باصلاح آن قلندر بی سروپای | ببردند این سخن پیش آن دلارای
بحسب الحکم عاشق صادق خویش | بکف بگرفت تیغ آن معرفت کیش
زمان اقتربت الساعة آمد | که انشق القمر زان ساحت آمد
ازان سیفی سر شاه و سر ماه | جدا از تن شده صد آه صد آه
دو تن بودند جانی را مظاهر | وگرنه جان بجان گردید ماهر
سری باید فدائ یار کردن | چو منصوری سری بردار کردن
کسی کو ترک سرسازد برایش | نهد بر فرق دل تاج صفایش
هلا در عشقبازی ترک سرکن | بترک سر بسر گویش گذر کن
فدائی شو که بخشندت صفائی | فنائی شو که بدهندت بقائی

غزل

هرکه از عشق جان اثر دارد　دل خمیدهٔ او خبر دارد
هر که پامال آن سواری شد　لکداسب تاج سر دارد
گشتهٔ تیغ چشم قتالش　هر زمانی سر دگر دارد
هر که از خود گریخت چون مردان　بسر کوئی او گذر دارد
دیده وارسته از ظلام وجود　بر رخ روشنش نظر دارد
روی بنما که عاشق محزون　از دیارت سر سفر دارد
مرغ جان ره برو سوی چمنت　گر چو طیار بال و پردارد
بیدل اکنون قلندر دوران　شکرلله که راهبر دارد

مقالته التاسع فی تفسیر الحدیث النبوی عن ابی ذر قال قلت یا رسول الله این کان ربنا قبل ان یخلق الخلق قال کان فی عماء لا فوقه هواء ولا تحته هواء.

کسی پرسید کای شاه نبوت　درخشان اختر از برج صفوت
کجا بود ایزد از قبل این مکون　بگفتا در هویت خود میقن
عمأ مضمون معلومات پاک است　هویت معنیش اثبات پاک است
غبار ابر میگویند علما　ولی او خود بود چیزی ز اشیا
چو پیش از خلق اشیا بر گفتگو بود　غبار ابر خود چیزی خبر او بود
برمز صوفیان صافی و انور　بود هاهوت معنی این مکرر
که یعنی بود هو قایم بهاهوت　چه هاهوتی ثبات ذات بیفوت
نگاری بود با خود عشقبازی　مبرا تر ز هر نازی نیازی

نیاز خود بخود میداشت گرداشت | به پیش تیغ خود خود را سپرداشت
نه در بستان او غوغای بلبل | نه کس را حاصل از وی نکهت گل
چوکان الله فی اثبات ذاته | فما یزداد شیئا من صفاته
یکی بود و باحدیت سرفراز | نه با او هیچکس پیدا نه دمساز
نهان در خود عیان بر خویشتن بود | دلش وارسته از قید فتن بود
مکون لاکن از هستی بی نیست | مثبت در وجود هستی و نیست
بهستی او خفی هستی عالم | بدو پیوسته پیوستی آدم
همو بر صورت تفرید خود مست | همو از معنی توحید خود مست
هوائی هستی تکوین ازو دور | ظلامی دور تر زان جلوهٔ نور
نه نورش هم توان گفتن که دانش | منزه بود از وصف صفاتش

حکایت

قیل و قال عالم ارواح با همدیگر حتی قیل من انتقال انا انت

چو خار از گل شکر از نی جدا بود | که یعنی جان ز تن نا مبتلا بود
شدی با همدگر دستان زن ارواح | بلحن کیستی مطلق ز اشباح
بخود میگفت من تویم نه دیگر | بلا فصل تحیر در تحیر
من و تویم درین عالم تومائی | برون است از توصل ما جدائی
تکیف نیست این رمز نهان را | که در تفهیم آید این جهان را
چو در چون رو نهاد آن یار بیچون | من و تو شد معین گفتن اکنون
ورائی ما و تو دیگر سخن نیست | که اینجا رسم ره جز ما و من نیست

چو این مائی رود سوئی معادی نماند زین منی یکذره بادی
شود در هستی او هستیم گم بماند طوطی این نطق اربکم
اذا یغنی سوئی الله من بقاء فیبقی وجه ربک باالفناء

غزل

گر ز رخ برقع افگند دلدار دیده دل نور یابد از دیدار
جام وحدت گرت ننوشانند طالع خفته تو شود بیدار
سینهٔ تو که بس نهان تست شود از عشق مخزن اسرار
دل چو صافی شود ز آلایش بود از حسن مطلع انوار
نوش کن ساغرانه تلالو عشق عقل را زود تر فگن دیوار
لمن الملک یار میپرسد نفی شد و هم هست هر اغیار
باز بیدل بخود نمود الهام
حرف لله واحد القهار

مقالته العاشر فی معنی قول امیرالمومنین کرم الله وجهه انه قال عرفت ربی بفسخ العزایم.

گرت باید گرفتن دامن دل بچین خار دوی از گلشن دل
اشارت من عرف نفسه بکن گوش برغم عزم دشمن دین همیکوش
شناس این مدعی را تا سروپائی گرت مهدی شود افتی در اغوای
مرو در عقب این فرمان روائی که از وصل حقت سازد جدائی
جوانمردان که بر منزل رسیدند بعکس رهبری او ره گزیدند
گرت فرمان دهد با کوشش دین بود تلبیس او با چشم حق بین

بود صوفی کسی کو را کند زیر | نه کو بر حسب فرمانش کند سیر
بود اعدا عدوک وصف اوزان | که بر صلحت نماید جنگ ارزان
هرآن دشمن که باوی صلح سازی | بتاج طاعتت اورا نوازی
شود همراز تو الا که شیطان | زند راه تو وقت صلح چندان
بکش اورا که غیر از کشتن او | نباشی رسته از مکر و فن او

حکایت

یافتن شیخ جنید بغدادی سر رشته مقصود دل از انعکاس نیت عدو انسانی

چنین گویند آگاهان ارشاد | که در کشتی جنیدی بود استاد
کسی پیشش مهم مشکل آورد | که افلاسم گرانی بردل آورد
بنقدم دستگیری ای نیک کردار | که در ماندم ز عسرت زیر صدبار
جنیدش گفت فرداپیش سلطان | بعزم کشتی آئی سویم شتابان
تو در گیری مرا چون تنگ در بر | نهم چون خاک زیر پای تو سر
تو بر من غالب آئی پیش عالم | دهد خلعت ترا سلطان جهاندم
جهان هم موجب توفیق باری | کند نقدی بفرق تو نثاری
شود زو دفع این دردت بحالی | شوی آسوده دل با نقد و مالی
به پیمان طلبگار خداوند | دل مسکین بشد شادان و خورسند
بفرداری در میدان نهاده | زبان در کشتی باشه کشاده
اشارت کرد شه سوئی جنیدش | ببار آمد سر شاخ امیدش
بکشتی بر گرفت آن مفلسش باز | بیکروزش فتاد آن واقف راز

چو کاری برخلاف نفس کرده خدایش مخزن معنی سپرده
چو پشتش باز مین همدوش گردید بشاهد راز هم آغوش گردید
ز خود بگذر که تا یابی خدا را فنا شو تا بخود بینی بقا را

غزل

بیابیا که بسر من فتاده سودایت بیا که تا بنهم سر بشوق برپایت
دلم چرا بسوئی باد صبح دارد گوش که یافت نکهت از گیسو عطر سایت
بآب حسرت اوراق فرح خواهم شست که لوح نه رقم یافت از تولایت
چو شمع سوزد گدازم شد از غمت حاصل در آرزوی رخ صبح مهر پیرایت
هزار حسرت زان نا امیدی و حرمان هزار رحمت بر خلق راحت افزایت
مگر تو بادیه بیکرانی ای هجران که آگهی نشدم از فراغ تنهایت
اگــر بــه بسمل بیدل ترا رضا باشد
بیا بیا کــه پذیــرا شدم بهر رایــت

مقاله یازدهم در تنبیه غافلان و تادیب جاهلان و تفسیر آیة کریمة ان الله مع الصابرین

دلا تا چند محروم از صفائی کنی با هر کدورت آشنائی
نشاید با لباس آدمیت کنی تقریب با لفظ انیت
برون آر ز هوسها ای یگانه بزن تیری که آید بر نشانه
مکن در خواب غفلت عمر خود سرف بشو اوراق نحو منطق و صرف
بیاموز از علوم قرب حرفی بفهم این لفظ را معنی شکرنی
مؤدب شو سر افسانه مکشائی رخ اسرار با هر عام منمائی

خدا داند که گر باشی سخن سنج
بجائی گنج یابی مار صد رنج

مکن بر شیخی خود تکیه بی سود
کزان سود نخواهی دید بهبود

لب خود بند بکشا عقدهٔ دل
مکن برخود چنین آسان مشکل

چو قرب حق بود با بی زبانان
مشو با هر زکی افسانه خوانان

زبان بر بند تا آید پدیدار
نوائی بی زبانی از لب یار

لسان حق نهٔ شو سر بسر گوش
شنو الهام دل میباش خاموش

حکایت

شاهزاده بی زبان وحیله کردن شاه اورا بنطق و بشکار بردن و به تیرزدن چابکی مرغک گو یار او اشارت نمودن ان ابکم بسزای مکافات نغمه پردازی او صبر تلخ است و لیکن برشیرین دارد.

یکی شاهزاده از درویش پرسید
که عرفان چیست ای گنجینه توحید

بگفتا بی زبان بودن مدامی
که باشد قرب جانان لا کلامی

ملکزاده زبانرا بست برخویش
ملک حیران شد از کار آن نکوکیش

هزاران حیله کردش تا زند دم
بشد چون بلبل تصویر ابکم

در آخر برد اورا در بیابان
بعزم سیر صید افگن بخاصان

بیک ناگاه مرغی کرد آواز
بخاک انداخت او را ناؤک انداز

بخندید آنزمان شهزاده در حال
بگفتا کردت آواز تو پامال

اگر لب بسته بودی چون من ای یار
نگشتی باچنین محنت گرفتار

خوش آن مرغی که لب خود بسته دارد
وگرنه بال و پر بشکسته دارد

ز خوش لحنی زبان خود بسته میدار   ره صبر و صفا پیوسته میدار
مشو افریفته زیبای سخن خویش   رخ آور در ره رنج و محن خویش
سخن کوتاه کن و از خود برون آئی   بناخن صبر عقد فکر بکشائی

غزل

گر مرد راه و صادقی از خویشتن بیگانه شو   در ره نور دو عاشقی سر در پی جانانه شو
نام تو آدم کرده اند   گنج دلت بسپرده اند
بهرت چه چیز آورده اند   آخر بجان همخانه شو
افلاک فرمانت برند   املاک در پایت سرند
دلها بجانت میخرند   ای بیخبر فرزانه شو
حسن جهان آرا به بین   وصف بیان افزا به بین
مهر آئینه دلها به بین   از خود گذر دیوانه شو
پروانه ات گشته جهان   ای شمع بزم بی نشان
فانوس سوز و شو عیان   روشنگر کاشانه شو
سوئی خراباتی برو   نغمات مشتاقی شنو
از ساغر صهبائی نو   مستانه شو مستانه شو
گر یار رخ سازد گلی   خود را تو سازی بلبلی
ور اوست شمع محفلی   بیدل برو پروانه شو

در وصف وسعت آباد جنت معاد نزهت بنیاد لهری که مظهر آثار کمال بی زوالست و مطلع انوار جمال با کمال حر سها الله عن الحوادث.

زهی لهری که چون جنات عدن است / سراپا مجمع آرام و امن است
زیارتگاه هر روشن ضمیری / دلیل راه هر جان منیری
ز آبستان شمالش تازه و تر / ز کوهستان جنوبش صاف انور
ز ریگستان بود شرقش مصفا / ز باغستان شده غربش مطرا
درو گشته ظهور نور احمد / بروز شمع آثار محمد
بدان سرمایهٔ سر خط این خاک / معین شد مطاف اهل افلاک
بخاک در گهش هر راز دانی / فتاده با ادب بر آستانی
چه دولت یافت این خاک مکرم / که شد فوارهٔ نور معظم
بعظمت او فلک پشت دوتا شد / ملک بر آستانش جانفدا شد
ورائی آن جناب فیض بخشائی / بهر جا مرقد مردان یکتائی
فروغ آن شمس و نور آن کواکب / نمود این خانه را روشن لبالب
بهنگام تماشا آن مزارات / تحرک میرسد با قلب اموات
بهر اکناف او چندین نظاره / هزاران گونه عشرت را اشاره
درو درگاه عالی را اساسی / سزد گرد خوانمش یثرب لباسی
زهر اطراف این دیر خرابات / رجال الله رسند از رفع آیات
همه صاحبدلان باصفا را / بود روئی ارادت سوئی این جا
مگر این بلده بیت العتیق است / که جائی طوف مردان طریق است

وگر پرسی ز حال ساکنانش سراسر جمع خاطر در امانش
ز حسن مظهری هر جاش غلغل بهرجا گل بهر جا شور بلبل
پریرویان بزیور هائی خوبی مجلا رخ به تصفیته القلوبی
خرامان چو کبک نازک خرامی صلائی داده با یحیی العظامی
شکر گفتار گلرخسار خوشخوئی صفا کردار کم آزار مه روئی
به نیکوئی ز نیکویان عالم ربوده کوی سبقت بی تکلم
برخ غلمان خجل از روی ایشان دگر خود حور مست از بوی ایشان
کمان ابرو بدست و تیر مژگان زهر ناؤک دل خسته هزاران
دو چشم ایشان مگر چون تیغ و خنجر هزاران عاشقانرا کرد بی سر
بغمزه و ناز داده درس تنبیه بهندستانیان از روی تمویه
بترکان داده سبق دلربائی باهل یزد تعلیم وفائی
همو حسن خدا داده همو ناز همو گفتار شیرین مخزن راز
بعشو آهو بدام آرند در دم کرشم آنها برو از وحشیان رم
دل صاحب نظر در پی دوانند که باغ سینه را سرو روانند
اگر چون مه سریع السیر باشند چه خور برگدان هر شیر باشند
وگر قایم شوند از ره روی باز قیامت را دهند از شورش آواز
وگر در جلسه آیند از تلطف نشانند آتش ارباب تکیف
کرا گردد بت شیرین مقابل شود او را سلوک قدس حاصل
ز آئینه ظهور حسن شان جان رسد در جلوه گاه نور عرفان

در بیان مذمت دنیا و ناپایداری او و تفسیر ترک الدنیا راس کل عبادت

مشو ای بوالهوس قانع برین گل | که باشد دیگرش هر لحظه بلبل
هزاران فتنه زو هر دم زند سر | بر یزد هر سرس خون صد مسافر
بزیر این فلک آسوده منشین | بگرد آلایشش آلوده منشین
فرو شد کرد مهرش از رخ دل | رخ ز آئینه دل گردان مصقل
مشو مهمان این گردون سیه جام | که مهمان را کشید این بد سرانجام
مکن بر عمر هرگز اعتباری | که وی باشد در آخر هر بهاری
چشد این ساغری هر بزم پیرائی | کشد این بار محنت هر فرخ رائی
کجا آدم کجا هوا کجا نوح | بود این در برخ هر زنده مفتوح
کجا تخت سلیمان رفته برباد | کجا آن نغمه داؤدی که جان داد
کجا آن غلغل لیلی و مجنون | کجا فرهاد و شیرین غرق در خون
کجا عذرا که او حجله نشین بود | کجا وامق که او محفل گزین بود
تهی مانده است بزم و حجله اکنون | که وامق رفت عذرا گشت مدفون
سکندر کو وصدمت شاهی او | نموء فرط عز و جاهی او
شدش آئینه عمری زنگ آمود | ز سودائی تسلط رفته بی سود
بجائی بادۂ عشرت فزائی | بجام جم بمانده خون فنائی
دو در دارد تماشا گاه ایجاد | بمفتاح تصرف هر دو بکشاد
درون آید هر آنکو زین ور آخر | شود بیرون گذار او ازان در
چو معمار وجودم بی اساس است | برو دلبندی از ابتر قیاس است
چو میدانی که خواهی دادن جان | بشو دست از تعلق پیشتر زان
بکن ماتم خود ای ماتم نژادی | مده دل با چنین یکروزه شادی
اگر مردی بمیر از پیش مردن | که خوش باشد بجانان جان سپردن
بعاریت چو جان بگرفتۂ تو | صدا موتوا مگر نشنفتۂ تو
بود ترک وجود افضل عبادات | وگرنه صدمه مرگت کند مات
بجانان جن سپار و زندگی بین | وجود ذات را پائندگی بین

در اختتام نسخه ریاض الفقر و تعداد ابیات و تحریر تاریخ تصنیف او

مرا خجلت ببزم بخردان است
که این ابیات را خامی عیان است
ز نظم سابقان دریوزه کردم
نه پائی در ره همت فشردم
منم دریوزه گر روشن کلامان
ز خوان شان رسیده لقمه بامان
نه این نسخه بدانش خود بگفتم
که در دیگران در سلک سفتم
بهر مضمون و فقره و استعاره
گدائی کردم از هر سه باره
برائی دفع حاجت این هوسناک
نمودم نظم این گلگشت ادراک
چنان دارم امید از خوش خیالان
که هستند از ازل فرخنده حالان
که مسودهٔ گناهم را به یکبار
کنند ابیض بآب لطف اظهار
غرض این پارهٔ الفاظ خوشرنگ
هزار ابیات شد منظوم فرهنگ
بهفتم شعر رمضان وقت پیشین
بشد آراسته این پیکر بیچین
دوازده صد فزون زوهشت و پنجاه
بود سالش بنزد مرد آگاه
الهی نامه قلب سیاهم
که سودا یافته از حرف گناهم
بآب رحمت دیدار خود شوئی
که تا گردد ز نورت جان صفا جوئی
دل چشمم بکن محو لقایت
فنایم را بده رنگ بقایت
ز عشق خود بجانم آتش افروز
وزو خرمن وجود ما سوا سوز

قدتم نسخه ریاض الفقر اللهم اغفر لمصنفه بحرمته النبی و آله

***

قد کتب هذا النسخه خادم الفقراء قاضی پیر محمد و صنفه
فقیر عبدالقادر عفی عنهما
1264 هـ

ناقص رقم مسرور سگ دروازه فقیر صاحب حضرت عبدالقادر صاحب قدس سره العزیز بتاریخ 1 نومبر 1924 مطابق 3 ربیع الاخر وقت 11 بجه صبوح اوطاق و دیره عیدن

هو الساقی

بسم الله الرحمٰن الرحیم

حمداً لک یا من لاموجود فی الدارین الا هو وصلیت صلواة علی حبیبک سیدنا محمد والذین معه اما بعد فهذا شرح القصیدة المیمونة المتبرکة من تصانیف غوث الثقلین نجیب الطرفین سلطان العارفین مهدی الطالبین حضرت مولانا محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس الله سره العزیز قد اردت ان تنظمها بالفارسیة علی حسب ادراک الافهام رب اعن المصنف علی التمام بحرمة النبی سید الانام .

سقانی الحب کاسات الوصال......فقلت لخمرتی نحوی تعال

عشق ساقی سالکان است ای رفیق	میدهد پیمانه لبریز از رحیق
آن رحیق خوشگوار و مشکبونی	کزوی آدم گشته سرخوش باده جونی
ریخت ساقی جرعه زان پیمانه	بر لب مخمور این میخانه
بررخ آدم در مسرت کشاد	مفتخر شد در معاش ودرمعاد
شد خمار نیست زائل زان شراب	نوشش این باده آمد فتح باب
گفت کرمنا بنی آدم بوصل	زانکه فرعش متصل بوده به اصل
گر نبودی سرخوش از جام وصال	پس بدرش، کی ملک گشتی هلال
نوح هم زین باده ساغر کشید	خلق عالم رابطوفان در کشید
بافت زان ساقی که جامش پرمی است	آن خلیل الله صبوحی تابرست
ساتگین حال اسماعیل را	پر نمود این خمر باعزّ و علا
چون بجانش جاگرفت آن نشه	نامداز کار دش زخم پشه
هم از و یعقوب جامی نوش کرد	ماند بیخود ترک صبر وهوش کرد
یوسف از نوشید ن این باده مست	در صف پندار آورده شکست
یونس از سر مستی این ساتگین	شد گریزان دردل حوت از زمین

شد ز نو ششهائی این اقداح راز	درجهان ایوب صابر سرفراز
گرمی این آب خوش جرجیس را	سوزد و بالابرد ادریس را
هوش زکریا از و بیخود شده	جان یحییٰ سرخوش و سرمد شده
آن کلیم از جرعش بیتاب ماند	هم مسیحا ابر فلک بیخواب ماند
احمد از سر جوش این پیمانه	نوش کرد آن جرعه شد مستانه
گفت لا احصی ثنا اندر خمار	کی شمارم ذوق این می خوشگوار
حیدر ازوی دم ز احدیث بزد	من عرف نفسه بگفت ومحو شد
خورد حسن المجتبی این جام را	وآن حسین پاک صهبائی صفا
همچنان هر مست میثاق الست	یافت زین پیمانه سکر درست
چند بشمارم که مستان ازل	همچو قطرات مطار نداز عمل
عشق ساقی شد بما بخشند باز	جامهائی وصل زان میخانه راز
جرعه جرعه چون کشیدم ساغری	نشه را الهام کردم یکسری
کآخر ای مستی عشق لایزال	در دل ماکن سرایت باجلال
هین بیا سویم تو ای مستی شوق	تا بیابم از شهود وصل ذوق

سعت ومشت لنحوی فی کؤس ...... فهمت بسکرتی بین الموالی

چون صلائی شوق من در گوش کرد	سعی کرد وبحر جودش جوش کرد
سونی من آمد بموج افتخار	در تلون جامهائی بیشمار
پر تو آن ذات قدس کبریا	در مظاهر یافت رنگ بی ریا
گر نبودی جلوه گر آن نور پاک	از رخ ائینه هائی آب و خاک
کی شدی صاحبدلان را دلربا	عکس این آئینه پر نور و بها
قیس در آئینه لیلی چست دید	زان تلالو جان خود را مست دید
دید فرهاد این تجلی خاص را	برگزید اندر عمل اخلاص را
ترک سر کرد اندرین اخلاص زود	تیشه زد در سینه از عشق ودود
شاه شرف الدین آن نور الٰه	خورد زین اقداح صهبائی نگاه

شیخ صنعان پرتو این آفتاب / دید در مظهر بچندین فرّ و تاب
همچنین هر عارفی معنی شناس / دیده انواری بچشمان قیاس
در ظهورات جمال این صفات / آمد آن مستی نبیذ عین ذات
چون ز اقداح تلون هر ظهور / نوش کردم جرعه انوار حضور
مستی آن بادهٔ خورشید رنگ / واز دود از خاطرم اظلام زنگ
در رگ جانم سرایت کرد پس / تازدم در حلقه مستان نفس
قصد کردم بانموء سکر حال / درمیان حلقه ارباب کمال
مست گشتیم و ز سر مستی خویش / شمه گفتم بجان وجد کیش
چون قفس بشکستم ورفتم برون / رونهادم در ریاض بیچگون
بلبلان گلشن اجلال را / نغمه رشدت بگوش آمد زما
شاهبازان طریقت راهمه / اوج طیرانم صلاهائی زده

فقلت لسآئر الاقطاب لمّوا...... بحالي وادخلوا انتم رجال

بازبان حال گفتم در زمان / زمره اقطاب را کای مهتران
کسوت عالم بپوشید از کمال / تابتابد بردل تان نور حال
زانکه مافانی به پش باقیم / زمره اصحاب دل راساقیم
مستی ماچون ز هستی پست شد / نیستی ماز جو دش هست شد
ما فنا گشتم بذات بینظیر / باقیم با جان اسرار کبیر
من سراپا ذات گشتم در شهود / چونکه کردم نفی اوصاف وجود
در من از من نیست تاثیری کنون / عرق دریائیم بیچون و چگون
من نیم این من که ماند در قیود / من منم بیرنگ در رنگ وجود
هستیم برباد رفت از جوش عشق / یافتم این دانشی از هوش عشق
هرچه میگویم کلام پاک دان / نی که چون گفتار اهل خاک دان
در من آمیزید گرد اریدل / تابجان جان بگردد متصل
هر که باحالم شود آمیخته / اوز جسم جانرا بگسیخته

جسم بگذارید جانرا بنگرید — از وجود و همناکی بگذرید
اندرون آئید در هستی من — نشه گیرید از مستی من
جسم من گر صورت آمد ظاهری — معنی جانرا ست باطن باهری
صورتم را دان چو معنی بی زوال — نقص من سرمانیه عین الکمال
جسم مارا جان شمارید ای مهان — بر سر یر آئید چون شاه شهان
تو بما آمیز ما با ذات حق — خویش را آمیخته ام بردم سبق
آخر ای مردان حق داخل شوید — در مقام وصل وقربم بگروید
تا شما هم همدم آن نور پاک — کشته وبیرون روند از آب و خاک

وهمّوا واشربوا انتم جنودی...... فساقی القوم بالوافی ملال

قصد سازید ای طلبگاران ذات — گم شوید اندر شهود خوش صفات
قصد صاحبدل بسوئی دل بود — وزجهان باجان جان مائل بود
قصد مردان طریقت دمبدم — سوئی دیدار گلستان عدم
قصد عارف دیدن نور ظهور — در مظاهر کو است آئینه حضور
قصد هر طالب سوئی مقصود خویش — قصد هر عابد سوئی معبود خویش
قصد اهل فقر تحصیل غنا — قصد صوفی سوئی تکمیل فنا
زانکه صوفی عاشق نفی تن است — طالب اثبات جان روشن است
نفی وهم این وجود بی ثبات — فتح باب آمد درین ره بیجهات
قصد سازید ای فنا جویان زود — سوئی اثبات بقائی آن ودود
قصد ساز ای زخود گشته بری — سوئی اسرار شهادت انوری
قصد سازید وبنو شید از وصال — ساغر صهبائی وحدت مال بال
در کشید از ساغر تحقیق می — نامه تقلید را سازید طی
ای شما اسپاه سلطان میند — همدم آن شهسواران میند
لشکر مائید اندر هر جهاد — خاصه اندر کار زار این عناد
این عنید روح نفس بوالهواست — کو ز ذوق نیستی دور وجداست

هان کشیدش تا بیا بدجان حیات
زانکه نفی اوست اثبات ثبات

عشق ذاتی ساقی قوم صفا است
در کفش جامی پر از سر بقا است

هرچه میخواهید نوشید ای کرام
کم نخواهد شد شراب حق زجام

عشق وافی باشد و وافی طلب
پر دهد دائم قدح باخشک لب

موجب عطش است ساقی جوداو
نیست ساز وهست مارا بود او

شربتم فضلتی من بعد سکری...... ولانلتم علوی واتّصال

گرچه می از ساغرم نوشیده اید
درطریق دل بجان کوشیده اید

فضله من بعد سرمستی حال
درکشید ستید از جام وصال

این غوامض را معانی گفته اند
گوهر اسرار جانها سفته اند

ورنه سکر ومی چرا فرمود شاه
اندرین مکتوب اسرار الاه

ساقی اینجا جذبه احدیت است
جام مصباح شهود قربت است

می شدن بیخود ز هر فکر و خیال
فارغ از مستقبل وماضی وحال

می چه باشد گم شدن هر آرزوئی
درمحیط ذات غیر از جستجوئی

می کمال رتبه اصحاب فنا است
می منزه از فناؤ از بقا است

می یکی بحر است بی پایان وکنار
من شربه قد غرق فیه از خمار

نشه این می فنا اندر فنا است
جان جان ذات کبریا است

گر کنم تشریح می حسب السطور
لا یتم الثبت فی ورق الظهور

وصف میدانند کسی کو مست شد
نیست گردید وبجانش هست شد

ای که مستانید از جام الست
فضله ماخوردید گر دیدید مست

نفی تانرا کرد این اثبات من
درشما شد آشکار آیات من

لیکن از هم منزلی مائید دور
کم رسید ستید با اکمال نور

این علو مرتبه من بنگرید
زود تربی پاوسر درمن رسید

اتصال ما که بی کیفیت است
جمله از اثبات آن احدیت است

من باثبات رسیدم ز اینمقام
منزل تان نفی آمد و السلام

نفی را منفی کنید ای میکشان — هان شوید از می ثباتی سرخوشان
تا بماند سرخوشی تان در وصال — روز روز افزون تریـن ولا یزال

مقامکم العلیٰ جمعا ولکن...... مقامی فوقکم مازال عال

منزل تان این معلا منزلان — عالی است وجمع چون صاحبدلان
منزل هرجان سزائی جاه اوست — واندران منزل مدامی راه اوست
منزل عامان است نان وجامه — منزل کاتب دوات و خامه
منزل آهنگران آتش بود — منزل عطار بوئی خوش بود
منزل علامه ترتیل کتاب — منزل زهاد تحصیل ثواب
منزل مظهر پرستان خوب چهر — منزل شما سیان رخسار مهر
منزل فرعون فخر و سرکشی — منزل موسیٰ صعوق و بیهشی
منزل عیسیٰ چهارم آسمان — منزل احمد فضائی لامکان
منزل بوجهل سجین وعذاب — منزل صدیق علیین مآب
حسرت آندم منزل اهل نفاق — مومنان را جنت العلیا وثاق
منزل بلبل بود باغ وبهار — منزل پروانگان شمع وشرار
منزل خاصان بود دیدار خاص — وصل وحدت منزل خاص الخواص
ماهرید ای خاصگان اندر نظر — من شدم واصل به اسرار و اثر
درصفات آمد مقامات شما — مابذات آمیخته ام واز خود جدا
برتراست از منزل تان منزلم — زانکه جسمم دل شد وجان شد دلم
جاودان مارا مکان بالا تر است — زانکه جان از من تهی واز حق پر است
در لطائف معنوی سیر شما است — سیر مابالاتر از هفتم سما است
مطلع انوار شاهی گشته ام — مخزن سر الٰهی گشته ام
ای شما عشاق دیدار حقید — طالب ایراد سر مطلقید
لیک من معشوق ومطلوب خودم — وصف خود گم کرده ذات واحدم

انا فی حضرة التقریب وحدی...... یصرّفنی وحسبی ذو الجلال

من بدرگاه تقرب ایزدی — یافتم شرف وصال سرمدی
قرب سلطان حقیقت سهل نیست — جز بنفی عجب وهم جهل نیست
تا تو نزدیکی بدین پندار وهم — دور تر دان خویش را زان نقد فهم
قرب حق از خویشتن دوریست بس — نی بیان چرب شیرین پرهوس
قرب چه بود دور بودن از وجود — محض گشتن محو در بحر شهود
قرب باشد گوهر دریائی راز — غرق شو در وی بجز شیب وفراز
تا تو ساحل گردی ای صحرا نورد — کی فتد گوهر بدستت پی نبرد
غوطه خور در بحر بی پایان ذات — تا بدست آری گهر روشن صفات
گوهری گورشک ضد خورشیدها است — جلوهٔ او شمع نور کبریا است
گوهری شب تاب شمع معنوی است — نور پاکش دافع ظلم دوئیست
ظلم چه بود هستئ موهوم تو — شو بعید ازوی دمی قربش مجو
بعد او سرمایهٔ قرب خدا است — قرب حق یابد دلی کز تن جدا است
بسکه در قربش یگانه گشته ام — تیر وحدت را نشانه گشته ام
در تحریک ودر سکون هستم ازو — جام قربش خورده ومستم ازو
من نه جبری ام ولی در دار وگیر — حق همیگرداندم بالا وزیر
هستیم بیحس شد است وچون جماد — چون پری درمانده پش تند باد
حسب حال ما جلال او بس است — ناقص ما را کمال او بس است
ترک خود گفتم که تا سازد خداء — هر چه خواهد یفعل الله مایشاء
حکم او جاریست بحکم مایرید — ظاهر وباطن پدید ونا پدید
گاه باطن را بظاهر آورد — گاه ظاهر را سوئی باطن برد

انا البازیّ اشهب کل شیخ ...... ومن ذا فی الرّجال أُعطی مثال

آؤ شهباز و لین مر آهیان ... ۓ کبر آهي ولینم ......مون جهري آهی عطا ملیل
شاهباز آشیان وحدتم ... بلبل بستان سرائی قدرتم
آشیان مافضائی لامکان است ... عرصه پرواز حالم بی نشان است
گرپرد این طائر از باغ صفات ... ره برد بیرون ز قید شش جهات
گرشود پران عقاب اتحاد ... بایکی طیران رود حتی المعاد
گرکند این مرغ پرواز جلیل ... بال و پر ریزد براهش جبرئیل
این همائی گر کشاید بال وپر ... آسمان در سیرش اندازد سپر
من که سیمرغم بقا فی رونهم ... خویش رادر لا مکان جای دهم
بازم وداریم پرواز بلند ... از جمیع طائران بی کمند
هر عنادل در ریاض لا یزال ... برکشوده چون خیالم پر وبال
آنچنان پروازها واریم من ... کزهمه بالا پرم بی ماو من
این همه پرواز من از من مدان ... زانکه می پرم بپر بی نشان
کیست در مردان میدان فنا ... کوچو من وامی برد کوئی غنا
زآن عطا هائی که بامن حق نمود ... هیچکس راز اولیا بهره نبود
جز و جزوی خاصگان را لطف اوست ... من بکلی وارسیدم شکر دوست
طالبان وصل را گشتم رشید ... سالکان راه راشاه وحید
نائب حقم بحق هست آمدم ... از میء دیرینه مست آمدم
دست مادست کریم است ایفلان ... چشم واکن بنگر اسرار نهان
لامکان شده عرصه گاه جان من ... شمع جان شد پر تو عرفان من
شمع بزم معرفت را داد نور ... شعشه حالم بانوار حضور

کسانی خلعة بطراز عزم ...... وتوجّنی بتیجان الکمال

خلعت عاشق بود نور خدا — خلعت عارف بود وصل بقا
خلعت عامان ریاش کثرت است — خلعت خاصان قبائی وحدت است
خلعت ما با طراز عزم حق — ساخت وپوشانید ما را با سبق
خلعت سالک بود جذب القلوب — خلعت طالب بود کشف الکروب
دادیزدان لائق شاه وگدا — خلعتی از واردات کبریا
موجب استعداد فکر هرولی — میکند امداد مخفی وجلی
خلعت خاصان مشاهده است بس — کاندر و ممتاز گشتند از هوس
خلعت خاص الخواص آن لطف ساز — کردزیبا تر بدین زیبا طراز
این طراز عزم کوشان علا است — رتبه علوی اولو العزم انبیا است
خلعت انکس طرازعزم داشت — گو اولو العزم است ورایت برفراشت
چون طراز عزم قدرت داشتم — در دو عالم رایتی افراشتم
رایت احدیت اندر دست ماست — برسر ما تاج اوصاف عطا است
تاج بخشد وصل حق ابدال را — نی گروه فاضل وعقال را
عقل کو و این رتبه اجلال کو — ذره کو وآن شمس با افضال کو
ماکیان با بازهم پرواز نیست — پشه با باد صبا دمساز نیست
عقل را محروم از قربش شمار — درحریم شه گدایان راچه بار
هر گدا را دولت پاینده نیست — برسرش تاج علا زیبنده نیست
تاج شاهان را سزا وار آمده — چشم شان باجان جان چار آمده
برسرم سلطان ملک لامکان — می نهد تاج کمال از نور جان
جان من براوج معراجی رسید — برسرم از قرب حق تاجی رسید

واطلعنی علی سرّ قدیم ...... وقلّدنی واعطانی سوال

اطلاعم داد بر سر قدیم ... تان شدم آگه ز وصل آن کریم
گو بمن نزد یک تر از من مدام ... من ازو دورم عجبتر زین کلام
او بجان آمیخت وجان ز وجدا ... حیرت آمد مایه وصل خدا
او بجانم متصل شد دمبدم ... جان ز ذوق قرب او دور ودژم
لیکن این تشریح را تقریر نیست ... نکته وحدت قابل تسطیر نیست
اتصال حق بجان حق شناس ... هست بیرون از تکیف واز قیاس
سائلی پرسید از مرد طریق ... کای بدر یائی بقا جانت غریق
قرب یزدان باوجود این بشر ... شد چگونه ثابت اندر هر صور
آفتاب قدس اندر ذره گو ... قلزم جان در دل این قطره گو
لب بپا سخ او کشود آن واصلی ... گفت کای از دیدن حق غافلی
کالذبد فی اللبن قرب حق بما است ... هر رگ جان مخزن سر خدا است
کی توانی سکه را از شیر خام ... منفرد دیدن بغیر از اهتمام
کوشش کن تاکنی قطع حجاب ... وارسی در قرب نور آفتاب
من نمودم طی حجاب وهم تن ... تاشدم آگه ز اسرار لدن
آگهی بخشید زان رازم خبیر ... طوق خود انداخته مارا آن امیر
در گلویم طوق آن شاهنشه است ... کش مطیع را مرخورشید ومه است
قمری باغ وصالم طوق دار ... وز وصال لا یزالش ذوق دار
داد مارا جرچه زو کردم طلب ... تاشدم آسوده از شور وشغب
از خدا من هم خدا را خاستم ... دیدم افزونیش از خود کاستم
داد مارا قرب نور بیچگون ... ترک خود کردم شدم بیچند وچون

وولانی علی الاقطاب جمعا ...... فحکمی نافذ فی کل حال

کرد مارا والی ملک قدیم ... بر سر اقطاب فرمانده سلیم
هر قطب محکوم فرمان من است ... اولیا را جان ز عرفان من است
زیر دست حکم ماینند اولیا ... در ولایت قدس نور کبریا
در ولایت قدرتش گشتیم غوث ... پاکدامن از هوا و حرص لوث
غوث مردان طریقت آمدم ... شاه شاهان حقیقت آمدم
هر قطب را گشته ام فریاد رس ... غوث وقتم میزنم از حق نفس
حکم ما هر حال نافذ میشود ... اسب تقدیر از جلالم میدود
میدوانم اشهب فرمان را ... می جهانم مرکب جولان را
چون سواری میکند سلطان من ... میدود در لامکان یکران من
عرصه امکان چو آمد تنگ تر ... خنک من سوئی وجوب آورد سر
درفضائی عرشیانا سیر من است ... بلک فرش عرش خود زیر من است
من هزاران سال بودم پیش زین ... فارغ واحد وز رنگ کفر ودین
بلبلم زین باغ چندان دور بود ... کز وصالم خار و گل مهجور بود
چون بهارم گلشن کثرت نداشت ... شجره ما ثمره جز وحدت نداشت
نی تن ولی جان نی دل داشتم ... نی دل باچیز شاغل داشتم
آمدم بستان سرالی این صفات ... سیر کردم شد میسر وصل ذات
وحده طغرالی منشور من است ... شعله احدیت از طور من است
بایزید ازجام من یکجرعه خورد ... پا بمنزلگاه سبحانی فشرد
بوالحسن چون حسن این معشوق دید ... نعره احدیت از دل بر کشید
شاهدیم وواحدیم ولا شریک ... ملک مملوک من است ومن ملیک

فلو القیت سری فی بحار ...... لصار الکل غوراً فی الزّوال

گر ببینند ازم ز اسرار نهان ... پرتو تحقیق بر بحر روان
گردد آن ابحار زائل از وجود ... محو در سر مقامات شهود
سرچه بود مستی صاحبدلان ... سرچه بود ذوق جان واصلان
سر مستان روشنی منزل است ... سر مستان نور بدر کامل است
سر چو بود جلوه احدیتی ... سرچه بود شمع نور قدرتی
سر خاصان خداوند ودود ... شد بقائی ذات انوار شهود
سر مردان بی سری وسرور یست ... کاندر اینجا سروری دربی سری است
هر که بی سر شد ز شمسیر بقاء ... سروری یابد بتاج اصطفاء
من چو گشتم کامران وکامگار ... می شمارم قدرت خود دردیار
سر من گو همت اجلال ما است ... شحنه سلطان عزم حال ما است
گر بدر یائی خیالات ضمیر ... وارسد نفیش کند در دار و گیر
بحر چه بود رنگ جریان خیال ... آن خیالی گو کند دور از وصال
بحر شهوت بحر حرص وبحر طمعها ... کاندر وغرقند فکر وفهمها
بحر مستی اصل این ابحار دان ... کاندر و غرقند ارباب جهان
گر زنم دم از شهادت سر ذات ... در بحار رنگ وبوئی این صفات
نفی سازد قدرت اثبات او ... هر صفاتی را که باشد رنگ وبو
ذات چون آید نمی ماند صفات ... لامکان منفی کند وصف جهات
طالبان جویان دیدار حقند ... نفی از اثبات اسرار حق اند
هفت دریا قطره این قلزم است ... قطره چون در بحرمی افتد گم است

ولو القیت سری فی جبال ...... لدکّت واختفت بین الرّمال

گر بیند ازم جلال سر نور	در وجود کوهها چون نفخ صور
کوهها نا چیز گردند ونهان	درمیان ریگهائی در زمان
این جهل باشد وجود بوالهوس	شدت پندار تشبیه قفس
این قفس قالب که دروی مرغ جان	شدا سیر ودور از باغ جنان
ثانیا بد کسرة این بیت الحزن	ره نیابد جان سوئی حب الوطن
طائران گودر قفس گشتند خوش	یافتند از آب و دانه پرورش
از گلستان عدم خاطر تهی	بسته در دام هوس از گمرهی
شاد و خندان در کمند این بدن	فارغ از یاد گلستان عدن
این همه ارواح بد نفسانی اند	بیخبر از عشرت روحانی اند
غیرهم ارواح عشاق الست	در قفس از نکهت آن بستان مست
دمبدم شان زان گلستان صفا	میرساند نکهت عشرت صبا
جام از دست نسیمی درکشند	همچو مستان سر زهستی برکشند
کوه هستی را چو فرهاد از جلال	می کند از بن پئی ذوق وصال
همتش چون یافت بالائی زحق	کوه رابر کند باتیشه سبق
تیشه چه بود سر حال عارفان	کوه چه بود عجب هست طالبان
هستی چون کوه را اسرار من	نیست خواهد کردای دلدار من
هستی گو خود چو کوه قاف آمده	از تلافی سر من منفی شده
سر من ریگی نماید قاف را	نفی سازد هستی اوصاف را
گر بود هستی طالب چون جبل	از خیال وجد من گردد رحل
درفنا آید فنا گردد تمام	این بود حال کمالم والسلام

ولو القیت سرّی فوق نار ...... لحمدت و انطفت من سرّ حال

وزبیندازم شرار نار عشق ... شعله تشویر طرح آثار عشق
برسر آتش حوادث این جهان ... کو بسوخته جان و دل راز امتحان
نیست این آتش مگر خود تجربه است ... کو بتجربه در مظاهر آمده است
لیکن آتش هیزمی را سوخته ... شمع را در جمع دل افروخته
شمع چه بود هیکل اصحاب دل ... گو برون برده بهشت پاز کل
گرولی نان میخورد خورده مگیر ... گوچو من هم میخورد نان ای اسیر
ماخورد عالم فزاید بخل آز ... نان خورد عارف دمد انوار راز
آب در بطن صدف گوهر شود ... بر لب ماری رسد زهری بود
ابرنیسان را کنه نبود اگر ... می نروید گل بخاک شوره در
نخل خرما را پدیدار آورد ... خار بن تزنید در خار آورد
جاهلان را نام دوراز ذات کرد ... عارفان را مظهر آیات کرد
نیل سبطی رادرون خود جابداد ... قبطیان را نعل در آتش نهاد
آتش ابراهیم را گلشن شده ... هر شرارش سبز رو گلبن شده
اولیا غرقند در ذات جلیل ... می نشانند آتشی را چون خلیل
آتش دوزخ چو سوز دخلق را ... بهر او تعذیب فرماید خدا
شعله از آتش عشق درون ... آرد آن داور بعرصات برون
هفت درکات جهنم زان شراز ... درلفان آیند پیش کردگار
آتش کودر صدور عاشقان است ... هفت دوزخ اخگری خورده ازان است
رابعه فرمود با آه جگر ... هشت جنت را بسوز دسر بسر
یکنم از چشم آورم بیرون بدرد ... آتش دوزخ بدو سازیم سرد
کین نم از بحر آتشین پیدا شده است ... قائل هر آتش کبرا شده است
من که نار الله سراپا آمدم ... مصطفی نار هر اها آمدم

سر حال ما که خورشد خدا است | روشنی بر شمع انوار هوا است
جوش اسرارم نوائی هست را | نیست گرداند نشاند ای فنا
من سراپا نور یزدان گشته ام | آب زن بر فرق نیران گشته ام

ولو القیت سرّی فوق میت ...... لقام بقدرت المولی تعال

و زبیندا زم تجلی سر پاک | بر سر مرده که شد یکسان بخاک
در زمان از جلوه رمز قدم | خفت برخیزد ازان خواب عدم
آن دلی کز حق نیافته زندگی | زندگی اونیست با پایندگی
صورتش زنده معنی سرده شد | دانه سان در خال جسم افسرده شد
دانه سربر میکشد آخرز خاک | گر رسد آبش ازان باران پاک
سر ربانی است باران عطا | استخوان راجان همی بخشد خدا
جسم را جان جان را جانان کند | گلخن سوزان رابستان کند
چون صلائی لطف برنیسان زند | ابروی را صد بهارستان کند
یخرج المیت من الحی آمده | هم زمیت حی را مخرج شده
هر شب این ارواح خاص وعام را | میکشد تابارگاه کبریا
شاه عالم خفته باصد عز و ناز | برسریر حشمت وتخت فراز
نی ز شوکت شاهیش در دل اثر | نی زحال هستی خویشش خبر
مرد زندان شین ز زندان غافلی | واگسست از تن بجان شد واصلی
باز چون نور سحر پیدا شود | هر سواری راکب یکران بود
برسمند تن شود جان شهسوار | در ره عالم دواند باوقار
سیر روحانی رود از یاد او | بزم جسمانی شود آباد زو
عارفان ارواح خود را ضابطند | در فضائی قدس پاک از چون و چند
گرچه بیدار ند از اونی ظهور | لیک در خوابند در باغ طهور
چشم خواب آلوده شان دارد اثر | خفته را بیدار سازد از نظر
آن نظر سر حقیقت عین ما است | مرده را گرزندگی بخشد روا است

قم باذنی سر ز اسرار من است / شمس جان آئینه انوار من است
قدرت حق یافت جانم از ازل / محیی الاموات گشتم در عمل
مرده صد سال از مهد کلال / خیزد از سرم بحکم ذو الجلال

وما منها شهور اودهور ...... تمرّو تنقضی الا اتال

نیست هیچ از شهرها و دهرها / کو کند از غیب عزم انقضا
سوئی من آید مگر اواز نخست / تا امر خص گردد از اذن الست
عالم صورت زمعنی غافلند / صورت تقیید تن را قابلند
می ندانند از عمی کاندر بطون / صد صور باشند پاک از چند چون
هر امور قدر بانقش نگار / حاضر آیدپیش هر قطب مدار
صورتی لیکن چون جان پاک از قیود / چون خیالی کو مصور در شهود
هر که اومرهون جسمانی شده / بی بصراز نور روحانی شده
عالم ارواح را صورت بود / لیک پاک از منظر کثرت بود
آفتاب ذات دارد ذرها / بحر قدرت ظاهر آرد قطرها
برتو آن انوار قدسی وارد است / لیک جانت شب پر آسا بارد است
بر مزاج سرد گو باشد چو برف / کی بماند سالم از مهر شگرف
برف هستی تست پیش آفتاب / گر بری پس وارهی از احتجاب
برف خود بگذار خود خورشید شو / جام تن را بشکن وجمشید شو
من شکسته جام تن جم گشته ام / شسته دفتر را معلم گشته ام
هر امور ازمن بدرس کائنات / طفل سا آموخت علم هر صفات
چونکه از بر کرد ابجد انقضاء / در مدارس هر شیون دریافت جائی
طفل دست آموز من هر صبح و شام / لوح دیگر یادمی گیرد مدام
درمرورو در قضائی هر امور / حکم من جاریست تا امر نشور
قدرت ما کامل است ای صنع بین / من قدیرم در سماوات وزمین
حکم من اجرا پذیرفت از خدا / پس منم قادر ونیم از حق جدا

وتخبرنی بما یأتی ویجری ...... وتعلمنی فاقصر عن جدال

میکند آگاهم از اتیان خویش   عرض دارد پیش من جریان خویش
کین چنین حکم است ثابت برفلان   وآنفلان راجع شود سوئی جنان
آنفلان از پشت آیددر شکم   وانفلان در عالم افرازد علم
آنفلان میرد بتعذیب کثیر   باسلاسل قیدها گردد اسیر
وآنفلان تن را گزارد جان شود   غرق در بحر شهود ستان شود
درفلان ساعت وبا گردد پدید   درفلان ماهی شود قحط مزید
وآنفلان را شوکت وشاهی رسد   وآنفلان را ذل و اکراهی رسد
وآنفلان را رتبه علیا دهند   وآنفلان را درته سفلانهند
جان آن پرد باوج لا مکان   جان این ماند بسجین بی گمان
همچنین تشریح هر امروشیون   ملتمس دارد قضائی پرفنون
التماسش چون بایجابی رسد   رخصتش از من بهر بابی رسد
ورنه گربی رخصت قطب زمان   شمهٔ آرد پدید اندر جهان
باز گردد آن قضا از حکم او   گرچه چون آبی روان گردد بجو
یک عجوزه داشت طفل علم خوان   پیش استابود طفلش جاودان
کودکان مکتب برائی بردن آب   سوئی دریار و نهادند از شتاب
از قضا آن طفل در دریاافتاد   غرق گشت ویک صلائی برنداد
چون معلم گوش کرد این ماجرا   گشت ترسان از قصاص وخون بها
سوی مادر اود وید و عرض کرد   حال کودک باتمامی روئی زرد
گفت زن خوف مسازو شادباش   نقش بیم ازلوح خاطر برتراش
آن کنار آب مارا وانما   تاشوم آگه ز سر مامضی
مرد بنمودش کنار آب و زن   زد صلائی کای ولد آسوئی من
درزمان لبیک گفت وشدبدر   آمد و استاد بامادر پدر

مـــرد حیــران گشتـــه وپـــرسیـدبـــاز　کـــای ســـراســـر منـــطـقـت الهـام راز
ایـن چـــه صـورت شـد کـــه ایـن طفـل غـریق　از صـــلایـــت بـــاتـــو شـــد دردم فـریـق
گـــفـــت مـــن قـــطـــب زمـــانـــم در رجـــال　بیـــخـبـــر بـــودم ازیـــن امـــر مـحـال
ایـــنـچنیـــن آئیـــن مـــن بـــاشـــد کـــه قـدر　گـــر بـــمـــاز امـری نسـازد شـرح صـدر
واستـــانـــم از کـــفـــش اشـــکـــار را　گـــم گـــذارم در رضـــایـــش کـــاررا
آخـــرای مـــنـــکـــر مـکـــن بـــامـــن جـدال　مـــن نیـــم تـــن بـــلـک جـــان لا وبـــال
قـــوت اقـــوال مـــن ز اقـــوال اوســـت　حـــکـــم افـــعـــال مـــن زا فـــعـــال اوسـت
ای عـــــدو مـــــن عـــــدو الله مشـــو　رهبـــر عـــالـــم مـــنـــم گـــمـــره مشـو

مریدی هم وطب واشطح وغن...... وافعل ماتشاء فالاسم عال

ای مـــریـــدم مســـت شـــو از جـــام ذوق　نـــوش کـــن صهبـــائـــی از میـخـــانـــه شوق
شـــاد مـــان بـــاش از طـــرب وصـــل قـدیم　چـــون کـــه جـــائـــی یـــافتـــی انـدر حـریم
ســـرفـــرازی کـــن دریـــن و آنـجهـــان　بـــی نیـــاز انـــگـــار خـــود را چـــون شهـان
بـــی نیـــازی چیســـت استـــغـــراق جـــان　دربـــحـــور بیـــکـــران بـــی نشـــان
هـــر کـــراجـــان غـــریـــق بـــحـــر نـور شـد　هـــر بـــن مـــویـــش دو صـــد مـــنـــصـور شد
جـــان کـــه شـــد مستـــغـرق دریـــائـــی نـور　هـــر بـــن مـــویـــش بـــود صـــد شـــمـع طـور
جـــان کـــه او مستـــغـرق جـــانـــانـــه شـد　شـــمـــع رویـــش دیـــده وپـــروانـــه شـد
چـــون کـــه شـــمـع هـــو پـــر پـــروانـــه سـوخت　درشبستـــان بـــقـــا شـــمـــعـــش فـروخـت
شـــمـــع شـــده پـــروانـــه کـــی را کـــرد گـــم　پـــس انـــا الـــنـــور اســـت لا فـــش دمبدم
آن نیـــازش شـــد مبـــدل بـــاغـــنـــا　هیـــن غـــنـــی بـــاش ای کـــه تـــن کـــردی فـنـا
بـــی نیـــازی تـــو کـــه شستـــی کف زجـــان　هـــر چـــه خـــواهـــی کـــن بـحـکـم ای کـامـران
تـــو چـــودر مـــائـــی فـــنـــامـــادر خـدا　اســـم مـــن عـــالیســـت بـــی چـــون و چـرا
اســـم وصف مـــاســـت بـــی رنـگ صـــفـــات　وایـــن صـــفـــات آمـــد دلیـــل عیـــن ذات
هـــر کـــه بـــا وصـــفـم شـــود هـمـتـائـی فـرد　عـــاقبـــت گـــردد چـــومـــا یـکـتـائـی مـرد
وصف مـــا از ذات حـــق دارد الـــر　ذات حـــقیـــم وز خـــود رفتـــه بـــدر

هـر کـه از هستـی تـن رفتـه بـرون
در ه مستـی حـق آمـد درون

مستـی حـق چیسـت اثبـات شهـود
کـو مبـرائیسـت از رنگ وجـود

مریدی لا تخف واش فانّی ...... عزوم قاتل عند القتال

ای مـریـدم هـان متـرس از هیـچ کـس
زانـکـه مـن بـاتـو شـد ستم هـم نـفـس

از کـدام هـر زه گـو خـائف مباش
خـوف کـم سـاز از کـس غـمـاز واش

خـوف دشـمـن گـم کـن وخـور سـند شـو
نـی بـه بیـم هیـچـکـس پـابـنـد شـو

دشـمـن کـو انـدرون سیـنـه اسـت
از تـمـام اعـدا فـزون تـر کیـنـه اسـت

دان کـه آن اعـدی عـدوک نـفـس تسـت
میـکـنـددر صـلـح جـنـگ بـس درسـت

سـالک انـدر کـار زار آن کـافـری
غـازی آمـد گـرچـه گشتـه لاغـری

ایـن جهـاد کـافـران اصـغـر بـود
وآن جهـاد روز و شـب اکبـر بـود

درجهـاد نـفـس نـاپـاک ای دلیـر
لا تـخف قـطـعـا کـه خـواهـی گشتـه چیـر

گـرچـه احـزابـش قـوی مـحـکـم اسـت
لیک حـزب الله مـدامـی هسـت چسـت

مـا کـه تیـر انـداز وعـالـی هـمتـم
حـمـلـه سـاز و قـاتـل اعـدا شـوم

وقـت بیـکـاری زنـم شـمشیـر حـکـم
نـصـرت مـاراسـت دائـم زیـر حـکـم

زانـکـه رمـی مـابـود رمـی الله
تیـر حـق سـوئـی هـدف یـابـان اسـت راه

چـون خـدا بـاعـزم خـود کـاری کـنـد
کیسـت گـو خـود دسـت رو بـروی زنـد

آنـکـه احـکـم حـاکـمـان وبـاغـنـا اسـت
گـر کشـد در زنـده.گـردانـد رواسـت

حـکـم او پیـدا اسـت در احـوال مـا
قـدرت حـق مـی نـگـرز افـعـال مـا

غیـر را بـاجـلـوه عیـن الیـقیـن
مـی گـدازم هـمـچـو مـوم ازنـا ر هیـن

حیـدرم مـن صـفـدری خـواهیـم کـرد
قـلـع قـلـعـه خیبـری خـواهیـم کـرد

مریدی لاتخف الله ربّی ...... عطانی رفعة نلت المنال

ای مرید من مترس از هر بلا — باش مامون در امان کبریا
در ارادت من بشو واثق قدم — تا رهی از خوف کلی درعدم
ایمن آباد عدم را سیر کن — امن رابر خوف هستی چیر کن
خوف هستی راست چون شد هست نیست — امن رو بنمود جان شد مست نیست
هر کرا جان از کسافت پاک شد — دربقائی سرمدی چالاک شد
نی بماندش باک از زخم فنا — در بساط بیخودی عز و علا
مرگ یکبار است نی صدبارها — جان جان جان یافت زین آثارها
خوف مرگ خوف گور و خوف حشر — شدکسی را کش خیال افتدبه نشر
وان که فکرش گشته مجموع وسلیم — نیست دردل او زحشر ونشر بیم
لاتخف ای آن که فانی گشته — کز وجودی بیوفا بگذشته
کآن خداوندی که رب العالمین است — شکر او واجب برا رباب یقین است
شکر اورا گر شمارم من مدام — کی ادا سازم بعمر آنرا تمام
داد مارا نعمت شان از کرم — تارسیدم مقصد یرا در قدم
مقصد عامان بود سیم وزری — مقصد خاصان ضمیر انوری
مقصد طلاب صورت رنگ و آب — مقصد غواص معنی در ناب
مقصد مظهر شناسان نور برق — مقصد وحدت اساسان فرق وغرق
او تماشائی کند انوار را — واو بخود زد آتش آثار را

طبولی فی السماء والارض دکّت ...... وشاؤس السعادة قد بدال

کوس سلطانی ببالا ونشیب — می نوازد صدم ام زا جلال غیب
آن نقیب کو سعادت میدهد — بندگان را شان شوکت می دهد

بهـــرمـــن آورد در رنگ ظهـــور
اینـــچـــنین شـــان صدارت تـــانشـــور

طبـلهـــائـــی حـــال روحـــانـــی مـــن
شـــورشـــی دارد بـــجـــســمـــانـــی مـــن

دردل دور ســـر فـــکـــنـــده غـــلـــغـــلـــی
چـــونـــکـــه دربـــزم گـــلستـــان بـــلبـــلـــی

غـــلـــغـــلـــی ایـــن طبـــلهـــائـــی خـــوش صدائـــی
شـــورش افـــکـــنـــد در ارض وســـمـــائـــی

طبـل شـــاهـــان گـــاه گـــه بـــرپـــا شـــود
وایـــن طبـل هـــر لـــحظـــه پـــر غـــوغـــا بـــود

نـــغـــمـــه هـــائـــی صدمـــه ایـــن زیـــر و بـــم
قـــدسیـــان را میـــکـــنـــدصـــم بـــکـــم

نـــغـــمهـــائـــی کـــانـــدرون اولیـــا اســـت
پـــاک از صـــوت اســـت گـــونـــا منتهـــا اســـت

بـــربـــط شـــان را هـــوائـــی ســـرمـــدی اســـت
صـــوت ایـــن طـــنبـــور وحـــی ایـــزدی اســـت

ارغـــنـــون وجـــد حـــال عـــاشـــقـــان
مـــی ســـرایـــد لـــحـــن وحـــدت جـــاودان

مـــلـــحـــنـــات قـــدس ایـــن قـــانـــون راز
مـــی نـــگـــنـــجـــد در دل شیـــب وفـــراز

مـــطـــربـــان عشـــق ایـــن ســـرنـــائـــی را
میـــد مـــنـــداز ذوق وجـــدان فـــنـــا

آه زیـــن نـــاقـــور کـــل کـــودایـــم اســـت
جـــز و جـــزوش صـــد شـــغـــب را قـــایـــم اســـت

بـــانگ چـــرخ چـــرخـــه دولاب دل
اهـــل دل را میـــکشـــد از آب و گـــل

هـــمـــچـــو صـــور ایـــن دمـــد مـــه پـــنهـــان بـــود
بـــلـــک صـــور خـــود کـــفـــایـــت زان بـــود

بلاد الله ملکی تحت حکمی ...... ووقتی قبل قلبی قد صفال

هـــر بـــلاد حـــق کـــه او مـــعـــلـــوم مـــا اســـت
زیـــر حـــکـــم وســـر بســـر مـــحـــکـــوم مـــاســـت

زانـــکـــه وقتـــم پیـــش از اظهـــار مـــن
کـــرد صـــافـــی بهـــرمـــن آن ذوالـــمـــنـــن

مـــلـــک مـــاشـــد تـــختـــگـــاه بـــی نشـــان
تـــختـــگـــاه مـــا هســـت مـــلـــک لا مـــکـــان

مـــلـــک حـــق مـــلـــک مـــن اســـت انـــدر مثـــال
مـــن شـــدم ســـلـــطـــان مـــلـــک لا یـــزال

مـــلـــک مـــا ســـر مـــدبـــود کـــا خـــدیـــت اســـت
مســـکـــن مـــا مـــنـــزل حـــمـــدیـــت اســـت

حـــکـــم مـــادر کشـــور روحـــانیـــان
نـــافـــذ آمـــد چـــونـــکـــه حـــکـــم حـــاکـــمـــان

حـــکـــم مـــانـــافـــذ بـــود در هـــر بـــلاد
چـــه در ارواح جســـد چـــه در جـــمـــاد

پیـــش زیـــن ایـــجـــاد بـــودم در بـــطـــون
ســـر تـــکـــویـــن را بـــدانســـتـــم هـــمـــون

آشـــنـــا بـــودم بـــدریـــائـــی قـــدیـــم
مـــوج حـــادث رادرون بـــودم عـــلیـــم

شهسوار عرصه تنزیه ذات
بودم و آگه ز تشبیه صفات

بو البشر گشتیم هم نوح و خلیل
چون ذبیح الله قربان جلیل

یوسف و یعقوب ادریسی بدم
یونس و ایوب وجر جیسی بدم

مثل زکریا ویحیی بوده ایم
هم مسیح وقت وموسی بوده ایم

باز در شکل محمد آمدم
عارج معراج سرمد آمدم

حیدر و حسن وحسینم خوانده اند
زین تلون در تحیر مانده اند

حالیا این جلوه مظهر من است
صافی دل رتبه انوار من است

نظرت الی بلاد الله جمعا ...... کخردلة علی حکم اتصال

دیده ام ملک خدارا سربسر
دانه خردل تمام اندر نظر

هر بلاد ربع سکون و بحار
ذره آمد در نظر ماز اعتبار

همچنین از عرش تاتحت الثری
ذره سادیدم ز وسعت چشمها

قلب عارف وسعتی دارد چنان
کاندرو محوند این هر دو جهان

گفت احمد لا یسع رب الکریم
فی السماء والارض بالذات القدیم

لیکن او گنجد بقلب مومنان
مومنی کز خود برآمدبی گمان

چون ز حادث رست شد جانش قدیم
پس دلش شد مسند شاه عظیم

جوهر اندر عرض کی قایم شود
بلک عرضش معتصم دایم بود

وسعت دل می تواند اینچنین
وسعت چه بود فنائی آن واین

چون فنا شد هستی این منفصل
جان بجان گردید بی تن متصل

متصل شد متصل بیند همه
دامن از فصل صور چیند همه

این جهان مجموع صورتخانه است
فصل صورتها درین ویرانه است

گر بمعنی وارسی باچشم حال
بنگری این منفصل را اتصال

اتصال این جهان وآن جهان
باشد اندر چشم حال واصلان

من چو گشتم متصل باسر ذات
متصل دیدم همه ذات وصفات

من معانی را بچشمان یقین
دیده ام در اتصال آن واین

وکل ولی له قدم وانّی ...... علی قدم النبی بدر الکمال

هر عزیزی را طریقی داده اند / هر ولی را منزلی بنهاده اند
هر مکرم را بود معراج گاه / هر طلبگار خدارا رسم وراه
روئی هر سالک بسوئی راه خویش / روئی هر عارف بمنزلگاه خویش
هر عنادل را دران بستان راز / منزلی بر شاخسار امتیاز
بین احد من رسله فرق نی / شمس جان را مطلع ازیک شرق نی
آفتاب قدس ذات کبریا / میشود طالع ز صد افق سما
آن بتا بستان نماید گرم تر / در زمستان خوئی گرمش نرم تر
در بهارش معتدل گردد خیال / مستوی ماند جلالش باجمال
هم چنین اقوال آمد مختلف / آن یکی باذل دیگر باشرف
آن یکی گوید که لا احصی ثنا / آن یکی گوید که انی فی الفنا
آن یکی گویائی اعظم شانیست / وآن دگر جویائی نفی وفانیست
آن یکی گفتا انا الحق آشکار / وآن دگر آورد اورا سر بدار
آن یکی گوید سلونی سر ذات / آن دگر گوید که بگذرم از صفات
آن یکی زنار در بر میکشید / وآن دگر خود پوست از سر میکشید
من خدایم منطق عطار شد / صوفی بی سر درین اسرار شد
هر ولی را منزلی باشد جدا / منزل ما شد مقام مصطفی
خواندام علمی کز و قطبی شدم / وز حوادث جهل تن پاک آمدم
جهل حادث راز بن بر کنده ام / زانکه در علم قدیم از زنده ام
علم گویک نکته احدیت است / جلوه نور رخ صمدیت است
هست الا الله این علم شریف / کالدر و گردد کسافت جان لطیف
چون به الباب رسد جان ولی / بی غباری شد چو آلینه جلی
هر که خواند علم البات شهود / او کند طی نامه نفی وجود

پس شود قطب المدار اندر جهان ‏ ‏ ‏ زیر حکمش هم زمین هم آسمان
چونکه من واخوانده ام علم لدن ‏ ‏ ‏ گشته ام قطب الزمان در انجمن
با سعادت لم یزل برسیده ام ‏ ‏ ‏ زان سبب از جسم و جان برمیده ام
یافتم محویت از مولائی جان ‏ ‏ ‏ زان سبب مولا شدم اندر جهان
هر که در مولا سراپا گم شود ‏ ‏ ‏ بیگمان او سرور عالم شود
جهل او منفی شود در علم حق ‏ ‏ ‏ خشم او ناپید اندر حلم حق
نفی گردد جهل بی اندازه او ‏ ‏ ‏ بر کشد علم ازمیان آواره او
پایه حق الیقین شد حاصلش ‏ ‏ ‏ پا بر آمد ناگهانی از کلش
من ز آب و گل برون بردیم رخت ‏ ‏ ‏ یافتم از دولت دل تاج و تخت
افسر لولاک زیبد بر سرم ‏ ‏ ‏ زانکه بر سر سروران من سرورم

انا الحسنی والمخدع مقامی ...... واقدامی علی عنق الرّجال

من که از اولاد سلطان حسن ‏ ‏ ‏ گشته ام ظاهر در اکناف زمن
مخدع مارا مقام و مسکن است ‏ ‏ ‏ اهل دل را پائی من بر گردن است
هر که از قبح طبیعت رسته شد ‏ ‏ ‏ او بحسن سرمدی پیوسته شد
من رهائی یافتم از قبح تن ‏ ‏ ‏ متصل گشتم با حسن حسن
چون سراپا حسن بیچون آمدم ‏ ‏ ‏ پس بجان منصوب با حسنی شدم
ما کشید ستم چون حسن المجتبا ‏ ‏ ‏ جام سرشار از هلاهل ارتضا
زهر هجران را چِشیده چون شکر ‏ ‏ ‏ تلخی جان کندن آمد خوش اثر
تلخی جانکندنم شیرین تر است ‏ ‏ ‏ کاندر و ذوق بقا آید بدست
بهر این عشرت بباید جان فشاند ‏ ‏ ‏ دست از لذات هر امکان فشاند
رفته ام زین دیر پر آفت برون ‏ ‏ ‏ در مقام قرب حق دارم سکون
شد تجلی حق مقام جان من ‏ ‏ ‏ جلوه گاه بیخودی بستان من
پائی من بر گردن مردان حق ‏ ‏ ‏ وار سید از رتبه فرمان حق
من شدم مالک رقاب اولیا ‏ ‏ ‏ من منم مولی الموالی ای فتا

چونکه من سر تاج شاهان دلم | کامرانم زانکه سلطان دلم
شاه شاهان ولایت مطلقیم | تاجدار ملک معنی برحقیم
افسر سلطانیم لولاک شد | نور فکرم از توهم پاک شد

انا الجیلی محی الدّین اسمی ...... واعلامی علی رأس الجبال

من که جیلی ام بجولان آمدم | درجلالت وجد یزدان آمدم
اسم محی الدین لقب اوصاف ماست | زنده ساز دین ذات کبریا است
دین کمال حال مشتاقان اوست | جلوه اثبات استحسان اوست
دین چه باشد سر صاحبدل کریم | جذب قلب عارف وجان سلیم
زندگی دین عشق اسم من است | گوچو خورشید حقیقت روشن است
اسم مادین صفارا زنده کرد | جلوه اثبات را پاینده کرد
اسم من گر مرده دل دروی کند | زنده جان گردد زا حیا دم زند
محی الاموات اسم ما بود | مبعث العظم الرمم الحق شود
چون منم جولانی ومحی القلوب | نام پاک ما است کشاف الکروب
چون منم سلطان اقلیم بقا | رایتم بر کوهها گشته بپا
زندگی بخش دو عالم نام ماست | برسر هر کوه صد اعلام ما است
کوه چه بود هیکل عالم صفات | کاندر و گشته عیان آثار ذات
ذات من از هر مظاهر جلوه کرد | اندرین تعداد من شاهیم فرد
بوی یوسف من بهر بیراهن است | هر قمیص وصف را بواز من است
رایت اجلال من برهر جبال | اعتلا دارد پی رفع کمال

وعبدالقادر المشهور اسمی ...... وجدّی صاحب العین الکمال

نام من مشهور عبدالقادر است | قدرت حالم بدیع ونادر است
درظهور استان این کون ونشا | گشته ام مشهور با این نام ما

ورنه آنجا کز صفت تاثیر نیست / نام را قطعا در و تقریر نیست
لیکن از بهر احتجاب نور پاک / پرده بر رخ بسته از تقیید خاک
این اضافة میکند نفی مضاف / عبد گم شد قادرم باذکر صاف
قادرم آثار قدرت من به بین / جلوه اسرار حکمت من به بین
شاید ار اکنون دم از خود بر زنم / نعره انی انا القادر زنم
گرچه در ظاهر مسمی گشته ام / در بطون اعلا معلا گشته ام
جسم واسم ماهمه جلباب ما است / ماورا اوصاف خود القاب ما است
جد ماشاهی است ختم المرسلین / صاحب عین کمالات ویقین
او رسیده بامقامات بقا / واکشیده خلق حق را تاصفا
گر نگشتی ذات پاکش منجلی / کم رسیدی کس بمعراج جلی
حضرت هادی الورا سلطان جان / خواجه کونین شاه لا مکان
داغدارا نش شهان هر دو جائی / عرش را دارند دایم زیر پای
جانم از جام لقایش مست باد / نیست حال ماز وصلش هست باد

...... خاتمه ......

چونکه سلک این جواهر صفته شد / بطن باتشریح ظاهر گفته شد
رمز حال عرفان مرقوم گشت / با "رموز القادری" موسوم گشت
راز هائی گوز گفتن دور بود / عقل از ما یافتش معذور بود
بسکه حسب قوت ادراک رالی / گشت دل شاغل بدین شغل صفالی
بودم از احوال وحدت بهرور / لی که با احوال وحدت خوش الر
موجب تالیف قیل وقال خویش / شرح کردم سر ذات آن عشق کیش
چون تجلی شمع دل برپالی شد / نور حال فکر در اجلای شد
گشت روشن این چراغ معرفت / بزم جان زو پر ضیا شد عافیت
بهر تاریخ استوالی این نیر / شد شعاع شمس وحدت جلوه گر
شمس وحدت مستوی شد جاودان / کرد روشن هم مکان هم لا مکان
ای ضیالی آفتاب معنوی / جلوه ات نفی ظلامات دولی

شد ظلام شرک مارا احتجاب — دور میدارد مرا زان آفتاب

وارسان از ذات خود برمن شعاع — تارسد بادل زنورت انتفاع

مانده ام در چاه طبع اینک اسیر — بارسن اعطاف دست مابگیر

لطف کن بخش استقامت جانرا — تاشناسد جلوه عرفان را

تو بمن اقرب زجان ماومن — مانده ام دور از تو دروهم بدن

آفتابا ظلمت هستی بسوز — لیل کثرت را مبدل کن بروز

هستیم برهم زن و بخشم نجات — وارهان جان رازتلوین صفات

رهبرم شو تا بیابم راه دل — از جهان غافل شوم آگاه دل

یاورم باش ای معین خاص و عام — هادی ومهدی توی بهر انام

شربت از جام طلب نوشان مرا — آیت وحدت بیاموزان مرا

هدیه ام بخشاز باغستان عشق — بیدلم فرماعطایم جان عشق

اعلموا یا معشر العارفین والعاشقین والطالبین انی عبد ضعیف طالب الفقراء ارید ان اکون داخلاً فی زمرة ارباب الطریقة وماهراً فی رموز اصحاب الحقیقة. فاصنف رسالة سمیة برموز القادری تشریحاً لکلام الکریم الذی صنفه سید السادات رفیع الدرجات سلطان الاولیا برهان الاصفیا کریم الاخلاق عمیم الاشفاق هادی الطالبین مهدی السالکین مولانا حضرت محی الدین قدس الله سره العزیز بمعان موجزة ودلیل قلیل اذ یقال فی شانه لها معان کموج البحر فی مدد فالاختصار اولی لئلاّ یطیق الافهام ان یعبرها کما هی وانی مترصدا بان یذکرنی عارف بدعوت العرفان حین

ینظر فی هذه المختصرة و کان اتمامها فی عشرین شهرربیع الثانی سنه تسع و خمسون و مأتین الف سنه ۱۲۵۹ بعون الملک الوهاب. اللهم اجعل صدری مخزن اسرار کما لک و اجعل قلبی مطلع انوار جمالک بحق الکریم الذی هدینا الیٰ سبیل و صالک برحمتک یا ارحم الراحمین.

......:......

تمام شد نسخۂ رموزالقادری بعون اللہ بید الحقیر پیر محمد فقیر تاریخ بیست هفتم ماه جمادی الاول ۱۲۸۰ هجری.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مثنوی دلکشا

حمد محبوبی که ذکرش دلکشا است باعث تفریح طبع و جانفزا است
جان فزائی طالبان ذکر حق است خوش بگیر آن را فیض مطلق است
فیض مطلق یاد مولی آمده یادش از هر کار اولی آمده
آمده لاریب در مصحف مجید اذکروا ذکراً کثیراً بس پدید

قوله تعالی : يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا وَسَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَأَصِيلًا
[سوره الاحزاب 33- آیت 41 - 42]

بس پدید آمد که حق فرمان داد مومنان را کای شما قوم رشاد
اذکرالله ذکر بیحد و شمار در غم و شادی نهان و آشکار
یاد با پاکی نمائیدش مدام چه شب و چه روز چه صبح و چه شام
صبح و شام از ذکر مولی لب مبند آخر ای غافل ز حق بپذیر پند
پند به پذیر از خدائی بی نظیر با خدا خو گیر باخود خو مگیر
خو مگیر الا بذکر ذوالجلال هر دم و هر ساعت و هر ماه و سال
ماه و سال خود گذار ای یار من شاغل ذکر خدائی ذوالمنن
ذوللمنن کو داد توفیقت نخست وانگه از تو شکر آن توفیق جست
جست خدمت از تو اگر امت نمود ذکر کردن خویش انعامت نمود

شکر انعام خدا آور بجا عمر خود کن صرف در ذکر خدا
رمز پنهان فهم ای مرد طلب راز قرآن بشنو ای جمله ادب
هر چه یزدان امرکرد از دین بما کرد بهر ما معین جمله را
چون نماز و روزه کانها را عدد ساخت بهر ما معین آن احد
هست هر طاعت معین باحدی ذکر را فرمود بی حد واحدی
زان سبب گفته عیان ذکر کثیر از زبان مرسل مصدوق میر
گفتهٔ یزدان دلاهان گوشدار سوئی فرمان پیغمبر هوش دار

ذکر کن هر لحظه و در هر نفس
بشنو از حق حکم ذکر و هل هوس

قوله تعالی: وَاذْكُر رَّبَّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعًا وَخِيفَةً وَدُونَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ بِالْغُدُوِّ وَالآصَالِ وَلاَ تَكُن مِّنَ الْغَافِلِينَ [سوره الأعراف 7- آیت 205]

ذکر کن پروردگار خویش را مرهم کافور برنه ریش را
ریش هستی تو ازین مرهم نکو مندمل گردد بگوش دل شنو
نسخهٔ این مرهم مجرب آمده صد هزاران ریشها زان به شده
ذکر خفیه مرهم این ریش شد هر که باخود بوذر و بیخویش شد
صرف کن اصراف خود در ذکر هو باتضرع خفیه ای مردانه خو
این تضرع چیست فکر نفی تن خطرهٔ ایجاد را برهم زدن
لابرائی نفی این هستی تست نفی هستی ناشی مستی تست
چون شوی سرمست زین جام خفی بردلت پیدا شود کام خفی

لیک باید تا شوی هر صبح و شام شاغل ذکر خفی برعکس عام

لاتکن از غافلان باگوش هوش بشنو ایغافل ز حق با جان کوش

کوششی کن در طریق ذکر گام برنه ای مردانه باشوق بتمام

ای فلان مردانه شو مردانه شو بادهٔ شوقش بکش مستانه شو

چون شوی مستانه از پیمانه ذکر کثرت ذکرت کند شایسته فکر

تا نماند فکر تو جز ذات حق بنگری در ذات خود آیات حق

فکر را جنبش دهد ذکر کثیر آب شد از تاب مهر آن زمهریر

زمهریر فکر را خورشید ذکر جنبشی بخشد شوی ز اصحاب فکر

گرچه فکر آنجا نمی گنجد که اوست فکر بهر مبتدی اثبات جوست

چون شود اثبات ذات کبریا ره نباشد اندر و اندیشه را

لیک سالک را در اول فکرتی صاف گرداند ز رنگ و قترتی

ذکر را با فکر به کو کرد جفت گرد خطرات از حریم دل برفت

ذکر جاروب حریم سینه است دفع ساز گرد چهل و کینه است

با تواتر ذکر پاک و فکر و صاف سینه را صیقل کن و از خود ملاف

ترک ذکر حق مکن هشیار باش

چـند خسپـی عاقبت بیدار باش

قوله تعالی : وَمَنْ أَعْرَضَ عَن ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنكًا وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَى

[سوره طه 20- آیت 124]

بشنو ای غافل وعید کردگار پنبهٔ غفلت ز گوش دل بر آر
پنبهٔ غفلت بکش از گوش جان شرح من اعرض شنو از شارحان
گفت حق هر کس که اعراض آورد یعنی از ذکرم تمتع کم برد
تنگ گردد بهر او راه معاش در غم و اندوه باشد ابتلاش
تنگ چون گردد معیشت برکسی نبودش از زندگی بهره بسی
این معیشت را دو معنی ظاهرست بطن قرآن را محقق ماهرست
معنی لفظ معیشت شد معاش این معاش آمد به پیش عقل فاش
لیک پیش عارفان ذوق دلست وین تنعم ذاکرانرا حاصل است
وانکه روگردان شود از ذکر حق رفع کی گردد ز خاطر او قلق
وانکه مشغول است با ذکر خدا باشدش جمعیت دل دائما
شاغل ذکر است صاحب ذوق دل روح او باقرب حق شد متصل
اتصال یافت جزو او بکل روغنش پذرفت تاثیرات گل
صورت او روغن آسا باقی است ورنه چون گل بوئی خوش را ساقی ست
ذاکر است از راه صورت و اندرون جمله مذکور است بی چون و چگون
من رآنی فقد رای الحق عیان زان سبب فرمود شاه مرسلان
ذکر ذاکر محو گردد عاقبت ماند آن مذکور قدسی ماهیت
ذکر کن انفاس خود ضایع مساز رو مگردان زین چنین اقبال و ناز
رو مگردان از نعیم جاودان رو مگردان از کرامت بیکران
رو مگردان از کرامات کثیر گنج را بستان بده چیزی یسیر
این وجود تست اندک چیزکی وان بقا شاهی ده کاؤس کی
ده ز دست این روان را در گـذار

تا عوض یک دی به بینی صد بهار

عن ابی موسی الاشعری رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه آله وسلم مثل الذی یذکر ربه والذی لا یذکر ربه کمثل الحی و الممیت متفق علیه

گفت آن سلطان ملک بی نشان رونق افزائی تخت گاه لامکان
تاج فرق انبیا و مرسلین پیشوائی اولیا و اهل دین
شاهباز آشیان کبریا سجده گاه جان جمله اصفیا
خاتم پیغمبران شاه رسل هادی سبل حقیقت بی بدل
هر که در ذکر خدا شاغل بود غوطه زن آن بحر بی ساحل بود
زنده ماند با حیات طیبه متصف با وصف سبحانی شده
وانکه از ذکر است غافل جان او دور ماند از رتبهٔ عرفان او
گوئیا او مرده است و بی خبر از مدارج عالم جان چون حجر
ذاکر زنده است غافل مرده است غافل از سردی چو یخ افسرده است
ذاکر حی است غافل میت است مرده شد کو غافل از ماهیت است
ذکر مولی باعث دل زندگیست مایهٔ آزادگی و فرخندگیست
ترک ذکر آمد وبال جانها بل کسوف محور ایمانها
ترک ذکر آمد کسوف نور دل انهدام خانهٔ معمور دل
ترک ذکر آمد بمعنی مسخ جان کوری باطن فزاید بیگمان

ذکر مولی روز شب کن ای سعید ذکر بخشد قرب با شخص بعید
ذکر سرمایه سعادت آمده ذکر حق دفع شقاوت آمده
ذکر حق شد نردبان آسمان ذکر جان را بخشد از ذلت امان
ذاکران را شد ز سینه فتح باب غافلان ماندند در رنج و عذاب
ذاکران سلطان ملک جان شوند غافلان پا بستهٔ طغیان شوند
ذاکران عیش نهان حاصل کنند غافلان خود راز حق عاطل کنند
ذاکران را وصل با محبوب شد روح غافل زین طرب محجوب شد
ذاکران با وصل مولی خورم اند غافلان با ناامیدی همدم اند
ذکـر کـن پـیـوسـته ای مرد خـدا
تـا نـمانـی از حـیات جـان جـدا

عن ابی هریرة رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ان الله تعالی یقول انا مع عبدی اذا ذکرنی و تحرکت بی شفتاه رواه البخاری

بشنو از جان بخش جانها مصطفی کو بشارت داد ما را از خدا
کاین چنین می گوید آن رب کریم مژدهٔ مر ذاکران را در نعیم
گفت من بابنده ذاکر همدمم چون کند یاد من آن دل داده ام
چون بقال قیل من جنبد لبش این معیت هست لاشک منصبش
این معیت نیست ذاتش را زبون این معیت یشتهی العارفون
یحصل عشاق هذا فی الفنا کیف تدرکها عقول باالزکا
کیف تعلقها قلوب قاسیه لایسئیها کل نفس ناسیه

این معیت هست معنی اتحاد
داند آنرا آنکه شد اهل رشاد

کز معیت بی خبر باشد ملک
وز معیت غافل است اهل فلک

آن معیت را کشاد آدم دری
ساجدش گشته ملائک یکسری

زین معیت واقف آمد آن خلیل
نار شد گلزار بر مرد جلیل

زین معیت دم زد آن موسی کلیم
شد ید بیضانشانش مستقیم

آن مسیح ازوی چو گشته بهریاب
نور بود و شد قرین آفتاب

چون معیت از ظهوری احمدی
یافت مرتبهٔ کمال سرمدی

شد ازین جرأت مقامش فوق عرش
خاکپایش گشت تاج و طوق عرش

حیدر صفدر امام عارفان
شد سلونی گو ازین راز نهان

رتبهٔ سبطین ریحان رسول
یافت زین حدیکه حیران شد عقول

حضرت سجاد فرموده که گر
گویم از اسرار با عالم خبر

خون ما ریزند قوم مومنان
زین معیت خفیه گر گویم عیان

همچنین زین فوز اعظم هر امام
ساخته ارشاد عالم را تمام

تا ولایت احمدی شد جائگیر
در تصور مهدی از نسل شبیر

بعد زان نائب منابش هر ولی
گفته زان راز خفی و شرح جلی

بایزید و شاه منصور از طفیل
گفت سبحانی اناالحق خیل خیل

قم باذنی کرده شمس الحق عیان
غوث کرد القیت سری را بیان

و آن جنید و شبلی و معروف کرخ
گفته از اسرار در هر دور برخ

میر مروندی عطار و شرف
کرده زین میخانه خوش جامی بکف

همچنان در هر زمان قوم کرام
بر زنند این طبل تا یوم القیام

عن انس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اذا مررتم بریاض الجنۀ فا القوا قالوا ما ریاض الجنۀ قال حلق الذکر رواه الترمذی.

گوش دارای مومن والا نژاد منطق مصدوق سلطان رشاد
خسرو ملک رسالت شاه جان می دهد فرمان شما را مومنان
چون گذر آید برباغ بهشت وا چرید ازوی بدین قدسی سرشت
عرض کردند آن صحابه با ادب در حضور حضرت محبوب رب
کای کلام تو کلام کردگار در دل ما از جمالت صدبهار
بازگو تاویل گلذار جنان غنچۀ دل را چو گل رو بشگفان
در جواب آن عنادل خوشنوا غنچۀ لب را کشاد آن دلکشا
گفت ای یاران مراد از بوستان حلقۀ ذکر است مرقع دوستان
حلقهائی ذکر بستانهائی خلد کار امت آن دهد چون جائی خلد
حلقهائی ذکر محفلهائ هوست واندرانها جمله غلغلهائی اوست
چون نهی پا اندرین حلقه بشوق درکشی زین میکده صهبائی ذوق
اندر آ در حلقۀ ارباب ذکر اندر او باش از اصحاب ذکر
اندر آ سرمست از جام طلب تا شوی همدست باکام طرب
اندر آ با صدق و سوز و وافیه اندرا باشوق و جذب کافیه
اندر آ بیخویشتن پروانه وار نقد جان بر شمع محفل کن نثار
ذکر کن شو محو در مذکور بس تا روی از فوق و تحت و پیش پس
هان تو با ذکر خدا خوگیر باش حرف غفلت را ز لوح دل تراش

هان و هان کن ترک خود در بیخودی　　تا بیابی خلد وصل سرمدی
هان و هان از خویشتن بیزار شو　　موم هیزم سان فدائی نارشو
هان و هان از عجب تن بیگانه ما　　بهر شمع ذات حق پروانه ما
ذکر چندان کن که فکرت استوار　　باشد اندر هر امور روزگار
ذکر بهر آرایش فکر آمده　　هستیت فکر ترا سدی شده

بیل ذکرت برکند دیوار را　　دور سازد خدشهٔ پندار را
زان سبب مامور شد ترغیب ذکر　　کز تواتر وی شود تهذیب ذکر
جهد کن در ذکر و فکر ای وصل جو
سوئـی اصل خـود گرا ای وصل جو

قال العارف رومی قدس سره اذکر والله

اذکر الله شاه ما دستور داد　　دید اندر نار ما را نور داد
این قبول ذکر تو از رحمت است　　چون نماز مستحاضهٔ رخصت است
با نماز او بیالود است خون　　ذکر تو آلوده تشبیه چون
عارف رومی سراج العارفین　　ذکر را فرمود تحریض مبین
گفت دستوری بداده ذوالجلال　　بندگاںِ خویش را بهر کمال
اذکروالله را عیان فرمان داد　　گنج رحمت درمیان ما نهاد
داد دستوری که ما یادش کنیم　　آب رحمت حق برین آتش زنیم
آتشی را آب بنشاند یقین　　نار ظاهر را نشاند آب هین
نار مخفی را که آن حرص و هو است　　نور حق بنشاند ای جوینده راست

نور یزدان چیست ذکر جاودان / بالسان و قلب پیدا و نهان
نور یزدان ذکر جاوید آمده / بهر برف فکر خورشید آمده
نور یزدان است ذکر ذاکران / عقلت آمد سد راه مدبران
ذکر نور آمد بزن برنار خود / تاشوی آگه تو از اسرار خود
کی شوی آگه ز اسرار نهان / تا نباشی داخل اندر ذاکران
ذکر شد سرمایه تحصیل نور / با تواتر ذکر شد تکمیل نور
از تواتر ذکر دل یابد قرار / تو تواتر ذکر کن بااعتبار
در تواتر ذکر عمر خود برآر / تاشوی آگاه زان اسرار یار
از تواتر ذکر حق کاهل مباش / ذکر کن وز ذکر حق غافل مباش
غافلانه چند می مانی بعید / از مدارج قرب آن شاه وحید
پنبۀ غلفت برون آور ز گوش / اذکروالله را شنو باگوش و هوش
اذکروالله را بجان و دل پذیر / روز شب بافکر یزدان خوبگیر
خو بذکرش گیر شنو از حق خطاب / تا رهی پیدا و پنهان از عذاب
ذکر حق هر دم همی ساز ای پسر / تا رهد جانت ز آسیب و ضرر
ذکر حق باهر نفس می کن دوام / تابیابی در دو عالم عیش و کام
ذکر حق می کن بهر صبح و مسا / تا رهائی یا بی از حرص و هوا
ذکر حق می کن دمی خامش مباش / کار فرما هوش بیهوش مباش
کار فرما هوش را ای هوشیار / هر نفس در فکرت خود هوشدار
هوشدار و گوشدار ای یار من / تا رهد جان تو از رنج فتن
فتنهائی هستی موهوم تو / می فزاید فکر نفس شوم تو
فتنهائی هست چون بی انتهاست / در تواتر ذکر کوشیدن سزاست

گرچه ذکر تو نیرزد هیچ چیز
لیکن از وی سست کم شو ای عزیز

کش برحمت می کند یزدان قبول
هان و هان کم باش از رحمت ملول

رحمت حق می پذیرد ذکر تو
گرچه ناشائسته آمد موبمو

ذکر تو پذرفت یزدان آنچنان
کن نماز مستحاضه ای فتا

حق کریم است و پذیرد ذکر را
چون نماز مستحاضه ای فتا

هین مکن تو کاهلی در شغل ذکر
ای عجب تو غافلی در شغل ذکر

ذکر طالب می پذیرد هر چه هست
سر ما سرۀ صراف الست

ناسره را چون سره گردد پسند
بهر اطمینان مآل ارجمند

قلب با راهی اطمینان ما
می پذیرد چون سره سلطان ما

قلبها را چون سره پذرفت یار
بهر اطمینان قلب بیقرار

قلبها را می پذیرد چون سره
بو للعجب صراف ستار گنه

در تواتر ذکر کوش ای مستفید
هرچه داری آر پیش آن وحید

در تواتر ذکر مردانه باش
از خیالات هوا بی گانۀ باش

ذاکر حق باش در هر ساعتی
کین بود بالاترین هر طاعتی

حال خود را کم نگرای عشق کیش
شو بهر حالیکه داری سینه ریش

سینۀ ریش آر تا یابی نمک
از نمکدان وصال آن ملک

گرچه استعداد نبود مر ترا
می بما نا مستور ذکر خدا

گرچه تو نامستوری در طلب
بخشد استوارت آن ذکر و ادب

مستور نامستور کن ذکر حق
تا بتو رحمت کند رب الفلق

مستور نامستور در ذکر باش
جهد کن غافل مباش ای خواجه تاش

مستور نامستور رو در حق آر   قلب را چون سره بصرافی سپار
هست آن صراف ستارالعیوب   عالم الغیب است عقار الذنوب
سر مخلوقات از خالق نهان   کی بماند باش منصب ای فلان
هرچه هستی اندر آ در بارگاه   مستور نا مستور در پیش شاه
مستور نامستور درکار شو   از تغافل دمبدم بیزار شو
هان مکن در ذکر غفلت هیچگاه   تافتد وقتی پهت برشاهراه
دمبدم می زن قدم در راه شوق   تا دلت یابد ز کثرت ذکر ذوق
ذکر را مگذار گرچه بیدلی   تا دلت یابد نجات از کاهلی
گرچه دل در کف نداری می خروش   ذکر میکن و با دل افسرده کوش
دل فسرده ذکر می کن صبح شام   چون نماز مستحاضه بر دوام
شد نماز مستحاضه زان روا   کو ندارد اختیار از خود بجا
او چو نتواند که مسدودش کند   حق بلطف خود نه مردودش کند
با نماز مستحاضه خون روان   میشود اندر رکوع و سجده آن
ذکر تو هم باخیالات ردی   جاودان آمیخته ای کان بدی
در حدیث آمد که حق با لطف خویش   عفو می سازد خواطر هر پریش
هرچه وسواس است سازد عفو آن   تا بظاهر نا روش فعل کسان
هرچه بیرون ز اختیار مابود   لطف حق در پخته کار ما شود
گرچه دل لبریز خطرات آمده   ذکر دفع آن بلیات آمده
ذکر دفع خطرها خواهد نمود   ذکر باب دل بتو خواهد کشود
ذکر متواتر کند نفی و خطر   ذکر بهر تو نماید کشف سر
ذکر بکشاید در برجان تو   ذکر افزاید یقین ایقان تو

ذکر بنماید ترا نادیدنی بشنواند هم مرا نشنیدنی

ذکر تو چندان که مخطوری بود هان و گذارش که منطوری بود

آن نماز مستحاضه چون رواست ذکر مخطوطی بخطره بی خطاست

ترک ذکر آمد خطا هشیار باش خواب غفلت تا بکی بیدار باش

آن نماز او بخون آلوده است ذکر و فکرت هم بچون آموده است

شد نماز او اذا ذکرت روا بان و هان مگذار عمر اندر خطا

باهران حالیکه داری ذکر ساز تا کشاید بردلت ابواب راز

همتی کن در تواتر ذکر حق ورقهٔ خطرات هستی ساز شق

تو مگو ما لائق ذکرش نیم خطر دارم درخور فکرش نیم

اذکروالله مرترا فرمان داد مرده دل بودی ترا حق جان داد

کار فرماید کسی را خسروی کش بداند بیگمان شائسته وی

حق ترا شائسته ذکر خویش دید اذکرو ازان روترا فرمان رسید

دمبدم در ذکر حق می کوش بس نار عشق افروز و می جوش بس

قال العارف الشیرازی قدس سره

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید

که حلقهٔ ز سرزلف باز بکشاید.

حافظ آن لوح محفوظ ضمیر عارف ماهیت آن سرستیر

می کند تحریض ما را باکرم تاشوم سرگرم ذکرش دمبدم

بهر ترغیب گروهی مقتدی در بیان آورد سرسرمدی

گفت صبح و شام روز و شب همه — دل مقیم حلقهٔ ذکر آمده
دل مقیم حلقهٔ ذکر آمد ازان — تاکشاید حلقهٔ زلف دلستان
حلقهٔ زلف این تعین صورت است — کشف ماهیت تعین حکمت است
کشف ماهیت تنزل مشکل است — مشکل است این امر بر عارف حل است
این معمائی تعین حل نشد — تاکه طلب مرد صاحبدل نشد
این تعین گنبد بی در بود — سخت تر چون قلعهٔ خیبر بود
همت حیدر امیرالمومنین — قلع این خیبر کند آسان به بین
لافتا الا علی زان وارد است — کو تعین را ز بن برکن شده است
بل بارشادش بهر دور اولیا — می کند این قلعهٔ تعیین را
قلعهٔ پندار کو چون خیبر است — بیشک آسان پیش همت حیدراست
قلعهٔ پندار را برکن تو زود — دست زن در دامن شاه ودود
قلعهٔ پندار را برکنده گیر — نفس راکش جان جان را زنده گیر
قلعهٔ پندار را ازبن بکن — تاشود مفهومت اسرار لدن
قلعهٔ پندار را برهم شکن — با تبر ذکر دوام ای ممتحن
با امید کشف راز احدیت — زن تبر در قلعه و هم عبدیت
ذکر تو بند دوئی را بشکند — هستی موهوم را برهم زند
هستی موهوم جز ذکر یقین — نفی کی گردد بکوشش شو قرین
کوششی کن ذاکر حق شو مدام — تا رهی از دهشت یوم القیام
ذکر کن مردانه در جهرو حقی — تا شود آئینه نورش چون صفی
چون دلت آئینه سان گیرد صفا — از جمال حق بجان یابی جلا
از جمال حق دلت روشن شود — آتش وسواس تو گلشن شود

پس بهر صورت که روئی آوری جلوه سازد عین معنی انوری
ای مقیم حلقهٔ ذکر خدا باش برپا در مقام جهدها
دامن ذکر دوام ام از کف صهل تا بگردد مشکل کلیت حل

قال سلطان العاشقین حضرت شاه عبداللطیف بتهائی قدس سره

بیت:

سڏن مٿي سڏڙا، واڪو هڏ م لاهہ،
من ڪا ڪوڪ سندياءِ ڪوهيارل جي ڪن پوي

آن سرآمد عارفان و شاه عشق رهبر عشاق حق در راه عشق
موجهائی منطقش دریائی راز بیت بیتش ساغر صهبائی راز
بیت او نی بیت او اقلیم وجد مومن توحید را تسنیم وجد
حرف حرفش سر بسر سوز و گداز لفظ لفظ او حقیقت خوش مجاز
گر تو آری برزبان اسم شریف عبد را گردان مضاف با لطیف
شاه شاهان صدر آرای الست بهر فرط شوق ما فرموده است
کای طلبگار وصال لایزال گاه بیگاه از تشوق دل بنال
دمبدم می خوان بجان محبوب را با هزاران رغبت آن مرغوب را
هست در تنزیل ادعوا ربکم کم شو از خواندن ملول ای محترم
روز شب می خوان بشوق وافری خالق خود را بصدق خاطری
هر نفس می نال کین نالیدنی روح را بخشد رهی بالیدنی
نالهائی تو نباشد رایگان عاقبت افتد بگوش دلستان
نالهائی مضطرب در گوش یار عاقبت افتد ملالت واگذار
نالهٔ مضطر قبول دلبراست شاهدش امن یجیب المضطر است

نالهائی ذکر جان دردمند
حق تعالی را هین آید پسند
فاذکرونی واذکرکم ازآن سبب
امر می فرماید از الطاف رب
ذکر سازید ای گروه صادقان
عشق را افزون کنید ای عاشقان
لایزال العبد یذکرنی و انا
اذکره حتی عشقنی از خدا
گوش کن ای ذاکر رهن ملال
از کریم آمد ترا مژده وصال
بی ملالت آه درد آمیز لن
جامت از مئی شوق حق لبریز کن
گاه آه تو رسد در گوش دوست
مغز را بپذیرهان گذر ز پوست
تا نفس آخر نفس را کم سپار
جز بذکر پاک آن پروردگار
پاس انفاس ات طالب را چو فرض
مرد را در پاس انفاس ست غرض
در حق اهل پاس انفاس ای حرون
گفت حق هم فی صلواة دائمون
فرض وقتی شد نماز و پاس دم
هست فرضی دائمی بی بیش و کم
سالکی کز وی نشد رخصت دوام
فرض وقتش نیست مقبول ای کرام
قصه کوته شد نفس را برمیار
جز بذکر ای شائق دیدار یار

تمام شد نسخهٔ هذا از قلم نحیف رقم فقیر حقیر سگ دروازه مصنف روشن ضمیر عاصی لم یزلی احقر محمد هدایت علی تخلص نجفی مشرب صوفی بتاریخ 9 سپتمبر 1916ء مطابق 30 ذوالقعد 1334 هـ بعضی گویند امروز تاریخ ا ذوالحجه است و روز جمعه وقت پاس از نصف النهار صورت اختتام یافت.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْم

رب یسر وتمم بالخیر

بشنو ازنی نغمهء سر الست — تاچه میگوید ازان عهد درست
ملحنات حسرت هستی گداز — می سراید باهزاران سوز و ساز
کز نیستان شهود بیچگون — تابرید ندم به تشویش و شیون
زار مینالم بچندین اضطراب — کآتش غم کرد جانم را کباب
جان من زان مجمع روحانیه — شد اسیر این مطرح جسمانیه
هر که دور افتد ز اصل وطن خویش — یادمی آردز وصل بطن خویش
حب وطن اصل مؤمن را بود — تاکه حبش مایهء ایمان شود
مایهء ایمان عشق وحدت ست — پایهء عرفان جذب قدرت ست
مایهء مابینوا یان هیچ نئی — جز بفریاد و فغان بریاد وی
هر نفس فریاد سوز سینه ام — صیقلی آمد پئی آئینه ام
ناله وافغان غمزدگان هجر — عاقلان را میکند توبیخ و زجر [أ]
می سرایم لیك رو در پردهء — بی لب از نغمات غیب آورده
من برید ستم ز انس دوستان — پس چکار آید مرا این بوستان
بوستان مظهر رنگ صفات — کرد محرومم ز سیر سر ذات
سر ذات بی نشانم آشیان ست — در مکانم لامکانم آشیان ست
لامکان کو مسکن ارواح بود — خالی از تلویح این اشباح بود
این قفس بگذاردم وبالا پرم — سر زاوج عرش بس بالا برم

بگذرم زین بوستان رنگ رنگ — سوئی اوج آشیان خود بید رنگ
بال وپر افشانم از گرد و غبار — تا کنم طیران بسوئی آن دیار
پردهای آسمان را بردرم — ره ازین نه پردهٔ بیرون برم
کرسی وافلاك را بگذاشته — وا پرم بالا بسوئی بارگه
بارگاه لامکان را بنگرم — از علو عرش وکرسی بگذرم
لامکان چون مسکن ماوائی ما ست — میروم آنجا که خوشتر جائی ماست
خوشتر آنوقتی کزین عالم روم — بارگاه قدس را محرم شوم
نوشم از میخانه اسرار جام — فارغ از تشویش هستی والسلام

قوله تعالیٰ: "ففرّوا الیٰ اللّٰه ومن یخرج من بیته مهاجراً الیٰ اللّٰه ورسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع أجره علی اللّٰه"

هم در تو گریزم ار گریزم

در گریزید از مکان تا لامکان — درگریزید از نشان تا بی نشان
درگریزید از جهان بی ثبات — سوئی ذوق آنجهان خوش صفات
در گریزید از وجود ماسواء — سوء نور ذات پاك کبریا
درگریزید از کلامی سوئی نوز — درگریزید از فراق اندر حضور
درگریزید از حوادث آفتی — سوئی آن عالم قدم با راحتی
درگریزید ای طالب حق از خودی — بیوساطت چشم بین نور ایزدی
درگریزید از خود سوئی نور خدا — درگریزید از گمراهی سوئی هدا
درگریزید از ما ومن مردانه باش — از خیالات دوئی بیگانه باش
درگریزید از شهوت وحقد وریا — باش محرم راز حضرت کبریا
حضرت وا کریم ذوالجلال — روح را الهام میسازد تعال

گوش جان را پنبهء حرص وهوس — باز دارد ز استماع آن نفس
پنبهء حس را ز گوش جان بکش — تا توشنوی آن صلائی منوطش
ارجعی در گوشت ازیاری رسد — در مشامت بوی دلداری رسد
بوئی یوسفً گر بری یعقوبً دار — درگریزی سوئی مصر شهر یار [۳]
چشم تو روشن شود زان پیرهن — خانه توگلشن شود زان گلبدن
هر که بوی یافت کنعان را گذاشت — پائی هجرت بر ره تحقیق داشت
خانه را بگذاشته وسیار شد — گام زن سوئی دیار یار شد
گر رسد در مسکن وصل بقا — مرحبا گویندش ارباب صفا
ور بمیرد در ره اخلاص اوست — وآنکه جزگفتن محب خاص اوست
قد وقع برخوان علی اللّٰه اجر او — تا شوی آگه ز مرد راه رو
مزدکارش منعم مطلق دهد — مژده وصلت بدان عاشق دهد
مزدکارش جلوهء دیدار اوست — خلعت جانش همه انوار اوست
هیزم اندر آتش افتاد بسوخت — بعد مدت خود چو آتش برفروخت
موم چون بگداخته اندر نار شد — رفت ظلمت موبمو انوار شد
خوشتر آن نیکو مهاجر مجتهد — کو بمرد ویافت زندگی ابد
سارعوا بشنیده وسرعت نمود — جسم را گم کرده وجانرا فزود

در خطاب "سارعوا الیٰ مغفرة من ربکم"

مصراع که آفتهاست در تاخیرطالب را زیان ندارد

سارعوا ای طالبان کبریا — سارعوا ای عارفان باصفا
سارعوا ای عاشقان روئی دوست — سارعوا ای ساجدان کوئی دوست [۴]
سارعوااى شائقان نور پاک — از خودی باشید چون منصور پاک
سارعوابشنوید ای غافلان — زود باشید وشوید از واصلان

خانمان عقل را برهم زنید
وایں قفسهائی هوس را بشکنید

بشکنید ایں پنجره اوهام را
بال بکشاید چون طیارها

از بیوت جسمها بیرون روید
چون دلیران سوئی آن میدان شوید

سوئی میدان شهادت رونهید
پیش سلطان حقیقی سردهید

چون شما را گفت سلطان سارعوا
سارعوا ای فوج مردان سارعوا

سارعوا ای چابکان همت کنید
کوس چستی در چنان میدان زنید

حیدر آسا جمله درمضمار عشق
خوش درآئید ای حمال بار عشق

بار عشق وعاشقی بر سر نهید
صف درید واز وجود خود رهید

دل دهید از خویشتن در ترکتاز
همچو اسد اللّٰه بمیدان سرفراز

شیر حق ست آنکه شد مشتاق مرگ
برخلاف آن شیر کو جسته ست برگ

جستن برگ و نوا ایکار ماست
زانکه شیر حق ز عشق آثار ماست

شیر یزدان مرگ میجوئید مدام
شیر ظاهر برگ خواهد والسلام

مرگ شیریں شد برائی جان خاص
زان رخ آوردند در میدان خاص

خاصگان در راه حق جولانید
در بقائی برق تیغش فانیند

فانی آن باشد که متحیر بود
فارغ از تکلیف پا وسر بود

فانی آن باشد که مستغرق شود
محو اندر قلزم مطلق شود

در محیط بیخودی چون غرق شد
سوخته از اشتعال برق شد

همچو موسیٰ در شهادتگاه نور
اوفتاد از منزل پندار دور

دیدن حضرت موسیٰؑ تجلی شهود ومتحیر ماندن او در تماشائی کمال ذات منزه "فلما تجلّی ربه للجبل جعله دکّاوخرّ موسیٰ صعقاً"

شوق موسیٰؑ را چو باجذب تمام
وا کشیده سوئی انوار کلام

گفتنیها پاك از تقیید صوت
بیجهات آمد بگوشش لایموت

آن کلام قدس کز لب ابعد است　　بی جهات و بی ندا و بیحد است
شمه، زان نغمهائی دلنواز　　چرخ را دارد بگرد شهائی باز
چرخه چرخ از سماعش در فغانست　　هم ملك نالان ازان شیرین بیانست
می سرانید آسمانها زاضطراب　　روز و شب زو نغمه هائی دل کباب
کاف و نون هم شمه زان آواز ها ست　　محفل پیرائی چندین رازها ست
رازهائی مختفی دور از کلام　　انبیاء خوانندش الهام تمام
آدم این آواز ها را گوش کرد　　مئی زجام نغمهایش نوش کرد [٦]
مست گشت و بیخبر ماند از وجود　　تا ازو آمد خطا اندر شهود
هم خطا نتوانش گفتن ای عزیز　　کو سراپا نور بود وبا تمیز
لیك مستی ساغر آن اطوار خوش　　وارهانیدش زتقییدات هش
قید هوشش در گسست از بیخودی　　خوردمئی مست از کؤس سرمدی
جام نوشید و خمارش در گرفت　　تا خمار آن باده اش در سر گرفت
مضطرب گشت و پریشانی گزید　　از مساکن بیخودی بیرون دوید
خون فشان گشت از تحسر زار زار　　مید وید از جوش فکرت بیقرار
چون کلام ثانیاً بشنید او　　رستن اندر پوزشی خود دید او
گفت هر خود ماستم خود کرده ایم　　زان سبب دست رجا آورده ایم
همچنان ماهر مقرب هر نفس　　گفتن دارد کلیم لایحس
چون کلیم از گفتنیهائی درون　　نغمها بشنید شد شوقش فزون
رب ارنی زود تر آغاز کرد　　بیخودانه این چنین آواز کرد
ها و هائی منطق اسرار هو　　مست گردانید او را مو بمو
آنکه گفتارش چنان مستی دهد　　دیدن او دستی از هستی دهد
رب ارنی گفت شد دیدار جو　　تا به بیند پر تو اسرار او
رب ارنی زد باستیلائی شوق　　سرخوش از نوشیدن صهبائی شوق [٧]

رب ارنی زن تو موسیٰ وار زود — تا به بینی نور خورشید شهود
لن ترانی گر رسیدت باك نیست — کین وجودت جز بمشت خاك نیست
خاك را نسبت بنور پاك چه — مشت گل را قدرت لولاك چه
تا امید اینجا بامیدش رساند — جام بشکست وبجمشیدش رساند
چون بحرمان غرق شد از خود برست — رست از صورت که شد معنی پرست
چون نماند از هستیش در وی اثر — گشت آن نور مقدس جلوه گر
خر موسیٰ از تجلیهائی نور — غرق شد در قلزم نور حضور

العشق بحر من شرب منه غرق فیه رب زدنی تحیراً فیک

عشق بحر قلزم ست ای عشق جو — غرق گردد هر که نوشد آب زو
همچو موسیٰ هر که این جامی کشید — بیخودانه جرعه وحدت چشید
موبمویش محو شد در کنه ذات — عارفانه رسته از قید صفات
در گذشته از مقامات سکون — در تحرك آمد از جوش جنون
بازچون عنقائی حال بی نشان — سر برون کرده زقاف لامکان

هوش آمدن موسیٰ و آوردن روئی درمقام صحو از سکر یعنی از عالم مستی، بعالم هستی قدوم فرموده ولب به ثنائی ایزد تعال جلشانه کشوده. فلما افل [۸] قال سبحانك انی تبت الیک وأنا أول المؤمنین

سایهء رحمت برین عالم فگند — در ظهورات صفا شدپائبند
موج آن دریائی رازش در زمان — سوئی ساحل برداز قعرنهان
چون بساحل آمد آن غواص باز — لب کشاد اندرثنائی سرفراز
گفت بابانگ بلند از سر خوشی — درمیان بیهشی وباهشی

شکر بیچون کنی همه چونها از وست | جمله افسانها وافسونها از وست
ما همه افسانه حکمت وئیم | در مظاهر جلوه ضؤت وئیم
اوست بی من اقرب از جانم بمن | او نموده روح را روئی بدن
او نمود ارواح را راه عروج | تا زجسمانی کند بیخود خروج
او باشباح آورد ارواح را | مسند روحی کند اشباح را
قادرست از جسم رابی جان کند | جان را رو در رهٔ جولان کند
او بیاموزد بارواح لطیف | رمز بیرون آمدن از تن کثیف
از زمینش سر بافلاکی دهد | تا براق عزم او بی پاجهد
چون جهد آن اشهب بی پا وسر | درمیان عرصهٔ قدسی اثر
عرصهٔ افلاك را طئ میکند | طبل بیرنگی بطیران میزند
می پراند او عقاب فکر را | برتر از کرسی وعرش وماعدا [۹]
قطع می گردد جهات کاف ونون | سیر او بالاتر آید در فزون
می پراند او دران علوی مقام | فکر سالك را بغیر از اهتمام
خود بخود پران تر وبالاروان | در عروج سیرگاه لامکان
می پراند رو بسوئی اعتلا | فکر را کو غافلست از فکرها
می پراند او خیال بی خیال | سوئی بالا گو بری گشت از زوال
آیت اسریٰ چنان آموختش | کز نزول دیدها بردوختش
وحدتش مخفی بد اندر کنه ذات | خواست تابیند تماشائی صفات
در تماشاگاه الوانی رسید | هم پدید آمد چنان هم نا پدید

احببت ان اعرف چه ظهوری که عین بطون وعجب بطون که محض ظهور هو الأول والآخر والظاهر والباطن ......نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست

در تماشاگاه صورت سیر کرد
پوست خر گوشی بفرق شیر کرد

خویش را منصوب باکثرت نمود
شاهد معنی بجلباب وجود

کسوت تلوین بپوشید آن صنم
ظاهرش شد اختفا نور قدم

ظاهرش باطن شد وبطنش ظهور
خاك کم گوئیش که آمد نور نور

نور نورش دان مدان خاك کثیف
کین کثیفی برترست از هر لطیف

چون کثافت عنصری تبدیل یافت
بر لطیفان فلك تفضیل یافت ['

چون همائی همت آن پرها کشاد
برگذشت اوج عرش آن فرش زاد

بلك از شمع تجلی های فرش
شد منور بیگمان مصباح عرش

اللّٰهم صلِ علی سیدنا محمدن الذی نور العرش من نوره قطرة وتراب

قدمیه علی العرش مسک وعنبر وعلی آله وصحبه وبارک وسلم

نور عرش از آفتابش ذره است
پیش بحرش هفت دریا قطره است

عرش باشد لمعه از لمعات جان
گم شود در آفتاب بی نشان

آفتاب بی نشان چون سر کشد
شمع عرش از جلوه اش سر در کشد

بی نشان را اعتلائی بیحد است
زانکه لاشرقی ولا غربی شده است

نی مکان ونی نشان ونی ثبات
نی تصور نی خیال ونی صفات

حسن ذاتی را نباید حسن خواند
لایسع فی الوصف ذاته ذات ماند

ذات هم از ذات گفتن برتر است
زانکه او مطلق ز وصف اظهر است

وصف اظهر شد که یخفی ذاته
یختفی الباقی ظهر آیاته

شد ظهور او بطون بطنش عیان　　　کوکلیدی این طلسم بی بیان

حکایت ظهور تلوین صفاتیه وبطون تنویر ذاتیه

اللّٰهم ارزقنی مشاهدتها

شاه بر عزم شکار آمد برون　　　با سپاه وخیل اسباب فزون

چون گذر آورد بر سر چار سوئی　　　از دل عالم بر آمد های هوئی [11]

آن یکی را چشم بر لشکر فتاد　　　وان دگر را دیده بر افسر فتاد

آن دگر دید اشهب جولانیش　　　وآن دگر آن صدمه سلطانیش

وآن دگر از شوکت او قصه گو　　　کم کسی از طلعت او لمعه جو

هر کرا افتاد بر رویش نظر　　　مست حیران مانده وبی پا وسر

نی زبانش ماند تا سازد تعال　　　چونکه شد مستغرق بحر جمال

وآنکه دید اسباب وافواج وحشم　　　هر زمان دارد سخنها زان صنم

بیخبر زان کنی همه اوصاف خوب　　　کسوت اویند تصفیة القلوب

لیکن از خامی وفکر نارسا　　　مانده در اوصاف کسوت مبتلا

فکر شان فانی بگشت اندر صفات　　　پی نبردند از صفت تا کنه ذات

در تصور های حسن چندروز　　　ماند در نار تعشق عقل سوز

قیمت انفاس خود ضائع نمود　　　چیز کی نخرید بی سرمایه سود

وائی تجاریَ که نقد از دست داد　　　سر بزانوئ تحسر وا نهاد

زانکه او رانی متاع ونی نقود　　　همچو بلعم رنج حسرت او فزود

نفس تو چون بلعم است ای هوشیار　　　کو به پستی می نهد رو باقرار

ازعروجش می شودجانی ملول　　　میکند هر دم سوئی پستی نزول [12]

چون زغن کوگرچه بالامی پرد　　　سوئی مردار زمین می بنگرد

درزمان سوئی زمین سازد هبوط　　　طمع می سازد عروجش را سقوط

عار جا رو در صعودی بر تر آر — تا نیفتد چشم تو بر این دیار
عار جا معراج است این راه راست — راست رو کج رو مشو کاین ابتداست
عارجا بالا پر و پس کم نگر — سیر کنه ذات هو کن سر بسر
عارجا سر خود متاب از اعتلا — بال همت سوی علوی بر کشا
بر کشا شهبال همت معنوی — تا باوج کبریا پرّان شوی
رو ببالا کن بپر بالائی تر — هر نفس ای مرغ قدس اعلا بپر
سیر بیچون کن مجوئش انتها — انتها نبود بذات کبریا
انتها بپزیرد اانکو آفل است — آفلش کم دان که نورش کامل است
کاملی چه کز نهایت پاک شد — حسن کامل جلوه بخش ادراک شد
حسن کامل می نگنجد در نظر — کش نهایت نیست در حسن اثر
بحر بیرنگی که پاکست از کنار — رنگها بیرنگ گردد زان نظار
ابتدا و انتهائش نیست هیچ — عارجا کج کن سوئی پستی سپیچ
کاهلی بگذار چستی پیشه باش — عارجا در سیر چست اندیشه باش [۳
عارجا بالاترین پرواز ساز — در صعود کبریائی بی نیاز
در عروج پس مبین بالا بپر — سیر کن بر اوج توحیدی ای پسر
پر مریز ای صاحب طیران دمی — باز پر در کنه ذات ای محرمی
کنه ذات او که خورشید بقا است — آفتاب حسن وصف آنجا سها ست

تمثیل حسن صفاتیه "فلمّا رأی الشمس بازغة قال هذا ربی هذا أکبر" وناپید شدن انوار وجودی وفروغ ضیائ شهودی "صبغة اللّٰه ومن احسن من اللّٰه صبغة ونحن له عابدون".

مصرع: چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

حسن مصنوعی بچندین رنگ و آب — پیش حسن صنع باشد ردّ باب

حسن صنع هوکه می باشد قدیم — کی گذارد حادثه را باکلیم

جلوه یکتائی را تا ننگری — طول امید از مظاهر کی بری

طول امید مظاهر را گسل — تاشوی آگه ز سرّ اهل دل

طول آمال تصور را گذار — تابه بینی صنع معنی پائیدار

صنع معنی را که آمد بی زوال — که به بیند چشم پر خواب وخیال

تازلیخا را رخ دل در جمال — بود ز استعداد طبع آن خیال

بود در وصل رخ زیبا حریص — بوی یوسفؑ میگرفت ازآن قمیص [۱۴]

چونکه چشم جان جانش باز شد — سینهء او بسکه گلشن راز شد

ذره آسا مهر یوسفؑ چند روز — کم نمود اندر فروغ دلفروز

آفتاب آمد کواکب پست ماند — شمع پیش شمس حق بی هست ماند

دامنی بر چید از یوسفؑ دلش — حسن بیچون بی نشان شد منزلش

منزلش آمد عروج سوئی ذات — زان سبب رخ تافت از سیر صفات

صبغة اللّٰه جلوه حسن مطلق است — صبغة اللّٰه پر تو شمس حق است

صبغة اللّٰه را نباید رنگ گفت — زانکه بیرنگی است بابیرنگ جفت

نی بدایت تا بوصف آرد کسی — نی نهایت تا رسد بروی حسی

خس نیابد بهره از قصر بحور
زانکه ز استغراق او افتاد دور

خس مشو چون گوهر استغراق ورز
درمیان قصر بحر الحاق ورز

قطره هاء حسن ظاهر را گذار
غرق شو در بحر ذات کردگار

اقطع من القارين فصل الصوفين
وصل على من ذاته جوهره والعالم كله عرض

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

قطره پیش بحر ذاتش اندکی است
ملك هست و نیست ما نزدش یکی است

قطع کن تو رشتهء ایجاد را
درعدم محکم بکن بنیاد را

بهر جوهر ترك کن کلی عرض
تا شوی از جسم وجان تو بیغرض

این حباب خود به بحر ذات هو
بشکن ای الله جو الله جو

بحر قدرت چون بجنش آمده
صد هزاران موج زو پیدا شده

آب رحمت آب خورد از بحر جود
دجله افشان شد بانوار شهود

ابر رحمت رحمة العالمين است
سید الثقلین ختم المرسلین است

رهبر جانها بسوئی جائی پاك
مخزن افلاك را بخشد بخاك

مهدی الارواح سوئی قرب ذات
ناجی الانفاس من قید الصفات

الذی جاء المکرم فی الانام
نائب سلطان مطلق ذوالکرام

صورتش عین المعانی بی سخن
معنی او نور جان بی ما ومن

مظهر انوار آن خورشید غیب
مخزن اسرار شاه ربی حجیب

مطلع انوار انشاء دیوان ازل
مجمع راز تجلی عز وجل

گوهرش روشن شد از انوار هو
آفتاب آمد وجودش مو بمو

گر انا الشمس آید از گوهر پدید
حال او بر قال او باشد شهید

ور هـو الشـمـس اسـت نـطـق انـورش | بـاشـد آن خـورشید وصف پیکـرش
رمـز انـا احـمـد بلا میم ایـن بـود | ذکـر لا احـصـی ثـنـا تبیین شـود
گـر بـلا احـصـی ثـنـاءً دم زنـد | وصف خـود را بـا زبـان خـود مـی کند [۱۶]
در بـلا عیـن عـرب دارد بیـان | لـعل خـورشیـد اسـت خورشیدش بدان
چـون گـداز و سنگ خـار ایـن وجـود | پـرتـوی یـابـد ز خـورشیـد شهـود
پیشتـر از اتـصـال روشـنـی | کـفـر بـاشـد مـنـطـق مـا ومـنـی
کیـن انیـت زائـد از پـنـدار جسم | وآن انیـت از شـکـسـتِ ایـن طـلـسم
چـون طـلـسم جسم را بشکستـه عشق | بـا انیـت خـود بـخـود پیوستـه عشق
هـر چـه گـویـد او ز کـلـمـات بـطـون | راسـت میگـویـد انـا اللّـه فـاعبدون
در بـه پـنـداری وهـوش ای ذو فـنـون | گـوی ایـن کـلـمـه شـوی تـو سـر نگـون
سـرنـگـونـی چیست فـعل قبطیـان | گـو بُـدنـد اتبـاع فـرعـون زمـان

فرق مقاله حلاج وفرعون که
انیّت آن شهودی بود وانیت این وجودی

گـفـت مـنصوری کـه از خـود رستـه بـود | بـا شهـودی مـعـنـوی پیوستـه بـود
آشـکـارا قـصـهء اصـل الاصـول | بـا فـریـق نـاقـص وقـوم جهـول
چـون انـا الـحـق بـر زبـان آورد او | خـلـق را آورد انـدر گـفتـگـو
کـایـن چنیـن لـفـظ از کسی ا صفـا نشد | جـان کـس مـاهـر بـدیـن دریـا نشد
گـر بـگـوئـی لـفـظ تـازی در عـجـم | کـی بـفهـمـد کـس بتـائیـد فهـم
جـز کسـی کـو بـاشـد آگـه از عـرب | افتـد از تـفهـمیـش انـدر صد تـعب [۱۷]
دانـد آن مـاهـر بـدل دارد نـگـاه | وانـکـه مـحـروم است میگـوید صد آه
عـاقبـت دیـوانـه دانـندش انـام | چـون نشـد مـفـهـوم مـغـز آن کـلام
نـاقـصـان از درد نـا فـهـمی خـویـش | راه ایـذاء رابـد و بـگـرفتـه پیـش

دست وپا ببریده کردندش بدار
بعده گشتند او را استوار

بعد کشتن سوختند آن شاه را
می شنیدند آن کلام اللـه را

می نداستند کین بانگ حق است
کوز قید جسم رست ومطلق است

هوش کن کین بانگ از منصور نیست
این شر رجز شجره، آن طور نیست

گر بدی این بانگ از قوت وجود
لاشدی چون نفی شد اسباب بود

لیکن این بانگ از شهود است ای امین
بر خلاف بانگ فرعون لعین

کوز خود بینی بگفت انا ربکم
عاقبت دید آنچه خواندی در رقم

چون بوقت امتحان آمد قضا
در ربودش موج قهر کبریا

دید غرقاب فنا را رو برو
هستی خود دید زائل مو بمو

گفت من من نیستم با خود اله
عاجزم حق حاکم ومن داد خواه

جان او زان استقامت باز ماند
سوئی میدان وجودی اسب راند

مرغ بی پرکی رسد بالائی بام
گر بجنبد گربه را گردد طعام

ماکیان بابط سوئی دریا شده
درمیان بحر باپنها شده

مدتی با بط شنائی می نمود
بامحیط آشنائی می نمود

چون بط از دریا پریده خشك پر
ماکیان در موجها شد مضطرر

نی مجال آنکه باشهبال تر
جانب بط سازد از دریا گذر

نی قراری آنکه در دریا عمیق
مسکن سازد مگر گردد غریق

گر بطی رو سیر دریا های کن
ورنه بر خشکی مدامی جای کن

هان نخستی دان ره و رسم خروج
همچو نابینای من قبل الولوج

کور میدارد عصائی خود نخست
وانگهی سازد قدم بر ره درست

گربه بیند راه با نور عصا
گو همه صاف است بنهد زود پا

ورنه دارد باز خود را زان رهی
این عصا چه بود خیال آگهی

گر توئی اعمیٰ عصا را در کف آر
آن عصا باشد اجازت مرد کار

چون اجازت یافتی از عارفان — آن اشارت شد عصائیت بیگمان

آن اشارت چون عصائی موسوی است — کین عصا ها را ز اثباتش نفی است

این عصاها کثرت وهم است بس — حرص و شهوت غیرها چندین هوس

چون عصا باشد ترا شاه شعیبٌ — تو ظفریابی ببالا و نشیب [۱۹]

کین عصا بهتر زصد شمشیرها ست — کین عصا سیف از سیوف کبریا ست

این عصا شد ذوالفقار حیدری — قدرت او فتح باب خیبری

چون امیر المؤمنین شاه نجف — ذوالفقار اذن حق آور بکف

در صفوف کارزاری پائدار — گرد از میدان صفداران برآر

صفدری تو صف شکن ایجاد را — تا به بینی قوت استمداد را

هان صف هستی خود در هم شکن — در صفوف این و آن شمشیر زن

از جهاد اصغر اکنون باز گرد — بین جهاد اکبر اندر این نبرد

کشتن کافر جهاد اصغر است — جنگ با او هم جهاد اکبر است

کین بیکره زخم خورده وپاره شد — وآن بصد کوشش نگردد کشته خود

گفت با اعدا عدوك حمله کن — گو نخواهد شد سوئی صلح از فتن

ور کند با تو مدار ای دلیر — در مدار گردد آن روباه شیر

هر چه با تو یافت صلح آرد به پیش — کم کند در وقت جنگ ای صلح کیش

چون تمنا کرد از تو چرب ونرم — گردد از خوردن چو شیر غره گرم

بدرقه خود زد تو شد هوشدار — این سخن را تا توانی گوشدار [۲۰]

صلح باشیطان مکن او را بکش — تا پس از کشتن دلش آید به هش

چون بریزی خون آن اعدا عدو — در ستر گردد برایت موبمو

کفر او را تیغ مردی لاکند — چون شود لا از خودش الا کند

لاشد آن انکار اثباتش بماند — وصف خلقش گم شود و ذاتش بماند

پس رفیق جان شود در راه هو — هر چه اندیشه بود آن وجه هو

گفت پیغمبر که حق چون شد معین / کرد مارا چیر بر نفس لعین
لعنتش لا شد بر رحمت سرمدی / اسلم الشیطان باذن ایزدی
پس کنون چون شد مسلمان وامین / میکند امرم سوئی تزئین دین
نفس را جان کرد حق بافضل خویش / نوش ظاهر شد ازان سرمایه نیش
چون شکست این وهم پنداری همه / گرگ کشته پاسبان این رمه
تو زخود بگذر که خود بینی خطا ست / تن گدازی کار مردان خدا ست

الوجود ذنب لا یقاس به ذنب آخر چراکه قرب سبحانی بنفی این واهمه جسمانی باثبات می انجامد نه بترک معاصی شرعیه فافهم

هر گنه زائل شود با پوزشی / وین گنه باصد هزاران سوزشی
ذنب جزوی شهوت و حرص و هوا است / ذنب کلی هستی هر ما سوا است
هستی آمد در نهان ذنب عظیم / توبه اش نفی وجود آن لئیم
لابود شمشیر استغفار او / قطع کرد اقبال او و اد بار او
ناقصان گویند کین هم سر او ست / پوست ومغز این هر دورا دان جمله دوست
این همه چون او ست لا پس بهر چیست / با چنین شمشیردفع کینه کیست
نفی این هستی که ذنب اکبر است / باسیوف لا دلیل انور است
لا برائی این وجود آمد بدان / تاکند اثبات حق رفع گمان
چون یقین آید گمان زائل شود / جان ز تن باجان جان مائل شود
جان جان در شرح گنجایش نداشت / ورنه فکرم جان بکنش می گماشت
کنه هو از کنه گفتن فارغ است / کین گل از تقیید گلبن فارغ است
هر چه در تشریح می آرد خرد / کنه نتوان گفت اورا تا ابد
کنه بحر آمد کسی افتد درو / محو شد در ذات پاکش موبمو
کنه دریا ئیست ذات آن وحید / کاند رو گردد تفکر نا پدید

فکر را در کنه گنجایش کجا ست | فکر با متفکران دروی فنا ست
آن فنا را صد بقا شد هم نفس | وآن بقا از کنه ذاتی مقتبس
در بقا وکنه ذاتی فرق نیست | کز شهادت تا ثباتی فرق نیست [۲۲]
ور بود فرقی بدان کان هست تست | ازد وبینی بگذرای شیدائی مست

تمثیل دو بینی وتحقیق الانسان سرّی وانا سره وتاکید انکسار شیشه دوئی تا از احولی خود آگاهی یابد وبسوئی احدیت شتابد

کرد شخصی از ولی حق سوال | کای کلامت گوهر بحر کمال
فرق صدیقؓ وعلیؓ چندین بود | گفت احمقی تو ای نادان بد
درمیان شان فرق بنی ای بو الهوا | جز باحولی تو تا روز جزا
احولی بگزار تا بینی یکی | نیست در اثبات بیش و اندکی
بیش اندك این همه شد وصف تن | پیش اندك نیست چون گم شد بدن
یك نظر باشد بظاهر چشم دو | این دوئی باشد یکی ای راز جو
بگذر از ظاهر بباطن رو بکن | تا یکی بینی همه بی ما ومن
گفت الانسان سری در بطون | من هم اسرار ویم ای ذو فنون
سرّ را با سرّ جان تخلیط ده | تارهی از وهم هستی که ومه
هستی که چیست ناموس جهان | هستی که وهم بود این و آن
که ومه عبد واحد شد در مثال | عبدیت در احدیت یابد زوال
احدیت چون مطلق آمد شد احد | ماند باقی کنه ذاتش تا ابد [۲۳]
این وجود و آن شهودی رمز دان | یك شود چون می شود نفی گمان
این گمان فرقی ست اورا نفی کن | تا به بینی وحده بی قید تن
احولی را گفت استادی یقین | کز درون آور برون آن شیشه بین
رفت یك را دید دو گفتا که من | زین دو وا گیرم کدام ای ذو فتن

گفت ذوالارشاد کز هر دو زجاج / یك شکن یك با خود آری بد مزاج
چون شکتش شیشه دیگر نبود / تا برون آرد بخود آن دل غنود
بشکن این آئینه پندار خود / تا شوی آگاه از اسرار خود
احولی بگذار یك بین شو هلا / ورنه افتی چون بلیس اندر بلا
کو ندید آن نور پاك اندر بشر / ازد وبینی اوفتاد اندر خطر
گفت طین لازب است و نور نی / شجره پیدا و شرار طورنی
این نمی دا نست کآن نور کمال / کی توانی دیدن بچشم این خیال
بیند آن نور بقا چشم کلیم / نی بصارت چشم هر فکر لئیم
کین بصارت زان تجلی عار یست / وان بصیرت در شهادت ساریست
این بصارت جلوهء محسوس دید / وآن بصیرت روم را تا روس دید
این بصارت حسن ظاهر بین شده / وآن بصیرت ماهر تعیین شده [۳]
این بصارت بیت ربی را گزید / وآن بصیرت رب بیتی را بدید
این بصارت بود چشم ابلیس را / خاك دید آن جلوهء تقدیس را
جلوهء تقدیس آمد در ظهور / بر رخش برقع تجلی نور نور
نور در نور آمد آن صورت ولی / فهمد این اسرار را صاحبدلی
صورت کامل معانی مطلق است / تن مگو کین جلوهء نور حق است
من رأنی قدرا الحق گوشدار / نور از نور خورشید دارد اشتهار
اشتهار نور از خورشید دان / جام روشن چهره از جمشید دان
جام جز و آمدولی جز واز کل است / جزو باکل در شهادت همدل است
جز وآب از بحر میباشد بدان / لیك باشرطی که او ماند روان
ورنه جزوی منفصل گویم ورا / کوز اصل منقطع شد ای فتا
نهر بحر ست این بیان معنوی / بحر مواج است اصلش مثنوی
"مثنوی معنوی" بحر رشد / فکرمن زان بحر نهری می کشد

’’مثنوی‘‘ چون قلزم است اندر شهود — میکشم زو هنر در باغ وجود
’’مثنوی‘‘ شد مخزن اسرارها — ’’مثنوی‘‘ شد مطلع انوارها
’’مثنوی‘‘ معراج روح اولیاء است — ’’مثنوی‘‘ اسرار ذات کبریا است [۲۵]
’’مثنوی‘‘ علم الیقین را مایه است — در معارج قدس عالی پایه است
’’مثنوی‘‘ آئینه عین الیقین ست — ’’مثنوی‘‘ گنجینهء حق الیقین ست
مصرع او مطلع دیوان هو ست — دفتر او کنز رمز وحده ست
فرد فردش فردیت جان را دهد — رتبهء عرفان انسان را دهد
نردبان لامکان است این کلام — هر که بروی پا نهد یابد نظام
طالبان را میکشد تا مطلبی — واصلان را تا مقام مشربی
عاشقانرا جوشش مستی دهد — عارفان را رستن از هستی دهد
هر که طالب نیست بخشیدش طلب — هندیا نرا می فرستد تا عرب
بهر اسب مستی کوشد ملول — تازیانه آمد این نظم وصول
نظم جزء ناظم است ای کل طلب — نظم وصف ناظم است ای پر شغب
مظهر درجات علیا مثنوی ست — مجمع لمعات کبرا مثنوی ست
مثنوی بحر ست این نهروی ست — اتصال جزء باکل خوش شده ست
جزو خود را محو کل کن در طریق — قطره ساگو در بحار آمد غریق
پس چو گم شد هستی تو در اله — خواه انا گوی و خواهی هو براه

......در بیان رأیت ربی بعین ربی فقلت من انت قال انا انت...... [۲۶]

رؤیت عامان بچشمان سر است — رؤیت خاصان بچشم دیگر است
رؤیت عاشق بچشم شوق دان — رؤیت عارف بعین ذوق دان
ذوق استغراق چون غالب شود — قلب گردد قلب بی قالب شود
قلب قلبی چیست نفی رائ او — گم شدن در وصل دست و پائ او
دست و پایش نیست تا در بحر ذات — آشنائی سازد آن مائل صفات

دست وپا گم شد دران دریائی نور
قلب قلب است این تجلی بی ظهور

نور چشمان یافت از شمع وصال
چونکه نتوان دیدش این چشم خیال

باصره محسوس را برباد داد
ناظره عین الیقین را بر کشاد

هم خدا را دید با چشم خدا
ماند حیران زین تماشائی بقا

کلمه من انت حیرانی اوست
در تحیر مانده محو حسن دوست

پرده، حیرت بر افگند آن شهود
گفت تو من من توام پاك از وجود

من توام تو من ولی بی ما و تو
نیست این جا حاجت این گفتگو

بی تکیف اتصال ذات پاك
هست با جان و جسد این آب و خاك

آب وخاکش گوید ار باب وجود
ورنه باشد این و آن نور ودود

نور حق قادر بود بر این که او
در تصور آید از حسن نکو [۴

این هم از قدرت تلوین اوست
وآن همه از جلوه، تکوین اوست

جلوه، تکوین آن اثبات جان
رتبه، تلوین او رفع گمان

این همه حسن ظهورات از وی ست
پیش اثبات شهودش لا شئ ست

شب کواکب روشنی ظاهر کنند
وقت صبح از خویش تن دم میزند

شب منور می شود شمع نجوم
وقت صبح از شمس بگدازد چو موم

ظاهرت چون محو در باطن شود
این دلیل عقل جزوی وارود

عکس در معکوس گردد مختفی
داند این آثار را جان صفی

هیچ کس را آگهی زان راز نئی
مرغ جانرا سوئی او پر وازنئی

حکایت فقیه دانشمند که در ساغر دل او که سرشار شراب فقه صوری بود ورحیق علم معنوی گنجایش نداشت لا بدعلم ناله انکار وحی الهام بر افراشت و کوس اعتراض کلام قدرت ارتسام نواخت.

بود مردی فاضلی علامه دهر   از معارف حق نبودش هیچ بهر
در دلش آمد بتدبیر کمال   کای چه باشد وحی الهام وصال
ایم همه منصوص کز یزدان رسید   سوئی پیغمبر ز عالم نا پدید [۲۸]
کو گواه این مقالتهائ غیب   تا رود ز اثبات او تخمین ریب
ورنه دعویٰ بیگواهان باطل ست   بی شهود اینجا وجودی عاطل است
دعویٰ پیغمبری را کو شهود   تا کنم تصدیق کلمات وجود
ثانیا در خاطر این اسرار یافت   از دل دانشورش این نور تافت
کایفلان حق چونکه احکم حاکمان است   از چه حکام جهان را عزّ وشان است
احتیاج حاکمان اینزمان   نیست چون شد ایزد احکم حاکمان
در بیابان می شد این مضمون بدل   تا که ابدالش بره شد متصل
برسرش زد سنگ از دورش چو دید   سنگ خارا مغز سنگیش درید
خون روان شد از سرا وسیل وار   باز گردید از بیابان در دیار
سوئی فرمانده ازو نالیده زار   کین چنین رفته است بر من شهر یار
حاکم آن ابدال را خواند وبگفت   کین چه کردی ای ز تو جانها به تفت
گفت درویشش بخوان اشهاد را   تا شود تحقیق بر من این خطا
حاکمش هم گفت زود آور شهود   تا عدالت تو کنم فی الفور زود
گفت در صحراء نبوده هیچکس   تا شوم از نور قولش مقتبس
گفت فرمانده که دعویٰ بی گواه   خود تو میدانی که میباشد تباه [۲۹]

گفت من هستم امام فاضلان ‌‌ قول ما نبود چو قول دیگران
من بعمر خود نگفتستم دروغ ‌‌ که نباشد شمع زو زیرا فروغ
گفت ابدال محقق رمز باز ‌‌ کای بچشمان درون نادیده راز
چون نگوید واقف شرعی خلاف ‌‌ کی خلاف آید ازان آئینه صاف
محرم کتب این چنین صدیق شد ‌‌ چون بود آن ماهر بحر احد
این جهان شد ممکن واهل سبب ‌‌ دعویش را شاهد آمد لب بلب
وآنجهان وعلم کنز ذات هو ‌‌ حاجت شاهد چه دارد بازگو
علم ظاهر بستهء باقیل وقال ‌‌ علم باطن سر بسر اسرار حال
علم ظاهر هرز هر بانرا بنده ‌‌ علم باطن با صفا پائنده
تو ز نافهمی قیاسی میکنی ‌‌ کاخ بر دریا اساسی میکنی
کاخ بر دریا نمی گیرد قرار ‌‌ هر چه در بحر افتد آن شد خود بحار
علم باطن بی مدارس شور شین ‌‌ بی تعین لوح اوراق آمد عین
عین از تسوید نکته فارغ است ‌‌ نور او هر دم بهر جا بازغ است
نکته فرق آمد میان عین و غین ‌‌ گر تراشی نکته هستی ماند عین
عین جان زان بحر جریانی شده ‌‌ لیکن از چشم تو پنهانی شده [۳۰]
چشم تو حس بین بود ای چشم بین ‌‌ جسم بین جانرانه بیند بالیقین
پس علی الاعمیٰ حرج لا لیك تو ‌‌ لب به بند از دعویٰ باطل برو
بر شهود غیب انکاری مکن ‌‌ اعتراض از نص آثاری مکن
اعتراض از نص از بیدانشی است ‌‌ فعل حق را هرزه گفتن بیهشی است
حق بلا شبه است احکم حاکمان ‌‌ جنس با جنس گراید ای فلان
حکمتش از جنس ما حاکم نمود ‌‌ تا بدو آریم روئی عجز زود
ورنه درباطن برو فرمان حق است ‌‌ حق همیشه حاکم است ومطلق است
گوترا بودی توکل ای فقیه ‌‌ از درش کی دور ماندی چون سفیه

هر کرا راند از در الطاف خویش ‌ ‌ ‌ او ز قهر او چنین گردد پریش
بر در دیگر بیاید تلخ کام ‌ ‌ ‌ تا کند زخم دلش را التیام
وآنکه بر در او سر ایقان نهاد ‌ ‌ ‌ بر سرش صد افسر عرفان نهاد
کی فتد سوئی دگر او را خیال ‌ ‌ ‌ بحر در بحرات قدتم المقال

مثال شناسئی انوار کلمات تکیف وحصول معرفت حقیقت انسانی که مظهر مطالب روحانی است بیچون و بیچگون

بادشاهی بالباس افتقار ‌ ‌ ‌ کوچه گردی مینمود اندر دیار [۳۱]
شد ملاقی نیم شب باچار کس ‌ ‌ ‌ باز پرسیدند ز وکای خوش نفس
کیستی تو گفت من ماهمراز شما ‌ ‌ ‌ هستیم ای یار دلخواهان ما
چون بدانستند آن دزدان چار ‌ ‌ ‌ کین همود ز دست باماگشت یار
باز گفتندش که در هر چار ما ‌ ‌ ‌ چار خصلتهائی باشد ای فتا
این یکی داند مکان سیم وزر ‌ ‌ ‌ وآن دگر ز آواز سگ بخشد خبر
وان سیوم فهمد همه بانگ شغال ‌ ‌ ‌ وآن چهارم می شناسد حس حال
حس حال چیست روئی آدمی ‌ ‌ ‌ کو ست حس حال افلاك و زمی
کشف سیم وزر صلائی سگ شغال ‌ ‌ ‌ این همه هیچ است پیش آن کمال
معرفت باشد کمال هر طریق ‌ ‌ ‌ ای خوش آن جانی که در وی شد غریق
بگذر از سیر تماشاهائی کشف ‌ ‌ ‌ بگسل از قید تمناهائی کشف
کشفها بر هم زن وعرفان طلب ‌ ‌ ‌ رو معارف جلوه انسان طلب
قصه کوته ز وهم پرسان شدند ‌ ‌ ‌ کای حریف ما بگو پس بی گزند
تا چه میدانی هنر ای خوش خصال ‌ ‌ ‌ گفت شه کای مرفقانلا وبال
گر کسی بر دار میباشد روان ‌ ‌ ‌ من به پیچم سر بیاید مخلص آن
چون ز سر پیچی من گردد قضا ‌ ‌ ‌ من بهم در جمله تان باین وفا [۳۲]

متفق گشتند هر پنج و رفیق همدل وهمدم بسیر این طریق
کرد یك از کشف سیم و زر خبر سوئی خانه شاه آهنگ واثر
چون درون خانه هر پنج آمدند بر سر صد مخزن وگنج آمدند
بانگ سگ بانگ شغال اندر رسید شاه پرسشش کرد از ایشان کین چه دید
آن یکی گفتاکه بانگ این شغال کرد سگ را آگه از سر این فعال
گفت دیگر سگ چنین گفته باو کای خمش باری تو از این گفتگو
کین زمان مالك بدزدی آمده است چون کنم چون خازن سارق شده است
مال بردند و نهفتندش بخاك روز شد هر کس رخ خود کرد پاك
صبح شد سلطان بسر تختی رسید از جلیسان شمه زان قصه شنید
داد فرمان کان همه مال دفین شد به پیشش حاضر واصحاب کین
چون به پیش شاه آن چار آمدند در غم وافر گرفتار آمدند
حکم شد سلطان کی ایشان را بدار بر کشید ای مبتلان گیرو دار
مرد عارف صورتش بشناخت زود گفت سر پیچ این زمان کین عهد بود
شاه خندید وبه پیچانید سر چار شان بگذاشت شان را بی ضرر
کوششی کن تاتو باشی شه شناس عارف معنی شوی در هر لباس [۳
پرده، نابینای خود را بسوز وانگهی شمع بصیرت بر فروز
بین بدان بینائی نور بصیر جلوه قدرت بهر شکل قدیر
جلوه، انوار ذات کبریا بنگر اندر وصف حسن ای مجتبا
جلوه، حسن احسن التقویم هو بنگر اند مرأت روئی نکو
ثم وجه اللّٰه نشانت داده حق باب وحدت بر دلت بکشاده حق
چون محمد از تعلق رسته بود باشعاع وجه حق پیوسته بود
چشم اورا سرمه، مازاغ شد مرغ جانش بلبل آن باغ شد
هر کجا میدید میدید آن شعاع میگرفت از نور نورش ارتفاع

بلک او خود نور گشت و نور نور   یافت از انوار اثباتش ظهور
نور اثباتش چو گشتی بیحجاب   طالبان را ز وشدی صد فتح باب
گر پدید آید کمال نور ذات   لا شود چون سایه این عالم صفات
آفتاب آمد نماند سایه   سایه پیش مهر شد کم مایه
آفتاب وحدتش تابان شده   سایه کثرت همه لا آمده
حرف لا بگذار الّا را ببین   نفی را اثبات کن او را گزین
حرف الّا گرچه آسان تر شده است   معنی او دفتر اکبر شده است
تا قیامت گر نویسد عالمی   معنی الّا نگیرد خاتمی [۳۴]
معنی الّا کند الّا بیان   چون شود لا این همه جسم وجهان
لابود جذاب الّا بیگمان   لا شود اثبات بین بی این وآن
این وآن لا شد بماند الّا همه   لا بیامد نفی شد اشیاهمه
معنی ثابت شود چو نفی اشیاء نمود   لاهمو لاشد کی لا الّا شود
ما رأیت الشیٔ در کون و مکان   گفت الّا اللّٰه فیه آن رمز دان
اندرین مشکواة تلوین وجود   دید چشمش شمع توضیح شهود
لطف حق چون برقع از رخ بر گرفت   خاك را بایك نظر در زر گرفت
چون تجلی کرد انوار قدم   ظلمت هستی بشد سوئی عدم
شد لطیف این بوته مشکواة خاك   چون زجاج او از کسافت گشته پاك
بعدد چون لطفا یضاح کمال   زور تابان شد برو فی الاتصال
شد زجاج انوار گیرا از سراج   نور قدرت ماند گم گشت آن زجاج
مشت خاك افسرده خود را جمع آر   ساز زو مشکوة با فکر اقتدار
تا شود مشکواة تو روزی زجاج   وآن زجاجت مظهر از سراج
عاقبت گردد و مبدل شیشه ات   با تجلی نور شمع معرفت
شمع عرفان خانه ات روشن کند   خانهء چون گلخنت گلشن شود

آتش او هام را بارد کند — چون براهیم اندر وارد کند
آن خلیلی کز قدوم پاک او — غیرت افلاک گردد خاک تو
خضر هرجا پا نهد خضرا دمد — از قدومش نور در عنبر رسد
نور سازد خاک را الطاف خاص — جان سازد جسم را اوصاف خاص
جسم را جان میکند لطف جلیل — نار را گلشن کند انس خلیل

قوله تعالیٰ "ان الحسنات یذهبن السیئات"

فرد: آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند......آیا بود که گوشه چشم بما کنند

مصراع: نظر عارفان اکسیر است

رو بخاک آستان صدق نه — گر بخواهد از توجان خندان بده
جان بده بر خاک پائی مقبلان — سر بنه بر عتبهء صاحب دلان
عتبهء صاحبدلان چون کعبه است — مامن طالب از هستی وی است
گر تومیخواهی امان از وهم تن — اندرا در مجلس اهل لدن
چون درون آئی دران بیت الامان — بایقین تبدیل گیرد این گمان
خوف اوهام جسد منفی شود — امن رو بنماید وخوفی رود
تابد انوار امان زآن آفتاب — رفع گردد ظلمت خوف وحجاب
خوف از ظلم است ظلم از پرده است — پرده ات این پردگی آورده است
پردهء وهم وجودت بالیقین — پارها گردد بیمن الواصلین [٦]
زانکه شان چون پرده خود را سوختند — سوختن هر پرده آموختند
پردها را سوزد آن ثاقب شهاب — کو بنصف اللیل بیند آفتاب
آفتاب ذات بروی تافته است — زان سبب این روشنی دریافته است
رائی روشن اوست مطلع نور پاک — زر کند یکدم اگر خواهد زخاک

خاك را بخشد شعاع كبريا
شعشعهء صهبت منير اوليا

اولياء را در درون خورشيدها ست
جام شان روشن زصد جمشيدها است

هر نفس از هر نفس شان بيحجاب
ميدهد چندين هزاران آفتاب

آفتاب معنوی را نيست شرق
جز بجان مطلع لمعان برق

مطلع لمعان برق بی مثال
نيست الّا سينهء صاحب كمال

گر رسد زان برق نوری بر جهان
هست كلی را بسوزد در زمان

برق نور حال مردانِ خدا
خرمن هستی بسوزد ای فتا

كاشكی زان برق لمعان رسد
تاكه جان مرده را جان رسد

جان بخشی باتن صد مردگان
سهل باشد پيش فكر واصلان

ليك جان بخشی بجان بيحيات
كار كامل باشد ای بند جهات

كاملان چون پر توی ظاهر كنند
صد دل محروم را ماهر كنند

جان بجان بخشد نظر پر نور شان
شعله را بخشد زبان پس طور شان [۳۷]

يك نظر اهل كرم بهتر بدان
از هزاران سال طاعت ای فلان

كهربا آمد خيال عاشقان
گاه را از خاك بر دارند هان

در بيان آنكه اصل هر چون بيچون است ومنزل هر نشان بی نشان واين مكان نمونه لامكان است والمجاز يوصل بالحقيقة ويمنع عنها

چون محيط ذات حق مواج شد
موجهايش مثل شكل افواج شد

فوجهايش آشكار و شه نهان
شه ميان فوج گم شد ای مهان

صدمهء سلطانيش كرده ظهور
خودنهان در موج شد دريائی نور

بحر مخفی موجهايش آشكار
شاه خوشدل فوجهايش بيقرار

شد بطون او ظهورش چند و چون
عاقبت ظاهر شود دروی بطون

جنبش اين چند و چون زان بيچگون ست
شورش ظاهر زا ثبات بطون ست

این نشان زان بی نشان داده نشان / این مکان از لامکان گشته عیان
لامکانی کوست اثبات شهود / کرد روشن در مکان شمع وجود
تا بنورش خو بگیرد دیده دل / ذرها را بیند از مهر ازل
آفتاب اندر تجلی آمده / ذرها ز و مطلع انواری شده
مطلع نور حقائق صورت است / مخزن رمز دقائق صورت است
صورت آمد مطلع انوار حق / معنی او مخزن اسرار حق [
هر که از پندار خود یابد خلاص / بیند اندر پردهٔ جلوه خاص
عارفان را زو تجلی حاصل است / چون دل ایشان بوحدت واصل است
هر زمان نوری دگر آید پدید / در نگاه مرد عارف مستفید
مستفید از حسن حق گردد نظر / چونکه از انوار خورشیدی قمر
دل که نوری یافت از دیدار دوست / در شهادت مطلع انوار اوست
دل که روشن شد ز نور کبریا / نور شد هم روشنی جو از ضیا
دل که شمع خور ز نور حق فروخت / ظلمت بزم توهم را بسوخت
دل که با انوار بیچون یار شد / از نفاس غفلت بیدار شد
دل که او آئینه حسن بقا است / لایق دیدار حسن کبریا است
وآنکه از هستی نجاتی نیستش / زین تجلی ها براتی نیستش
زانکه او را پرده پندار ست پیش / می نه بیند جلوهٔ اسرار کیش
پرده اوهام کثرت بند او است / تا نه بیند جلوهٔ انوار دوست
چون نیامد نور پاکش در نظر / ماند جانش درگرد عشق صور
سوی معنی ره ندانندش بماند / در ره توحید حق اسب نراند
چون نبرده ره سوئی اسرار دوست / گشته قانع بر نقوش رنگ پوست
عاشق دیوار شد ظاهر پرست / بیخبر از نور خورشید الست [۹
بیخبر کین نور خورشید بقا ست / کز وی این دیوار پر نور و بها ست

گر شناسد نور عالم زان منیر   جانش بیرون آید از ظلم خطر
وائ آنوقتی که نور آفتاب   سازد از دیوار سویش انقلاب
نور خورشیدی بخورشیدی رسید   جام جمشیدی بجمشیدی رسید
عاشق دیوار در ظلمت بماند   زار حیران در گرد حسرت بماند
حسرت ابدی بماند در دلش   کز همه عمری نگشته حاصلش
میرد از حسرت چو خیزد وقت نشر   بیند اندر استوا خورشید حشر
شب پر آسا در خجالت ماند او   زار وحیران در ضلالت ماند او
اندك اندك آی زین ظلمت برون   چشم بکشا سوئی مهر بیچگون
عاشق خور باش یا خور خوبگیر   اندك اندك تا دلت گردد منیر
ساعتی هر روز از خود دور شو   روئی دل سوئی شعاع نور شو
ساعتی دیگر بیفزا روز چند   تا رسی در نور نور ای مستمند
چون دلت محو تجلیها شود   ظلمتت سوئی عدم ها وا رود
ظلمت جسمت نماند از شهود   در تجلیگاه انوار ودود
نور قدرت چون شود شهبال تو   نور گردد سایه اقبال تو
هان بپر با شهپر نور جمال   سوئی مطلع نور خورشید وصال
چون ترا دادند شهبال همم   شاید ار بر عرش افرازی علم
نرد بان آسمانها را گذار   لامکان را بین مکانها را گذار
از مکان بگذر برو تا لامکان   گیر چون شهباز بر عرش آشیان
عرش را کرسی هفت نه زیر پائی   بر سریر لا مکان کبریائی
سیر درجات همه نا دیده گیر   منطق بیصوت را بشنیده گیر
خاطر آواره را مجموع ساز   فوق عرش آطبل بیرنگی نواز
رمز الرحمن علی العرش استوا   یادگیر ای طالب وصل بقا

در مناجات بدرگاه حضرت بی همتائی لیس کمثله شئ

"رب زدنی تحیراً فیک"

مصرع: "در تماشائی شهود خویش حیران کن مرا" آمین

قادر اما ناتوانیم و حقیر
دست پیش آورده ام دستم بگیر

لطف کن از من مرا بیگانه کن
بر شهود شمع خود پروانه کن

از تو جائی نیست کو مانده تهی
من فتادم از من اندر گمرهی

این همه از تو است بلك این همه توئی
نیست در توحید ذات تو دوئی

بخش خود را بی من از خود آگهی
تا نیفتد فکر من در گمرهی

گمرهی از ما ست ما را کن عدم
در ثبات آر آن تجلیه قدم

من زمن بستان بده زان من منم
لطف روحی عطیه فرما با تنم

من من از من در من افتاده غلط
بحر ذات تست بی همتا فقط

من ستان ومن بده ای ذو العطا
تا من از من باشم ای راحم را

چون کنم کین جمله ابیات دعا
از دلیل هست من گشته دغا

هم تو بتوانی که تبدیلشکنی
گرچه دشوار است تسهیلش کنی

نکته غینم بکلك خود تراش
ماحی این هستی طغیان باش

هستی ما کو همه طغیان بود
تو مبدل کن که که او برهان شود

آنچنان دل را سوئی خود راه ده
کز تعلقها جهد سوئی کنه

کنه ذات حرز مقام روح کن
باب وصلت بر رخی مفتوح کن

حافظش باش از ره آلودگی
بخشش از نور بقا پالودگی

می پرد سوئی تجلی هر نفس
باز می آید بقید این قفس

ضبط کن او را دران صحرائی خویش
تا نگردد از تعلق جور کیش

مستیش ده از رحیق بی نشان
تا رود از یاد او کون و مکان

تا ابد در لامکان ماند مقیم | در تو تحیر در انوار قدیم
حیرتش ده در وصال سرمدی | همچون جان نور پاك احمدی
رب زدنی حیرة در ذات خویش | سرخوشش دار ازمئی آیات خویش
سازیش متحیر ای رب الودود | در تجلی شعشه نور شهود
ازمئی اسرار جانرا مست دار | همچو جان اصحاب کهف پر خمار [۴۲]
کز جهان خفتند با تو همدمند | سر اسرار نهان را محرم اند
محرم اسرار عرفان گشته اند | جسم را بگذاشته و جان گشته اند
جان شدند وجسم رفت از یاد شان | بیخودی شد رتبهء ارشاد شان
بر بساط بیخودی خوش خفته اند | راز ها دانسته و بنهفته اند
گرچه رو در پرده آورده اند | ره ازین نه پرده بیرون برده اند
پرده نه را درید ارواح شان | ماند در یك پردهء اشباح شان
چشم شان از بسکه قدرت بین شده | نرگس آسا از خمار آگین شده
از تجلی های گو پئی در پئی ست | دیده شان متحیر از نور وی ست
چشم ایشان باز ماند اندر نظار | شکل بیداران ودر خواب قرار
چشم ایشان باز از حیرت بماند | جام شان پر ازمئی قدرت بماند
دیدهء ایشان ز حیرت باز ماند | جام شان سرشار از مئی راز ماند
گرچه بیدارند بر شکل ظهور | باطن ایشان بیخود آگه از حضور
شکل بیداران بعالم ظاهری | بیخبر ز ایشان بوحدت ماهری

درصفت عارفان "تحسبهم أيقاظاً وهم رقود"

خلق میدانند ایشان را بهوش | زانکه میدارند باز این چشم و گوش [۴۳]
هوش ایشان جذبهء وحدت ربود | رنگ کثرت از دل او شان ز دود
ظاهراً باخلق عالم میدوند | باطناً زین قید بیرون می روند

ظاهراً در گیر و دار عالمند — باطناً در جلوهٔ وحدت کمند
ظاهراً آرایش تن می کنند — باطناً انی انا الله میزنند
ظاهراً صورت سراپا چون خلیل — باطناً صورت شکن با صد دلیل
صورتی دارند هم بیصورتند — کثرت انگارند هم بیکثرت اند
صورتی شان محو در معنی شده — قیس ایشان مو بمو لیلا شده
گرچه گوش آرند بر بانگ جرس — روح او شان شد بلیلی هم نفس
ظاهراً مجنون بباطن لیلیند — غرق در بیچون میان چون وچند
چون وچند از یاد شان رفت ای پسر — در جهانند از جهان رفته بدر
همچو مرد خفته کو بر بستر است — جان او از سقف هفتم برتر است
جسم او بر بستر سنجاب ماند — جان او محو اندران غرقاب ماند
جسم او از جنشی سرعاریست — جان او در باغ وحدت ساریست
جسم او افتاد وغافل چون جماد — جان او شب تافت تا کنه معاد
هر که او سوئی معاد آورده روئی — بیخبر ماند از معاش وگفتگوئی
از معاش واز تعلق دور شد — چونکه از جام عدم مخمور شد
مئی زجام نیستی نوشیده گیر — نشهٔ اثبات را پوشیده گیر
چون شوی سر مست از جام آن رحیق — بنگری سر جلوه انوار حقیق
جلوه انوار حقیقت را به بین — ای ز خود بگسسته با عین الیقین
دیده عین الیقین را بر کشاء — بنگر آن سر جلوه حسن بقاء
حسن اثباتی نگر گر ناظری — ای که با نور تحقق حاضری
حاضری لیکن نه در نظاره — زان سبب هر دم چنان آواره
نحن اقرب قرب احدیت شنو — مقترن با ذات حمدیت شنو
حق ز تو نزد یکتر با جان تست — لیك حرمانت عدم عرفان تست
او قریب آمد ولی تو شو قریب — تا شوی آگه ز قرب آن حبیب

قرب او با روح تو ثابت شده　　کوز تو اقرب بجانت آمده

گر تو میخواهی که از وی بر خوری　　بایدت کز قرب تن باشی بری

قرب جان خواهی ز تن بیگانه شو　　شمع قرب دولت را پروانه شو

قرب جان شد بُعد جسم ای قرب جو　　قرب جان خواهی ز قربت دست شو

دست شو از اتصال این وجود　　تا بیابی وصل آن نور شهود

گر بخواهی دیدن آن روئی چو حور　　زود باش از دیدن این دیو دور

دیده سر بند وکشا آن دیده دل　　تا به بینی چهره آن ماه چگل

در تو شد او را نشیمن جاودان　　غرق شو در خویش بنگر روئی آن [۴۵]

بحر وحدت در دل این کوزه بین　　در دل چون کوزه خود خور غوطه بین

چون خوری در کوزه دل غوطه چند　　بیگمان باشی غریق آن بحر قند

قند گردد این هلاهل سر بسر　　شور آیت مسخ گردد با شکر

مسخ گردد جسم تو با جان جان　　تو نمانی ماند آن حسن نهان

حسن مخفی احسن التقویم اوست　　خلق انسان رتبهء تعظیم اوست

در بیان اشارت "لقد خلقنا الانسان فی أحسن تقویم"

......ان اللّٰه جمیل ، یحب الجمال......

صورت وهمی به مستی بر شکن　　صورت تحقیق را بی پرده کن

تا نیابد صورت وهمت زوال　　صورت جانت نمیگرد کمال

صورت ناقص شکن همچون خلیل　　صورت بین کامل وحسن جلیل

تا تو باشی آفلان را دوست دار　　کی به بینی چهرهء آن غمگسار

روئی دل متوجه آن سوئی کن　　بادم وجهت وجهی خوئی کن

"انی وجهت وجهی للّذی فطر السّموات والأرض"

بدانکه وحدت تجلیات ذاتیه در مرات تصورات متلون ظهور تعداد گرفته بگوش تا عددات صفاتیه بمعانی احدیت رسد وبگو"وما أنا من المشرکین"

ای حنیفه رو بگردان از صفات　　　سوئی معنی وحدت و تحقیق ذات
رو بگردان از صفات رنگ رنگ　　　رنگ بر آئینه ات آمد چو زنگ [۴
زنگ از آئینه جان دور کن　　　پس زجاج قلب را پر نور کن
از همه ادیان بگردان روئی دل　　　سوی اسلام حقیقت عزوجل
از همه ادیان باز آ ای امیر　　　دامن اسلام روحی سخت گیر
باز گردان رخ ز ادیان تمام　　　برگزین اسلام وحدت والسلام

رجوع از لمعات سیر درجات بعروج وحدت اثبات ذات

"ان الدِّین عند اللّٰه الاسلام"

سیر درجات ست ملتها ولی　　　برگزین اسلام ای صاحبدلی
آن یکی را کشف قلبی راه زد　　　وآن دگر طلاب کشف قبر شد
آن یکی را سیر افلاك وزمین　　　رهزن آمد ز رب العالمین
آن دگر را سیر کرسی وسیر عرش　　　برگزیده عرش را از سیر فرش
سیر کرسی وسیر عرش این جمله فرش　　　لیك تو دل را سوئی دلدار کش
گفت الذین عنده اسلام بس　　　تو چرا جوئی شکر را چون مگس
چون مگس بر هر شکر گیری مکان　　　می نشینی گر چه رانندت ازان
بر همین و برهمان باشی مقیم　　　باز رانندت شوی حیران زبیم
دست برسر میزنی و می چشی　　　هر شکر را وجفاهامی کشی [۴۷]

چون مگس هر لحظه معشوقی مگیر — هرزمان تو قبله دیگر کم پذیر
تا تو بینی ثم وجه الله را — کوششی کن تا بیا بی راه را
چون شوی ناظر شهود اندر صفات — ثم وجه الله به بینی در ثبات
لیك تو دوری ازان نظارهء — کوششی کن هان مباش آوارهء
چون مگس ذوق مگیر از هر شکر — کوش چون پروانهء در ترك سر
گر توئی پروانه شمع نور بین — ای کلیم الله شرار طور بین
از خودی و وهم خود بیگانه شو — مشعل اسلام را پروانه شو
نزد حق چون دین بجز اسلام نیست — در دگر ادیان ترا بس کام نیست
چیست اسلام ای طلبگار صفا — جلوهء اثبات خورشید بقا
جلوهء اثبات او را شرق نئی — در مکان ولامکانش فرق نئی
هم مکان هم لامکان شد وصف او — هم نشان هم بے نشان شد وصف او
لامکان وبی نشان باشد حرف — لیك در معنی ویست آیت شگرف
گر شوی واقف ز کنه معنی اش — غرق بحر بی نشان باشی و خوش
غرق بحر بی نشان شو یکزمان — از مکان بگذر بسوئی لامکان
لا مکان کو از مکان خالی است — مجمع ذوق تجلی حالی است
وصل ذاتی را در و اثبات بود — جلوهء تمکین را آیات بود [۴۸]
آنکسان کز این وآن بگذشته اند — لامکانند از مکان بگذشته اند

......رموزات محققان وغوامص عارفان......

پیشتر از مشورت خلق بشر — ماهران بودند آگه با خبر
نان بخورده بیشتر از کشت کار — بیشتر از مئی فتاده در خمار
گل بچیدند از بهار بیخودی — غوطه خورده در بحار بیخودی
پیشتر از خلق خلقی یافتند — جانب بیجا نبی بشتافتند

این همه آثار وصل سرمدی ست — بیخودی در بیخودی در بیخودی ست

للفقر اتصال الذات بالذات چونکه ذات بود بازهمان ذات شد

بیخودی اصل الاصول ارواح ما است — میروم آنجا که روحش راح ما است

رائحه آن روضه، رشك جنان — میکشد جانرا سوئی آن بوستان

نکهت آن گلشن فضل کمال — در مشام جان رسید اکنون بحال

جان که بوئی یافت زان خوش گلشنی — میکشد دلرا بسوئی مامنی

مدتی در کلبه، احزان مانده ایم — دامن از گرد الم نفشانده ایم

شکر حق کز پیرهن آن گم شده — نگهت عهد ملاقات آمده

بوئی یوسف در مشام جان رسید — غنچه، دلرا گریبان بردرید

بوئی پیراهان آن بی پیرهن — میرسد چون نگهت مشك از ختن [۲۹]

گفت پیغمبر که از دشت یمن — بوی رحمان میرسد اکنون بمن

کاندر آنجا یوسف مصر بقا ست — از قمیصش این ریاح جانفزا ست

روحهائی جانفزای میرسد — نگهت بس دلکشائی میرسد

هست گلدسته، گلذار هو — کی نهان ماند ز مشتاق بگو

هر کرا باشد مشام مشکبو — او بیابد ذوق نگهت مو بمو

وآنکه اورا نیست قدرت شم جان — در مشامش ره نیابد بوئی آن

فراق اخوان یوسفؑ وحضرت یعقوبؑ عم که ایشان در عین حضوری دور بودند و او در محض دوری حضور حقیقی داشت

جمله اخوان در حضور آن محتشم — بونبردند از معارف هیچ دم

زانکه قرب جان میسر جان نبود — جانشان آگه زجان جان نبود

قرب تن نشناسد آن شکل غریب — گرچه چون جان و جسد باشد قریب

قرب بینائی باعمی همچنان ست | پیشتر از نطق محروم از همان ست
گر زند دم از سخن بینا بدو | او شناسد زود او را مو بمو
ورنه گر یکسال باهم جالسند | نیست اعمیٰ راز عرفان بهره مند
زانکه چشم حسیش ز و عار یست | جان ورائی جسم بیخود ساریست
او بود اعمیٰ نه این اعمی بود | کاند رو بنشسته داند نیك وبد [۵۰]
جان شناسد منطق وگفتار او | پی برد تا جلوهء اسرار او
لیکن آن جانی که گشته چار چشم | می شناسد ریشم نازك ز پشم
چشم باز و گوش باز و دست باز | پیش او پیدا همه شیب و فراز
حاضر وغائب به پیش او یکی | نور او منفی کند ظلمت شکی
ظلمت شك چون بسوزد نور او | شمع ایقان را فروزد نور او
حال بی یبصر در آید در ظهور | کو ز انوار تحقق یافت نور
یافت نور از نور شمس کبریا | شمع جمع جسم را بخشد ضیا
شد سراپا نور روشن شد دلش | نگهت باغ بقا شد حاصلش
نگهت یابد مشام جان او | از گلستان بقا بی گفتگو
پیرهن در دست اخوان جسود | نگهتش ساری بجان آن ودود
گفت اکنون بوئی یوسفؑ یافتم | هم نجات از هر تاسف یافتم
لیکن این حال عجب را گوشدار | کوندیدش در چه کنعان تبار
آنزمان کزوی جمالش دور شد | جان او زان جلوهء مهجور شد
آتش در جان او افروخت عشق | این جهان وآنجهان را سوخت عشق
چون نبوده هیچ پیشش جلوه گر | اوچه بیند نور آثار آن خبر
این زمان جوشش فرو بنشسته بود | پائی جذبات کثیرش بسته بود [۵۱]
بحر او را موج بی تا بی نبود | واندران بحریش غرقابی نبود
طشت آب ار در سکون آید درو | عکس ماه ونجم بینی مو بمو

ور بشورانند آب جوئی بار … کم پدید آید شهود نور بار
جوئی دل را چون سکون آید تمام … عکسها بینی درو بی اهتمام
عکس حور عکس جنات النعیم … عکس عالم قدس انوار عظیم
عکس افلاك و نقوش قدسیان … عکس کرسی و عکس عرش بی گمان
عکس چون متوجه معکوس شد … جوئبار از عکس مه مایوس شد
گر نباشد اصل عکسش چون فتد … در دل هر جوئی بار بی جسد
بی حسد آن جوی بارست ایفلان … کاندر و نبود خس وخار این و آن
در خس وخاشاك را مکان درو است … وآنکه او عاری ز جریان نکوست
از حسد سلطان ز تخت افتد بخاك … و از حسد گنج صفا گردد مغاك
از حسد گردد خراب این خانه ات … وز حسد بی شمع شد کاشانه ات
از حسد اقبالت او باری شود … وز حسد گلدسته است خاری شود
از حسد گردد همائی جان چو بوم … وز حسد طبع سخی گردد چو شوم
از حسد روز تو می گردد چو شب … وزحسد جان جمعیت مضطرب [۵۲]
از حسد ویران شود معمار تو … گلخن گردد دو صد گلزار تو
گر نبودی در حسد صد خارها … کی رسیدی بر دلت آزارها
هان تجنب کن ز آثار حسد … تا نباشی بند در قید جسد
گر دلت خواهی که گردد پاکباز … بر کش از دل خبث حرس و کینه آز
از حسد کن پاك دلرا ای پسر … تا شوی آگه ز اسرار بشر
محفل آراسته آمد سینه پاك … گرد با داست این حسدای دیده ناك
گرچه هر دوچشم تو بینا بود … لیکن از گرد حسد بیجا شود
چشم بینا را دران گرد و غبار … دیدن سالم نماند پائدار
طالبان را از پئی بغض وحسد … من چه گویم تا چه آفتها رسد

ابا کردن شیخ صنعان از اقتدائی امام ربانی محبوب سبحانی از جهة حسد جسمانی وبغض نفسانی باز تائب شدن وی و سرفراز گشتن اللهم انزع ما فی صدری من حسدوبغض.”ربنا آتنا من لدنک رحمة وهی لنا من أمرنا رشدا“

مصراع: شاهی غراب گردد از طعمه حسد

شیخ صنعان کوعلم افراشته — در ره حق پائیداری داشته [۵۳]
چون زمان نوبت شاهی رسید — کز درش هر شاه را جاهی رسید
اولیاء خدام وارش خاکبوس — اصفیا فارغ بعهدش از فسوس
تاجداران سریر معنوی — یافتند از شوکت ذاتش نوی
خسروان کشورستان آن شهود — پیش رویش چون ملایك در سجود
بایعونی را صلائی باز داد — باب رحمت برزخ عالم کشاد
گفت اقدامی علی عنق الرجال — زانکه هستم صدر شین اهل کمال
اولیاء از استماع این صلائی — انکشاف راز جستند ازاله
آن یکی از لوح دل این راز جست — وآن دگر این راز از کس باز جست
چونکه ایشانرا تسلی دست داد — هر کسی بر آستانش سرنهاد
لیك صنعان را غبار کینه خاست — گرد باد بغض اندر سینه خاست
چشم جانش شد معطل از نظر — چون ندید آن سرشد بغضش مضر
بغض او افزود کم شد مهر او — خال کینه شد پدید از چهر او
چهرهء روحانیش تبدیل یافت — خفت جسمانیش تثقیل یافت
باز چون شد رهبرش لطف ازل — گشت تائب تابع آن شاه اجل

باز آن گم کرده خود را باز یافت | چون بهمت رو دل از اعجاب تافت
عجب پندار است اینجا رد باب | عجب پندار است تعیین عقاب
عجب پندار است گمراهی محض | عجب پندار آفت الاهی محض
عجب پندار آمده دیوار تو | داردت دور از مقام اسرار تو
گر تو این دیوار تن را بشکنی | وین تخلیهائی همه برهم زنی
وارسی بر مسند دار السلام | فارغ از ترتیب فکر واهتمام
بهتر آن باشد که هر دم ای فقیر | کوشش سازی گزیر و ناگزیر
تا نیابد هستی تو رنگ نیست | بر سر دیوارش طالب مایست
هستی موهوم خود را در گذار | اسب همت در ره وجدان بتاز
هر چه غیر او ست اورا نفی کن | نفی چه بود محو در معنی شدن
صورت از بیصورتی اظهار یافت | خوشدلی کو نکته این اسرار یافت
نکته اسرار معنی را بیاب | آفتاب خود برون آر ار سحاب
چون بدایت هر صور معنی بود | محو معنی بودنت اولیٰ بود

حکایت از سید الطائفة قدس سره پرسیدند که ما النهاية ؟

فرمود که الرجوع الیٰ البداية.

طالبی پرسید از حضرت جنیدؒ | کای برسته از سیاه و از سفید [۵۵
انتهائی این طریق بو العجب | چیست کو ایساقی جام طرب
گفت واصل بودن با ابتداء | کأصل بیرنگی است فرعش رنگها
چون به بیرنگی دلت خوگیرشد | جان تو آزاد زین زنجیر شد
خوش بیا سائی بآثار معاد | فارغ از خود محو سر اتحاد

قال اللّٰه تعالیٰ: "اِن الّذی فرض علیک القرآن لرادّک الیٰ المعاد"

گرچه مفروض است در صورت ظهور — هین ممان مایوس از جام طهور
گرچه در صورت ظهور کردن است — امر خود را خود بجا آوردن است
لیکن این سر حقیقت بی مثال — زین بپاسخ تو ممان اندر ملال
زانکه باز آرد ترا آخر خدا — سوئی عالم معنی نور صفا
رنگ گردد مضمحل خود عنقریب — یابد از بیرنگ جان بیچون نصیب
جهد کن تا محو گردد جان تو — در فروغ جلوهٔ جانان تو
جلوهٔ قدسی بهر جا قائم است — حاضر و ناظر دمادم دائم است

قال اللّٰه تعالیٰ: "کل شئ هالک الّا وجهه"

جمله اسمیه جهت ثبوت دوام است

نحو یا شو محو در اسرار حق — کل شئ هالك میخوان سبق [۵٦]
در زمان ماضی و آئنده حال — نیست ثابت غیر ذات ذوالجلال
معتقد شو این عقائد راز را — وان بهر جا حسن بی انباز را
هر مکان وهر زمان آن نور پاك — هست حاضر چه سما وچه سماك
باهزاران صورت آن محبوب ما — شد درین کون ومکان جلوه نما
در قرون ماضیه آن نور بخت — جلوه گر بوده است چه فوق وچه تحت
ذات مطلق در قیودات صور — باهزاران حلها شد جلوه گر
در نگاه عارفان خوش نگاه — نیست متجلی مگر ذات اله

قال النبی صلی اللّٰہ تعالیٰ علیه و آله وسلم "کان اللّٰہ ولم یکن معه شیٔ"

قال العارف البغدادیؒ: الآن کما کان زیرانکه ماضی استمراری بر هر سه زمان دلالت دارد.

گفت احمد مجتبیٰ شاه وجود
بود ذات حق با او چیزی نبود

عارفی گفتا هنوز ان واحدی
هست یکتا پاك از عدد وحدی

شاه عشق اندر ظهور و در بطون
رنگها دارد عجائب بیچگون

گاه خود را آدم و حوا کند
گاه خود را عاشق شیدا کند

او ست پیدا با هزاران رنگها
معنیش صلح وبصورت جنگها

موسیٰؑ وفرعون مظهر ذات او
هر دو صورت مظهر آیات او

هست موسیٰؑ منبع انوار جمال
نقش فرعون است ز آثار جلال

هر دو وصف آن یگانه مطلقند
گرچه دورازهم چو مغرب مشرقند

موسیٰؑ اندر نور لطف حق غریق
هست فرعون غرق آن قهر عمیق

هریکی در حد ذات خویشتن
می نوازد سخت طبل ما ومن

قال اللّٰہ تبارک و تعالیٰ

"وله الکبریاء فی السموات والأرض وهو العزیز الحکیم"

ذات حق را در مظاهر کبریا ست
هرچه صورت اسفل است وگر علا ست

از سموات است عارف حق مراد
ارض چه بود منکربی انقیاد

یعنی اندر وصف نوری قادراست
وصف ناری دارد اما قاهر است

گرچه در پستی است جانش مبتلا
ماهیت او هست مائل اعتلا

آن عزیز است وحکیم ای راه رو
عزت وحکمت بود اوصاف او

عزت آن باشد که معدومی نشد
در ظهور ذات مکتومی نشد

حکمت آن باشد که ماهیت شناخت
زانکه عمداً بازی صورت بباخت

داند اسراری که این وآن جمله او است
مغز را تابع شده بگذشته پوست

عارفی داند نداند بیوقوف
شمس گر روشن بود گر در کسوف

آفتاب جان منیر و روشن است
گرچه در بند کسوف این تن است

لیك از انوار صور خویشتن
نیست آگه از کسوف این بدن [۵۸]

چون کسوف تن بخیزد از میان
نور خود را او شناسد مهر جان

......قال النبی صلی الله علیه وسلم "دع نفسک وتعال"......

زان سبب فرمود محبوب خدا
سر ذات حق محمد مصطفیٰ

جسم را بگذار سوئی جان بیا
تا شناسی موج بحر کبریا

تن نئی خود را مدان تو که تنم
بلك میدان کآفتاب روشنم

وهم هستی متصور را گذار
فکر هست معنوی بر پائدار

تا ترا گردد یقین ای یار من
که توئی سر جلوه، ماهست نه تن

قال سلطان العارفین قدس سره:

"انسلخت من جسدی کما انسلخت الحیّة من جلدها فاذا أناهو"

بایزید از سر اسرار عجب
کرد آگاهت شنو ای بو الهرب

کزتن خود ما چنان رفتم بدر
که ز جلد خویش مار حیله گر

پس یقین گشته مرا سر و علن
که منم ذات خدا بی ما و من

جهد کن ایطالب عین الیقین
تا برائی از شکوك آن و این

چون شك از تو رفت ای سالك طریق
باش در بحر یقین بی شك غریق

قال اللّٰه تعالیٰ عزّ و جل "و اعبد ربک حتّٰی یأتیک الیقین"

تا یقین نبود ترا ای مرد راه — که منم ذات خدا سر الـه
لاف مردی کم زن و خاموش مان — کز تو تا حالی نشد رفع گمان
این یقین را اهل علم ظاهری — کرده تفسیر بمرگ ار ماهری
این هم از معنی مدان خالی همی — که چو میرد سالك از خود محرمی
رست از تکلیف چون او مات شد — بعد مرگ معنوی اثبات شد
نیست تکلیف عبادت بعد زان — کو شده فانی بذات بی نشان
لیکن این سر خفی هست از عوام — در نیابد فهم عامش والسلام

......مناجات......

قادرا جان جهانی جان جان — سر خفیه جان بکن بر من عیان
جان جانی جلوه ده جانرا بمن — بردلم مکشوف کن سر لدن
سر نهانی لدنی کشف ساز — بر دل در یوزه گرد رهائی راز
ده مرا آگاهی از اسرار روح — افتتح باباً علینا یا فتوح
فتح باب سر جان گردد ز تو — کشف این راز نهان گردد ز تو
لطف تو ز احببت آن اعرف سخن — راند بهر کشف اسرار لدن [
چون تجلهائی انوار خفی — شد پسندت سرزد آدم صفی
باملا یکت اسجدوا رفته خطاب — کین سجود آمد بمعنیٰ اقتراب
چون تن از تو یافت این نور مزید — گرز جان جلوه کنی بنود بعید
جلوه ده جانرا بقدری کین حواش — سرنگون افتد پیشش در نعاس
جان بغفلت مانده را هشیار کن — واز نعاس کثرتش بیدار کن
در نعاس کثرتش خواب آمده — تا که پشتش سوی محراب آمده
ثم وجه اللّٰه بدی محراب او — زان بگردانید او را خواب او

خویش را جسم پندارد بخواب — ابر داند خویش را آن آفتاب
همچو سلطانی که در خواب گران — خویش را داند چو دریوزه گران
کو بکوء در بدر دریوزه گر — شیٔ للّٰه در بدر کو خون جگر
شیٔ للّٰه بر زبان شکوه بجان — کآنچنان تفرقه رسیده از زمان
گر شود بیدار او شاهی ست فرد — آفتاب او برون آید زگرد
چون شود بیدار جان از خوان جسم — پیش او معدوم گردد جسم اسم
خویش را بشناسد واز کبریا — سر فرونارد بمهر ما سوا
دیده خود را باجمال بی شبیه — پس بگوید من حقم لاریب فیه

دربیان حدیث شریف [٦١]

"أنا أحمد بلاميم فمن رأنی فقد رأی الحق"

چونکه آن جان جهان جان جان — سرو، و سر جلوه نور بی نشان
ذات حق و مظهر آیات حق — ظاهر وباطن همه اثبات حق
بود سر حق مبرا از وجود — گرچه گشته جامع غیب وشهود
باطنش با ظاهرش کرد این خطاب — ایکه ار سلناك شاهد مستطاب
نیست کتمان شهادة درخوری — لب کشاد تا جان ز تو یابد بری
درشهادة گفت حق لاتکتموا — کشف کن سر حقیقت مو بمو
پس باستیلائی حالات شهود — باب اسرار حقیقت بر کشود
گفت انا احمد بلامیم ایفلان — من رأنی قد رأی الحق برعیان
میم ما در هو تجدی محو شد — که حقیقت جمع سکر ومحو شد
سکر ما صحو است صحوم عین سکر — زان سبب شد این صحو زین سکر
ظاهر وباطن منملبریزدوست — صورت و معنیم جمله عین اوست
احمد و احدم رسول ومرسلی — عنصرم نور ست نی آب وگلی

شد ابو الاجساد آدم را لقب ... ما ابو الارواح جان را اصل اب [

خلقت جان پیشتر ز اجسام شد ... سبقتش بر جسم الفی عام شد

جان ز نور ما تجلی یافته ... تا ز غیب اندر شهادة تافته

آن زمان کین لوح بود از نقش پاك ... ما نبی بودیم آدم آب و خاك

ما همی دادم خبر ارواح را ... زان تنزلها ز معراج علا

کین تنزل زان حقیقت یافتند ... سوئی نقش از بی نشان بشتافتند

پیش ازین پاك از تعین بوده اید ... در لطافت حالیاً آسوده اید

بعد زین باشد شما را انتقال ... سوی جسمی ما گرفت پر نکال

هر که چون ما آگه ز سر خفی است ... گرچه باشد در کدورت او صفی است

خویش را پاك از تعین داند او ... از حقیقت خود سخن خوش راند او

خلق را هر لحظه ارشادی کند ... طالبان را از خود آزادی کند

دربیان کلام رشدت نظام حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

دواء ک فیک و ما تشعر ...... وداء ک فیک و ما تبصر

وانت الکتاب المبین الذی ...... با حرفه یظهر المضمر

وتزعم انک جزء صغیر ...... وفیک العالم الاکبر

چون امیر المؤمنین شاه ولی ... موصلی جزوی با بکل مولا علی

کرد تلقین طالب تحقیق را ... شد مفسر نکته تدقیق را

گفت مرض بعد و درد افتراق ... از منی تست چون بغض از نفاق ۳[

هم دوا و دافع درد دوئی ... ای طلبگار حقیقت خود توئی

لیك این هر دو غموصات نهان ... نیست بر حس انیت تو عیان

تو کتاب روشنی هر حرف او   کاشف اسرار آمد مو بمو

تو گمان داری که من جزوم صغیر   منطوی در ذات تو عالم کبیر

عرش کرسی وآسمان و ارض وثریٰ   پیش خورشید حقیقت چون سها

کثرت وحجم نقوش این عالمی   پیش دریائی حقیقت چون نمی

هرچه محدود و نمودار است لا ست   پیش بیحد ونمون کو بابقا ست

رنگ را بیرنگ سازد عاطلی   حق چو آید نیست گردد باطلی

بهر حق از باطلی نگریختی   با حقیقت بی نشان آمیختی

باحقیقت بی نشان شو متحد   تارهی از خدشهٔ مهر و حسد

مهر کینه شعبهٔ پندار تست   نیستی سرمایهٔ اسرار تست

نیستی جمعیتی باطن بود   نیستی بگزین که خوش موطن بود

نیستی مگذار کو خوش صیقل است   زنگ تن بردار ز آئینه دل است

زنگ شد پندار این جسمانیت   بر رخ آئینه روحانیت

جان تو آئینه آثار صفا ست   نیکدر گشته ز زنگار هوا ست [۶۴]

گر شود زین زنگ والائش جدا   سر زند زآن آئینه نور خدا

چون تجلی یابد از حق جان تو   روز گردد این شب طغیان تو

صبح طالع گردد از افق ثبت   وز سقیم بهرهٔ یابد لبت

وز سقاهم ربهم ساغر کشی   شاهد بیرنگ را در بر کشی

رنگ از بیرنگ گردد مضمحل   باشی از بیرنگ هر دم شاد دل

چون ز پائی جان تو زنجیر تن   بر کشد دست مواهب ذوالمنن

جانت از زندان کثرت وارهد   سوئی باغستان وحدت وا جهد

هر که از کثرت سوئی وحدت شتافت   ذلتش با عزتی تبدیل یافت

عزتش عز و علائی حق بود   کبر آدم کبریائی حق بود

در تف ولرسوله وللمؤمنین "

"ولله العزت ولرسوله و للمؤمنین"

بود شخصی بو الفضول وطبع خام گفت حسن المجتبی را کای امام
تو گلی از روضهء شاه ازل سروی از جوئی ولی تاج کمل
مردمان در تو گمان بد برده اند از تکبر تو شکایت کرده اند
کبر ونخوت را بخود ره داده، این گره از رشته خود بکشاده
گفت کبرم کبریائی دوست ست بر سر مغز آمده نی پوست ست [
ذات حق را چونکه عزو اعتلا ست مر رسولش راز قربش کبریا ست
خاصگان حق که محو مطلق اند متصف با جمله اوصاف حق اند
کبر شان شد کبریائی ذوالجلال وآن منی و هست شان آمد حلال
قول و فعل و حرکت و تسکین نشان طاعت وعصیان کفر ودین شان
جمله از حق است منسوبی بحق تو مدان ز ایشان بگردان این ورق
چون صحابه محو بودند وفنا گفت حق لا تقتلوا هم بر ملا
نسبت قتل صحابه نفی کیش کرد آن سلطان سلطانان بخویش
زانکه چون ایشان ز خود فانی بدند کعبهء اثبات را بانی بدند
محرمان کعبهء معنی شدند من دخله ایمن از خطر آمدند
خطره از هستی است هستی را بباز در ره اثبات حق ای حیله ساز
سود ندهد هیچ حیله سازیت در حقیقت غیر هستی با زیت
هستی خود را بباز ایحق طلب تا رهی از هر حجاب وهر تعب
نیست جز هستی ترا دیگر حجاب ذرهء خود باخت گشت او آفتاب
ذره از خود رفته خورشیدی بود جام چون بشکست جمشیدی شود
جام جمشید آمده بی قیل وقال نقش نقاش است چشمانرا بمال [٦٦

......در بیان سبحان من اظهر الاشیاء فهو عینها......

نقش نقاش است پیش چشم جان کوزهر اشیاء بدیده عین آن
پاك ذاتی کین ظهور اشیاء از ست عین هر اشیائی ذات پاك اوست
ذات پاکش عین هر اعیان شده سرزده از هرچه عین آن شده
چشم جان چون از تجلی باز شد مطلع بر جلوه هر راز شد
چشم جان بیند جمال غیب را چشم سر سر جلوه لاریب را
چشم سر چون باز شد صدیق را دید جانش جلوه، تحقیق را
دیده، سر جلوه، جمال احمدی محو گشته در کمال احمدی
دیده حس بود مربوجهل را نور را ظلمت همی گفت از عما
گرچه باب آفتابش گرم داشت حس ز اقرار شهودش شرم داشت
سرجانش گشت ناموس تنش هستی موهوم او شد رهزنش
آهنی سدی است این ناموس و ننگ مانع اثبات بیرنگ است رنگ
رنگ چون زنگ است جان آئینه جنگ از آئینه رنگ است جان لی کینه
اختلاط حس بجان ساده، برد اورا زان طریق وجاده،
زان طریق وجاده، بیچو نیش درکمی انداخت وافزو نیش
مطلق اندر قید مائی وتوئی مائل از توحید شد سوئی دوئی [٦٧]
جان چو نور خود نهفته در حجاب کرد حق لاتلبسوا الحقش خطاب
ایکه باخاك کیف آمیختی گرد پر نور لطیف انداختی
از خسوف تن برون آ ای قمر چشمه نوری چرائی منکدر
بحرز خاری توحس دون چودیگ نشف کردت چون نمی را توده رنگ
دانه دانه رنگ این کشبان تن درکشیده صد ینابیع لدن
حکم یا ارض ابلعی ماءك رسید مشت خاکی قلزمی را درکشید

مشت خاکی بین که آن ز خار را | نشف بنمود و نهفت انوار را
آن تجلیات کز یك جلوه اش | عرش و کرسی و آسمان شد نور کش
خفیه گردید اندرین ظلمت کده | آفتابی بین که شد ظلمت زده
ور کند آن نور خود را جست و جو | خود همان نور است کاول بود او
آفتابی پاك ز اشراق و غروب | هر شعاعش کاشف صد صد غیوب
سازد این ظلمات را نبوع نور | چونکه شد طوفان جان خاز الشور
موجهائی بحرز خار شهود | مشت خاکی را دهد بر باد زود
گر خدا خواهد که جوشد این تنور | زود کند طوفان جان تو نشور
زودت از تن سوئی جان مائل کند | مر ترا در تو بتو خوشدل کند [1]
تا زخود خوشدل شوی و بهره ور | در حقیقت خود فرود آری پسر

در بیان فحوائی رشدت انتهائی حضرت سید الشهداء علیه التحیة والشاء یا ولدی لیس شئ خارجاً عنک فغرک فیک تکفیک

زان سبب شاه شهیدان نور حق | شاهد ومشهود جان منظور حق
کرده تلقین حضرت سجاده را | آن امام صاحب ارشاد را
کای پسر من چیزی از غیب وشهود | نیست بیرون از تو مطلق در وجود
هر چه هست از خلق امر امکان وجوب | در وجودت خفیه تو غیب الغیوب
پس ترا باید تامل ساختن | در حقیقت خود بخود پرداختن
تا دمی کاندیشه ات صافی شود | فکر تو در تو ترا کافی شود
با حقیقت خود بیامیز آنقدر | که ظهور خود بمانی بی خبر
باحقیقت خود بیامیز آنچنان | ادرکت فرامش گردد اوصاف عیان
گیر با معنی بقدری اتصال | کز خیال تو رود هجر وصال
گیر بامعنی بحدیا تحاد | کت رود و اینصورت وحدش زیاد

بگذا از حد وبی بیحد کن قرار — بهر بیحدی بساز از حد قرار

حد سد آمد تو بشکن سد حد — تا دهد پیشش وپس جانت رسد [۶۹]

چون نماند حد به پیش جان تو — جان ابد بیند باین وآن تو

وز پس جان چون رود حد آن و این — جان ازل بین گردد آئینه یقین

حس جسمانی بسدی شد علم — بین ایدیهم سد ومن خلفهم

جان بیچون مطلق از توصف حد — پیش وپس او بین ز حد جسم سد

سد کجا و ا سکندر جان که مطلع شمس دید — بلك خود بود آفتابی پی ندید

میکند بنگر درین ظلمات او — پر تو آب صفا را جستجو

منبع آب حیات جان مثال — نیست جز از صحبت صاحب کمال

صحبت خلوت نشیبا ن عدم — صد بنائی هست سازد منهدم

مهر خاصان زین جهان پردازدت — بغض شان رسوا بدا نجا سازدت

بیان کردن مرشد کامل وعارف مکمل بامریدان صاحبدل و مسترشدان ملکوت فنزل لطیفه شریفه بدایع مضمون وغرایب مشحون در منافع ارادت درویشان ومضرت انکار ایشان. [۷۰]

اللهم ارزقناها وجنبنا عنه، قوله تعالیٰ: "یوم تبیض وجوه وتسود وجوه"

مصراع: ......هر عمل اجری وهر کرده جزای دارد

گفت شیخی شمع جمع سالکان — درمیان مجلس آن صادقان

کای محبان این سخن دارید یاد — کاین سخن دریست ازکان و داد

هرکه دارد دوست درویشانرا — می شود خسران دنیا مر ورا

وآنکه باشد دشمن صاحبدلان — گرددش خسران عقبیٰ بیگمان

دوست فقرا تارک دنیا بود　　دشمن شان خوار در عقبیٰ شود

گر تو خواهی کرد ترک دنیوی　　بنده شو پیش شهان معنوی

بندگی بندگان خاص حق　　سرفرازی سازدت در نه طبق

سر بنه بر آستان این مهان　　پا بنه بر فرق هفتم آسمان

در پئی مردان حق چون خاک باش　　پا بفرق هفتمین افلاک باش

بندگان را بین ز شاهی وا گریز　　خاک بر سر دولت بی آب ریز

خاک خود زان آب هین نمناک کن　　روح را از وهم جسمی پاک کن

صحبت پاکان ترا پاکی کند　　از شدائد وهم بی باکی کند

صحبت روشندلان بخشد ضیا　　خاک گردد از نظر شان کیمیا [1]

قال النبی صلی الله علیه وسلم: أصحبوا مع اللّٰه فان لم تستطیعوا فأصحبوا مع من أصحب اللّٰه، و قوله علیه الصلاة والسلام: من أراد أن یجلس مع اللّٰه فلیجلس مع أهل التصوف.

گفت پیغمبر که ای جویندگان　　در ره یزدان بجان پویندگان

صحبت با حق کنید اندر بطون　　ورنه با ارباب وصل بیچگون

صحبت اصحاب حق صحبت حق است　　صورت اندر قید معنی مطلق است

اولیاء را صورت ظاهر مبین　　معنی شان بین چشمان یقین

صورت ظاهر که چون نقش آمده　　معنی آئینه بود صورت چو رنگ

زنگی از آئینه بیند تیرگی　　می فتد زان تیرگی در خیرگی

بی خبر کاین عکس از روئی وی است　　ورنه در آئینه این رنگ ارکی است [2]

صورت ما مینماید زان مرا　　میبرم ظن کین وی است اندر خلا

رنگم از بیرنگی آن بی نشان　　هر دم وهر لحظه میگردد عیان

چون زعین معرفت آگه نیم زان بهار تازه هردم در ویم
می برم هر دم گمان کان صورت ست چون رهم زین دا نمش کو وحدت ست
ای خدا ما را زمائی دور دار فکر ما را غرق بحر نور دار
چشم بخشا تا بچشمان یقین واشناسم آسمانرا از زمین
هر چه باشد جز تو در یادم مباد انت هادی فاهدنا سبل الرشاد

......خطاب حکایت بنفوس زاکیه......

اهدنا میگوید بصد عجز ونیاز تا در انعمت را سازند باز
می طلبشدت ازان نعم الرشید ورشدی بینا بگو هل من مزید
می طلب تزئید قوت حال را نی که تزئید عروض مال را [۴۳]
عرض را بگذار جوهر را طلب نان چه جوئی جان انور را طلب
عشق نان شد در دلت چون مستقر جز کلوا کی بشنوی امر دگر

در تفسیر آیة کریمه

"کلوا و اشربوا ولاتسرفوا انه لایحب المسرفین"

فرد:دود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب چار پهلوی کنی تن را آب نان چرا

از اوامر جز کلوا نشنیده زان سبب در نان بجان کوشیده
تو کلوا را کام خود پنداشتی زان سبب منقاد خود را داشتی
از کلوا تو بوئی مطلب برده زان سبب پا را غبار افشرده
از کلوا وا اشربوا تو از خری فهم کردی نکته تن پروری
آنکسانی را که هستی را خورند وز شراب حق هستی اندرند
این کلوا تحریض یطعمنی بود واشربوا دلال یسقینی شود
گرز یطعمنی دلت یابد خبر حرص مطعومات را دانی ضرر

ور ز یسقینی بنوشی جرعه آب
بگزری زین هنر طاغوتی شتاب

کس نخواهد سیر شد زین هنر عذب
جز کسی کو یافت ذوق از جرعه جذب

گر زمن لم یطعمنی زین هنر
آنه بینی رسانند خبر

و در زمن شرب است حرص جان تو
لیس منی آید اندر شان تو

شارب این نهر عمرش شد تلف
همچنان لب تشنه جز من اغترف [۴]

معترف باش ای پسر زین جوئبار
تا نباشی زار وقت کارزار

در جهاد نقش چون جالوت خویش
باش هردم تابع طالوت خویش

از حریص این کار کئی آید بسر
قانع وتابع همی یابد ظفر

قانع از دنیا و تابع امر پیر
سازد آخر نفس را طاعت پذیر

اکل و شرب از بهر تو برگست و زهاد
تا تن خود را کنی صرف جهاد

عقل وجانت داد زان یزدان که تو
جان بلب آورده باشی وصل جو

انسب آن باشد که تو قربان شوی
منفق جان در ره جانان شوی

تلف عمر خود مساز اندر هوس
نکتهء لا تسرفوا یاد آر بس

هر دم از عمر تو گوهر بی بها ست
مسرفش مغبون مغبوض خدا ست

تلف عمر خود مکن در آن وا ین
چون شنیدی لا یحب المسرفین

لا یحب المسرفین را گوشدار
شاد در تاوان مباش و هوشدار

نقص ظاهر افگند اندر غمت
نقص باطن می کند بی ماتمت

غبن مالت می کند محزون ترا
غبن حالت کم کند مغبون ترا

نقص باطن سهل پندارند خلق
نقص ظاهر سخت انگارند خلق

عام را از نقص باطن نیست غم
بر دل شان نقص مال آرد الم

خاص را نقص درون تاوان بود
در ترقی روح او شادان بود [۴۵]

چون ترقی شادی جانش بود
پس تنزل رنج خرمانش شود

این ترقی و این تنزل داند او
کاتش شهوت فرو بنشاند او

ورنه هر فکری کز و زائد جدید — فکر سابق را نماید نا پدید
از خیالی مومنی کافر شود — و ز خیالی کافر بافر شود
یک خیالی نمردی را مرد کرد — یك خیالی مرد را رخ زرد کرد
تیغ برانش همی برد سرش — او یقین داند که زد کس خنجرش
تیغ جهل او نجسته جان او — او ز نفث و همز شیطان شکوه گو
رهزن خود گشته و شیطان خود — لعن بر مکر شیاطین می کند
بیخ هستی گو اساس غفلت است — گر کند پس شربت اندر شربت است
دیو را بر مخلصان چون دست نیست — ایمن آن جان گو مقید هست نیست
گر پرستش غیر آری در حساب — آید از جانان الم اعهد عتاب
ور بدری پرده‌ء افلاك را — جان پاك از رهزنان یا بد رها
دیو دون ا ز مخلصان محروم ماند — زان سبب الا عبادك را بخواند
ورنه گفت وگوئی آن گرگ نهان — بود لا اضلنهم با پاسبان
ایمن است آنکو ز بند هست رست — وز منئی وحدت دل او گشت مست [٤٦]
مست شدمستیش از هستی رهاند — نیستش تا رتبه‌ء هستی رساند
چون شگوفه کل من سردر کشید — میوه یبقی وجه ربك شدپدید
کل شئ هالك از هالك گسل — تا شوی با وجه باقی متصل
اتصال ذات باجان آنچنان است — که برون ترا ز تکیف وزبیان ست
از تکیف و ز بیان بالاتر ست — نسبت آن جلوهء علوی به پست
لیت گردیدن که باعث اعتلا ست — زاد بیاموزید دل کو با صفا ست
گر فنا جوئی کدورت را گذار — درکف آور صیقل روح استوار
آئینه روحی بصیقل نیستی — کن مصفا گر تو جاهل نیستی
زنگ هستی را برد صیقل عدم — ز آئینه دلها مشوزین عم دژم
غم غذائی غازیان است ای پسر — غم بسوئی فرح باشد راهبر

غم چه باشد نرد بان معنوی / زیر پایه، تا ببالائی روی

از فراز وشیب کوته کن بسخن / هین برا از قعر چاه ما ومن

یوسف این روح است وین قالب چوچاه / صحبت پیران رسن رشد اله

یوسف شو معتصم حبل المتین / تا برون آئی ز قعر چاه هین

تفسیر قوله تعالیٰ: "واعتصموا بحبل اللّٰه جمیعاً ولاتفرقوا"

وقال سیدنا ومولانا امام ابو جعفر محمدن الباقر بن علی زین العابدین علیهما السلام وعلی آبائهما الکرام نحن حبل اللّٰه فتدبر.

امروا عتصموا بگوش جان شنو / دست زن دروی ممان درچه گرو

نحن حبل اللّٰه بفرموده امام / باقر علم لدن رشدت نظام

تنگ وتاریك است این چه با بلی / دست زند در حبل تا کی کاهلی

گرزنی در حبل صحبت شان تو دست / زین چه تاریك هین خواهی تو رست

دست زن مردانه در حبل خدا / تا شوی وقتی ز جهل خود جدا

شو بحبل اللّٰه جمیعاً معتصم / معنی باجان و دل و تن با همم

فکر تو متفرق است اندر جهان / جمع کن اورا تو پیدا ونهان

چون بفکر متحد گامی زنی / زود فتح باب گنج دل کنی

زود شو دریاب وقت حال را / کن رها ماضی واستقبال را

عمر ضائع کرده در قیل وقال / ماضی آمد خواب ومستقبل خیال

از خدا لا تعبدوا الشیطان شنو / در پئی هوس وهوائی خود مرو

مؤمن ومخلصی پرستار هوا / کی شود تو چشم انصافی کشا

راکع وساجد شوی اندر نماز / در دل تونئی خشوع ونی نیاز

گر دلت با ذکر حق مشغول نیست / این همه زهد ریا مقبول نیست [۴۸

از ارائة دور شو چون مخلصان   هین فویل للمصلین باز خوان
توز ساهون وزیراؤن برگریز   وارم از سهو وارائة تیز تیز
باش محسن شرط احسان کن بجا   تعبدالله گفت پیغمبر ترا

قال علیه السلام :

"ألاحسان أن تعبدالله کأنک تراه فان لم تکن تراه فانّه یراک".

تعبدالله لیك با شرطی که دل   باشد از قید علائق منفصل
بیخبر از جسم مستغرق وصال   روح سرمست از شراب وجد حال
رویت آن جان فراموشی تن است   ورنه چشم سر نه لایق دیدن است
چشم جان سر نهان را بنگرد   چشم سر چیزی عیان را بگرد
جلوهء آن نور پنهان و پدید   جز محمد کس بچشمان سر ندید
زانکه نسبت او بجمله انبیا   همچو نسبت جان بود با جسمها
جان پاك جملهء پیغمبران   یافت بار اندر مقام قدسیان
جسم او را عرش اعظم متکا ست   زانکه جشن جان شد وجانر اعلا ست
اندك اندك تابع جان زنده باش   تا بگیرد خو دلت باعشق فاش
عشق چون اندر دلت سازد مقر   بینی آن سرجلوه بی، منت بصر
گر شدی محو وصال بی نشان   باش ایمن از مخافات وزیان [۷۹]
از عبادت غرق در معبود باش   هم معان قدس را مشهود و باش
ورنهء ناظر جمال بی حجیب   باش دائم منتظر هم سر بحبیب
گرچه ابصارتنت لا تدرکه   با ادب باش وشنو هو یدرکه
ای که ناظر چهره سلطان نئی   دان که تو دور از شه شاهان نئی
تو نمی بینی واو می بیندت   بنده کوری حاضر آن سلطنت
باش خائف دمبدم پیش آن ودود   درقیام و در رکوع و در سجود

در حدیث آمد که آن معبود پاك وقت شغل اند نماز اهل خاك
حاضر آید نور ذات پاك او پیش آن الله گو الله جو
درمیان قبله واهل نماز حق بود حاضر تو نیکو کن نماز
نعت حق من همنشین ذاکرم لیك خیر الماکرین باماکرم
ذاکرانرا مینماید راه راست ماکرانرا او رساند باز خواست
اهل طغیان را باستدراج مال باز دارد از هدایت در ضلال
قبله طالب چو مطلوب است بس گمرهان را مال مرغوب است بس
مال مرغوب است پیش راغبان دام تزویر است بهر طالبان
طالبان این متاع از شوق خود نیك پندارند این اسباب بد [۴
داند این دنیا دنی را مکرمت فقراء داند اهانت از خست
حس انصافش چو حساسی شود پیش چشمش عزتش خواری بود

کما قال سبحانه وتعالیٰ:"فأما الانسان اذا ما ابتلٰه ربه فأکرمه ونعمه فیقول ربی أکرمن ، وأما اذا ما ابتلٰه فقدر علیه رزقه فیقول ربی أهانن" چرا که این مکاره طالب خود را بلذت عاجله که خورد وخواب است از ذوق آجله که مشاهده رب الارباب است متلفت می سازد کذا فی المثنوی: مینماید نور ما ونار نور. ورنه دنیا کی بود دار الغرور

ابتلائی حق بود فقر و غنا امتحان اوست شادی و غنا
می دهد نعمت که تا شکر آوری میرساند رنج تا صبر آوری
نعمت صحت بود و شکر این نعم شد ریاضت حسب طاقت ملتزم

نعمت آمد زندگانی ای پسر شکر این نعمت گذارد الحذر
گفت پیغمبر که خذ من صحتك بهره بهر مرض با قوت درك
هم از و خذ من حیوتك یاد دار تا شوی اید و ست مخلص پخته کار
چون خداوند آزماید بنده را باموادِ شادی اسباب غنا
سازدش در عالم ازفر د دل لایق تکریم وعزت و خوش محل [۸۱]
بنده پندارد که این عاریتی دارد از اکرام حق خاصیتی
نیست این اکرام حق بل ابتلا ست تا شود مشغول یا دور از دغا ست
ممتحن شد حق مگر این بنده را تا چسان حالش شود زین ابتلا
یا شود مشغول با دنیائی دون یا گذارد شغلش و آید برون
ای بسا کش فر سلطانی بود جان او مشغول جانانی بود
بیخبر از نقص مال ونفع مآل جهد او مصروف در تزئید حال

عرض کردن خادم بجناب قدسی مآب حضرت محبوب سبحانی غوث صمدانی قدس سره که طبله جواهر یا وه گرویده است فرمودند الحمد لله وبعد از انقضاء مدت مدید ثانیاً التماس داشت که طبله جواهر ضاله یافته شد فرمودند الحمد لله ومعنی پرسیدن خادم از سر اتحاد جواب بر هر دو اخبار متناقضه وجواب با صواب از آنجناب مستطاب شنیدن.

خادمی دربارگاه شاه دین غوث اعظم سر گروه عارفین
بعد عجز بی نهایت عرض کرد کای وجودت نقش طاق لاجورد

شاه باز آشیان رشد عام — قائد عالم الی دار السلام
یاوه شد طبله جواهر ناگهان — بر ضمیر روشنت نبود نهان [
کرد اصفا این سخن را سروری — ساعتی مشغول شد آن مهتری
باز گفت الحمد لله با خوشی — درمیان نشه آن میکشی
بعد مدت آن جواهر یافتند — بهر مژده پیش شه شتافتند
خادم سابق بیامده ملتمس — شد به پیش آن کریم خوش نفس
کان جواهر کم شده پیدا شدند — سر بجبیب آورد شاه ارجمند
پس بفرموده که شکر ایزد است — شکر آن پیدا کن بالا وپست
خادم از حیرت سخنهائی شگرف — کرد پرسش با ز زان دریای ژرف
کین معما را بفرما انکشاف — تا شود از عکست این آئینه صاف
اولین اخبار بد انجام بود — آخرین فرخنده فرجام بود
هر دو را آمد جواب متحد — از چه یك گفتی جواب هر دو ضد
گفت اول چون شنیدم آن خبر — در دل خود ساختم آنگه نظر
چون دلم در غم نیفتاده ازان — شد عیان الحمد لله از زبان
بعده چون گوش کردم این سخن — جستم از دل گوهر بحر لدن
چون دلم مشغول با محبوب بود — مژده، هر چیز نا مرغوب بود [
شکر یزدان کردم از حال درون — چون نشد دل ملتفت مژده، برون
عارف اندر حال مستغرق بود — فارغ از هر مغرب ومشرق بود
چون سکندر مطلع شمس آمده — فارغ از اندیشه، امس آمده
در شبستان دلش شمع بقا — جاودان افروخت عشق کبریا
از ز اشراق وضحیٰ مستغنی است — در بقائی ذات خود را مغنی است
روح او اوصاف در پاشی گرفت — جان او از وصف خفاشی گرفت
روح او در پاش سا پرنده ایست — سوئی مشرق چونکه خود را بنده ایست

روح تو خفاش وار از نور پاك ‌‌ ‌ می گریزد می نهفتد در مغاك
نور پاك اندر مغاکت شد منیر ‌ ‌ تو چرا خفاش سان ماندی حقیر
حق تجلی کرد بر هر جان ولی ‌ ‌ یابد این انوارها روشن دلی
اندك اندك گر تو باشی مقتبس ‌ ‌ گردد آخر روح تو روشن نفس
بشنو از پیر طریقت صوفیان ‌ ‌ عارف رومی تو تلقین وبیان
گرچه فرموده است رمز معنوی ‌ ‌ از پئی تحریض اندر مثنوی
اندك اندك خوئی کن با نور روز ‌ ‌ تا چو خفاشی نمانی بیفروز
این چنین تلقین فراموشت مباد ‌ ‌ در سماعش جان بجز گوشت مباد
اندك اندك فکر را رو در ره آر ‌ ‌ چشم جان را باز کن در انتظار
چشم وا رار و مژه برهم مزن ‌ ‌ تا شوی بینا جمال جلوه کن
چشم دل بکشا و بنگر آن جمال ‌ ‌ چه جمالی آفتابی لا یزال [۸۴]
آفتابی کو بتابد از صدور ‌ ‌ هست از اشراق واز اغراب دور
شرق وغرب آمد صفت این آفتاب ‌ ‌ وآب تجلی دور زان هر دو بیاب
نیم شب بینی گر آن خورشید را ‌ ‌ روز محشر بشمری لیل دجا
چون چراغ نور جانت بر کنند ‌ ‌ حجره تاریك تو انور کنند
جان چو یابد بهره از دیدار نور ‌ ‌ سوئی عالم ذات پرد با سرور
ننگ داند مجلس تاریك تن ‌ ‌ سجن داند گلشن این ما و من
گرددش ایمان تحقیقی عطا ‌ ‌ حبس زندان داند این گلذار را
زان سبب فرمود ختم المرسلین ‌ ‌ هست دنیا حبس روح المؤمنین

قوله علیه الصلوة السلام

"ألدنیا سجن المؤمنین و جنة الکافرین"

زانکه روحش دید خوشتر عالمی — گشت جانش بالطیفان همدمی
پس مصاحبت همین عالم کسیف — زشتباشد پیش آن چشم شریف
آدمی را بوئی جیفه شد اذا — بهر سگ آمد مر آن جیفه غذا
کافران جویائی جیفه روز وشب — چون شگ جایع پریشان در طلب
قبله سگ جیفه باشد جاودان — قبله جایع همیشه نان بدان
هر دلی شد طالب مقصودخویش — هر کس آمد عابد معبود خویش
بهر مجنون لیل آمد قبله گاه — بهر فرهاد است شیرین جان پناه [۵
هر یکی مشتاق را معشوق دان — قبله جانش در دو عالم بیگمان
گردهی در دل بابتی کافر شوی — ور گزینی عشق حق بافر شوی
زندگی از هر چه آبسته شود — وقت مرگ آن خوئی خود رسته شود
عشق حق بگزین در ایام حیات — تا بگیرد دست تو وقت ممات
باز بعث وحشر تو گردد حسن — زیر ظل عرش سلطان لدن

قوله علیه الصلوة والسلام

"تموتون کما تحیون وتبعثون کما تموتون وتحشرون کما تبعثون"

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ......شرمنده سالکی که عمل بر مجاز کرد

در دلت را میل سوئی ماسوا ست — باعث خذلان بهنگام جزا ست
چون نهان تو بگردد آشکار — از فعال خود تو باشی شرمسار

گوش کن تبلی السرائر از خدا | ما له من قوة وقت قضا
نا صری گوتا رهائی وا دهد | یا که بار تو بفرق خود نهد
پیش از یالیتنی قدمت کوش | پنبهء غفلت برون آور ز گوش
پنبهء غفلت چون ز گوشت شد برون | وسوسهء الهام بشناسی درون
گوش جانت بشنود الهام را | چشم جان بیند تجلی تام را
هان وهان پرهیز کن از هر نفس | گوبزایاند هوا وها ؤهوس [۸٦]
چون ز آدم سر زند بغی وخطا | زان خطا بر نور دل گردد عطا
زان عطا چون نور دل مکتوم شد | فعل محمود بدن مذموم شد
هر معاصی هر که میباشد مصر | فعل زشتش خوب آید در نظر
چون خبائث شد مرا ورا رسم راه | ورع را انگارد او جرم او گناه
تابعان لوط را زان قوم دون | طعنهء میزد کا نهم یتطهرون
چون قبایح پیش شان مرغوب بود | نزد شان پرهیز نامرغوب بود
آنچنان بردند در طغیان سبق | کانهم فی سکرة فرمود حق
برد صرصر شهوت آن مزروع شان | پیش صرصر چیست خس یا رب امان

در مناجات بجناب رب الارباب

و استعانت در نجات از مکر نفس اماره

یارب این صرصر که آمد تند خیز | برد کاه هوش مارا تیز تیز
آرزوئی نفس همچون تند باد | چون خسم بر بود یا رب العباد
درمیان تند بادم همچوی خس | ای خدا نعم المعین فریاد رس
ای معین بیکسان من بیکسم | بی اعانت تو بجائی کی رسم
دستگیر ای عاجزان را دستگیر | در کمند عجب ماندستم اسیر
ما اسیران کمند شهوتیم | در کمند محبوس چاه ظلمتیم [۸۷]

تو بظلمتگاه این تاریك چاه ❊ صد رسن آویختی ای بادشاه
لطف کن الهام کن رشد وصواب ❊ تا زنم دلت اندر ورهم از خواب
ملهم ارشاد باش این قلب را ❊ تا شناسم سره را وقلب را
گرچه میدانی همه اسرار من ❊ گوش داری مو بمو گفتار من
در دل ما نآمد آن فکرت که تو ❊ آفریدی مرو را ای پیش رو
لیکن موجب امر تو ای کردگار ❊ لب کشادم در دعائی بیشمار
گفته فادعونی ای شاه کریم ❊ اذن دادی تا کنند عرضت لئیم
فاستجب لکم تست هم امداد تو ❊ فتح باب دل بود ارشاد تو
ربنا ارشدنا بمنهاج الهدیٰ ❊ فاجتذبنا سوی ارشاد وصفا
واهدنا سبل الهدایة بالکرم ❊ ای معین بیکسان صاحب کرم
ای کریم راز دان واهب عطا ❊ هب لنا من رحمتك رشد ولقا
دیده ده کو جمالت بنگرد ❊ پا بده کز کوئی عشقت نگزرد
کوی عشقت را دلم بادا مقیم ❊ ربنا اهد الصراط المستقیم
آن صراطی را که لطف تو نمود ❊ انبیاء واولیاء را در شهود
لطف فرما وانما آن ره مرا ❊ هم نجات از قید هستی ده مرا
شرب منعم علیهم کن عطا ❊ این دل افسرده و آزرده را
برکش از مغضوب واز ضالین رهان ❊ نستعینك ای کریم مستعان [۹۸
نستعینكَ بالهدی ای رهبرم ❊ تا ازین تیه تاسف بگذرم
ایم همان تیه است کاسرائیلیان ❊ سالها ماندند سرگشته دران
چون بدند ایشان یتیهون در زمین ❊ آن سزائی بغی ایشان شده چنین
جان من هم مثل آنها بیم ناك ❊ شد زجباری نفس ای نور پاك
تو چنین ارشاد فرمودی بجان ❊ کا دخلوا الارض المقدسة ای فلان
لیك از دون همتی جان کسیف ❊ می نگردد متمثل امر لطیف

خاصگان هر چند در گوش دلم از پئی تحریض گویندش مرم
هین در آدر عرصهء خوانخوار عشق کاتش غم را کند گلزار عشق
من زنامردی دل و افسرد کیش وز چنین دون همتی ومرد کیش
پیش تو آورده دست التجا سازم استدعائی همت ای شها
جاذبابن خاطر افسرده باش زندگی بخشائی چون من مرده باش
آنچنان در با سر چوگان جذب گوئی دلرا جنبش ای تلخ از تو عذب
کو شود جنبان بسوئی کوئی تو مست وحیران بیخود اندر بوئی تو
شادی دل اندوه عشق تو باد جسم وجان خاك ره عشق تو باد
عشق تو صد مرده دلرا زنده کرد عشق تو صد شوم را فرخنده کرد
عشق تو مسجود سازد خاك را هم مسبح عالم افلاك را [۸۹]
سرعشقت مخفی از املاك بود مخزن سر تو مشت خاك بود
زان سبب پاسخ تقدس لك رسید نکته انی عالم ای رب مجید
عالم ملکوت بعد از عجز خویش پوزش لاعلم آوردند پیش
آئینهخاکی چو صیقل لطف خاص کرد روشن یافت از خست خلاص
آئینه خاکی چو شد صیقل پذیر عکس عالم قدس دروی دیده گیر
از چه کاهل گشته ای بیخبر در حصول تصفیه روشن اثر
گر تو این آئینه را سازی تو صاف روح را یابی بس عالی مطاف
روح را باشد طواف اندر نهان گرد کعبه معنوی بی نشان
گر تو احرام طلب وابسته دان که با وابستگان پیوسته
دست کوته کن ز صید کوه دشت شو مودب در طریق ای دین سرشت
صید دریا بهر تو باشد حلال هان تمتع گیر زان ای نیك فال
دل ز قید صید دشت آزاد دار نکته حرم علیکم یاد دار

قوله تعالیٰ: "أحل لكم صيد البحر وطعامه متاعاً لكم وللسيارة وحرم

علیکم صید البحر ما دمتم حرماً و اتقوا اللّٰه الذی الیه تحشرون"

حق خطابی میکند یا محرمان کای شما اسرار دین را محرمان
صید دریا بر شما گشته حلال صید دریا چیست ذوق وجد حال
صید بر آمد محرم شما صید بر چه بود تلذذ از هوا
بر باشد عالم جسمانیه بحر آمد مشهد روحانیه [
حظ جسمانی حرام آمد یقین بر کسی کز باغ دل شد غنچه چین
حظ جسمانی بر آنکس شد حرام کو شود محرم سوئی بیت الحرام
حظ روحانی نصیب عارفان ست حظ روحانی مراد عاشقان ست
محرمان کعبه وصل لایزال بر خورند از نور وجد ذوق حال
چونکه مست از ساغر روحانید بیخبر از عالم جسمانیند
خطره نفسانیه گر سر زند همت ایشانس ز بیخ و بن کند
زانکه بر ارواح شان از کرد گار میرسد حرم علیکم صید بر
جان پاکان غرق دریائی بطون سر نمی آرند زان ورطه برون
درمیان بحر وحدت ماهیند واله و شید او مست الاهیند
خوش بدریا زندگانی میکند از رحیق وصل دائم سر خوشند
آنچنان با آب خوبگرفته اند کآب را با جان و دل پذرفته اند
گرد می زآن آب دور افتند باز ناله ء یا لیت را سازند ساز

......یالیت رب محمد لم یخلق محمداً......

باز چون موج کرامت آن محیط غرق شان سازد دران بحر بسیط
جان شان شکر وصال آرد بلب چون شود آسوده جان مضطرب [۹۱]
تفرقه هستی رود آید عدم نیستی جمعیت است ای محتشم

از سلوك آید بوئی جذبه | گردد آسوده بکوئی جذبه
بر بساط نیستی خسپد دراز | فارغ از بیش و کم ونشیب وفراز
خفته از عالم چو عالم از خدا | تن بعالم جان ز عالم بس جدا
همچو آن اصحاب کهف از خویشتن | بیخبر در خواب وصل ذو المنن
خواب زین یقظه هزاران بار به | بی هشی زین باهشی بسیار به
زین افاقه سکر آمد خوبتر | سکر استغراق عشق است ای پسر
باشد استغراق بیخویش آمدن | غرق دریائی هویت در شدن
در هویت آنچنان گردد غریق | کاطلاعشنیست زین هر دو فریق
بی تکلف می زید از خود تهی | غافل از جسم و زجان با آگهی
نی ز خبث کفر کفارش خبر | نی در احکام شریعت سعی گر
سعی او مصروف در نفی تن است | بعده در جائی قدسش ممکن است
رسته از خوف و رجا اندر فنا | در فنا آسوده ز آسیب وا اذا
چونکه ذکر و فکر او را شد غذا | جانش آسوده ز آسیب و اذا
دین ودنیا را بهم بر میزنند | جهد در قرب حقیقت می کنند
چون بیاسودند در مهد بقا | اهل دین وکفر را داده صدا [۹۲]

ألدنیا لکم والعقبیٰ لکم والمولیٰ لی

"واذکر اسم ربک وتبتّل الیه تبتیلا"

کای طلبگاران دنیائی دنی | کم شوید از حرص وصل او غنی
جلوه گر بادا عروس زشت رو | جاودان در چشم تان ای زشت خو
وای طلبگاران عقبیٰ خوش شوید | که درون خلد نعمتدر روید
یعنی ایکوران فالدنیا لکم | وای صحابه ورع العقبیٰ لکم
اهل دنیا را بدنیا اتصال | اهل عقبیٰ را بعقبیٰ شد وصال

بهر ما کافی است وصل ذو المنن | زانکه من ببریده ام از جان وتن
چون تبتل زان لبی به بشنوده ام | در وصال ایزدی آسوده ام
خویش را ببریدم از هر نیك وبد | گشته ام آسوده در وصل ابد
نیست ما جز وصال او نبود | جز بقرب و اتصال او نبود
لاجرم آسوده ام در وصل دوست | مغز گشتم چون برون رفتم ز پوست

قال السلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره العزیز:

"انسلخت من الجسد كما انسلخت الحية من جلده فاذا انا هو"

من برون رفتم زخود رستم ز تن | هین رهائی یافتم از هر محن
مارسان بیرون شدم از جلد خویش | پس بیا سودم درون خلد خویش
ما حقیقت خویش را بشناختیم | اسب همت سوئی معنی تاختیم [۴۳]
چون در معنی زدم کردند باز | چند بودم لیك گشت ام باز
باز بودم باز گردیدم بشاه | چشم دل شد باز دانستیم راه
راه مقدم خویش را کردیم سر | باز گشتم سوی اصل ومستقر
مستقر جان بود در لامکان | مستقر جسم اندر خاکدان
مستقر جان پاك انبیاء | لامکان بوده است مقعد کبریاء
مستقر انبیاء ذات آمده | جان شان عالی مقامات آمده
کرد حق ارسال شان در عالمی | تا کنند اعلام اصل ومقدمی
مرسلانند این گروه مقتدا | از خداوند زمین خالق سما
چون دل او شان زارسال آگه است | مرسل ایشانرا خطاب از درگه است

قوله تعالیٰ :

"یٰسٓ والقرآن الحکیم انک لمن المرسلین علی صراط المستقیم"

سید اسوگند آیات مجید — که پرند از حکمت رب وحید
سید اسگند قرآن حکیم — کو پرست از حکمت عشق قدیم
حکمت علوی است دروی مندرج — هر سخن وی گشته مفتاح فرج
هست قرآن پر بحکمت معنوی — بهر مسترشد بود حجت قوی [۹۴]
بحر حکمت هست قرآن سر بسر — موجهایش شد معانی پر اثر
سید اسوگند این گنج لدن — که توئی از مرسلان پاك تن
سالك راه هدا بیشك توئی — بر صراط مستقیم معنوی
ای تو دائم بر صراط مستقیم — خلق را داعی الیٰ دار النعیم
ما دبه رحمت شده آماده، — درمیان دار السلام آزاده،
صاحب داز است ایزد بیگمان — ما دبه آمادهکرده دز چنان
بهر دعوت او فرستاده بخلق — هادی داعی الی اللّٰه نیك خلق
هر که تابع داعی یزدان شده — بهره ور از ما دبه رحمان شده

سيد بنى دار افضح مادبة وأرسل داعياً فمن أجاب الداعى دخل الدار و أكل من المادبة و رضى عنه السيد و من لم يجب الداعى لم يدخل الدار ولم يأكل من المادبة وسخط عليه السيد قال فاللّٰه السيد ومحمد الداعى والدار الاسلام والمادبة الجنة، قوله تعالیٰ :"من يطع الرسول فقد أطاع اللّٰه" اللهم ارزقنا متابعة ظاهراً وباطناً.

گر ز تو خوشنود شد آن نور حق — دان که شد خوشنود آن رب الفلق
گر اطاعت او پذیرفتی بجان — از تو شد خوشنود ایزد بیگمان
ور ز طاعت او سر خود تافتی — خویش را محروم زان دریافتی [۹۵]
کم شوی داخل دران دار الامان — کم شوی فائز ز مادبهٔ جنان
سر متاب ای بیخبر زین راهبر — تا شوی داخل دران میمون مقد
نوش سازی لقمه از خوان خلود — بهره ور باشی ز دیدار ودود
نفع نقصان خود نمی دانی که چیست — دوست دشمن خویش نشناسی که کیست
نفع تو در امتثال امر او است — نقص تو شد ارتکاب نهی دوست
دوست تو آنست کز آتش جحیم — وارهاندت وکشد سوئی نعیم
دشمنت آنکو کشد نور دلت — سازد از ذکر وتفکر غافلت
تو بکش او را که گرچه این قتال — بر تو مکروه است شد خیر المآل

"کتب علیکم القتال وهو خیر لکم"

" فعسی أن تکرهوا شیئاً فهو خیرلکم"

تو بخوان ان تکرهوا خیرلکم ‌ ‌ هان مشو کاهل بکش بار الم
آرزوئی نفس را درهم شکن ‌ ‌ آرزوئی نفس را برهم بزن
درغلاف آرزوئی نفس کوش ‌ ‌ گر ترا شربت بگوید زهر نوش
خبر مکاره کی توان فائز شدن ‌ ‌ از خلود عیش جنات عدن
گرترا راهی نماید سوئی راست ‌ ‌ سوئی چپ میروکه راس او خطا است

......حکایت......

سالکی بد در بیابان منزوی ‌ ‌ سر زد از وی خطره نفس غوی [۹۶]
کش بردیکره بعمر انات در ‌ ‌ زینطرف آید کند زآنسو گذر
از برائی امتحان نفس دون ‌ ‌ رو بعمر انات کرد آن ذوفنون
از سر بازار تا دیگر سری ‌ ‌ سیر کردن آن سر دان و سروری
درمیان سیرش آمد در نظر ‌ ‌ لغچه بریان یکی دکان بر
نفس او جسد از گذر کردش خطاب ‌ ‌ کای خوران مارا تو این لغچهکباب
گفت آری میخوارانم من ترا ‌ ‌ لغچهبریان کنون ای نا سزا
طاق کفش کهنه را از راه مرد ‌ ‌ برگرفت وپیش آن طباخ برد
کین ستان در بدل این لغچه زمن ‌ ‌ بیع بتعاط این مبیع واین ثمن
مرد طباخ آن کفش بگرفته رو ‌ ‌ بی محابا زد زنادانی برو
عارفی در زیر لب می شد کلیم ‌ ‌ کائ بخور هین لغچه بریان ای لئیم
شد خلاف نفس سیرت عارفان ‌ ‌ شد وفاق نفس رسم کافران
اسوه صاحبدلان نیکو تر است ‌ ‌ تابع شان باش بار ائ درست

بهره در گردد ز فیض وحدت او / که بگردد تا بع آن رشدت او
تا بع ارشاد پیران چون شوی / گرچه سنگی گوهر مکنون شوی
احمد از تنزیل می گوید سخن / زانکه گفتارش بود راز لدن
حق همی فرماید اندر شان او / کای وجودت مخزن اسرارهو [

قوله تعالیٰ: "تنزیل العزیز الرحیم لتنذر قوماً ما أنذر أباء هم فهم غافلون، لقد حق القول علی أکثرهم فهم لایؤمنون"

این منزل ذات پاك کبریا ست / کو عزیزی بر تمامی ما سوا ست
غالب است او با فصاحت این کلیم / بر سر اوهام منکرنا فهیم
هم رحیم است او که لطفش می کشد / موقنان را با خطابی تا رشد
حق فرستادت که تا منذر شوی / آن گروهی را که شیطان غوی
از صراط رب شان راد ور داشت / در حجاب بعد شان مستور داشت
قوم کابایش نه انذاری شنید / از عذاب درد ناك وبس شدید
غفلت ایشانرا بچاه اندر فگند / مانده در اوهام حیران و نژند
ثابت آمد قول املاؤ جهیم / بیگمان بر اکثر این قوم لئیم
زانکه می داند حق از علم قدیم / مرگ شان در کفر وخلد اندر جهیم
لبث این ارواح در وهم خطا / گشته موجب آن عذاب دائماً
چون نخواهد رست از اوهام چون / حق خبر داده فهم لا یؤمنون
اکثر از اولاد آدم گشته دیو / چونکه گشته کسب آنها مکر و ریو

......بر سبیل تمثیل......

بود اندر معرض میثاق الست / جملگی ارواح بی نقص و شکست [۹۸
حق بجلوه آورد پیش دیده شان / حسن دنیائی دنی را در زمان

زان جماعة صد گروه آمد پدید / نه نود شد طالب آن بکر پلید
یك گروه از صد گروهی مانده بس / فارغ از قید هو و ادام هوس
حق بجلوه آورده نعمت خلد را / پیش چشم آن گروه با صفا
منقسم شد هم همان بر صد گروه / نه نود شد لذت عقبیٰ پژوه
یك جماعت ماند باقی پائدار / فارغ از عقبی و دنیا مست یار
حق بآن‌ها کرده آنساعت خطاب / کای دل تان ز آتش عشقم کباب
از چه مائل نیست دلهائی شما / سوئی دنیا یا سوئی عقبی علا
جمله گان گفتند کای جانهائی ما / باد حسن دلربایت را فدا
دام دیگر کی کند مارا اسیر / چونکه عشق تست مارا دستگیر
عشق تو کافی مهمات من است / عشق تو ترقی درجات من است
عشق تو باجان ودل بگزیده ام / زان سبب از سوا بر میده ام
چون جمال روشنت منظور ما ست / میل سوئی غیر رویت کی روا ست
حق بکرد الهام شانرا کای مهان / کشور توحید معنی را شهان
عشق من آمد بلا اندر بلا / از چه دارید این بلا بر خود ردا
عشق من بحر است در وامواج او / عشق من شاه و بلا افواج او [۹۹]
عشق من اغیر بود کز غیرتش / خوشدلان مانند عمری روترش
برق غیرت عشق من وقتی که تافت / خرمن ابلیس وبلعم سوخته یافت
رعد عشق ما چو آمد در خروش / بو البشر چون ابر گریان شد ز جوش
گرد باد عشق ما چون بروزید / نوح کشتی عیش در طوفان بدید
کارد عشقم بخلق آن ذبیح / کارگر باشد که باشد مستریح
هر که دم از درد عشقم میزند / جائی خود بر عین آتش می کند
هست اسرائیل خون گریان زمن / یوسف اندر چاه و در زندان زمن
موسیٰؑ اندر تیه محنت مبتلا است / عیسیٰؑ از دست نصاریٰ در بلا است

گه در دندان احمد بشکنیم ... گاه زخمی بر سر حیدر زنیم
گاه حسن المجتبیٰ را جام غم ... ساقی عشقم دهد پر از الم
گه نمایم عرصه گاه کربلا ... سرح از سفك دماء اصفیا
عشق ما عشاق بی سروپائی را ... میفرستد دمبدم رنج وعنا
درد بهر مرد از من هدیه است ... جان عاشق بهرو صلم فدیه است
سر ستانم سر آموزانمش ... کزد و عالم سوئی خود میخوانمش
خوانمش از هر دو عالم سوئی خویش ... دل تپان وخون چکان وسینه ریش
عشق من بحری است بحر آتشین ... از چه ور زیدید این را ای مهین [']
ما بلا بفرستم وبینم پس ... تاکه باشد در بلایم خوش نفس

ولنبلونكم بشئ من الخوف والجوع
ونقص من الأموال والأنفس والثمرات

نزد عاشق درد وغم حلوا بود ...... لیک حلوا برخسان بلوا بود

زود نقره چون فتد در آتشی ... بیغشی گردد جدا از باگشی
عشق ور زیدید آماده شوید ... بهر رنج و درد بادا تان نوید
جملگی گفتند چون باماتوئی ... در دو محنت کوکه دل ما شد قوی
باتو گردد در قعر رخ جائی ما است ... بیگمان آن جنت الماوای ما است
جنت مشتاق وصل سرمدی است ... راحت عشاق ذوق بیخودی است
بیخودی باشد صبوح جام هو ... جوش عاشق زمزمه الهام هو
گوش جان چون باز گردد بیگمان ... بشنود او نغمه سازبی نشان
بی نشان در کسوت چونی نهفت ... لیلی اند جامه مجنونی نهفت
شاه کسوت خاکساری پوش کرد ... بندگی را پردگی بوش کرد

تـا تـو مـحبـوس تـو هـم کثـرتـی وانـکـه غـافـل از تـعـرف وحـدتـی
کـی شـنـاسـی شـاه را کـز امتحـان در لبـاس خـاکسـاری شـد عیـان [۱۰۱]

......حکایت......

بـایـزیـدی را مـلاقـی شـد گـروه شـد ز دلهـان شـان شهـی مطلـب پژوه
طـایـفـه گـفتـنـد مـارا نهضـت اسـت جـانـب بسـطـام مسـت مـئـی السـت
کـانـدران شهـر اسـت شـاه عـارفـان مـاز خـدمـت او شـوم هیـن فـائـزان
بـایـزیـدش نـام قـطـب عـالـم اسـت مـرشـد راه صـفـا دائـم اسـت
شیخ گـفتـا مـا همـمـش بـاشم مـرید هـان بـریـدم بـا خـود ای مشت رشیـد
مـن بهـمـراهـی شـمـا هـم پـازنـم در ره حـق تـا زیـارت وی کـنـم
قـوم دیـدنـش بـصـورت سـاده‌ء مـعتـرض گشتـنـدزان آزاده‌ء
شیـخ گـفتـا مـن شـمـا را چـاکـرم مـر شـمـا را جـاودان خـدمـت ورم
قـوم رحـل خـویـش سپـرده بـدو حـامـل آمـد شـاه بهـر آن عـمـو
چـون اجیـر آن سـرور اهـل صـفـا میـکشیـد اسبـاب شـان بـرسـر و قـفـا
رفتـه رفتـه درمیـان شهـر آمـدنـد از پـئـی مـنـزل دروسـاکـن شـدنـد
انـدر آن شهـری یـکـی دیـو آمـدی آدمـی بهـر تـنـاول او شـدی
خسـروآن شهـری نـوبـت کـرده بـود بـر رعـایـا بهـر آن دیـو عـنـود
تـا بهـر نـوبـت رود یك آدمـی سـوئـی دیـوی در سـواد آن زمـی
آن زمـان وقـت آمـدن آن دیـو بـود نـوبـت یك آدمـی بـی ریـو بـود
نـوبـت یك طـفـل بـود و مـادرش بـود گـریـان و تپـان دل در بـرش [۱۰۲]
زن طـلـب مـی کـرد بـنـده تـا خـرد تـا ببـدل نـور چشـم خـود دهـد
کـرد خـواهـش تـا ازان قـوم سفیـر بـنـده بـاشـد تـا خـرد زال حـقیـر

پرس پرسان شد ازانها کای مهان / بنده گردارید بفروشید آن
طالبان گفتند پیری را که تو / در ره حق خویش بفروشی بگو
شیخ گفتا تا بع فرمان شما / هستم ای ارباب تصدیق وصفا
پس درمها برگرفتند از عجوز / شیخ را دادند با آن پشت کوز
زن حواله کرد شیخ دل منیر / باعوانان تاکه بردندش اسیر
سوئی صحراء که مهبط غول بود / برد سلطان را عوانان زود زود
بسته با چوبی که بوده استوار / دست و پائی آن خلیفه کرد گار
چون رسید آن وقت غول اقدام کرد / دیدشه را چون مرید اکرام کرد
دست وپائش را کشاده سجده کرد / پیش آن نور حق وسلطان فرد
خسروان شهر آنگه دور بین / داشت در کف بهر سیر این چنین
عادتش آن بدکه وقت این واقعه / دوربین وا داشتی زین حادثه
سیر کردی دور زان در بام خویش / دیدی از منظر معامله کم وبیش
چون بدید از دور بین این کار ژرف / در عجب افتاد زین امر شکرف
کآخر این غول است آدم خوار لیك / سجده می آرد به پیش این مرد نیك
عاقبت غولی برفت وشاه دین / سوئی شهر آمد بدان روشن جبین
اهل شهر وآن جماعت را هرو / گشت لائم کین مگر بگریخت زو
اندرین اثنا رسولان ملك / حاضر آمده پیش آن رشك ملك
برده اندر بارگاه خسروی / دید خسرو فر دولت معنوی
در پئی افتاد وازادتمند شد / وز نوازش ای سعادتمند شد
جمله اهل شهر حاضر بارگاه / واشنیدند آن کرامت وی ز شاه
جمله گشتند از کمالش مستفید / کرد تلقین جمله را شاه وحید
وآن گروه طالبان چون نام وی / بایزیدا صفا نموده پئی به پئی
عذر تقصیرات آوردند پیش / هر یکی شد نوحه گر برحال خویش

سرور دین در گذشت از جرم شان | کرد شان مخمور از جام نهان
اولیاء محبوب خاك آلوده اند | اشقیا چون سرب زراندوده اند
خرقه موسیٰ مرقع اولیا است | ریش فرعونی مرصع اشقیا است
گرچه گوئی خود ز میدان برده اند | خویش را هدف ملامت کرده اند
از سلامت می گریزد و اصلی | در ملامت می نهفتد کاملی
تا نیفتند خلق در پایش مدام | خویش را پوشیده دار والسلام

......حکایت شیخ شبلی قدس سره...... [۱۰۴]

شیخ شبلی را یکی فرزند بود | عاقل و روشندل و دلبند بود
ناگهان بگسست پنجرهء وجود | شد مقیم آشیان نور شهود
شیخ بعد از فوت او فی الفور جست | ریش بتراشید آن مست الست
خلق از بهر نماز آن جوان | سوئی شیخ آورده هر خورد و کلان
لیك چون از دور دیدنش چنان | باز گردیدند همه لا حول خوان
کس نیامد پیش شیخ از اهل دین | جز یکی طالب که بودش پیش زین
شیخ با آن طالب صادق یقین | خواست و کرد آن گنج را در گل دفین
پس از وپرسید آن تصدیق کیش | کین چرا کردی تو ای تحقیق کیش
گفت تا اجماع عالم کم شود | فکرم از غوغائی شان برهم شود
ریش خود را بر تراشیدم ازان | تا ازان حادثه دلم یابد امان
ترك ناموس است امن از حادثات | ترك ناموس است قرب سر ذات
چند خود را شیخ نامی پیش خلق | چون توصد زنار داری زیر دلق
بر کسل زنار عجبت ای فتا | خواه دلق پوشی و خواه قبا
بگذر از پندار ای مرد طریق | باش در دریائی معنی هو غریق
پس اگر خواهی گزین صد چشمتی | ور بخواهی فقر هم بس برکتی

زانکه نفست روح شد وز روح هیچ / نفتد اندر زلف معنی سرپیچ [۱۵
مال صالح مرد صالح را مباح / این چنین فرمود سلطان صلاح
نعم مال صالح للصالحین / این چنین آمد ازان سلطان دین
دید شخصی مال پیش کاملی / عرض کردش کین است ماری ای یلی
گفت آری مال مار آمد یقین / لیك من افسو نگرم نیکو به بین
مار پیش افسونگران باشد چومات / کی گزد شان را که باشد بی حیات
در دل ما حب دنیا جا نکرد / رایت خود در دلم برپا نکرد
خاص از تسخیر دنیا برترند / عام در حبش هم متحیرند
مال عامان را بطغیان در فگند / مال عامان را پریشان سر فگند
عام را این عشوه دنیائی دون / با بقعر نار دوزخ سرنگون
جمل مال افگند بخلا راز پا / نیست بهتر شان مال ای فتا
گفت حق بهتر نباشد بهر شان / مال ونعمتهائی دنیا بیکران
زان سبب فرمود حق شر لهم / از پئی سیطوقون به در کلهم
غل کردن شد هوائی نفس دون / گفت حق اهل هوا را مقمحون

قال اللّٰه تعالیٰ :"انا جعلنا فی أعناقهم أغلالاً فهی الی الاذقان فهم مقمحون وجعلنا من بین أیدیهم سداً ومن خلفهم سداً فأغشینٰهم فهم لایبصرون وسواءٌ علیهم أ أنذرتهم أم لم تنذر هم لایؤمنون" [۱۶

حق ز حال کافران تیره دل / قصه میراند بدان ختم الرسل
کای حبیب این طایفه کورند گر / از لقائی وز سماع وبی اثر
ما چو کردن جان شان کردیم بس / از ازل مغلول باغل هوس
تا ذقن اغلال شانرا در گرفت / لاجرم سر در هوا مانند مفت

بین ایدیهم بیفگندیم سد	تا نه ره یابند الا سوئی بد
خلف شان سد ایست همچنون کوه قاف	تا نه پس کردند از راه خلاف
دید هائی فکر شان زیر غشا است	پس نه بینند آنچه اصل ومدعا است
گر تو ترسانی وگرنه آنگروه	ترك تن نکنند نگردد جان پژوه
دست شو از دعوت این منکران	دست کش از صحبت تن پروران
ناریان با نوریان همدمنیند	زانکه سر عشق را محرم نیند
محرم اسرار عشق آندل شود	کز خودی سوئی خدا مائل شود
با خودی تا تو نباشی با خدا	با خدا پیوست کز خود شد جدا
نکته پندار مجرم ساخته	محرمی را در خلاف انداخته
نکته فرق محرم ومجرم بود	نکته چون شد محو خود محرم شود
نکته کثرت گشته وحدت را حجاب	جهد کن زین ابر برکش آفتاب
شد کسوف آفتاب روح ما	تیرگی اوهام تاریکی هوا [۱۰۷]
در ذنب خود چون نهد گستاخ پا	تیره می گردد بزودی زا بتلا
گفت پیغمبر که چون گردد کسوف	ذکر وتسبیح ودعا آرد بخوف
تاکه گردد متجلی آئینه مهر	از نماز وذکر وصدقه گیر بهر
یعنی ای طالب صفائی دل بگوش	تا توانی ز آتش محنت بجوش
تا نه بکشاید نقاب آن جان تو	تا نه گردد جلوه گر وجدان تو
یکدم از محنت ریاضت سر مکش	سر زجیب فکر لا وابر مکش
چون پذیرد نور خورشید دلت	پس بیا ساز انکه حل شد مشکلت
ور نیفگندی نقاب از روئی یار	ذیل صبر وفکر بر گیر استوار
از رباعی صائب صاحب کمال	فائده گیر ای طالب تائید حال
"اگر از عالم معنی خبری نیست ترا	بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا"
"وگر از خویش برون آمده، چون مردان	باش آسوده، که دیگر سفری نیست ترا"

تا نیافته حیز از ملك جان / باش صابر رو بقعر فکرهان
غوطه خور در قعر بحر فکرتی / تا بدست آری گهر خوش طلعتی
بر مکش سر توز جیب فکرتا / یابی از وی ذوق دل سر تا بپا
چونتو ذوقی یافتی از فکر خویش / دان که رستی توز دست مکر خویش
چون ز خود بیرون شدی ای مرد راه / یافتی ره سوئی آن عالم پگاه [۱۰۸]
روح تو شد عازج از بام فلك / دیو تو بگرفت آثار ملك
شکر کن آسوده شو خوشدل بخسب / کز تعب هین رستی واز رنج کسب
کهف معنی خوابگاه تست وبس / نور حق پشت وپناه تست بس
چون زدقیانوس رستی رو بخواب / هین زجام بیخودی میکش شراب
واگریز از طاعت نفس پلید / کت ز وصل جان جان خواهد برید
همچو آن اصحاب کهف ای مرد کار / توز دقیانوس فوراً کن قرار
هین در آدر کهف فکر بیخودی / خوش بیاسا فارغ از بیم بدی
نفس دقیانوس وارد روز وشب / دارد اندر خدمت خود پرلقب
طاعت او میکنی لیل ونهار / او ندارد قدرت ای مردانه کار
او نیارد تاب در پیش مگس / کی شود مرتابعان را دادرس
او نخواهد را نداز خود چیز خورد / کی تواندر از کسان اندوه برد

......حکایت دقیانوس و دون همتی وی......

چونکه دقیانوس از توقیر مال / لاف زد باعزت جاه وجلال
ملك دید ومال بی اندازه دید / دعوی فرعونی از وی شد پدید
بود روزی شسته بر تخت هوا / بر رخش شسته مگس زا مر خدا
او مگس راندی مگس بارا آمدی / زین سبب بس غصه پرداز آمدی [۱۰۹]
چند مدت کرد کوشش آن کمین / تا مگس زینجا رود نگذاشت این

این مگس نگذاشتش چندانکه راند / مضطرب شد عاجز وحیران بماند
عاقبت بگریخت از دست مگس / شد نهان در حجره، و در بست پس
خادمان گفتند کین گر حق بدی / پس کئی از دست مگس عاجز شدی
مصلحت آنست کزوی ماهمه / واگریزم چونکه از گرگی رمه
پس همه بگریختند از پیش شاه / تائب وطالب ره قرب الٰه
جملگی جویان لقائی آن جمال / جملگی پویان براه عشق وحال
جان شان چون در ازل ممتاز بود / زان سبب جویائی قرب و راز بود
در الست ارواح شان بد محو ذات / درجهان اشباح شان رست از صفات

قوله علیه الصلوة والسلام: ألأرواح جنود مجندة فما تعارف منها ایتلف وماتناکرمنها اختلف واللّٰه یقبض ویبسط والیه ترجعون".

گفت پیغمبر که ارواح همه / در ازل بد مجتمع در بارگه
جانهائی کوشناسان حق شدند / درجهان هم طالب مطلق شدند
وآنکه انکاری حقیقت او نمود / درجهان در اختلاف او رو نمود
ماهران را ایتلاف آمد نشان / منکران را اختلاف آمد نشان
ایتلاف آمد نشان عارفان / اختلاف آمد نشان جاهلان
هرکه پیش اهل دل تسلیم کرد / دان که او جرعه زجام عشق خورد
وانکه منکر حال درویشان شود / دان که او از زمره، بد کیشان بود
جان نامحرم نیابد ره بدل / مشکل پندار نتوان کرد حل
جام محرم ماهر معنی شود / دمبدم محو دم مولی شود
همچو آن اصحاب کهف معنوی / ماهران گشتند با عشق قوی
قرب یزدان بی تکلف یافتند / سوئی وصل سرمدی بشتافتند
ازمگس عبرت گرفتند آن گروه / بهر فکر آنها بهم بر زده شکوه

خوش بجنبیدند در کهف لدن فارغ از تشویش دل وهم بدن
این همه انذار از پیغمبران شد مؤثر در دل صاحبدلان
زان سبب فرمود حق محبوب را انما تنذر من اتبع الهدیٰ

قوله تعالیٰ:

"انما تنذر من اتبع الذکر وخشی الرحمن بالغیب فبشرهم بمغفرة وأجر کریم"

گفت یزدان کای حبیب پیش رو تابع جان بشنود انذار تو
آنکه میترسدز یزدان بغیب در نشور آخرت ناورد ریب
پس بشارت ده تو او شانرا زما باتمامی بخشش وپس مژدها
مغفرت گردد نصیب حال شان اجر میباشد جزا افعال شان
اجرنا مقطوع با ایشان رسد زانکه سر بازند در عشق احد
جسم و جان خود را فدائی کرده اند ره سوئی عالم بقائی برده اند
در ره عشق و ولا سالك شدند کشور توحید را مالك شدند
تلف خود را کرده بر هستی پسند از شکستن شدند آن سر بلند
گل بود خار مجاهده پیش شان از مذاهب شد ممیز کیش شان
بوئی خلت در مشام شان رسید چشم ایشان نار چون گلذار دید

......حکایت حضرت امام حسین علیه السلام......

آن امام المرسلین نور خدا نور چشم مصطفیٰ ومرتضیٰ
شاه شاهان حقیقت نامدار سرور شهداء قبول کردگار
آنزمان کش امتحان عالی رسید از جفا کاران انصار یزید
اقربا وشیعه جانهارا نثار کرد بهر آن شه والاتبار
مانده تنها عزم جولان کرد چست از حرم تودیع کرد و رزم چست

وقت بیرون آمدن زاهل حرم | گشته متبسم بدان اندوه غم [۱۱۲]
ساکنان خیمه کردند التماس | کین تبسم بر چه میدارد اساس
گفت اکنون وقت آن آمد که من | زود خواهم رست زاند وه و محن
شکر حق وقت وصال آمد قریب | کین زمان گردد محب جفت حبیب
وقت تفریح است کز خود وارهم | رخت خود در منزل معنی نهم
میرسد در گوش جانم دمبدم | مژده فرحین از عطوفات قدم
تن شکستن فتح باب جان بود | بلك پیوستن بدان جانان بود
کس نداند آنچه از یزدان رسد | بادل عشاق مستان احد

قوله تعالیٰ:

"فلا تعلم نفس ما أخفی لهم من قرة أعین جزاء بما کانوا یعملون"

خون بهائی کشتگان خنجرش | نیست الاکشف سر اکبرش
سر او را کس نداند در جهان | یرزقون فرحین بدا د از وی نشان
در حدیث آمدن که جان هر شهید | دارد آرامی بقند یلی مجید
شد مقرش اندرون قندیل عرش | سر خوش از نزهت ملول از دام فرش
از همین قندیل بیرون می روند | در بهشت از نعمت حق می چرند
حق از ایشان می کند تفتیش حال | کای چه خواهید از تنعم لایزال
هر یکی گفته که ما همه سر خوشیم | باده از جام وصالت می کشیم
لیك می خواهیم کز احوال ما | وارسانی مژده با امثال ما
تا شوند اخوان ما شادان بدو | شکر گویان عشق رؤیت را گرو
حق فرستاد آیت از احوال شان | تا شود مکشوف هر کس حال شان

"ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل اللّٰه أمواتاً ط بل أحیاء عند ربهم

یرزقون ٥ فرحین بما آتهم اللّٰه من فضله ویستبشرون بالذین لم ۲]
یلحقوا بهم من خلفهم لا الا خوف علیهم ولاهم یحزنون ٥
ویستبشرون بنعمة من اللّٰه وفضلٍ لا وان اللّٰه لا یضیع
أجر المؤمنین‘‘ ٥.. أللّٰهم اجعلنا منهم (آمین)

هان مپندارید شهدا را ممات — زانکه پیش حق بود شان را حیات
از شما غائب بیزدان حاضرند — لقمه یطعمنی بجنت می خورند
شادمان با آنچه یزدان شان بداد — از نوال فضل در بزم معاد
مژده دادن را همی طلبند هین — باکسان پس ماندگان خود ازین
تا بدانند آن خلف شان را یقین — شاد و مامون نئی بخوف و نئی حزین
هم طلب مژده ز یزدان می کنند — بلك صد چندان بدیشان وا دهد
کشته در ره تولا زنده است — باهزاران فروکر فرخنده است
مرده شو پیش وصال ذوالجلال — تا شوی زنده ازان نور کمال
زانکه با محبوب خود دارد خطاب — نحن نحی الموتیٰ ونعطی الثواب

قوله تعالیٰ:’’انّا نَحن نُحی الموتیٰ ونکتب ماقدموا و آثارهم ، وکل شئ

أحصینٰه فی امام مبین‘‘

مردگانرا زنده خواهم نمود — می نویسم آنچه شان آثار بود
از سعادت واز شقاوت واز عمل — وزنصیب رزق وز دهر اجل
آن یکی را کرد تقدیرم سعید — وان دگر شد از قضا شقی ومرید
هرکدام چیز را بشمرده ام — در قضا نامه بطر آورده ام ۱۴]

لوح محفوظ است دفتر کبریا   شد در و مسطور اسرار قضا
قادر است او محو ار قامی کند   هم رقم معدوم را تامی کند

"یمحو اللّٰه مایشاء ویثبت وعنده أم الکتاب"

محو سازد آنچه خواهد حکم او   باز ثبت و محو وا گردد ازو
عنده ام الکتاب است ایفلان   تا نویسد هر چه خواهد در زمان
یارب ارچه نامهء اعمال ما   شد سیه از بس خطا وجرمها
می توانی شستن ای دریانوال   درد می تسویده این شوریده حال
برق الطاف تو گر رخشان شود   خرمن جرم مرا سوزان شود
عشق خود کن عطیه یا معطی الرشاد   تا مرا آسان شود باخود جهاد
همتی ده تا من از ما وارهم   روئی خود بر عتبه معنی نهم
می نخواهم از تو الا وصل تو   وصل خود کن عطیه با این وصل جو
وصل تو از هر دو عالم خوشتر است   هجر تو از نار سوزنده تر است
هجر نار آمد که نایره حجیم   شد کنایة زو پئی اظهار بیم
حق هم ترساندم از هجر خویش   بامثال بالیه تمثیل پیش
تا شنوده قصه قوم ماضیه   باعتاب حق بیارم روبره [۱۱۵]

"واضرب لهم مثلا أصحاب القریة اذ جاء ها المرسلون"

گفت ای احمد بیان کن بهر شان   قصه اهل دیه انطاکیه بخوان
چونکه عیسیٰؑ قبل رفع خود دوکس   صادق و دیگر صدوق آن خوش نفس
بهر دعوت دین سوئی انطاکیه   وافرستاد آن مسیح بی شبه
چون رسیدند آن دو مرد نیک بهر   بهر رشدت عالمی نزدیك شهر
یکشبان دیدند داعی گوسفند   رمه خود را میچرانید آمدند

اولاً کردند پیر را سلام   پیر پرسیده ز عزم آنها تمام
هر دو گفتندش که ما پیغمبریم   از مسیح پاک دین دین پروریم
تا خلائق را ز ظلمات ضلال   بر کشم تا نور عشق ذو الجلال
چون شبان پیر این را گوش کرد   گفت برهان گو برین ای نکیمرد
هر دو گفتندش که می بخشم شفا   مر علیلان را بفرمان خدا
اکمه وابرص زما به می شود   برص کوری با دعایم می رود
پیر گفت ای صادقان فرزند من   زار بیمار است پس خسته بدن
جمله اطبا عاجز از مرض وی   حیله حکما نا مؤثر پئی به پئی
گرز دست تان بیابد او شفا   من شوم مؤمن روم راه شما [۱۲]
هر دو بر بالین او رفتند زود   چون دعا کردند پس مقبول بود
یافت صحت آن علیل از دست شان   پیر مؤمن شد بتصدیق جنان
این خبر در شهر چون مشهور شد   بس دل محزون ز شان مسرور شد
چندرنجوران ببرکت این مهان   یافت صحت رست از رنجروان
چون ملك زین واقعه آگاه شد   بت پرستی بود بس گمراه بد
چون بچشمش بد نموداری شدند   هر دو در زندان گرفتاری شدند
باز شمعون در پئی آنها رسید   با خواص بادشا یاری گزید
دانش و حکمت ورا چون بیش بود   شد مقرب آن ملك كورو عنود
زان خبر داده خداوند خبیر   مر محمد را بشرح مستنیر

"اذ أرسلنا اليهم اثنين فكذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا اليكم مرسلون"

چون فرستادیم سوئی آن گروه | هر دو مردان حقیقت پر شکوه
کرده از سر جهل تکذیب رسل | قوم بی معنی واعمی تیره دل
پس بدارم قوت از یار سیوم | آن دو صادق را بکذبی متهم
پس چو شمعون آمد و پیوست او | باشه آن ملك گشتش رو برو
آنچنان مهرش ملك در دل گزید | که بجز امرش ندیدی هیچ دید [۱۱۷]
بود شمعون ساجد یزدان پاك | با ملك پیش بتان سنگ وخاك
مردمان پنداشته هم مثل ما است | زان سبب شه را بد ومیل وهوا است
کرد شمعون از ملك روزی سوال | که شنیدم من که با عز وجلال
دوغریبان را بزندان کردهٔ | از چه آنها را پریشان کردهٔ
گفت شه آنها چو دعوئ میکنند | جز بتان باشد خداوند بلند
گفت شمعون از تعجب آن دو را | حاضر آور کین عجب داده صدا
چون بامرش هر دو حاضر آمدند | کردز آنها پرس شمعون هوشمند
کای مهان معبود تا حق کیست آن | خالق گفتند ارض و آسمان
گفت معبود شما چه میکنند | کور را گفتند دیده میدهند
گفت شمعون کور را حاضر کنید | امتحان قول آنها در کنید
حاضر آورد کوریرا بغور | از دعائی شان هما ندم یافت نور
گفت شمعون ای ملك ماهم کنون | از خدایان خود طلبدارم همون
شه بگوشش گفت آهسته که تو | نیك دانی حال بت ای نیك خو
کونه شنودهم نه بیند حال کس | پس چسان گردد مرا فریاد رس
ناتوان است ونه قادر باتوان | دیدهٔ صدره عیان را چه بیان [۱۱۸]
گفت شمعون باز آن دو مرد را | کان خداتان میکند دیگر چها

هر دو گفتندش که مرده را حیات — میدهد آن محیی اهل ممات
گفت شمعون گر خدا سازد چنان — ما همه ایمان همی آرم بدان
دختر شه پیشتر زین مرده بود — زنده کردندش بتائید ودود
پس ملک با قوم ایمان آورید — صحبت شمعونش ز آتش وا خرید
صحبت دانشور آمد نافعی — محنت و درد ابدرا دافعی
دفع محنت سرمدی سازد ولی — گر تو با خلق کریمش یکدلی
یار آن یار یست کو چون یار شد — گلخن تو زانس او گلذار شد
صحبت صاحبدلان چون کیمیا است — قلب تو تاریك صحبت او ضیا است
صحبت عارف رهیده از هوا — سازدت سر مست از جام صفا
صحبت کامل ترا بخشد کمال — صحبت اهل هوس بخشد ضلال
صحبت پاکان ترا پاکی دهد — جان تو از یمن او از تن دهد
محو جان باش و ز تن دوری گزین — هم نشین دوست را شو هم نشین
هم نشین هم نشینان خدا — رسته باشد از عذاب واز اذا
مجلس خاصان گزین باجان و دل — تا نباشی درمیان خاصان خجل
صحبت اصحاب دل سود نهان است — صحبت اهل دول رنج وزیان است
صحبت با عارفان صافدل — نفع کلی بخشدت ای اهل دل [۱۹
صحبت صوفی صفائی بخشدت — از تعلق تن رهائی بخشدت
صحبت درویش اهل معرفت — سازدت از نور خود روشن صفت
صحبت فقرا ترا بخشد صفا — صحبت جهلا دهد رنگ و نما
از کدورت صحبت تن پروران — دل سیاه وتیره گردد در زمان
نکته اهل کمالات ویقین — نور بخش آئینه خاطر اهل دین
اهل دین باش و حقیقت دوست شو — مغز را بگزین بری از پوست شو
پوست دان کلی حکایتهائی عقل — کن ز قال ای دوست سوئی حال نقل

قال را بگذار سوئی حال آ
بر دل خود هین در معنی کشا

بر کشا دروازهٔ سر لدن
گوش کن آواز فردا یا حزن

واگزیر از خود بسوئی بیخودی
هین در آدر بارگاه سرمدی

کز خودی بگریختن مقصود تست
چون ز تاوان وارهی بس سود تست

ای طلبگار خدا از خود گریز
نیك را داری طلب از بد گریز

ای طلبگار خداوند جلیل
جز دل تو نیست مهبط جبرئیل

در دل تو ملك معنی مضمر است
در صدف تو خفیه روشن گوهر است

گوهری کو در صدف هفت زمین
هفت دریائی فلك کم گنجد این

در صدف قلب تو دارد مسکنی
جو که تا یابی تو گوهر روشنی [۱۲۰]

گوهر روشن که خورشید سما
پیش نور اوست کمتر از سها

بلك نور عرش زوهم ذرهٔ است
این همه اوصاف روشن درهٔ است

سنگ خود را کن قریب آفتاب
تا بیابد سنگ تو زو رنگ و آب

سنگ تو گوهر ز خورشیدی شود
این همه حرمان امیدی شود

لیك خامش مان ادب را پاسدار
تا شود سنگ تو گوهر آبدار

پر تو آن آفتاب نور حق
چون تباید بر تو زان قدسی افق

سنگ تو گرمی پذیرد از نخست
وانگهی گردد گهر زولست است

سنگ گرم خویش را گوهر مخوان
ابر تیره را مه انور مخوان

سنگ کین گرمی و تابش یافته است
آفتاب قدس بروی تافته است

تاب خور روشن کند دیوار را
باز خور یا خور برد انوار ارا

پر تو دیوار نئی پر تو وی است
بلك پر تو آفتاب بی فی است

گر ترا تاثیر از صحبت رسید
آن ز عارف دان نه از خود ای مرید

پر تو تاثیر بر تو تافته است
روح تو نور از شعاعی یافته است

در گمان مفگن تو خود را ای عتید
کین تجلی از دلت آمد پدید

"اظهار مرید پیش حصول مدعائی
وتحریض پیر بر استکمال آن وتنبیه بر خامی حال"

سالکی پیر طریقت را نمود — که مرا هر چیزمی آرد سجود [۱

گفت پیری این سجودت نیست بل — قطب کامل راست این ظن را بهل

سایهء قطب است بر تو ای فقیر — سجده او را می کند همه ناگزیر

ظلآن عالی هما بر تو فتاد — زان سبب پیش تو عالم سر نهاد

آن نه قدرتست بل منصب وی است — قدر وی این است قدرت این کی است

در گمان میندازخود را ای عمو — که منم قطب مدار پیش رو

بلکه چون ساجد شوندت پس چه شد — کار تو پیش است ای اهل رشد

کار تو با وصل نور سرمدی است — نه که مطلوب تو خلق ایزدی است

علم الاسماء بتو چون رخ نمود — از مسمی کن طلب از هر چه بود

هان مشو مشغول با کشف وظهور — تشنه شو تا نوشی از جام سرور

......استدعا ی جناب محبوب سبحانی عدم تجلیه صفاتیه......

غوث اعظم را در ایام سلوك — نشهء بگرفت از جام سلوك

پیش همت عالی آن نور بین — سبحهء اشیا تمامی شد مبین

گوش می کرد آن کریم راز دان — ذکر از هر چیز پنهان بس عیان

شد دمی فکرت شه روشن ضمیر — با صدائی سبحه اشیا شغل گیر

باز زوتر شد بیزدان مستغیث — کای کریم رازدان مارا مغیث

گوش جانم راز سمع این صدا — باز دارد روی جریان را نما [۱۲۲

بگذران مارا از لذت این مقام — تا نگیرم شغل با غیرت مدام

زان سبب فرمود پیر معنوی — در کتاب مستطاب مثنوی

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است　　آدمی سوز است عین آتش است
غیر حق را نفی کن هشیار باش　　دل منه بر غیر زو بیزار باش
هان هان تا این جهان نفریبدت　　عکس روئی این وآن نفریبدت
چون خلیل از مهر ومه اعراض کن　　آفلان را وا گذار اندر زمن
آفلان لایق عبادت نیستند　　که سزائی سجده طاعت نیستند
وائی معبودی که غافل از عبید　　بی کلام و بی حس وبی گوش دید
زنده چون پیش جمادی سر نهد　　دل بمیرد و از تقید کم رهد
عابد از معبود صدره پیش پیش　　این چنین معبود را دان دیو خویش

حکایت دیدن خلیل عم غلامان بنمرود را

خوبتر ازو ودلیل آوردن بررغم ظن فاسد وی

چون خلیلی را ز غار آن مادرش　　کرد بیرون شد بکافر رهبرش
سوئی نمرودش ببرد آن پیر زال　　گفت کین رب است با عز وجلال
دید ابراهیم او رازشت رو　　پیش او خدام چون گل حسن بو
آن غلامان هر یکی چون مهر وماه　　مالك آنها بد ترین صورت سیاه [۱۲۳]
گشت ای مادر عجب تر حکمت است　　کین خدائی تان که اقبح صورت است
بندگان خویش را نیکو ترین　　از تن خود آفرید اینك به بین
این خدا نبود کزو در صورتی　　بنده، او می برد صد سبقتی
عبد چون خورشید روشن طلعت است　　چهره معبود در خور لعنت است
بنده تابان همچو ماه و آفتاب　　چهره، معبود نفرین و عذاب
شکل معبود است چون دیگ سیاه　　روئی بنده روشنی ده مهر و ماه
زین چنین معبود زو تر در گریز　　تا نباشی روسیه در رستخیز

"وجوه یومیئذ علیها غبرة ترهقها قترة اولئک هم الکفرة الفجرة"

روسیه بودن بمحشر ذلتی است — شرک با حق بد ترین علتی است
علت سودا چو نپزیرد دوا — کیَ باشد عاقبت اورا سزا
علت شرک خفی کفر جلی — با تفرقه ونارسازد شاملی
آتش دوزخ که آمد تیز تر — گردد از شهوت شرار انگیز تر
شهوت تو نفت نار دوزخ است — فکرت تنزیه چون برف ویخ است
نفت با آتش میامیز ای پسر — که نتانی هیچ بنشاندن دگر
هیچ نه نشیند شرار نار تو — جز بآب رحمت وانوار هو
نور ابر نار شهوت زن تو رود — تار هی همچون خلیل از نار ودود [۲
نور گر بر نار شهوت خود زنی — نار خود را روضهء رضوان کنی
نور آمد صحبت مردان حق — گرچه رحمت ایزدی برده سبق
نار شهوت را معاد آمد غضب — صحبت خاصان است اثر لطف رب
گفت حق با خلق سبقت رحمتی — بر غضب ما فادخلوا فی جنتی
صحبت مردان که رحمت ایزد است — مصطفیٰ نار غضب و خوئی بدست
صحبت مردان رهائی میدهد — از خیالات ضلال آمیز بد
صحبتی دو قسم است ار بشنوی — صحبت صوری وصحبت معنوی
صحبتی صوری است سمع قال وقیل — از زبان رشدت بیان پیر جلیل
صحبت معنی گرفتن صورت است — محو گشتی در لقائی رحمت است
صورت پیر طریقت را چو شمع — در شبستان دل آور زود جمع
تا ز نور طلعت آن شمع خدا — خانهء دل تو پذیر د صد ضیا
جمع آید تفرقه گیرد زوال — کوش در جمعیت دل و نور حال
جمع خاطر کن بصورت آن چنان — کت نیاید وهم دیگر در جنان

چون شود جانت بجانش متصل   پر توی گیرد دلت زان شمع گل
آنچنان شو محو در صورت که تو   وانمانی در وجود خود گرو
چون وجود تو نماند درمیان   خود شوی در صورت مرشد نهان [۱۲۵]
زود آثار حقیقت آن ولی   بینی اندر خویش از روشن دلی
چون نماند تو بمانند ذات تو   پس بچشمش بنگری درجات او
پس چو گشتی اهل دل رستی ز کویش   شیر بینی خویش را بی پوست میش
شیر باشی چون شوی در شیر کم   شیر چون گشتی زهر سگدل مرم
بعد زان چون محو صورت وی شوی   بی ریاضت در قیام جان روی
بنگری با چشم دل سیر صفات   خضر سا یابی ره آب حیات
آب حیوان بقائی وصل حق   نوش سازی و از ملك یابی سبق
عقل پس ماند تو پروازی کنی   جائی اندر خلوت رازی کنی
خلوت اسرار باشد مسکنت   سازد از تشویش خطره ایمنت
بشنوی از ساکنان خلد دل   فادخلوها خالدین ای متصل
خالدی مانی بجنات وصال   سرخوش از جام تجلیه کمال
باش آسوده دران نعم المکان   لا نصب فیها ولا ظماء، اندران
مجتمع بر چشمه، آب حیات   فارغ از غول دوئی و ازهر جهات
فابز فوزا عظیم اتحاد   ایمن از خوف وتاسف افتقار

......در خاتمه کتاب گوید......

مانده بود این نظم سابق ناتمام   گفته ساعی آن رفیق ذوالکرام
بهر میل خاطر والائی او   شد تمامی نظم با جهد نکو
نوزده رجب بسال خوش تبار   یك هزارر دو صد و شصت وچهار
نهر بحرش نام کردم ای فلان   بحر معنی مثنوی وین هنر آن

یا الهی حرمت پیغمبری
کوشده برسروران دین سروری

حرمت عترت معلی قدر او
آن کواکب نور کرد بدر او

حرمت هر چار اصحاب کرام
که براه دین نمودند اهتمام

حرمت هر دوازده خلفائی دین
رهبران راه عرفان ویقین

حرمت سر تاج جمله اولیا
پیر محی الدین سر اهل صفا

حرمت سلطان مروندی امیر
شاه قطب الدین قلندر دستگیر

حرمت هر خاص محرم راز عشق
حرمت هر طالب پرداز عشق

بارش عشق ومحبت را ببار
بر زمین شوره دل این خاکسار

پیشتر از نزع جان جانرا نما
منزلات معنوی اصفیا

ظاهرم با شرع دمسازی به بخش
باطنم با عشق همرازی به بخش

جرعه از جام تعشق کن کرم
حرمت هر اولیائی محترم

تمت هذه النسخة المسماة بنهر البحر تحریر تاریخ دهم ربیع الاول ۱۳۱۵ سنه هجری مطابق بست یکم ماه ستمبر ۱۸۹۳ سنه عیسوی برائی تفریح طبع محبت افزائی منشی سلامت راء زاده اللّٰه شوقه ازید خادم الفقراء قاضی غلام مهدی احقر رهری اتمام و صورت ارقام پذیرفت.

نوشته بماند سیه بر سفید
نویسنده رانیست فردا امید

من نوشتم صرف کردم روزگار
من نمانم این بماند یادگار

......مثنوی رموز العارفین......

بسم الله الرحمٰن الرحیم

ای آنکه تونی وجود مطلق | ذات تو حقیقته الحقائق
باشکل هر آنچه هست پیدا | از مُلک ومَلک تونی هویدا
ای رفع سماء زینها تو | خالق اشیاء وعینها تو
در شرع من عابد و تو معبود | درمعنی جز تو نیست موجود
جان و تن امر و خلق خوانند | جان رشته وتن چودلق دانند
آنرا شرفِ لطافت از تو | این را حرفِ کسافت از تو
آن سر نهان رادر تنرل | جان و دل گشته وانکهی کِل
ذات است وصفات و فصل وآثار | یک عین بین بنام هر چار
عنب وازم استفیل وانگور | یک چیز بچند نام شهور
آن زید پسر وپدر و عم و خال | یک شخص بود باین همه حال
آمد چو نهان درین نمودار | شد ذات بوصفها پدیدار
هر عارف زو نشان دگر گفت | رمز صفتش بشان دگر گفت
آن احسن صورتش بخواند | این پاک زصورتش بداند
باهر صفتی است رخ نما او | شود جلوه نمائی جابجا او
جز نام مدان زمغز وز پوست | شی هالک شد که عین او اوست
موصوف بهر نشان هست ذاتش | مشهود بهر معانست ذاتش
موجود بهر صفات وهر شان | الآن منزهی کما کان

در مرتبهٔ شهود عیان او — در مرتبهٔ غیب بس نهان او
هم اوست نهان و آشکارا — هم زوست ظهور تو و مارا
ما و تو بود در اعتبارات — زین بگذر وفهم کن اشارات

قوله سبحانه وتعالیٰ: فاینما تولوا فثم وجه الله الا انه بکل شیء محیط.

هو الاوّل والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم

آنانکه درین ظلام کثرت — جستند نشان کعبه وحدت
کردند بصدق دل تحرّی — تا یافته طبع شان تسلی
رو کرده بسوی قبلهٔ خاص — کردند ادا نماز اخلاص
حق دیده چنان تحری شان — افزود بدین تسلی شان
کای سر حقیقتم عیان تان — رو سوی من است هر مکان تان
از صدق هر کجا رخ آرید — آن کعبهٔ قدس پیش دارید
با هرچه رخ آورد محقق — نظاره کند جمال مطلق
با علم یقین خیال بستن — باعث شودت زوهم راستن
حق راست احاطهٔ وجودی — باهر چه تو دیدی وشنودی
شب و روز درین خیال می باش — بی نقص درین کمال می باش
اول که خبر ابتدا بود اوست — آخر که جز انتها بود اوست
شرف اولیش ر ابتدا پاک — وصف آخریش نو انتها پاک
چون اول و آخر آن قدیم است — حادث بمیانه خود عدیم است
چون باد محبتی وزان شد — دریائی قدم بجنبش آمد
زدموج حدوث نام کردند — این نام برائی عام کردند
این موج وگرنه عین دریا است — دریا کل موجهاش اجزا است
وقتی که سکون گرفت این باد — وزجنبش بحر باز استاد
جز ذات قدیم هیچ نبود — حادث چه عدیم هیچ نبود
قدم است بطون حدوث ظاهر — این هرد ویکی است پیش ماهر

او ظاهر تر ز هر عیان است — او باطن تر ز اهر نهان است
هست عین ظهور او بطونی — او راست بروز در مکونی
بی پرده نهان است شاه لاریب — با پرده عیان است شاهد غیب

عن ثوبان رضی الله عنه قال قال رسو ل الله صلی الله علیه وسلم قال موسیٰ یا رب اقریب انت فانا جیک ام بعید فانا دیک فانّی احسّ حسّ صوتک ولا ادراک. فاین انت: قال تعالیٰ انا خلفک وامامک وعن یمینک وعن شمالک یا موسیٰ انا جلیس عبدی اذا ذکرنی وانا معه اذا دعانی. رواه الدیلمی

آن صدر صدور لامکانی — سلطان همه پیمبرانی
نوبت زن غیب درشهودی — دعوت کن وحدت الوجودی
فرمود که موسی بن عمران — کرد عرض ببارگاه جانان
کای وصل تو مقتضانی عشاق — زین سرّده آگهی بمشتاق
ذات تو قریب یا بعید است — خوانیم ترا بلند یا پست
صورت تو بگوش من رسیده — چشم من جلوه ات ندیده
ای آنکه زچشم درخفانی — فرما بکرم که تو کجائی
این حرف هنوز بر زبانش — دادند ندا بگوش جانش
کای شیفتهٔ جمال یکتا — مشتاق شهود حسن هرجا
پیش تو پس تو و ز چپ وراست — موجود منم بجز کم وکاست
چون نیست وجود ماسوا را — مائیم نهان وآشکارا
ای واقف سر بس نهانی — وای کاشف نکته بی نشانی
مائیم به بنده همنشینی — چون یاد من آرد از یقینی
مائیم بد و چودر دعائیست — زونیست دعائی بل زمائیست
باعبد معیت من آمد — بل عبد هویت من آمد

منسوب بماست جنبش او / منطوفه مارمیت بشنو
بی یسمع گوش او منم بس / چشم و دل وهوش او منم بس
فرمود حبیب وحی منطق / گو باشد برزبان عمر حق
چون جان عمر بقا بحق داشت / کنه نطقش نطق ایزد انگاشت
انگشت چو اوفتاد در نار / ظلمانی رفت گشت انوار

قال امیر المومنین امام العارفین سید الموحدین اسد الله الغالب ابوالحسن سیدنا ومولانا علی بن ابی طالب کرم الله وجهه ورضی عنه انا اخذت العهد علی الارواح فی الازل انا المنادی لهم بألست بربکم انا منشی الارواح انا صاحب الصور انا مخرج من القبور انا حی لا یموت انا جاوزت بموسی البحر واغرقت فرعون وجنوده انا ارسیت الجبال الشامخات وفجرت العیون البحاریات انا ذلک النور الذی اقتبس موسی من الهدی

آن مطلع نور کبریائی / وآن مخزن راز انبیائی
بن عم رسول بلک جانش / آئینه سرائیر نهانش
وان متحد احمد وعلی را / بگذار بایزد احولی را
شهباز حقیقت آشیانی / شاهنشه ملک لا مکانی
آن صدر صدارت سلونی / مفتاح خزائین لدنی
سلطان شریعت وطریقت / برهان قوی ثبوت وحدت
فرمود من عهد برگرفتم / روز ازل از روان مردم
کردم من بهر جانهائی / به الست بربکم ندائی
مائیم که از عدم کشیدیم / ارواح بقدرت آفریدیم
ما امر کن بنفخ صوریم / ما مخرج میت از قبوریم

مائیم که زنده بی مماتم — که مرگ رسد بدین حیاتم
بردیم کلیم را من اشتاب — از نیل برون بروئی آن آب
کردیم غریق بحر مواج — فرعون بدان جنود وافواج
برپا کن کوه بس بلندیم — جاری کن چشمه دلپسندیم
آن نور منم که موسی زو — شد بهر رشاد روشنی جو
زین طور جناب یار غاری — صدیق عتیق جان نثاری
گم کرده زوجد دست وپارا — شد قائل کلمه علا را
هنگام خریدن بلالی — گفتش چو حبیب حق مقالی
کای همنفس وانیس همراز — مارا تو درین شرئ کن انباز
بی باک ازو بناگهان جست — کای شاه خدائی لا شریک است
این نکته بشرع شد گناهی — در معرفت است عین راهی
حسن منکر این مرام کردید — جان ماهر این مقام کردید

قال سلطان المحققین وبرهان المکلمین سیدنا و مولانا امام ابو محمد علی زین العابدین سلام الله علیه وعلی سائر ائمة الطاهرین

ورب جو هر علم لوالوح به
لقیل لی انت ممن یعبد الوثن
لاستحل رجال مسلمون دمی
یرون اقبح ما یاتونه حسنا

وهمین علم امیر المومنین علی مرتضی علیه السلام جد من وصیت کرده بود بحسن و حسین علیهم السلام.

آن بدر فلک امامت خاص — از نور نبی علامت خاص

حمال بلا ودرد سجاد — مظلوم صبور زین عباد
صد بحر هموم جرعه کرده — گو از همه صابران برده
آن رهبر رهروان تجرید — قائل بمقال سر توحید
فرمود که چند جوهر علم — هستند نهان بمعدن حلم
ظاهر کنم آن علوم را گر — یا خلق جهان شوند منکر
سازند مرا به بت پرستی — منسوب مقیدان هستی
آنانکه بلفظه قائلانند — و از معنی محض مانعانند
خونریختم حلال دانند — وین کار نکو مآل دانند
وانند باعتقاد خود ها — آزردن من ثواب اخری
کرده است وصیتی بدین علم — جدم شه اولیائی ذو الحلم
عم من میر مجتبی را — وآن شیر شهید کربلا را
زین سر خفی امام پنجم — داده خبری محققی هم
آن باقر نکتهائی باریک — شد شمع فروز راه تاریک
کین آیت چند میکنم من — تکرار که قائلش شوم من
یعنی بحضور دل چو خوانیم — قرآن کلیم خویش دانیم
هنگام عروج هرچه فرمود — شاه رسل آن کلام حق بود
در وقت تنزل آنچه سرزد — زان نور حدیث نامش آمد
اخفی است رموز عشق ومشرب — اعلٰی ز قیاس عقل ومذهب
گر عقل بعشق یار بودی — منصور چرا بدار بودی

عن ابی هریرة رضی الله عنه قال حفظت من رسول الله صلی الله علیه وسلم دعائین فا ما احد هما فبثثة فیکم واما الآخر فلو بثثة لقطع هذا البلعوم یعنی مجری الطعام رواه البخاری.

آن تارک تن درون منور — شب و روز مصاحب پیمبر
معدود در اهل صفه درویش — احفظ ز صحابه معرفت کیش

آن سالک رو بسیر فی الله ‌ ‌ ‌ جامع انا هو ابو هریره

گفتا که دو علم یاد دارم ‌ ‌ ‌ زان مهدی مجمع مکارم

زان هر دو یک آمده بتشریح ‌ ‌ ‌ بی رمز و کنایه عین تصریح

آن علم شریعت است واحکام ‌ ‌ ‌ مختار وقبول خاصه وعام

وآن علم دگر که اولدنی است ‌ ‌ ‌ سرمایهٔ منطق سلونی است

گر شرح کنم وراعیانی ‌ ‌ ‌ سازم ز معانیش بیانی

عامان در کینه ها کشایند ‌ ‌ ‌ سر راز تنم جدا نمایند

فرمود برمز ان عباس ‌ ‌ ‌ آن محو حق وحقیقت اشناس

سازیم گر از تنزل الامر ‌ ‌ ‌ تشریح چنان که هست بی خمر

عامان که زدرک سر دورند ‌ ‌ ‌ دور عین حضور بی حضورند

آیند روان بکار زارم ‌ ‌ ‌ سازند بفور سنگسارم

زیر آنکه اصول فقه منصور ‌ ‌ ‌ باشد ز عقول اهل تن دور

واکردن سزد حقائق سر ‌ ‌ ‌ بطلان شرائع است فاصبر

تن راست تشبهی بناسوت ‌ ‌ ‌ دلرا تعلقی بملکوت

جولان گه جان فضائی جبروت ‌ ‌ ‌ سر راست بسر هوائی لاهوت

درخشکی اسب تیز تر دوست ‌ ‌ ‌ چون بحر رسید بی تکاپوست

قال خیر التابعین شیخ الواصلین کاشف غوامص اللدنی مولانا الاویس القرنی قدس سره، اذا تم الفقر فیکون عیشة کعیش الله

آن قدوهٔ تابعان دیندار ‌ ‌ ‌ هم سینهٔ او خزینه اسرار

بی واسطه تن زمهر رخشان ‌ ‌ ‌ جانش شده غیرت بدخشان

برجانش چو نور احمدی تافت ‌ ‌ ‌ چون ذره وجود محو خور یافت

زان نور نبی چو پرتوی دید ‌ ‌ ‌ در روی ولی فداش گردید

در روز صفین سر فدا کرد ‌ ‌ ‌ جان خویش نثار مرتضی کرد

آنقوم بدین حق مخالف ‌ ‌ ‌ دانست ثواب قتل عارف

آن کشتهٔ تیغ عشق وجدان	ناطق ببیان رمز عرفان
آن کشتهٔ دقائق لدنی	اهل دل ودین اویس قرنی
باامبتدیان زروی ارشاد	زآن سر نهان چنان خبرداد
چون فقر تمام گردد آنگاه	جان شد ز حقیقت خود آگاه
از رابطه جسم بگسلد حبل	در ملک الوهیت زند طبل
شد احدیتش چو ملت وکیش	چون عیش الهیش بود عیش
ور محض بقائی فارغ از تن	فرمان بر ار همه مکون
پرسید یکی زمرد درویش	چونی تو بگوئی کیفیت خویش
گفتا که چگونه باشد آنکس	کش تابع شد جهان همه بس
باکام وی آسمان بگردد	گر خواهد جسم جان بگردد
بی امروی ابرها نبارد	اشجار اثمار بر نیارد
هر کو بوجود پاک پیوست	ماموروی است نیست وهست

قال محبوب سبحانی غوث صمدانی وقطب ربانی غوث الاغواث قطب الاقطاب شیخ المشائخ فرد الا حباب کریم الابوین نجیب الطرفین ابن الحسن والحسین علیهما التحیة فی الدارین سیدنا ومولانا ابو محمد عبدالقادر جیلانی قدس الله روحه افاض علینا فتوحه

فلما تبدی حسنه متنوعا — تسمی باسماء فهن مطائع
فما ثم من شیء سوی الله فی الورای — والاثم مسموع ولا ثم سامع
حقائق ذات فی مراتب حقه — تسمی باسم الخلق والحق واسع
آن شاه محققان آگاه — سرتاج مقربان درگاه
درّ صدف رسول ثقلین — سرو چمن امام کونین
هر رهرو راجی کرم او — بر گردن اولیاء قدم او
آن غوث کریم قطب ابدال — قاید بسوی مقام از حال
آن واعظ منبر طریقت — ناطق بسرائر حقیقت
فرمود که چون بجلوه آمد — آن حسن منزه ومجرد
بارنگ تنوع واضافات — بر شکل تلون وشیونات
نامی شد او بنامهائی — یک تیغ درون نیامهائی
اسماش مطالع صفاتش — اوصاف ظهور عین ذاتش
هرچند که مختلف بنام است — در معنی متحد مدام است
معنی که مدام لا یزال است — گردست زنی بوی کمال است
چون که بمعنی است موقوف — در لفظ مساز عمر مصروف
چون نیست حقیقةً بعالم — موجود بغیر ذات اعظم
پس نیست درین ظهور خانه — چیزی بجز از خدا یگانه

شنو ندد بیا نهانی خویش است — بال حرف زبا نهانی خویش است

آن ذات چو در تنزل آمد — باشکل حقائق کل آمد

در مر تبهائی غیر معدود — آن غیب الغیب گشت مشهود

با اسم خلیقت او مسمی است — هم زین نسب وشیون مبراست

قادر بتشکل وتصور — در ملک شهادت آن سمن بر

در عالم غیبت وتنزه — پاک است زنسبت تشبه

قال سلطان العاشقین قبلة العارفین نور علی نور مولانا الحسین بن المنصور قدس سره سبحان من لطف نفسه فسماه حقاً وکسف نفسه فسماه خلقا

آن غرقه بحر عشق مواج — شاه شهدا حسین حلاج

پروانه شمع جلوة نور — هم نور حق وحسین منصور

زو یافت رواج ملت عشق — برفرقش تاج خلعت عشق

در عشق بیافت زو مزیدی — آن قطب زمان بایزیدی

بعد ازده دو ایمه اطهار — با اوست حواله این سروکار

آن نائب مرسل وائمه — از سر خفی وحدت اله

فرمود که پاک هست آن ذات — کو کرد وجود خویش اثبات

با وصف تنزه ولطافت — باشان تشبه وکسافت

الله لطیف راشده نام — شد نام کسیف خلق مادام

آن سر که محض بی نشان است — ساده زنشان این وآن است

من حیث هویت آن دلارام — پاکست چه از نشان چه از نام

من حیث لطافت است خلاق — من حیث کسافت انفس آفاق

لطفش چو سوئی کسافت شتافت — معبود لقب عبودیت یافت

رمزی است که خواجه خارقانی — کرده است بیان بدین معانی

داده خبری بخلق عالم — من خورد تر از خدا دو سالم

بعضی دو مراتبم فروتر — زان سر جلیل ذات اکبر
کردم زهویت انتقالی — وز مرتبه ربوبیت نزالی
در مرتبه ثالث آمدم من — منسوب بعبدیت شدم من
ای سالک راه کن عروجی — زین هر دو صفت نما خروجی
درعین هویتی بیاسائی — ای قطره بسوئی بحر خویش آئی

قال سلطان العارفین برهان الواصلین موحدنامی محقق گرامی عارف بی پروا از بدنامی حضرت بایزید بسطامی قدس سره العزیز تخم پاک معرفت رادر عهد آدم علیه السلام درزمین کردند ودر وقت نوح علیه السلام از زمین بر آور دند ودر زمان حضرت ابراهیم علیه السلام بمرتبه کل رسانیدند ودر عهد موسی علیه السلام خوشه پدیدار ساختند ودر عهد عیسی علیه السلام انگور نموده ودر زمان محمدی علیه وعلٰی آله الصلوٰة والسلام شراب صافی کشیدند ورندان این امت ازان می قدحها نوشیدند وبیخود گشته ببانگ بلند گفتند که ''سبحانی ما اعظم شانی'' ولیس فی جبتی سوی اللّٰه وانا الحق ولا اله الا انا وامثال این

آن شیخ گروه شاه عرفان — سرمایه نور فضل یزدان
سلطان سریر عظمت ومجد — برهان طرق حالت ووجد
مفتاح خزانة التعرف — مصباح زجاجة التصوف
استولی سره علنه — بسطام هوية وطنه
من رتبة الجنید نبه — اذ قال هو افضل البریه

هو بحر الوجد بعد منصور — ذو الرشد ابویزید طیفور
فرمود که تخم پاک عرفان — کردند درون خاک پنهان
درعهد ابوالبشر که اول — بود آئینه مجمل ومفصل
هنگام ظهور حضرت نوح — روئید ز خاک بذر ممدوح
دروقت خلیل گلبن خاص — آورد برون شگوفه اخلاص
چون کرد کلیم عزم اظهار — شد خوشه ازان شجر پدیدار
انگور نمود آن درختی — در عهد مسیح نیک بختی
چون حسن حبیب دیده گردید — می زان عنبی کشیده گردید
رندان گروه شاه مرسل — نوشید پیاله ازان امل
گفتند زبیخودی وتجرید — با بانگ بلند سر توحید
تبدیل چون یافت حال ایشان — سبحانی شد مقال ایشان
کردند عیان که ماسوا نیست — درجبه ما بجز خدا نیست
گاهی به بقائی ذات مطلق — شد فاش زنطق شان انا الحق
که گوهر لا اله سفتند — الا انا فاعبدون گفتند
چون قطره محو دریمی شد — آن قطره برفت قلزمی شد

قال قطب المحققین معین الطالبین غواص بحر معانی مولانا خواجه ابوالحسن خرقانی قدس سره سحرگاه حق بامن کشتی گرفت واومرا بینداخت یعنی الوهیت غالب آمد برعبودیت

آن خواجه خواجگان ارشاد — توحید اساس عشق بنیاد
سخنش همه موج بحر وجدان — زورنگ پذیر رمز عرفان
آن رسته ز بند ماو من بود — آن شیر خدا ابوالحسن بود
زان پیش که زاد آن وحیدی — زو داد نشان بایزیدی
زانجا که جهانش حکم برشد — هیزم کش خواجه شیرنر شد
آن عارف آسمان مطاعی — خورشید زنور اوشعاعی

فرمود که ناگهان سحرگه — حق با من کشتی گرفته

انداخت مرا بزور یعنی — بر صورت غالب است معنی

اذ جاء هویته فنانی — قد کنت فقدت اذ دنانی

اذ لاح الوهته قدیم — عبدیته کان کالعدیم

اذ ثبت الذات المحی الاسم — اذ قام حقیقة فنی الرسم

المر لیعدم المراتب — کالشمس اغابت الکواکب

کالجن اذا غلب خفیاً — ذا ادرک التمام آدمیاً

لا یدری من وجوده الشیء — یغنی مشهود شمس کالفئی

کلّم بکلامه صریحاً — علم بعلومه صحیحاً

عن قرب الجن بالاناس — لا یبقی فیهم الفیاس

بنیان عقولهم لهدمت — آثار وجودهم لعدمت

فالقرب من الله الجلیل — لم یبق الغیر فی الخلیل

لا یبقی ما سواه فیمن — فربه الواحد المهیمن

بل لیس سواه فی الحقیقه — ذا مفتی زمره الطریقه

قال سید الطائفة الصوفیة مرشد طریقة ربوبیت سرو جوئیبار آزادی مولانا ابوالقاسم الجنید البغدادی قدس سره فی معنی الحدیث کان الله ولم یکن معه شیء الآن کما کان یعنی چنانچه بود ودنبود با او چیزی حالاهم اوست ونیست چیزی با او.

آن پیش رو جنود جبروت — فرمانده لامکان لاهوت

آن سرور صوفیان آگاه — آن رهبر سالکان این راه

ممتاز بجمع اهل تحقیق — روشن کن شمع عشق وتصدیق

آن شیخ شیوخ علم توحید — آن صدر صدور رمز تجرید

پیش امرش جهان منقاد — آن جان جهان جنید بغداد

بشنید این خبر عزیزی — بود است خدا نبود چیزی
فرمود که همچنان است اکنون — آن ذات چنانچه بود بیچون
بوده است خدا بوند با او — چیزی ز وجود ماسوا او
حالا هم اوست غیر او نیست — چیزی بوجود او بدو نیست
منظور نظر محققان اوست — گویا بزبان این و آن اوست
گویند که پیش شیخ مذکور — یک برقع پوش غیرت حور
آمد و بنشست و کرد آغاز — صد شکوه زشوهر آن پری ناز
کآن شوی من از سر هوائی — میخواهد زن دگر ز جائی
چون سید طائفه شنید این — گفتا که بود مباح دردین
تزویج چهار زن حلال است — درجمع دوزن چه قیل قال است
آن برقع پوش گفت باشیخ — کای از تو درخت دین قوی بیخ
سر است ز واجبات ورنه — انصاف دهی بیک نظاره
کآندم که شوم کشاده رونی — جائز نبود نگه بسونی
چون کرد جنید این سخن گوش — دروجد شد وفتاده مدهوش
زان بحر چه سونی ساحل آمد — شبلی بصد عجز سائل آمد
فرمود که حق بصورت زن — گفتا که جنید نیست ممکن
رویت من درجهان وگرنه — کی یابد کس سونی دگرره
باچشم خود او جمال خود را — نظاره کند چه جالی ضدرا
این است عقیده مذهب فقر — تصدیق نما بمشرب فقر
درعلم الیقین بکوش هردم — تاعین یقین کندت خورم

قال تاج العارفین وسند الواصلین موحد حبلی مولانا شیخ ابوبکر شبلی قدس سره انا اقول وانا اسمع هل فی الدارین غیری.

شبلی که غضنفر نشان بود — پرنده باوج لا مکان بود
طوطی زبانش وحدت آموز — عنقائی روانش تیز پروانه

سرکرده اولیائی عظام   سر حلقه اصفیائی فخام
سرخیل محققان یکتا   گم کرده بذات حق سروپا
گوینده راز احدیت فاش   پوینده راه محویت فاش
آدینه روز شد خطیبی   ازبهر متابعت حبیبی
پیرایهٔ تخت منبر آمد   بر منبر شد زمنبر آمد
بکشاد زبان بکشف اسرار   توحید بیان نمود اظهار
رازی که نهان سزد عیان کرد   رمزی که عیان نبود بیان کرد
گویند که زیر منبر او   بود حاضر بیر رهبر او
فرمود بدان خطیب مجذوب   کای جان ودلت قریب محبوب
سری که بگفت نهانی   میگونی فاش این زمانی
شبلی چو شنید عتاب رهبر   گفتا بجنید دین پرور
من قائل نکتهائی وجدم   من سامع رمزهائی مجدم
چون جز من نیست در دو عالم   سر وحدت مخفی از که سازم

قال قطب المحققین وفرید المکلمین مولانا خواجه بهاوالدین النقشبندی البخاری قدس سره اذا سمع مباحثة رجلین فی الایمان عند حجرة اگر صحبت مرا میخواهید شما از سر ایمان بگذرید وقال شیخ المشائخ الکبار مولانا خواجه عبدالله احرار قدس سره فی آیة ﴿اعرض عن من تولی عن ذکرنا﴾ انها فی شان الواصلین بمقام حق الیقین.

کردند دو کس مقال ایمان — بر حجره شاه نقشبندان
بودند مگر ز طالبانش — مستقی جرعهٔ نهانش
آن شیخ مشایخ طریقت — شاهنشه کشور حقیقت
زودین متین را بهائی — آئینه فقر را صفائی
آن زبدهٔ احدیت نژادان — آن قدوه محویت معادان
صراف نقود قلبهائی — کشاف عقود جذبهائی
آن ساقی بزم عشق کیشان — شنود چو گفتگوئی ایشان
فرمود زروی روشد وتنبیه — کای تشنه لبان جام تنزیه
گر صحبت همچو من بجوئید — از ایمان دست خود بشوئید
کآنکس که شناخت قبله عین — ایمان بتجریش بودشین
جانی که زقید تن بدر جست — از جمله تکلفات بررست
مجذوب نه بند امر شرع است — گو واصل اصل شد نه فرع است
آن خواجه خواجگان کبار — سر دفتر عارفان احرار
فرمود که امر اعرض از حق — آمد بحبیب نور مطلق
کای صد صدور محفل راز — آگاه ز انتهاء وآغاز
تو درگذر از کسی که بگذشت — از ذکر من وفدائی ماگشت

آنکس که شده است محو مذکور — از بادهٔ بیخودی است مخمور
چون نیست در و خودی سرمو — ایدوست تراچه کار با او
او من شده ومنیش گم شد — موجود بمن از خود عدم شد
چون مست ازین شراب صاف است — تکلیف شرع برو معاف است

قال سلطان المشائخ الموحدین امام سبیل ارباب الیقین مولانا خواجه معین الدین الچشتی الاجمیری قدس سره. لمن اراد بیعة ان اردتها فقل لا اله الا الله چشتی رسول الله ففعل ما امربه فبایعه وقال قدوة الکاملین تاج الواصلین مولانا خواجه فرید الدین شکر گنج قدس سره. سالها آنچه حق گفت فرید کرد. الحال هرچه فرید میگوید خدا می کند.

شخصی بجناب خواجه اجمیر — لب تشنه فناز زندگی سیر
آمد بنمود التماسی — کای عارف احدیت اساسی
جامی زمی الست لبریز — درکام دل برحمت ریز
آن ساقی محفل شبانه — هرمویش صد شرابخانه
پیمانه ده شراب بیرنگ — سخنش بشهود چنگ درچنگ
خورشید مشارق نبوت — جمشید محافل فتوت
فرمود بدان عشق مدهوش — کای دیگ دلت ز عشق در جوش
خواهی تو اگر شدن درین راه — هم مشرب طالبان درگاه
اقرار رسالتم عیان کن — این حرف مقارن زبان کن
طالب چون شنود رمز محمود — کرد آنچه مطاع امر فرمود
بشکست همین پیاله موهوم — نوشید ازان رحیق مختوم
زد غوطه به بحربی نهایت — شد محو صریح بی کنایت
عملی است بعالم الهی — تشریح نیابد او کماهی

الا بطریق رمز وایما
سازند محققان هویدا
زان گنج نهان چو شد گهر سنج
سلطان فرید دین شکر گنج
فرمود که سالها بسر رفت
می کرد فرید آنچه حق گفت
الحال فرید هرچه گوید
محبوب پئی رضاش پوید
چون بود محبتیم مقامی
می کرد طاعتش مدامی
الحال که گشته ایم محبوب
حق طالب ما است فاش مطلوب
این است فنا محمدی بس
این است مقام سرمدی بس

قال قطب الاوتاد موسس اساس مشرب اتحاد مقتدائی موحدان پیشوائی محققان برزخ جامع غیب وشهود ساقی میخانه وحدت وجود منبع کشف وکرامات صاحب "فصوص" و"فتوحات" نائب دین نبی مولانا محی الدین محمد بن علی العربی قدس روحه وافاض علینا فتوحه.

سبحان من اظهرنا سوته
سترااللاهوتیه الثاقب
ثم بدأ فی خلقه ظاهرا
فی صورة الآکل والشارب

آن عارف صوفی یگانه
درخلق بوحدتی فسانه
درحالت وجد شهره آفاق
لامذهب سرگروه عشاق
آن بزم طراز خرقه سوزان
پرتوده شمع دلفروزان
مستانه زبا دهالی منصور
یعنی ز شراب وجد مخمور
کرده بفصوص وحدت اثبات
دروجد کشاد در فتوحات
خواندند موحدان نامی
مانند وحید دهر جامی
آن گل چمن شهود را جان
وین را دل کوست نغمه وجدان
کردست بیان معرفت حق
در هر دو کتاب شاه مطلق

آن ناطق منطق عجائب — کشاف معانی عذائب
فرمود که پاک هست ذاتی — گو ظاهر شد بهر صفاتی
پیدا بنمود پردهٔ ناسوت — ازبهر حجاب نور لاهوت
چون عالم جسم کرد ظاهر — مکتوم بماند عالم سر
کنمان وی است عین اظهار — زین پردگی است حق پدیدار
بروی چو پرده را فروهشت — در صورت ماو تو عیان گشت
آن خلوتی نهان نخانه — شد شمع جمع بدین بهانه
درهر چه که هست جلوه گرشد — محبوب بصورت بشر شد
شد آکل وشارب آن منزه — در دلق گدائی آن شهنشه
چون عزم ظهور کرد سلطان — گردید ظهور خاص انسان
انسان بلغت چومردمک بود — حق زو مه را نظاره بنمود
چون مردم چشم قدرتی تو — سرمایهٔ وجود وحدتی تو

قال تاج الموحدین سند العارفین ساقی پیمانه توحید عریان مطرب ترانه تجرید و وجدان موحد سراپا اسرار مولانا شیخ فرید الدین عطار قدس سره

”چشم بکشا که جلوه دلدار — متجلی است از در و دیوار“
کل شیء محیط می بینم — که همی بینمشی بنقش ونگار
می نماید بچشم احول تو — شتر وفیل وگاؤ واسب وحمار
خود کند ساز هر گناه که هت — خود کند باز توبه استغفار
عاشق خود خودست خود معشوق — خود طبیب است خود شده بیمار
من نیم او خود است قافیه سنج — من نیم او خود است در گفتار
عطار که عطر بیزی وجد — بنمود ببزم عظمت ومجد
سردفتر عارفان نامی است — سر حلقه عاشقان سامی است
آن رکن قوی طریق رندان — ممتاز میان ارجمندان

صد و پنجه سال بعد حلاج — شد فائز ز ان محیط مواج
بر جان ودلش ز روح منصور — بی واسطه جسم تافته نور
در عرصه احدیت چنان راند — کیش عارف روم مقتدا خواند
آن غرقه بحر عشق واسرار — سلطان فرید الدین عطار
ارشاد نمود طالبانرا — امداد نمود سالکانرا
کای صادق شعار دیده بکشا — بین جلوه بی نشان بهرجا
کآن جلوه احدیت پدیدار — گشته است ز هر دری و دیوار
باهرچه مرکب وبسیط است — آن جلوه معنوی محیط است
آن ذات که محض بی نشان است — بانقش ونگار هم عیان است
از احولی تو هست بی شک — کت صدها می نماید آن یک
آخر تو مماز اعتباری — فیل و شتر وخرس و حماری
جز دوست درین میان دگرنی — دام وددقدسی وبشرنی
در معصیت اوست مبتلائی — باتوبه بیابد او شفائی
لیلی شود آن نگار مجنون — بیمار وطبیب اوست بیچون
من نیستم آن کلیم گویاست — خود را بخیال خویش جویاست
شنو گویا بدون اوکیست — جویا پویا بدون او کیست

قال سلطان المشائخ الصوفیه مفتی مسائل ربوبیت سرگروه موحدان اولی الارشاد مقتدائی جماعة ابدال واوتاد موسس اساس کشف ویقین مولانا جلال الدین رومی قدس الله روحه وافاض علینا فتوحه. مثنوی

“چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد — موسی باموسی درجنگ شد”
“چون ببیرنگی رسی کآن داشتی — موسی وفرعون دارد آشتی”
“اختلاف خلق ازنام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد”

"آب مبدل شد درین جو چند بار — عکس ماه و عکس اختر برقرار"
"جمله تصویرات عکس آب جواست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست"

آن مرشد راه عشق و وجدان — کشاف دقیقهائی قرآن
بگشود چو باب معنوی را — فرمود کتاب مثنوی را
هر دفتر اوست مجلس وجد — هر بیتش خانه عظمت و مجد
جائی که نفاوهٔ عارفان است — مشعر ز مناقبش چنان است
کین نسخه نامهٔ الهی — آئینه جمال بادشاهی
دیدم بکف رسول آگاه — فرمود که سالکان این راه
تصنیف نموده اند بسیار — در علم سلوک و کشف اسرار
لیکن بجمیع آن کتب خاص — نبود مثل این صحیفه اخلاص
بر جمله صحف که معنوی راست — تفصیل کتاب مثنوی راست
آن شارح رمز وحدت وجد — قاند دل سوئی فوق از تحت
گفتا که چه ذات پاک بیچون — گردید اسیر این چه و چون
موسی شده جنگ جو بموسی — یعنی که شد اختلاف پیدا
آنذات یگانه در مظاهر — افراخته رایت تناکر
خود با خود اختلاف ورزید — با ضد صفت اتصاف ورزید
چون باز رسی بذات بیرنگ — شد مرتفع ازمیان ما جنگ
فرعون بموسی آشتی کرد — ضد با ضد متحد شد و فرد
آب است صور جهان چو جو دان — عکس اختر و ماه ذات او دان
مبدل شود آب چند باری — عکس اختر و ماه برقراری
تصویر چو عکس آب جو نیست — گر مالی چشم جمله او نیست
مالیدن چشم چیست ایدوست — دانستن محض کین همه اوست
چون فکر همه به بندی ایام — مشهود شود جمال گل فام
باشکل هر آنچه می نماید — محجوب بدیدهٔ تو آید
در بحر شهود غرق باشی — فارغ ز دلیل فرق باشی

قال قبلة الابدال جامع الجلال والجمال سند الوجدان غیب اللسان ساقی میخانه راز مولانا حافظ شمس الدین شیراز قدس سره. نظم

"زساقی کمان ابرود شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه"
"سرا خالیست از بیگانه می نوش — که جز تو نیست ای مرد یگانه"
"حریف ومطرب وساقی همه اوست — حدیث آب و گل در ره فسانه"
"آن عاشق واله بیخود ومست — غواص بحور نیست وهست
در گنبد عشق غلغل انداز — در عرصه وجد رایت افراز
ازین سرائی وجد ومستی — از و بیخ کن اساس هستی
دیوان وی است قلزم عشق — شعرش نومی کند غم عشق
هر کس که غزل رسد بگوشش — آید ز سماع خون بجوشش
جز مرده دلی که منکراست او — گردد ز سرود عشق مست او
آن غیب لسان حافظ راز — شمس الدین پاکباز شیراز
گفتا کز عشق این خطابم — در گوش رسیده کای خرابم
جان و دل تو رمیده از غیر — یکسان شده بر تو کعبه ودیر
پوشنده خلعت ملامت — نوشنده ساغر کرامت
از علم بعین گشته مشغول — از عین بحق کرامشوغول
خالی است سرائی عالم ای یار — از وهم وجود نقش اغیار
می نوش ز جام احدیت بس — خود غوطه به بحر محویت بس
موجود بدون ذات تو هیچ — نامد تو عبث از شک کم پیچ
هم ساقی ساغر صفا اوست — هم مطرب نغمة انا اوست
هم اوست حریف عشقبازی — هم اوست حقیقت ومجازی
بشریت جز بهانة غیب — آب و گل جز فسانة غیب
تو چشم یقین کشائی ایدوست — همه اوست همه چه مغز چه پوست

چون مسئله اتحاد اقوی است | مفتی به وعلیه فتوی است
باصدق ویقین تمسکش کن | شک را بیقین زبیخ برکن

قال قطب الکریم مخدوم المخادیم سرگروه موحدان اولی الارشاد سردفتر ابدال واوتاد حضرت لعل شهباز بلند پرواز صدیق اکبر قطب الدین قلندر نقاوه ارباب حالت و وجدان وخلاصه اصحاب عشق وعرفان سیدنا و مولانا مخدوم شاه عثمان الحسینی الملوندی السوسیتانی قدس الله روحه و افاض علینا فتوحه.

شهباز لامکانم من درمکان نه گنجم
عنقائی بی نشانم من در نشان نگنجم

ای خواجه بیاد بصد ادب پیش | درحلقه طالبان صفا کیش
باشد که سوئی تو شرفیابی | از حلقه بگوشی آن حبابی
درگاه چه بارگاه عالی | منبع برکات لایزالی
محفل نه که مسند امامت | منزلگه خسرو کرامت
شاهی نه که افتخار شاهان | سرحلقه احدیت کلاهان
صدیق مقام قطب اکبر | شهباز حسینی وقلندر
آن مخبر صادق المقالات | از سر مکاشف ومقامات
با ماخبری ز سر نهان داد | از عالم بی نشان نشان داد
گفتا که نه جسم و نه جانم | شهباز فضائی لامکانم
داریم بلامکان پرواز | باذات خودم مدام دمساز
ماسر حقیم قلزم نور | گنجایش ماست از مکان دور

ما متصفم به بی نشانی   بیرون زهمه هر آنچه دانی
هر ذره بقاست آشیانم   عنقا صفتم که بی نشانم
بیچون وچگون ذات لاقید   در دام نشان چسان شود صید
ذات است قدیم بی کم وکیف   نی دی نه بهار نی شتا صیف
این عالم کثرت ونشانی   حادث بود ای رموز دانی
حادث بقدیم چون قران یافت   حادث بسونی عدم عنان تافت
با این همه رنگها واشکال   از رنگ غنی است ذات اجلال
از هرچه نمود گشت پیداست   لیکن زهمه تنزه اوراست
جسم ذات وی آمده مشبه   هم اوست ز شبهها منزه

قال سلطان الابدل بانی الجذب والجلال مجموع اسرار الٰهی مفتاح رموز کما هی مرشد موحدان عالی خیال مهدی محققان صاحب کمال حضرت مولانا ابو علی شرف الدین قلندر قدس الله سره الاطهر

''روم در بتکده بنشینم   به پیش بت کنم سجده''
''اگر یابم خریداری فروشم   دین وایمانرا''

......

آن خسرو تاجدار عرفان   سلطان سریر عشق ووجدان
هاهوت مقام جان پاکش   باهوت ره روان پاکش
لاهوت ز عشقیش رمزی   جبروت ز عار فیش غمزی
ملکوت ز معنیش مثالی   ناسوت ز جلوه اش خیالی
از مبدا تا معاد آگاه   جانرا بنمود سونی حق راه
شه شرف الدین ابو علی پیر   نامش بقلندری جهانگیر
آن نائب دین انبیائی   آن سرور خیل اولیائی
فرمود به بتکده روم من   پیش بت ساجدی شوم من

با بیم اگر کسی خریدار | ایمان فروشمش بیکبار
ای مستمع رموز اسرار | شو معتقد ومساز انکار
کاقوال موحدان لا قید | بادام قیاس گم شود صید
باهفت بطون این کلامی | قرآن صفت است خوش نظامی
بتخانه چه عالم هویت | بی کیفیت وبجز کمیت
بت کیست حقیقة الحقائق | حاوی بهمه یگانه مطلق
ایمان است بکثرت اعتباری | زواهل وصول راست عاری
پس معنی فرد عارفانه | با این نمط است ای یگانه
یعنی که باحدیث شوم محو | مشغول بسکر باشم از صحو
باسر احد بهر مظاهر | باشیم موحدانه ماهر
عرفان حقیقتم چوپوست | ز ایمان مجاز جانمن رست
دروحدت چون فنا شدم من | از دین دوی جدا شدم من

قال قطب الزمان کامل الایقان شمس الهدی بدر الدجی نغمه پرداز قوانین مشتاقی سرمست میخانه عشق میثاقی سیدنا مولانا جناب فخر الدین عراقی قدس الله سره الباقی

گویم بهر زبان وبهر گوش بشنوم
وین طرفه ترکه گوش وزبانم
پدید نیست
هر چه هست در عالم همه منم
مانند در دو عالم زانم
پدید نیست

آن فخر جهان که فخر دین است | کشاف غوامض یقین است
علامه علوم لوح محفوظ | جانش ز حظوظ وصل محظوظ

غواص محیط نور بیرنگ / باشاهد وجد چنگ در چنگ
لمعات شهود آفتابش / برداز دل ظلمت حجابش
هر لمعه ز لمعات او شمس / شمسی که منزه است ازامس
مرغوب موحدان کلامش / برتر ز خیال جان مقامش
آن سرور صوفیان عراقی / شراح رموز اشتیاقی
فرمود تهی ز خود پر از دوست / کین جمله منم چه منفز چه پوست
گویائی بهر زبان منم بس / شنوائی منم بگوش هر کس
گه عجمی گه عرب زبانم / گه ترکی و پهلوی بیانم
ارنی بزبان موسی عمران / گویم ز عشق خویش حیران
شنویم ز خویش لن ترانی / یابیم وصال جاودانی
گویائی منم برنگ بلبل / شنوائی منم بصورت گل
لیکن عجمی تر این که مارا / نه زبان نه گوش آشکارا
چون جمله منم حقائق اعیان / پیدا نبود مثال من زان
این شان که وحدتش مسمی است / از شائبه شرک بس مبرا است
غیرت نگذاشت هستی غیر / شد آدم و جن و حشی و طیر
جز ذات نگشت جلوه گر هیچ / موجود مدان تو خود دگر هیچ
این فکر بپائی دار ایام / شو پخته بهل عقیدهٔ خام
در بحر خیال احدیت غرق / شو تا که فتد بخرمنت برق

قال الشیخ الاجل المرشد المکمل صوفی صافی دانشمند کافی عارف گرامی عاشق نامی مولانا عبدالرحمن جامی قدس الله سره العزیز

هم سایه وهم نشین وهمره همه اوست
در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق ونهان خانه جمع
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

آن قدوهٔ موحدان بی باک — در رابطه اتحاد چالاک
بی سروپا صوفی صفا کیش — توحید نژاد وحدت اندیش
غواص محیط ذات مطلق — هر مویش قائل انا الحق
تار رگ جان او خوش آواز — بالحن شهود ونغمه راز
از فقهش بونی فقر پیدا — از نخوش محویت هویدا
تنها نه اصول دین خوانده — تا اصل اصول جان رانده
مهریست که از لوایح او — طلبند بصدق عرشیان ضو
آن عاشق نامی و گرامی — حلاج زمانه شیخ جامی
فرمود که همنشین وهمراه — همسایه نیست جز بالله
چون جمله همواست غیر او نیست — در وحدت جائی گفتگو نیست
دردلق گدائی او بنازد — هم دلدل شاهی او بتازد
در جلوت فرق وخلوت جمع — خورشید همو بود هم او شمع
درصورت فرق شد عزرائیل — در کسوت جمع قبله جبرئیل
در صورت فرق وصف نمرود — در کسوت جمع راسته از دود
در صورت فرق بوجهل شد — در کسوت جمع ذات احمد

در صورت فرق باغی از حق — در کسوت جمع نور مطلق
در صورت فرق محض ملعون — در کسوت جمع نر بیچون
در صورت فرق منکر حال — در کسوت جمع قطب ابدال
این حفظ مراتب است ورنه — باالله همه اوست ودگرنه
هم اوست یقین چه جمع چه فرق — می باش به بحر احدیت غرق
بگذر زدوئی وشویگانه — این است ره موحدانه

قال سلطان العاشقین قطب العارفین مخزن اسرار الوهیت مطلع انوار ربوبیت نقاوه موحدان بیخود خلاصه بیخودان موحد مرشد راه عشق ووجدان مهدی طریق حالت عرفان مردان مرد سراپا درد سیدنا مولانا حضرت شاه عبداللطیف بهتائی قدس الله روحه وافاض علی قلبی فتوحه

وحده لاشريڪ له، اي هيڪڙائي حق
ٻيائي ڪي ٻڪ، جن وڏو سي ورسئا

ڏسڻ ڏسين جي، ته همہ ڪي حق چوين
شارڪ شڪ م ني، انذا انهيء ڳالهہ م

آن شاه شهان عشق وجدان — سرتاج گروه اهل عرفان
جسمش زسرشت آب وگل دور — سر تا قدمش ز عشق پر نور
معدود ر اولیائی کبار — مکشوف برو تمام اسرار
درد است ز شعرش آشکارا — وجد است کلام او سراپا
گر گوش کند ورا دل سست — در رابطه عاشقی شود چست
آن مرد راه عشقبازی — رهبر بحقیقت از مجازی
فرمود یگانه است آنذات — بی شرک منزه از شیونات

بر حق بود این طریقه توحید — بگذر ز عقیده قوم نادید

آنکس که دوئی است ملت او — افتد بغلط ز ذلت او

ای سامع نکتهائی تحقیق — بشنو بدل ونمائی تصدیق

گوئی که همه خدا است نی غیر — یکسان شودت صوامع ودیر

ای شارک شک مکن درین صرف — زین بحر چنان مباش برطرف

رودار واحولی طلب ساز — تازود رهی ز احولی باز

باشی چو یگانه ویکی بین — نی کفر زندره تونی دین

قال سند الموحدین زین المحققین عارف پاکباز عاشق محرم راز مولانا خلیفه سچید نه درویش وحدت کیش درازائی قدس سره.

سچو سارو سو ٿيو، ڪثرت ۾ ڪل
الف ڪان آدم ٿيو، ڪري هنگامون هل
خلق الاشياء فهوعينها، هي تان پنڌ امل
مومن ڪافر سو ٿيو، ٻول نه ٻئي ڪنهن ٻل
ٿيو گلابي گل، مرمارينئي منصور جان

آن رمز شناس این طلسمی — ترغیب نما بجان زجسمی

مشهور بشعرهائی منصور — از باده عشق مست مخمور

پروانه شمع حسن جانش — غرقابه بیخودی روانش

رگهائی تنش چوتارهائی — از زخمه وجد در نوائی

از نالهٔ عاشقانه او — آید بمشام جان عجب بو

هر مبتدی از سرور او مست — رخت ازخود سولی بیخودی بست

گم نام اویس وار در خلق | از آتش عشق سوخته دلق
آن غوطه زن بحار توحید | تجدید ده شعار تجرید
فرمود که ذات در تنزل | آمد و شد جز و مظهر کل
احدیت رنگ عبدیت یافت | چون غیب سوی شهود بشتافت
غوغائی بر آمده زهر سو | ماهیت کل شنی هیو هو
او مومن گشتی و مصلی | شد آئینه دین را مجلی
زنار به بندد او بگردن | بتگر بود و بت و برهمن
تو آنی نی که جسم زجانی | میدان که محیط این وآنی
منصور صفت بزن انا الحق | تو نور حقی و سر مطلق

......خاتمه......

این نسخه که اصل اصل دین است | نامی "برموز عارفین" است
بیدل که نمود ترجمانی | این چند رموز بس نهانی
سنی است باعتقاد مذهب | صوفی است باتحاد مشرب
تن تابع شرع جان بوجدان | بیرون زخیال کفر وایمان

تاریخ کتاب آن دلآرام

۱۲۶۸ هجری

فرمود که باد خوش سرانجام

تمت هذه النسخة مسمی برموز العارفین بتاریخ بیست ویکم ماه ذیقعده ۱۲۸۰ هجری از دست خادم الفقراء فانی پیر محمد. الهی خلصنا عن الاشتعال بالملاهی وارنا حقائق الاشیاء کماهی آمین برب العالمین.

☆☆☆

بِسۡمِ اللّٰهِ الرَّحۡمٰنِ الرَّحِيۡمِ

تقویت القلوب فی تذکرة المحبوب

فائده ای برادر عاشقی سراپا درد است هر که طالب درد است دلش گرم و آهش سرد است و اشکش سرخ و رویش زرد است وآنکه بی درد است پیش مردان عشق نامرد است **فائده** ای برادر وجود تو موجب نا موجودی مقصود تست و فقدان وجود باعث حصول مطلوب **فائده** ای برادر اغلاق ابواب هوس و هوا افتتاح اقفال خزائن قرب و معنی است و انقطاع هر رشته آمانی و آمال اعتصام حبل متین معانی و کمال **فائده** ای برادر امید عام تزئید ما سوی است و خوف عوام از نقصان مواد هوا و رجاء خاصان نعیم درجات است و مخافه آنها مجیم و درکات و تقاضای عاشقان لقا و وصلت و خسران ایشان حجاب و فرقت **فائده** ای برادر نفس خفاش است و روح در پاش نفس مائل بظلمات سفلیه است و روح راغب به تجلیات علویه پس اگر تابع آن باشی منزل توسجین باشد و اگر پیرو این شوی مقام توعلیین **فائده** ای برادر نفس تو آرزو دارد که ترا بامید نسیه از نقد باز دارد و در تهیه اسباب وجود از تحصیل مواد شهود مشغول گرداند تا که در جعبه حیات تیری نماند که بهدف مقصود رسانی و باصطیاد معنی خود نامور گردانی **فائده** ای برادر اگرچه سررشته کار ناپدید است چندانکه می توانی بکوش تا دم باقی است شراب ذوق از ساغر شوق بنوش **فائده** ای برادر کوشش تو موقوف بر نفی خود است نه منحصر بر اثبات احد چرا که حجاب اثبات حقیقت انیت

است و رفع حجب انیت ظهور اثبات حقیقت **فائده** ای برادر نفس خواهد که بر مشتهات دنیوی دست یابد و در گلذار اخروی نیز بر بستر مراد بخوابد و نمیداند که ایثار متلذذات دنیا از نعیمات عقبا محروم سازد و عدم استلذذ فواکه هوا بفوز عظیم جنات الماوی بنوازد کما قال علیه قول تعالی : فَأَمَّا مَن طَغَى وَآثَرَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا فَإِنَّ الْجَحِيمَ هِيَ الْمَأْوَى وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى (سوره ۷۹: النازعات، آیت 37 – 41)

فرمان روای از پارسای پرسید که درین اندیشه دل من محزون است و جام عیش پرخون که نام مرا در جریده اصحاب نار نوشته اند یا طینت من آب رحمت سرشته. صاحب فرمود از اوقات زندگانی در امتناع هوس نفسانی وابتغای رضای (خداوندی) کار آوردهٔ یا نه. گفت یاد دارم که روزی دل من اسیر طرهٔ پری دیداری گردید، و جانم هنوز مواصلت گلرخساری چون در استدعای مباشرت آن معشوقه همت من معروف چو نفس من مبذول بود دولت وصال دست داد. لیکن بوقت خلوت خشیت عذاب جهنم و خوف حرمان تنعم برمن مستولی شد تا که دامن عصمت حال بآلایش کامرانی نفس بدشگال فوت نگردید و تقاضای نفسانی بسب استرضای یزدانی بحصول نانجامید. درویش گفت بشارت باد مرترا که احتباس نفس از منکرات باعث و حول جنان است وامتناع وی از منهیات موجب از آتش نیران **قال النبی** صلی الله علیه و آله وسلم الدنیا حرام علی اهل الاخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله[1] **مثنوی**

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
صد عدن پیشش نیرزد تره توت

آندم که تو در بهشت باشی
خود کس نکند نگاه در حور

نظم

خدایا زاهد ز تو حوری خواهد قصورش بین
بجنت می گریزد از سرکویش شعورش بین

نظم حافظ

بترک جنت فردوس می کند
گر در حریم وصل تو ما واش می دهند

حکایت وقتی سلطان العارفین با یزید بسطامی قدس الله سره در تلاوت کتاب مجید فرقان حمید مشغول بودند چون بدین آیت رسیدند که منکم من یریدالدنیا ومن کم یریدالآخرة آهی جانفرسای کشیدند حاضران باعث فریاد سوزش بنیاد پرسش نمودند. فرمودند که محبوب بی نشان بنی نوع انسان را خطاب می فرماید بلکه عتاب می نماید که هر کس روی سوی او دارد و نظر برروی طالبان وصال کجا و مشتاقان جمال کو. قال الله تعالی

وَاذْكُرِ اسْمَ رَبِّكَ وَتَبَتَّلْ إِلَيْهِ تَبْتِيلًا (سوره 73 المزمل، آیت8)
قال النبی صلعم **"الدنیا لکم والعقبی لکم والمولی لی"**

نظم

نه دارآخرت نهٔ دار دنیا در نظر دارم
ز عشقت کار چون منصور با دار دگر دارم

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم **قلب المومن عرش الله تعالی**[2] **مثنوی**

تخت دل معمور پاک است از هوا
بروی الرحمن علی العرش استوا

حدیث القلب حرم الله حرم الله یلج فیه غیره **مثنوی**

دل نباشد آنکه مطلوبش گل است　　این سخن را روی با صاحبدل است

فرد

دل یکی منزل است ربانی　　خانهٔ دیو را چه دل خوانی

عزیزی می فرماید قول لی قلب لو عصیةً عصیت الله خواجه حافظ می فرماید **نظم**

بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید　　که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

یعنی ملامت را بر سلامت گزین اگر ترا قلب حقیقی اشارت بدان نماید و ارشاد بآن فرمایدا چرا که دل سالک مسالک ملکوت و جبروت است و ناهج مناهج لاهوت و باهوت زبده مقتدایان کاروان طریقت و قدوهٔ پیشوایان رهروان حقیقت خواهد بود کماورد فی الحدیث عن ابن مسعود رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ما منکم من أحد إلا وقد وکل به قرینه من الجن قالوا وإیاک یا رسول الله قال وإیای إلا أن الله أعاننی علیه فأسلم فلا یأمرنی إلا بخیر رواه مسلم[3] شیخ فریدالدین قدس سره می فرماید .

نظم

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور　　که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین گردد

او اگر زهری خورد شهدی شود　　تو اگر شهدی خوری زهری شود

کار پاکان را قیاس خود مگیر　　گرچه ماند در نوشتن شیر شیر

حکایت صاحبدلی با خوبروی در رهگذار چشم چار گردیده پروانه وار بر شمع رخسار آن پری آثار بوسه داد. خادمی که همراه داشت آن هم قدم جرات

برسبل متابعت آن ماهر حقیقت نهاد. پیر طریقت امر شنیع اورا نادیده انگاشته راه می پیمود و اتفاقاً بردکان آهنگر در حالتی گذر نمود که بیل را از کوره آتش بیرون کشیده می خواست که بر سندان نهد. درویش بهر دو دست آن بیل آتش رنگ از آهنگر ربوده بوسه چند بروی داد بعد از ان خادم خام طمع هوا پرست را ببوسه دادن آن پیل آتشین امر فرمود. خادم عرضداشت که شرار نائره این آهن آتش فام دستهای مرا خواهد سوخت. فرمودند که پیشتر ازاین بارتکاب آن کبیره دستهای معنوی تو سوخته شدند و دستهای جسمانی را بردستهای روحانی گزیدن و بجهة حصول لذات شهوانی جامۀ تقوی دریدن شائسته ارباب شریعت و اصحاب طریقت نیست. **حدیث** من عرف الله لایضره ذنب آیت: أَلا إِنَّ أَوْلِيَاء اللّهِ لاَ خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلاَ هُمْ يَحْزَنُونَ الَّذِينَ آمَنُواْ وَكَانُواْ يَتَّقُونَ لَهُمُ الْبُشْرَى فِي الْحَياةِ الدُّنْيَا وَفِي الآخِرَةِ (سوره ۱۰: یونس، آیت 62 - 64) حضرت شاه صاحب قدس سره می فرماید. **بیت :**

آگي کيا اڳهين، نسورو ئي نور
لاخوف عليهم ولاهم يحزنون، سچن ڪونهي سور
موليٰ کيو مامور، انجو انگ ازل ۾

آیت : الَّذِينَ آمَنُواْ وَلَمْ يَلْبِسُواْ إِيمَانَهُم بِظُلْمٍ أُوْلَئِكَ لَهُمُ الأَمْنُ وَهُم مُّهْتَدُونَ

(سوره 6 الانعام، آیت 82)

مراد از ایمان نفی خطرات جسمانی واثبات صفات روحانی و ظلم کنایه از پندار ناهموار نفسانی یعنی آنانکه خیالات هستی موهوم حیوانی را نفی کرده باثبات

حقیقت انسانی رسیده اند در دارالسرور در قرب حضور در مهد امان و حد و عرفان آرمیده اند. **مثنوی**

عارفان زانند دائم آمنون که گذر کردند از دریای خون
رفت در صحرای بیچون جان شان روح شان آسودهٔ و ابدان شان
در گلستان عدم چون بیخودی است سکه ز استغراق لطف ایزدی است

مولوی جامی می فرماید **نظم**

نبودی و زیانی زان نبودت مباش امروز هم کاین است سودت

عزیزی میفرماید نظم

خواب عدم کجاست که آسوده دل شویم فارغ ز پاسبانی این مشت گل شویم

شاه صاحب میفرماید بیت

ڳوريون پاسي ڳوٺ، هورن هاڙهو لنگهئو
ڪيچ تنين کي ڪوٺ، ڪين جنين جي ڪيچ ۾.

بيت

ڪين ڪري ڪيچ ۾، ٿي جريدي جوءِ هوند جنين سان هوءِ، هوت نہ هوندو تن سين

در **فتوح الغیب** مسطورست که سلطان العارفین مولانا بایزید بسطامی قدس الله سره فرمودند اند که وقتی محبوب حقیقی را بخواب دیدم و سوال کردم که وصول من بجناب تو چگونه صورت بندد فرمود که دع نفسک و تعال سعدی می‌فرماید **نظم**

که تا با خودی خدا راه نیست و زین نکته جز بیخود آگاه نیست

حدیث : نجی المخففون هلک المثقلون

حافظ صاحب می فرماید نظم

از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش کاندرین دیرکهن کار سبکساران خوش است

مولوی جامی می فرماید نظم

بیا جامی ز بود خود بپرهیز ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست ورت بوی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینه خویش مصقل کن رخ آئینه خویش
بود نور جمال شاهد غیب بتابد چون کلیم الله دست از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور نماند سر جانان بر تو مستور

سعدی میفرماید

سعدی حجاب نیست تو آئینه صاف دار زنگار خورده کی بنماید جمال دوست
سلوک سنجا سکهنا کوی نهین هی هردی لنلر لعل مورکهه گنده کهولتا نهین کر میا بهیا کنگال

مثنوی

آئینه جانت چرا غماز نیست زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
روتو زنگار از رخ او پاک کن و آنگهان آن نور را ادراک کن

شاه صاحب می فرماید بیت

صوفي صاف ڪئو، هو جو ورق وجود جو، تهان پوءِ ٽئو، جيئري پسڻ پرين جو.

مثنوی

دفتر صوفی سواد و حرف نیست جز دل سفید همچون برف نیست

شیخ حسن بصری قدس سره می فرماید **اقطع القارین بفضل الصوفین** شاه صاحب می فرماید **بیت**

اکر پڑهہ الف جو، ورق سڀ وسار، اندر ڪٽي اُجار، پنا پڑهندين ڪيترا.

در **یواقیت الجواهر** مسطورست که سلطان العارفین قدس سره با علماء زمان خود می فرمودند : **اخدتم علومکم میتا عن المیت واخذنا علومنا عن الحی الذی لایموت**

مثنوی

در دلت بینی علوم انبیاء بی کتاب و بی معید اوستا
بی صحیحین احادیث و روات بلکه اندر مشرب آب حیات

جناب امام علی زین العابدین می فرماید. **شعر**

و رب جوهر علم لو الوح به لقیل لی انت ممن یعبدالوثنا
لاستحل رجال مسلمون دمی یرون اقبح ما یاتونه حسناً

حدیث

عن ابی هریرة رضی الله عنه قال حفظت من رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم وعائین من العلم فاما احدهما فبثته فیکم و اما الآخر فلو بثته لقطع هذا البلعوم یعنی مجری الطعام. رواه بخاری.[4] خواجه حافظ می فرماید.

نظم

حلاج بر سردار این نکته خوش سراید　　　کز شافعی میرسید امثال این مسائل

فرد

علم حق در علم صوفی گم شود　　　این سخن کی باور مردم شود

یعنی معلومات الهی که اسماء و صفات او تعالی هست در معلومات صوفی که عین هویت و محض احدیت خواهد بود و مفقود و معدوم گردد چرا که اثبات تجلیات قدیم باعث نفی وجود حدوث میشود. عکس باوجود اصل خود می رود و این سخن پیش ظاهربین اعتماد را نشاید و اعتقاد را نباید.

دیوان ولی نظم

زاهد اگر چه فهم مین هی بوعلی وقت　　　میری سخن کامرمک پایا نهین هنوز

مولانا رومی می فرماید قول

لو ظهرت الحقائق لبطلت الشرایع.

دیوان صائب می فرماید نظم

مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او　　　تا که چون خورشید طالع شد نهان گردید کوکبها

دیوان میر نظم

مشرب پرست دست بمذهب نمی زند صحرا ز زحمت در و دیوان فارغ است

عزیزی می فرماید قول : **الصوفی لامذهب له. مثنوی**

ملت عشق از همه دینها جداست عاشقان را ملت و مذهب جداست

در **تذکرة الاولیا** مسطور است که مولانا حسین بن منصور قدس سره در پنجاه سالگی گفت که تاکنون هیچ مذهب نگرفته ام و مولوی جامی قدس سره در نفحات نقل کرده که مولانا سراج الحق والدین قونوی صاحب قدر و بزرگ وقت بوده اما بخدمت مولانا رومی خوش نبوده. پیش وی تقریر کردند که مولانا قدس سره گفته است که من با دو هفتاد و سه مذهب یکی ام چون صاحب غرض بود خاست که مولانا قدس سره را رنجاند و بیحرمتی کند یکی را از نزدیکان خود که دانشمندی بزرگ بوده بفرستاد که برسر جمع از مولانا قدس سره بپرس که چنین گفته اقرار کند.

اورا دشنام بسیار ده و برنجان آنکس بیامد و بر مولانا قدس سره سوال کرد که شما چنین گفته اید گفت گفته ایم آنکس زبان بکشاد و دشنام سفاهت آغاز کرد و مولانا قدس سره بخندید و گفت باین نیز که تو می گویی یکی ام آنکس خجل شد و بازگشت.

ما نه مرغان هوا نهٔ خانگی دانهٔ ما دانهٔ بیدانگی

هر کبوتر می پرد در مذهبی وین کبوتر جانبی بی جانبی

شاه صاحب قدس سره می فرماید بیت

جت پکيءَ نہ پير، تتي ٿمکي باهڙي، جيو با بندو نکير، کاهوڙياٽيءَ کير ڻي

دیوان میر نظم

ز خود رود برهی عشق کاروان اینجا سربریده کند سیر لامکان اینجا
اگر مشاهده خواهی در مجاهده زن که کس بهار ندیده است بی خزان اینجا

شاه صاحب قدس سره می فرماید بیت

جفا وارن جس، جس جفا ريءَ نہ ٿئي، سکن ساڻ وڃائيو، گولي ڇڏ م گس
ليڙن جو لطيف چئي، ڏونگر آهي ڏس پنهون وڃي پس، سر پر هلي سسئي.

دیوان حافظ نظم

ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم خفت الجنته بالمکاره **آیت** وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى (سوره۷۹:النازعات،آیت40– 41)

حدیث عن عبدالله ابن عمرو قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لایومن احدکم حتی یکون هو ابتغا لما جنت به رواه فی شرح السنته[5] **مثنوی**

تا هوا تازه اینست ایمان تازه نیست کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

دیوان ولی – نظم

نہ پاوی دین کی لذت جسی دنیا کی ھی خواھش قفل ھی لذت دنیا حقیقت کی خزانی کا

حدیث عن ابو موسی رضی الله تعالی عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من احب دنیاه اضر بآخرته و من احب آخرته اضر بدنیاه فاثر واما یبقی علی ما یفنی. رواه احمد والبیهقی فی شعب الایمان.[6]

سلوک

کیلی چاورلی گئی آگی ملی دال دو دو دا دونا ملی ایک لی ایک کو دال

مثنوی

هم خدا خواهی وهم دنیای دون این خیال ست و محال است و جنون

نظم حدیقه

غم دین خور که غم غم دین ست همه غمها فراتر زین است
غم دنیا مخور که بیهوده است هیچکس در جهان نیا سوده است

سلوک

دین گنوایا دنیا سون دنیا نه چلی ساتھ پاؤن کلهارا ماریا غافل اپنی هاتھ

مثنوی

برسگان بگذار این مردار را خود بشکن شیشهٔ پندار را

حدیث الدنیا جیفته و طالبها کلاب[7] **دوهره**

دنيا پوندي تي طالب ڪتي سبھئان مل ڪي تائي هڏي اتي هوڏ تنهان دي، وڙهدي عمر وهائي
انتي عشق الله دا چوڙيون، پئي ولوڙن پائي روحل راھ رباني پلجهون، بي سب ڪوڙ ڪهائي.

حدیث الدنیا حرام علی اهل الاخرۀ والاخرۀ حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله

دیوان غنی نظم

نه دار آخرت نه دار دنیا در نظر دارم ز عشقت کارچون منصور با دار دگر دارم

خواجۀ عبید الله نقشبند می فرماید نظم

خدایا زاهد از تو حور می خواهد قصورش بین بجنت می گریزد از سرکویت شعورش بین

دیوان حافظ نظم

حافظ بترک جنت فردوس می کند گر در حریم وصل تو مأواش می دهند

مثنوی

عاشق کز عشق رحمان خورد قوت صد عدن پیشش نیرزد تره توت

حدیث :

ان لله جنة لیس فیها حور ولا قصور ولا فیها الا الله[8]

مثنوی

در بهشت کون باغ و بوستان در بهشت ما خدای جاودان

در بهشت آخرة حوران عین در بهشت ما همان حور آفرین

حکایت در **کشف الاسرار** آورده که ممشاد دینوری قدس سره در نزع بود. درویش در پیش اورا استاده دعا می کرد که خدایا برو رحمت کن و بهشت اورا

کرامت گردان. ممشاد بانگ برو زد که ایغافل، سی سال است که بهشت را با شرف و غرف و حور و قصور بر من جلوه می دهندو من گوشه چشم همت برونیفگنده ایم. اکنون بدرگاه قرب می روم و تو برای من بهشت و رحمت می خواهی **نظم**

باغ فردوس از برای دیدنش باید مرا بی جمالش روضۂ جنت چه کار آید مرا

حدیث : الدنیا لکم والعقبی لکم والمولی لی[9]

آیت : وَاذْكُرِ اسْمَ رَبِّكَ وَتَبَتَّلْ إِلَيْهِ تَبْتِيلًا (سوره ۷۳: المزمل، آیت 8)

عزیزی می فرماید نظم

صوفیان از وعید دم نزنند جز رهی نیستی قدم نزنند

عزیزی می فرماید نظم

دانی چرا که اهل صفا خاموشند در نکتۂ دل همچو خطی می کوشند
انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش

دیوان حافظ نظم

در حریم عشق نتوان زد دم از گفته و شنود زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

قال الله و اذا قری القرآن : وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُواْ لَهُ وَأَنصِتُواْ لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ (سوره 7 الاعراف ، آیت 204)

شاه صاحب قدس سره می فرماید بیت

کن ٿي ڪيچين ڪڇئو، ڪجھ نہ ڪڇيائون
رھــي نــہ رتــــي جيتري، انھن وٽ آئــون
وڏي وڏائـــون، ھــو جــو وڻ ھـئـڻ جــو.

دیوان میر نظم

رباب و چنگ ببانگ بلند می گوید که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

شاه صاحب قدس سره می فرماید بیت

کن ٿي ڪيچين ڪڇئو، ڪجھ نہ ڪڇيو تن
اشارتون ان جون، ڪي سکو تان سڄن
وتــان ويهي تــن، سڻ تہ سوز پرائيين

حدیث: اصحبوا مع الله فان لم تستطیعوا فاصحبوا مع من یحب الله[10]

دیوان صائب نظم

صحبت روشن ضمیران کور را بینا کند اختلاط چشم عینک را حروف آموز کرد

سلوک

سادھو کی سنگت نونتلھی رتی بدھاوت کوت کچ سین کنچن ہورھی جسکون ستگرو کی اوت

مثنوی

در جوار غالبان غالب شوی در جوار طالبان طالب شوی
نار خندان باغ را خندان کند صحبت مردانت از مردان کند

صحبت شان خاک را اکسیر کرد گفت شان در مرده دل تاثیر کرد

یک زمانه صحبت با اولیا بهتر ازصد سال بودن درتقا

ای اخی چون اولیا را یافتی تو یقین میدان خدا را یافتی

هر که خواهد همنشینی باخدا کو نشیند در حضور اولیا

حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف **حدیث** عن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من رأنی فقد رأی الحق متفق علیه[11]

مثنوی

موم و هیزم چون فدای نار شد ذات ظلمانی او انوار شد

ای خوشا مردیکه از خود رسته شد در وجودی زندگی پیوسته شد

او بدل گشته بدل شد کار او لطف گشت و نور شد هر نار او

تا تو می بینی عزیزان را بشر وانکه میراث بلیس است این نظر

چون مبدل گشته اند ابدال حق نیستند از خلق برگردان ورق

قال سلطان العارفین ابویزید بسطامی قدس سره. انسلخت من جسدی کما انسلخ حیته من جلد هو فاذا انا هو

دیوان میر

عاشق ازوهم دوئی چون صاف شد معشوق گشت جائی لیلی میر مجنون را بمحمل دیده ام

حافظ

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود   در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

مثنوی

آن توئی که بی بدن داری بدن   پس مترس از جسم و جان برهم زدن

دیوان میر نظم

در بند کسوفی از طبیعت خورشید   سپهر لایزالی

مثنوی

این تنت خواهد شدن آخر سقط   ترک او کن تا نیفتی در غلط
ما بدانستیم ما که این تن نئیم   بی حیات تن بیزدان می زئیم
ای برادر تو همین اندیشهٔ   مابقی تو استخوان و ریشهٔ
گرگل است اندیشهٔ تو گلشنی   وربود خار تو همه گلخنی

عزیزی می فرماید

گرگل بود اندیشه تو گل باشی   ور بلبل بیقرار بلبل باشی
تو جزوی کل حق ست روزی چند   اندیشه گل کنی تو گل باشی

شاه صاحب قدس سره می فرماید بیت

جز وجایو جوڳئین، ڪل سين آهن ڪر   آسڻ جن عدم، آءُ نـہ جيئندي ان ري.

عشقیه نظم

چشم بتو فتاد وجودم همه حک شد   هر چیز که در کان نمک رفت نمک شد

مولانا جامی قدس سره می فرماید نظم

بجنبش چون در آید بحر ز خار   بجنبش قطره کی آید پدیدار

قال سیدالطائفه جنید قدس سره المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر

چون تجلی کرد اوصاف قدیم   پس بسوزد وصف حادثه را گلیم

سعدی می فرماید شعر

اتانی الذی اهواه فی عکس الدجا   فقلت له اهلاوسهلا مرحبا

یوحج ناراً ثم لطیفه برشته   لذالک ترانی محرق و غریقا

نظم

دلارام در بر دلارام جو   لب از تشنگی خشک بر طرف جو

قال سلطان العارفین اعنی با یزید بسطامی قدس سره شعر

شربت الحب کاساً بعد کاساً   فما نفد الشراب وما رویت

نظم

نه حسنش آخرین دارد نه سعدی را سخن پایان   بمیرد تشنه مستقی و دریا همچنان باقی

مولانا حافظ شیرازی قدس سره نظم

حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد   زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر برمی کنند

بيت

نيھ نسورو نيل، سوري سڪ پرين جي
ڪاتي قريبن جي، وهي ويل ڪويل
ٻـڌ تنين سان ٻيلھ، ڪسڻ جن قبوليو.

رباعی

در مسلح عشق جز نکو را نکشند لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز مردار شود هرانکه او را نکشند

شاه صاحب بيت

سر ڍونڍيان ڌڙ نہ لهان، ڌڙ ڍونڍيان سر ناھ
هٿ ڪرايون آڱريون، ويا ڪپجي ڪانھ
وحدت جي وهاڻ، جي وياسي وڍئا.

الحمدلله که دیگری نیست إِن نَّقُولُ إِلاَّ اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوَءٍ قَالَ إِنِّي أُشْهِدُ اللّهِ وَاشْهَدُواْ أَنِّي بَرِيءٌ مِّمَّا تُشْرِكُونَ (سوره11 هود، آیت54) مراد از شرک خود را غیر حق فهمیدن و بکنه حقیقت خود نرسیدن است چنانچه عارفی می فرماید **فرد**

ای آنکه طلبگار خدائید خدائید حاجت بطلب نیست شمائید شمائید

صاحب **تفسیر ریاض القدس** در معنی رب العالمین می فرماید یعنی ظاهر کننده خود را در لباس تمثیلات و تعینات که عالم اعیان و اجسام کنایت ازوست و محبوب و محب اشارت بدو است و پس اوست که ازوست جز اونه نکواست. وَمَن يَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ لَا بُرْهَانَ لَهُ بِهِ فَإِنَّمَا حِسَابُهُ عِندَ رَبِّهِ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الْكَافِرُونَ (سوره23 المؤمنون، آیت 117) باین همه الوان مختلفه و اشکال متضاده که خدای شما یکی است وحده لا شریک له بیشکی است. انما الهکم واحد خود با خود عشقبازد و با غیری نپردازد. هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ ﴿٣﴾ (سوره 57 الحدید، آیت 3) عارف شیرازی قدس سره می فرماید

نظم

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود   یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم اللهم ارنا الاشیاء[12] کما هی صاحب تفسیر حسینی در بیان اهدنا صراط المستقیم می نویسد که حضرت قطب العارفین غوث الواصلین ناصر الحق والدین خواجهٔ عبیدالله قدس سره درین معنی نکتهٔ بلند وکلمهٔ ارجمند فرموده اند و آن این است که بنما راه راست یعنی بمحبت ذاتی مشرف دار تا از التفات بخود و بغیر تو آزادگشته بتمامی گرفتار تو گردیم و جز تو ندانیم و جز تو ناندیشیم یا آنکه بنما راه راست یعنی آن راهی که حضرت تر است به نسبت هر موجودیکه آن موجود بی آن پیدای ندارد و بغایت کمال خود بی آن

نمی رسد تا در همه جز تو نه بینم و از توجه بغیر تو آزاد گردیم جناب **حضرت میر جان الله رضوی** صوفی قدس سره در دیوان خود می فرماید

غیر ناید بچشم محرم دوست   عالم آئینه دار جلوه اوست

حضرت شاه صاحب بهتائی قدس سره می فرماید **بیت**

مون سين اکڙين، وڏا تورا لائيا   جي کٽان ڏانهن کرن، تہ پڻ پسن پرين کي.

سلوک

کبیر اککری پتهری تهکری بهئی آرسی موه   جان جان نین پدهارون تان تان درسون توه

در **عشقیه** آمده است **نظم**

ز بسکه دو دیده در خیالت دارم   برهرکه نظر کنم ترا پندارم

واضح باد که هر چه هست ظهور و شهود مطلق است اما در نظر معنی نگران وحدت کیش محض حقیقت جلوه گر است نه غیری. و آنها از مشاهده جمال و جلال لایزال نه ملول نه سیری و در نگاه کوته نظران صورت اندیش همین صور گونته می آید و جلوۀ حقائق کماهی پیش چشم آنها نقاب از چهره نمی کشاید. گویا که صحیفه اکوانی مانند آیات قرآنی مقصد هر خاص و عام و مطلب هر پخته و خام گشته و حبل متین شرع و حقیقت بجهته تمسک طالبان نجات و ماهران هویت فروهشه چنانچه از فحوای کلام ربانی متکلم و صوفی بهره وری دارد

متشرع و موحد آنرا بسند استقامة خود می شمارد چنانچه در حدیث آمده است.

عن ابن مسعود رضی الله تعالی عنه قال **قال رسول الله صلی الله علیه و آله** وسلم **أنزل القرآن علی سبعۂ أحرف، ولکل آیۂ منها ظهر وبطن ولکل حد مطلع**- رواه فی شرح السنته[13] تشریح معنی ظاهراً دانشمندان شریعت می سازند و قانون معنی باطن راه شناسان حقیقت می نوازند چرا که کشف اسرار بطون بجز حصول تصفیه درون دست ندهد و زِ لال معانی کما بدون از منبع صدر مشروح که مورد فیوض مالا مال است نزهد چنانچه حکیم خاقانی می فرماید

نظم

جمال شاهد قرآن نقاب انگاه بکشاید   که دارالملک معنی ایمان را بیابی خالی از غوغا

چنانچه صاحب **عرائس** معنی آیات بینات در اصطلاح تشریح مقامات باثبات می رساند و مرکب خامه تصوف شمامه در مضمار تعرف می راند که قال الله تعالی : **الم ذلک الکتب لاریب فیه والکتاب اسرار للحبیب الی الحبیب ای السرالذی کتمت فی الحروف المفردة للربانین والروحانین لاشک ای لامعارضة النفس فیما عانیته الروح سرالملکوت هدی للمتقین ای هادیا للعارفین قال ابو یزید قدس سره المتقی من اذا قال قال الله تعالی و اذا عمل الله تعالی قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم ان للقرآن ظهراً بطناً و بطن البطن الی سبعة البطن** **نظم**

معنی قرآن ز قرآن پرس بس   و ز کسی کآتش زده اندر نفس
پیش قرآن گشت قربانی و پست   تا که عین روح او قرآن شده است

قال الله تعالی إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُواْ سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لاَ يُؤْمِنُونَ (سوره2البقرة، آیت 6) ابن عربی قدس سره در تفسیر این آیت که ظاهرش در شان کفار است فرموده که این آیت در شان کافران حقیقی که کبرای عارفان باشند وارد شده یعنی این کافران حقیقی را بترسانی خواه نترسانی که برابرست و اینها ایمان عوام نمی آرند. شیخ بن شیخ میر قدس سره در تفسیر آیت خَتَمَ اللّهُ عَلَى قُلُوبِهمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ وَلَهُمْ عَذَابٌ عظِيمٌ (سوره2البقرة،آیت7) می‌فرمود که در حق خاصان ست. ختم است بردلهای ایشان که در دل ایشان غیر نیاید و برچشم ایشان که غیر نه بینند و برگوش ایشان که غیر نه شنود و مرایشان را لذت و حلاوت بسیار ازان کفر. صاحب تفسیر حسینی نیز شمه از تقریر باطن که توضیح علم لدنی ست در بعض آیات تنقیح نموده و در آیت شریفه که مرقوم می شود چنان فرموده که قال الله تعالی وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُواْ إِلَى بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُواْ أَنفُسَكُمْ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ عِندَ بَارِئِكُمْ فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ (سوره2 البقرة، آیت 54) در لطائف امام قشیری فرموده که توبه بقتل نفس منسوخ نیست اما تو به بنی اسرائیل آن بود که قتل نفس کنند باشکار و توبه خاص این امت قتل نفس است در نهانخانه ریاضت و در **بحرالحقائق** آورده که قتل نفس هم مومن می تواند کرد هم کافر اما قتل نفس در باطن جز مومن خالص را میسر نشود و آن قتل به قطع آرزوها و مراد ها باشد **نظم**

نفس خود راکش و جان را زنده کن　　خواجه را گشته است اورا بنده کن
تو طمع داری که اورا بی جفا　　بسته داری در وقار و در وفا

فاهر خسی را این تمنا کی رسد
مـوسی بـایـد که اژدرهـا کشد

مبرهن باد که ظهور ممکنات و بروز مخفیات جز بحصول حال نفی واثبات ممکن نیست و مظهر انعکاس صور غیوب بدون مرآت قلوب روشن نه کما **فی المثنوی معنوی**

آئنه دل چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون از آب و خاک
هم به بینی نقش هم نقاش را فرش دولت را و هم فراش را

حکایت در بهجة **الاسرار** باسنادی که دروی از دو واسطهٔ بیش نیست روایت کرده که روزی غوث الثقلین **شیخ محی الدین عبدالقادر** قدس سره العزیز بر کرسی بود و واعظ می فرمود که قریب بده هزار کس در زیر پایه ممبر وعظ وی حاضر شده بود و شیخ علی النتهی زیرپای کرسی شیخ نشسته ناگاه شیخ علی النتهی را خواب برد شیخ عبدالقادر قدس الله سره فرمود قوم را "اسکتوا" همه ساکت شدند تا آنکه جز انفاس از ایشان شنیده نمی شد پس فرود آمد.

شیخ از کرسی و بایستاد و با ادب در پیش علی دمی نگریست دروی. پس بیدار شد شیخ علی و گفت شیخ عبدالقادر اورا که دیدی تو آنحضرت را در خواب. گفت نعم فرمود ازین جهت ادب ورزیدم و باتو استادم در پیش تو و فرمود بچه وصیت فرمودند ترا. آنحضرت گفت بملازمت مجلس تو. پس شیخ علی گفته آنچه من در خواب دیدم شیخ عبدالقادر قدس سره در بیداری دید **حدیث** عن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من رانی فی المنام فسیرانی فی الیقظة ولاتمثیل الشیطان لی[14] متفق علیه **حکایت**

نقل است اول شب که شیخ حسین بن منصور حلاج قدس سره را حبس کردند اورا در زندان ندیدند و شب دویم نه اورا دیدند نه زندان را. بازشب سیم در زندان دیدند. گفتندش شب اول تو کجا بودی و شب دویم تو و زندان کجا بودند. گفت شب اول من بحضرت نبوی بودم ازان مرا ندید و شب دویم حضرت درینجا بودند. ازان هر دو غائب بودیم شب سیوم مرا باز فرستادند برای حفظ شریعت بیامدم تا خود بکشند **نظم**

چشم شان را هم ز نور اسرشته اند تا ز روح و از ملک بگذشته اند

معلوم باد که مشاهده عالم ارواح بدون دیدۂ جان صورت امکان نه بندد، مگر خاص الخاص را که از سر تا پا چشم گشته اند و بنور حق آغشته، وگرنه دیدۂ سر را چه مجال که جلوۂ روحانی تواند دید، و گلهای دیدار را از گلبن ارواح تواند چید کما قال الله تعالی: وَإِن تَدْعُوهُمْ إِلَى الْهُدَى لاَ يَسْمَعُواْ وَتَرَاهُمْ يَنظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لاَ يُبْصِرُونَ (سوره7 الاعراف،آیت198) **حکایت** سلطان محمود غازی از شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره پرسید که سراین سخن چیست که سلطان العارفین قدس سره فرمود که هر که بایزید را دید آتش دوزخ بروی حرام است و حضرت رسالت پناه را صلی الله عیه و آله وسلم کفار و یهود ومنافقان میدیدند. حضرت شیخ فرمودند این دیدن حمل برویت ظاهر مکن معلوم است که حضرت پیغمبر را در زمان ایشان چند کس دیده باشند و در وقت بایزید چندکس بجمال بینا شده باشند. نظر برای دیدن روی تو چشم دیگرم باید که این چشم که من دارم جمالت را نمی شاید کما فی المثنوی معنوی **مثنوی**

اندک اندک خوی کن با نور روز تا چو خفاشی نمانی بیفروز
اندک جنبش بکن همچون جنین تا به بخشندت حواس نوربین
روی هر یک می نگرمی دار پاس بو که گردی تو ز خدمت روشناس

شاه صاحب بیت

پیر پراٹا کرکٹان، سکا منهن سندان کاهوڑین اهجاڻ، انگ نہ ساري اگڙي.

مثنوی

فقر فخری نز گزاف است و مجاز
بل هزاران عز پنهان ست و ناز
آزمو کن فقر را روزی دو تو
تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

قال امیرالمؤمنین امام العارفین علی علیه السلام غرمن قنع و ذل من طمع **حکایت** در تفسیر **بصائر** آورده که سلطان محمود غزنوی علیه الرحمۂ در وقت عزیمت سومنات بزیارت امام مقری غزنوی قدس سره که در زمان خود قطب الاولیا بودند آمده استدعا فاتح نمود. همچنان در صف نعال ایستاده از تفسیر قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَن تَشَاءُ وَتَنزِعُ الْمُلْكَ مِمَّن تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَن تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَن تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ (سوره3 آل عمران، آیت26) نکته درخواست نمود. فرمودند که روشن ترین وجهی در معنی این آیت این است که ترا باهزار و هفت صد پیل جنگی و پنج هزار فرسنگ آبادان و صدهزار سوار مکمل بجهته طلب پشتی و پشتی طلب بخانه همچو من

گدای آورد و در صف نعال باز دارد و مرا باین گلیم کهنه وپای برهنه ملک قناعت بخشد و در صدر آزادی جای دهد **نظم**

هر کو بقناعت آشنا شد از فیض تعز من تشا شد
و آنکوره حرص و آز پیمود مقهور و مذل من تشا شد

نکته غنای قلبی دولت است ابدی که بفقرا ساعتی زائل نگردد و لقای مطلوب نعمتی است سرمدی که بخفای ماسوا منسی نشود

حکایت یکی از پیران طریقت گفت که در بازار بغداد دیدم که یکی را صد تازیانه زدند و آهی نکرد. ازوی پرسیدم که ای جوان مرد این همه زخم خوردی ونناليدی. گفت آری شیخا معذورم داری که معشوق در برابر بود و میدید که مرا برای او می‌زنند تا از نظاره وی بالم زخم شعور نداشتم .

فرد

تو تیغ میزن بگذار تا من بیدل نظاره می کنم آن چهرهٔ نگارین را

حکایت و کذالک سلخوا النسمی بحلب و عمواله حیلة حین کان یقطعهم بالحجج و ذلک انهم کتبوا سورة الاخلاص وارشوا من بخیط النعال و قالوا هذه و رقته محبته و قبول فضعها لتاخی اطباق النعل ثم او خذ و ذلک واهدوه للشیخ من طریق بعیدة فلبسه وهو لا یشعر ثم اطلعوا نائب حلب و قالو اله بلغنامن طریق صحیحة ان النسیمی کتب قل هو الله احد و جلعنا فی طباق نعله وان لم تصیدفنا فارسله وانظر ذالک ففعل فاستخرجو الورقه فسلم الشیخ الامر الله تعالی ولم یحب عن نفسه و علم انه لا بدان یقتل علی تلک الصوره و اخبرنی بعض تلامذه انه صار نشید

مواهجات فی التوحید و هم یسلخونه حتی خمس آیته بیت و کان ینظر الی الذی یسلخه و یتبسم **مثنوی**

روح صالح قابل آفات نیست　　زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
کس نیابد بر دل ایشان کفر　　برصدف آید ضرر نه بر گهر
پیش من این تن نیابد قیمتی　　بی تن خویشم فتی ابن الفتی

فرد

جسم من گر سوزد و خاکستری گردد چه باک
مـی زند بـانگ انـالـحق آن حـقیقت مـطلقم

حکایت چون حضرت خواجهٔ حسین بن منصور حلاج قدس سره را پاره پاره کردند و بسوختند و خاکسترش را بباد دادند، اما این بانگ یعنی انا الحق نتوانستند فرونشاند. پس معلوم شد که آن بانگ از منصور نبود "انی انا الله" از درختی برآمد و درخت درمیان نه، چه عجب که از منصور براید و او درمیان .

مـن نمیگویم انا الحق یار می گوید بگو
چون نگویم چون مرا دلدار می گوید بگو

عزیزی می فرماید:

فرد

دوستدارم خویش را نه از برای خویشتن
بلکه بـهر آنکه دلبر دوست می دارد مرا

حکایت در شرح محمد بلخی آورده است که خواجه احمد معشوق قدس سره سالها مشغول بود. روزی مادرش پرسید که ترا از نتایج این شغل چه خطاب نصیب شد. گفت هیچ نه روزی از هاتف شنید که تو سگ درگاه مای مبتهج شد و بر مادر آمد و گفت مرا سگ خطاب شد. گفت مردان سگان آن درگاه اند مشغولی

زیاده کن تا مرتبه تو عالی شود بعد چند گاهی آواز شنید که تو عاشق درگاه مای چندگاه دیگر مشغول شد آواز شنید تو معشوق درگاه مای بمجرد آنکه از خلوت بیرون شد خلق اورا خواجه احمد معشوق می خواندند. جناب شیخ المشائخ بابا فرید شکر گنج قدس سره فرموده اند که پیش ازین هر چه خدا می گفت فرید می کرد حالا هر چه فرید می گوید خدا می کند **مثنوی**

آن دعای شیخ نی چون هر دعاست   فانی است و گفت و گفت او خداست

فرد

آنانکه چشم سرخ بصد حیله وا کنند   سگ را ولی کنند مگس را هما کنند

حکایت منقول است که خواجۀ خسرو دهلوی رحمة الله علیه باشارۀ مولانا نظام الدین قدس سره صحبت حضرت علی نبینا علیه السلام دریافت و التماس ساخته که آب دهن مبارک خود را در دهان وی کند. حضرت خضر علی نبینا علیه السلام فرمود که این دولت "سعدی" برده "خسرو" با خاطر شکسته بخدمت مولانا نظام الدین قدس سره صورت حال باز نمود. شیخ نظام الدین قدس سره آب دهان خود را در دهان وی انداخت برکات آن ظاهر شد چنانچه نود و نه کتاب تصنیف کرده است قال الله تعالی:
وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلاَّ عِندَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلاَّ بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ

(سوره 15 الحجر، آیت 21)

قطعه

بهر که هر چه دهد پائدار خواهد بود   بدست عارف باشد کلید هرگنجی
چو بهره بنیتی بخشند دیدۀ جان را   چوچهمی عطای ذاتش آسان کار خواهد بود

مثنوی

هر که بر افلاک رفتارش بود　بر زمین چه دشوارش بود
هر که واقف گشته بر اسرار هو　راز مخلوقات چه بود پیش او

حکایت آورده اند که خواجه بزرگوار قطب الاخیار خواجه عبدالخالق غجدوان قدس سره روزی در معرفت سخن می گفتند ناگاه جوانی درآمد برصورت زاهدان خرقه در بر سجاده برکتف در گوشه بنشت و بعد از زمانی برخواست و گفت حضرت رسالت پناهی فرموده اند که **اتقوا فراست المومن فانه ینظر بنور الله.**[15] سراین حدیث چیست. حضرت خواجه قدس سره فرمودند که سراین حدیث آن ست که زنار ببری وایمان آری. جوان گفت، نعوذ باالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمودند. خادم خرقه از سر چون باز کشید زنار پدید آمد. جوانی فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد. حضرت خواجه فرمودند که ای یاران بیائید که تا موافقت این نو عهد که زنار ظاهر ببرید و ما نیز زنار های باطن را قطع کنیم. خروش از مجلسیان برآمد و در قدم خواجه افتاد تجدید توبه کردند

مثنوی

توجه چه باشد پشیمان آمدن　بر در حق نو مسلمان آمدن
عام را تو به کار بد بود　خاص را توبه ز دیدۀ خود بود

اما خاص الخاص که صفت **یفعل الله ما یشاء** دارند و بعاطیت **یحکم ما یرید** همیشه درکار ازین هر دو حالت آزاد و باوج ربوبیت و موج محبوبیت دائما دلشاد.

فرد

خسروان که بدم طبل خدای بزنند　بیشک اندر دو جهان هر چه بخواهد به کنند

یواقیت الجواهر نقلاً من فتوحات

ان للحلاج کان یدخل بیتاً اسمه عنده بیت العظمت فکان اذا دخله ملاه کله بدنه عین الناظرین حتی ان بعض الناس نسبه الی علم السیمیا لجهله باحوال الفقر فی تطوراتهم ولما دخلوا علیه لیاخذو للصب کان فی ذالک البیت فی قدر احد بخرجه من ذلک البیت لان الباب یضیق عنه فجاۃ الجنید و قال سلم الله تعالی و اخرج لما قضا و قدره فرجع الی حالته المعهودة و خرج فصلبوه و کان ینشد. هو یزول فی قیوده حال ذهابهم به انی الصلب قدس سره روحه و افاض علینا فتوحه بهذه الابیات

حبیبی غیر منسوب الی شی من الحیف سقانی ثم حین کفعل الضیف با ضیف
فلما دارت الکاسات دعی بالنطع والسیف ذاک جزٗأ من یشرب مع التنین فی الصیف

فرد

ما کرده ایم ترک خود و هر دو کون نیز اینها که کرده ایم برای تو کرده ایم

مثنوی

گنجهای خاک تا هفتم طبق عرض کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر ورکنم طاعت من ز خوف سقر
مومنی باشم سلامت جوی من زانکه این هر دو بود حظ بدن

خواجه عبدالله انصاری می فرماید – الهی اگر مرا بدوزخ فرستی دعویدار نیستم اگر به بهشت فرستی بی جمال تو خریدار نیستم **حکایت** در کشف الاسرار آورده که ممشاد دینوری در حالت نزع بود. درویشی در پیش او دعامی کرد خدایا برو رحمت کن و بهشت اورا کرامت گردان. ممشاد بانگ بروزد که ای غافل سی سال

است بهشت را با عزو شرف و غرف و حورو قصور بر من جلوه می دهندو من گوشه چشم برو نیفگنده ایم. اکنون بدرگاه قرب می روم و تو برای من بهشت و راحت می‌خواهی **فرد**

باغ فردوس از برای دیدنش باید مرا بی جمالش روضه رضوان چه کار آید مرا

خواجه انصاری قدس سره می فرماید که طالب دنیا رنجور است طالب عقبی مزدور است و طالب مولی مسرور است

نظم

اهل دنیا که محض رنجور است صحت معنوی ازو دور است
راغب آخرت بود مزدور می کشد بار تا شود ماجور
هست مبرور طالب دیدار که دلی پاک دارد از اغیار

قولهم قدس سرهم القلوب اوانی الله فی الارض فاحب الاوانی الی الله اصفاهم

حکایت وحی آمد بداؤد و علی نبینا و علیه السلام که برای من خانه پاک بساز که نظر عظمت من درو فرود آید. داؤد علیه السلام گفت خدایا کدام خانه است که نظیر عظمت و جلال ترا شاید. فرمود که آن دل مومن است. داؤد گفت چگونه پاک گردانم. گفت آتش عشق دروی زن تا هر چه غیر ماست همه را بسوزد **فرد**

خوش آن آتش که در دل برفروزد بجز حق هر چه پیش آید بسوزد

مولوی جامی قدس سره **نظم**

عشق آتش است پیر و جوان را خبر کنید من بی خبر شدم دگران را خبرکنید

مثنوی

عاشقی رنج است تاوان تا ابد   خیز لااقسم بخوان تا فی کبد

سعدی

اگر مرد عشقی کم خویش گیر   وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند   که باقی شوی مگر هلاکت کند

حکایت یحکی عن المنصور الحلاج قدس سره انه اذا حبس جاۂ الشبلی قدس سره فقال یا منصور ما المحبة فقال لا تسألنی للیوم واسالنی غدا او لما جأ من الغد خرجوه من الحبس و نصو الجزع لاجل قتله فمر الشبلی رحم بین یدیه فنادی یا شبلی المحبة اولها حق و آخر قتل .

مثنوی

قتل یک رگ است وین سی صد هزار   هر یکی را خونبهای بیشمار
خونبهای من جمال ذوالجلال   خونبهای می خورم کسب حلال

حکایت یحکی عن ابی یزید البسطامی قدس سره انه کان یمشی فی البادیة فرای اربعین رجل من اصحاب الطریقه ماتو اعطاشا او جباعاً فناجی ابو یزید قدس سره فقال الهی کم قتلت الاحباب والی کم نریق دم الاصحاب فسمع هاتف. یقول یا ابا یزید اریق الدم واعطی دیتها. فقال الهی ما دیته هولاعه فسمع هاتفاً یقول ما ابا یزید دیته مقتول الخلق الدرهم و دینار مقتول الحق رویته الحق الملک الغفار.

هلالی قدس سره می فرماید **نظم**

او کشد تیغ جفاؤ خلق آید در خروش من بفکر آنکه چون قربان آن قاتل شوم

حدیث **قدسی من عشقنی فقد عشقته و من عشقته فقتلته ومن قتلته فانا دیته فرد**

زخم شمشیر توبا مخمور عشق تو دهد مستی صد من می و سرمایۀ ذوق ابد

سئیل ابوبکر شبلی قدس سره عن المحبته فقال هوالسکر والجنون هم سکاری شربوا من کاس الوداد فضاقت علیهم الارض والبلاد. من عرف الله حق معرفته و وله فی عظمته فتحیر فی قدرته و شرب من کاس حبه غرق فی بحر انسه و تلذذ بمناجاته.

فرد

هـر که را مونس شده نور جمال لا یزال
گنج تاریکی و تنهائیش بزم عشرت است

حکایت حکی عن الشبلی قدس سره انه صارا اعمی فی اتحر عمره فدخل علیه رجل فی اللیلته فرآه یدور فی بیت مظلمته و یقول هذه الابیات **شعر**

کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی سرج وجهک المامول حجتنا یوم یاتی الناس با لحجج
لا اباح الله لی فرج یوم ادعومنک بالفرج . . . .

قطعه

عاشقان جز بوصلت معشوق می نخواهند فرحتی دیگر
جز تذکر حسب پیش محب جو نمی ارزد عشرتی دیگر

سلوک

تـن تـلوار سک صـیقل کـلمی کـرنت لـگاء
نت نت گاس کبیر تون مت من مورچه لگ جاء

قطعه

پاس انفاس خویش باید داشت تا نه ضایع شود ز تو نفسی
صیقل آئینه دلت ذکر است زو برد زنگار هر هوسی

قال الله تبارک و تعالی جل جلاله و عم نواله يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا وَسَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَأَصِيلًا (سوره33 الاحزاب، آیت41 - 42) حدیث عن ابی هریرة قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ان الله تعالی یقول أنا مع عبدی حیثما ذکرنی وتحرکت بی شفتاه رواه البخاری.[16]

مثنوی

اذکروالله شاه ما دستور داد دید اندر نار ما را نور داد
وین قبول ذکر تو از رحمت است چون نماز مستحاضه رخصت ست
با نماز او بیالوده است خون ذکر تو آلوده تشبیه چون

حدیث عن عایشه رضی الله تعالی عنها قالت جاءت فاطمة بنت أبی حبیش إلی النبی صلی الله علیه وسلم فقالت یا رسول الله إنی امرأة أستحاض فلا أطهر أفأدع الصلاة فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا إنما ذلک عرق ولیس بحیض فإذا أقبلت حیضتک فدعی الصلاة وإذا أدبرت فاغسلی عنک الدم ثم صلی متفق علیه[17]

مثنوی

ما بری از پاک و ناپاکی همه وز گرانجانی و چالاکی همه

تو بهر حالیکه باشی می طلب آب می جو دائما ای خشک لب

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب سوی او می او را می طلب

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم ان الله لا ینظر الی اعمالکم و صورکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم[18] **هندی**

چـراغ دل اگـر گـل تجـهـی کـر گـل اسی روشن

یهی تحفه هی سالک کون نردیک حق کی لیجانی کا

بيت

هل هنئين سين هوت ڏي، پيرين پنڌ وسار

قاصداڻي ڪار، ڪين رساڻي ڪيچ ڪي.

بيت

هل هنئين سين هوت ڏي، پيرين ڪر نہ پنڌ رائو پچ نہ رند، رڙهہ روحاني سسئي.

من المهاجرین حبیب رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم قال الله تعالی انی لست و کل کلام الحکیم اتقبل ولکنی اتقبل همه و هواه. فان کان همه و هواه فی طاعتی جعلت صمته حمد الی و وقاران لم یتکلم رواه الدارمی[19] **مثنوی**

ما درون را بنگریم و حال را ما برون را ننگریم وقال را

آتشی از عشق در جان برفروز سر بسر فکر عبادت را بسوز

عن عمران بن حصین(رض) ان رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم قال مقام الرجل بالصمت افضل من عبادة سنین سنته و رواه البیهقی فی شعب الایمان.[20] زیرا که سکوتی که دروی جولان کند فکر در مصارف و حقائق الهیه و کونیه تا مستغرق گردد. لطیفه قلبیه در بحر ذکر خفی و مستور گردد بنور ذات و صفات اگرچه ساعتی لطیف باشد بهتر است از طاعت و عبادت جوارح که در تفرقه و بیحضوری بگذرد و دل بی یاد خدا گر سالها بسیار باشد جمع نبود. شرح مشکواة من عینی قال الله تعالی فَوَيْلٌ لِّلْمُصَلِّينَ الَّذِينَ هُمْ عَن صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ (سوره ۱۰۷: الماعون، آیت 4- 5) قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم لاصلاۃ الا بحضور القلب[21]

مثنوی

نـاظر قـلبیم گـر خاشع بود
گرچه در گفتار نا خاضع بود

عن ابی ذر (رض) قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لایزال الله عز و جل مقبلا علی العبد و هو فی الصلواة مالم یلتفت و اذا التفت انصرف عنه. رواه احمد و ابو داؤد والنسائی والدارمی.[۲۲] **خواجه حافظ**

گرت هواست که نگسلد پیوند   نگاهدار سررشته تا نگهدارند

بيت سنڌي

جان جان پسين پاڻ کي، تان تان ناهه سجود   وڃائي وجود، تهان پوءِ تکبير چؤ.

مثنوی

زانکه ترک تن بود اصل نماز   ترک خویش و ترک فرزندان آز
گر بمهر غیر دل داری گرو   وان تو نیرزد نیم جو

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم **القلب حرم الله ان یلج فیه غیره**

حدیقه دل یکی منزل است ربانی   خانهٔ دیورا چه دل خوانی

مثنوی

دل نباشد آنکه مطلوبش گل است   این سخن را روی باصاحبدل است
تخت دل معمور پاک است از هوا   بروی الرحمن علی العرش استوی

قال مولنا سید الطائفهٔ قدس سره لی قلب ان عصیة فقد عصیة الله **مثنوی**

آئنه کز زنگ آلایش جداست   پر شعاع نور خورشید خداست
روغن کوشد فدای کل بکل   خواه روغن خوانیش خواهی تو گل

قال الشبلی قدس سره المجاهده تورث المشاهده.

خواجه حافظ

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

عن ابن عمر رضی الله تعالی عنهما قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لا تقبل الصلوة بغیر طهور ولا صدقة من غلول رواه مسلم[23] **خواجه حافظ**

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق　　بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم الصلوة معراج المومن[24] **مثنوی**

گفت واسجد و اقترب یزدان ما　　قرب جان شد سجدۂ ابدان ما
پای ظاهر در صف مسجد صواف　　پای باطن فوق گردون در طواف
جان سفر رفت و بدن اندر قیام　　وقت رجعت زان همی گوید سلام

شیخ عطار قدس سره

ره ظاهر خویش پاک کن بوضو　　اندرون باطن نماز گذارد

دیوان رومی

ای نسخۂ نامه الهی که توئی
وی آئینه جمال بادشاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه هست درعالم
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

امیرالمؤمنین امام الموحدین سیدالشهدا امام الاصفیا قرة العینیین بنی الثقلین سیدنا و مولانا ابو عبدالله الحسین علیه السلام من الملک العلام لولده الامام السجاد علیه التحیه

من خالق العباد فکرک یاولدی فیک یکفیک فلیس شئی خارجاً عنک کما قال ابی امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

دوآءک فیک وما تشعر وداۡک منک وما تبصر
انت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر
فان تک تعرف حل الرموز فجسمک لوح به اسطر
وتزعم انک جزء صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر
فلا حاجته لک من خارج فکرک وما تفکر

قال الله تعالی: اقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَى بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا

(سوره 17 الاسراء، آیت 14)

بیت سندھی

وجودي ورق، ڪور تن مان ڪو پڙهي حاصل تنين حق، جن پروڙئو پاڻ کي.

مثنوی

دفتر صوفی سواد حرف نیست جز دل اسفید همچون برف نیست

شاه صاحب فرمود

صوفي صاف ڪئو، هو جو ورق وجود جو تهان پوءِ ٿئو، جيئري پسڻ پرينءَ جو.
مري جيءَ تہ ماڻئيين، جانب جو جمال ٿئين هوند حلال، جي پند اهائي پارئين

قال سلطان العارفين قدس سره: **انسلخت من جسدی ما انسلخت الحیۃ من جلد ها فاذا انا هو رساله**

کاڏي کاهيان کرهو، آهي چوڏس چٽاٽو
منجهئي کاک ککوري، منجهئي لڌاٽو
راٽو ئي راٽو رءِ راٽي ٻيو ناه کو.

خواجه حافظ

تا نفحت فيه من روحی شنيدم شديقين   برمن اين معنی که من زان ويم او زان ماست

حديث عن ابی قتاده (رض) قال قال رسول الله صلی الله عليه و آله وسلم من رآنی فقدرای الحق متفق عيه[25] شعر

کنت دهرا قبل تکشف الغطا   اخالک انی ذاکر لک و شاکر
فلما اضأ الليل اصحبت شاهدا   بانک مذکور و ذکر و ذاکر

خواجه حافظ

بخود می بازد از خود عشقبازی   خيال آب و گل در ره فسانه

شيخ عطار

عاشق خود خود است خود معشوق   خود تماشا و خود تماشا کار

قال محبوب سبحانی قدس سره رايت ربی بعين ربی فقلت من انت قال انا انت

ديوان مير

عاشق از وهم دوئی چون صاف شد معشوق گشت   جای لیلی میر مجنون را بمحمل دیده ام

رساله شاه صاحب

جن لئي اسان سڪياسين، سي ٻن اسين ٻانهي   هائي وچ گمان، صحيح گڏياسين سپرين

مثنوی

آن نونی لیکن نه این نوکه نن است
آن نونی که برتر از ما و من است

ديوان مير

گوهر جز تو ندارد بحر عمان وصال   خویش را بشناس کش سر در گریبان وصال

مثنوی

یوسف وقتی و خورشید سما   از چه و زندان برآ وررو نما

حدیث قال النبی الدنیا سجن المومن و جنة الکافر[26]

مثنوی

این جهان زندان و ما زندانیان   حفره کن زندان و خود را وارهان
این جهان و اهل او بی حاصلند   هر دو اندر بیوفائی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست   گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست   ماهیان را در یبوست جنگهاست
عیسی جان پای در دریا نهاد   حس خشکی دید کز خشکی بزاد

دیوان صائب

مرا ز پیر طریقت نصیحتی یاد است	که غیر عالم آب هر چه هست برباد است

قال الله تعالی : وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ (سوره 28 القصص، آیت 88)

مثنوی

کل شی هالک الاوجهه	چون نئی در وجه او هستی مجو

پیش نیست و بباید نیست بود	چیست هستی پیش او کوروکبود

قال الله تعالی ان الله یامرکم ان تؤد الامانات الی اهلها – امانت عبارت از وجود مجازی باشد چون وجود ظلال نسبت بآفتاب چه وجود ظل امانت آفتاب است در وقتی که آفتاب جلوه کنان تجلی نموده و با اشعه عالم افروز از افق طالع شده بزبان حال می گوید " أَن تُؤَدُّواْ الأَمَانَاتِ إِلَى أَهْلِهَا" (سوره۴: النساء،آیت58) چگونه ظلال متلاشی می گردند و اثر ایشان بکلی محومی شود بر همین منوال چون شعاع خورشید حقیقی عزعن التمثیل از افق غنای ذاتی که والله غنی عن العلمین طلوع نماید امانات وجودات ظلیه باهل آن باز می گردد و سر " لِّمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ (سوره ۴۰: غافر، آیت 16) بظهور می آید. **مثنوی**

جمله سرها را به پیش او نهید	ملک ملک اوست ملک اورا دهید

خصم هر شیر آمد و هر رو به او	کل شئی هالک الا وجهه

دیوان حافظ

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست	روزی رخش بینم تسلیم وی کنم

شاه شرف قدس سره

گربیاید ملک الموت که جانم ببرد	تا نه بینم رخ تو روح رمیدن ندهم

حدیث عن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم جاء ملک الموت الی الموسی ابن عمران علیه السلام فقال له، احب ربک قال فلطم موسی علیه السلام عین ملک الموت ففقاء ها قال فرجع الملک الی الله، فقال انک ارسلتنی الی عبد لک لا یرید الموت وقد فقاء عینی قال فرد الله الیه عینیه. وقال ارجع الی عبدی فقل الحیواۃ ترید فان کنت ترید الحیات فضع یدک علی متن ثور فما توارث یدک من شعره فانک تعش بها سنته فالماثم تموت. قال فلان من قریب رب اذننی من الارض المقدسه رعیته بحجر. قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لوانی عنده لا رایتکم فبره الی جنب الطریق عندالکثیب الاحمر[27] متفق علیه. گفته اند در طبع موسی علی نبینا علیه السلام جدتی او شدتی بود و وی مظهر جلالی بود تا روایت می کنند که چون در غضب می آمد کلاه برسر داشته اشتعال می نمود **شرح مشکواۃ من عینی** موسی علیه السلام در درخت نگاه کرد آتشی سفید بی دود دید بدل فرونگیریست شعله آتش شوق لقای محبوب مشاهده نمود از شهود این دو آتش نزدیک بود که شمع وجودش تمام سوخته گردد **فرد**

هست درمن آتشی روشن نمیدانم که چیست

اینقدر دانم که همچون شمع می کاهم ز عشق

قال الله تعالی نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ (سوره ۱۰۴: الهمزۀ ، آیت 6-7)

تفسیر حسینی من عینیه صاحب کشف الاسرار فرموده که آتشی که بدل راه یابد آتشی عجیب است. حسین بن منصور قدس سره فرموده که هفتاد ساله آتش نارالله الموقدة در باطن ما زدند تا تمام ساخته شده ناگاه شرری از مقدمه اناالحق بیرون جست و دران آتش سوخته افتاد. اکنون سوخته باید که از سوزش ما خبر دهد

فرد

ای شمع بیاتا من و تو زار بگیریم کاحوال دلسوخته هم سوخته داند

تفسیر حسینی من عینیه

مولنا جامی

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق زکار عالمش غافل کند عشق

درو رخشنده برقی برفروزد که صبر و هوش را خرمن بسوزد

العشق نار اذا وقع فی القلوب حرق ماسوا المحبوب

مثنوی

عشق آن شعله است کو چون برفروخت هر چه جز معشوق کلی پاک سوخت

شعر

آه من العشق و حالاته احرق قلبی بحراراته

ما نظرالعین الی غیرکم اقسم باللہ و آیاته

دیوان حافظ

برق از منزل لیلی درخشید سحر وه که با خرمن مجنون دلفگار چه کرد

سوال

جل کی پتنگ یون کھا سن دیپک مری بات توته همارا عیش هو پر تو کچھ همری تات

جواب

گھانی او پر بتھکی هم پھیرائی انگ در در آپ جلاتی هین تبھون جلیا پتنگ

دیوان هلالی

عاشقان هر چند مشتاقان جمال دلبرند   دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند
عشق می نازد بحسن و حسن می نازد بعشق   آر آری این دومعنی عاشق یک دیگرند

قال الله تعالی فذکرونی اذکرکم پس یاد کنید مرا بطاعت تا شما را یار کنم بمغفرت. ابن عینیه رحمة الله علیه می گوید که در اخبار با ما رسیده است که حق سبحانه فرمود که بندگان خود را چیزی داده ام که اگر جبرائیل و میکائیل را داد می هر آئینه نعمت بزرگ برایشان تمام کرد می و آن این ست که گفته ام فذوکرنی اذکرکم. در کشف الاسرار آورده که رب العلمین فرموده لایزال العبد یذکرنی واذکره حتی عشقنی. نتیجه دوام ذکر کمال محبت است که آنرا عشق خوانند و مراد ازین ذکر نه ذکر زبان ست بلکه ذکر دل و جان ست. در نهایت حال از سلطان العارفین قدس سره پرسیدند که چرا از زبان شما ذکر زبان کمتر می شنویم. فرمود که زبان بیگانه است درمیان نگنجد واسطی رحمة الله علیه فرمود که ذکر نسیان ذکر است و قیام بمذکور به و درین بیان اعز صفی الدین را **رباعی** است

جز یاد توام از دل ناشاد نرفت   ور سینه هوائی گل و شمشاد نرفت
مستغرق ذکر تو چنانم که دگر   در ذکر توام ذکر تو از یاد نرفت

عن ابی هریرة قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ینزل ربنا تبارک تعالی و تعالی کل لیلة الی سماء الدنیا حین یبقی ثلث اللیل آخر و یقول من یدعونی استجب له من یسالنی فاعطیه ومن یستغفرنی فاغفرله و متفق علیه[28] و فی روایت المسلم ثم ینبسط یدیه فیقول من یقرض غیر عدوم ولا ظلوم حتی ینفجر الفجر.

خواجه حافظ

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

مثنوی

دوستدارد دوست این آشفتگی کوششی بیهوده به از خفتگی
نالم این را نالها خوش آیدش وز دو عالم ناله غم بایدش

رساله شاه صاحب

ووءِ ووءِ ڪندي وت متان ووءِ و سارئين رندن متي رت هار تہ ملين هوت ڪي

مثنوی

آن یکی الله می گفتی شبی تا که شیرین می شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو چند گوی آخر ای بسیار گو
این همه الله گوی از عتو خود یکی الله لبیک گو
می نیاید یک جواب از پیش تخت چند الله می زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر دید در خواب خضر را در خضر
گفت هین ز ذکر چون واماندهٔ چون پشیمانی ازان کش خواندهٔ
گفت لبیکم نمی آید جواب زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن کای برو با او بگو کای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نه ترا درکار من آورده ام نه که من مشغول ذکرت کرده ام
حیله ها و چاره جوئی های تو جذب ما بوده کشاد پای تو
ترس عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یا رب تو لبیکها است

قال الله تعالی: وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُواْ لِي وَلْيُؤْمِنُواْ بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ (سوره2 البقرة، آیت 186) و چون پرسند ترا ای محمد بندهای من از وصفت من یا معامله من بایشان در وقت دعا. پس بدرستی که من نزدیکم بعلم و اجابت. صحابه پرسیدند که یا رسول الله خدای را چگونه بخوانیم و گویند اعرابی استفسار کرد که یا نبی الله، خدای تعالی بمن نزدیک است تا به آواز آهسته گویم یا دور است تا بآواز بلند بخوانم. این آیته نازل شد که من به بنده خود نزدیکم و هر نوع که مرا خوانند بمن پوشیده نیست، یا سخن شما اجابت می کنم خواندن خواننده را چون بخواند مرا و حاجت اورا روا میکنم، یا اگر سوال او مخالف قضا نبود یا خیر بنده در اجابت آن بود باید که بندگان مرا اجابت کنند و باید که بر ایمان ثابت باشند. یا وثوق ایشان به اجابت محقق باشد تا شاید که براه راست بمانند. عن ثوبان رضی الله تعالی عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم قال موسی یارب اقریب انت فانا جیک ام بعید فانادیک فانی احس حس صوتک والا اراک فاین انت قال الله تعالی انا خلفیک و امامک و عن یمینک و عن شمالک. یا موسی اناجلیس عبدی اذا ذکرنی و انا معه اذ ادعانی رواه الدیلمی[29]. قال الله تعالی: وَلِلّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّواْ فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ إِنَّ اللّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ ﴿١١٥﴾ (سوره2 البقرة، آیت 115) و مرخدای راست جای بر آوردن آفتاب جای فرو رفتن آن. پس هر کجا که روی آرید آنجا وجه خداست یعنی جهت طاعت اوست بدرستی که خدای بزرگ مغفرت است و بسیار عطا دانا بمصالح احوال جمعی از لشکریان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم شبی بسبب ابر و تاریکی در سمت قبله اختلاف کردند. هر کس تحری نموده برای خود محراب ساختند و چون روز روشن شد. خطوط محاریب ایشان از سمت قبله منحرف بود. چون

بمدینه رسیدند با عادت قضای آن نماز از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم اجازت خواستند. این آیته نازل شد که بعد ازانکه تحری کرده آید باعادت نماز حاجت نیست چه همه جهان ازان اوست. محققان را در تحقق این آیته نکته ایست که از زبان عالی بیان حضرت حقایق رتبت ولایت منقسبت خلدت ظلال هدایته درین ابیات اشارتی بدان می رود.

نظم

از نبی اینما تولوا خوان ثم وجه اللهش متمم دان
یعنی آن سو که روی قصد آری تا حق بندگیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را نکرد استثنا پس بود عین حق عیان همه جا
که بهر سو که دید بکشاید عارف حق شناس را باید
نگسلد از جمال حق فطاما بیند آنجا جمال حق پیدا

سلوک کبیرا ککری پتهری تهکری بهی آرسی موه
جان جان نین پدهارون تن تان درسون توه

رساله شاه صاحب

مون سين اکڙين، وڏا ٽورا لائيا جي ڪٽان ڏانهن ڪرن، ته پڻ پسن پرينءَ ڪي

قال المومنين ابوبکر الصدیق (رض) مارایت شئیا الا ورأیت الله فیه

مثنوی

هرکرا هست از هوسها جان پاک زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک بود از نار و دود هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را کی به ببینی ثم وجه الله را
هرکرا باشد ز سینه فتح یاب او ز هر ذره به بیند آفتاب

قال الله تعالی اللّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُواْ يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّوُرِ وَالَّذِينَ كَفَرُواْ أَوْلِيَآؤُهُمُ الطَّاغُوتُ يُخْرِجُونَهُم مِّنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ أُوْلَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ (سوره2 البقرة، آیت 257) خدا تعالی دوست آن کسانی است که بوی گرویده اند یا متولی کار ایشان ست در راه نمودن بصراط المستقیم. بیرون می آرد ایشان را از تاریکهای کفر و ضلالت بروشنای ایمان و هدایت یا از تکبرت معرفت یا از شک به یقین یا از ظلمت نفس بنور دل یا از صفات بشریت باخلاق ربوبیت **سلوک**

کیراجب مین تهاتب هر نهین اب هری مین ناتهہ سگل اندهارا مت گیا دیبک دیکها ساتهہ

نظم

نور او در یسر یمن و تحت و فوق برسر و بر گردنم چون تاج و طوق

خواجه حافظ

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

حدیث عن ابن عباس رضی الله عنه قال بت عند خالتی میمونه رضی الله عنها والنبی صلی الله علیه و آله وسلم ما فتحدث رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

مع اهله ساعته ثم رقد فاما كان ثلث الليل الاخر فقد اين فنظر الى السمأ فقرا إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالأَرْضِ وَاخْتِلاَفِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لآيَاتٍ لِّأُوْلِي الألْبَابِ (سوره3 آل عمران، آیت190) حتى ختم بما السورة ثم قام الى القربته فاطلق شناقها ثم حب فى الجفنته فتوضأ وه حسنا لم يقيم و قد ابلغ ثم يذن قام فصلى فقمت فتوضات فقمت عن يساره فاخذ باذنى فادارنى عن يمينه فتتامت صلواة ثلثه عشر ركعت. ثم اضطجع فنام حتى نفح و كان اذا نام نفخ فاذنه بلال الصلواة فصلى ولم يتوضأ و كان فى دعائيه اللهم اجعل فى قلبى نوراً و فى السمعى نوراً و فى بصرى نوراً و عن يمينى نوراً و عن يسيارى نوراً و فوقى نوراً و تحتى نورا و خلفى نوراً و امامى نوراً وجعللى نوراً و زاد بعضهم و ذكر و فى لسانى نوراً و عبى نوراً و دمى نوراً ولحمى و شعرى و بشرى متفق عليه و فى روايتها و جعل فى نفسى نور او اعظم بى نورا و فى آخر المسلم اللهم اعطينى نوراً .[30]

شیخ سعدی

شب تاریک دوستان خدا می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا نه بخشد خدای بخشنده

قال الله تعالى أَوَ مَن كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ كَمَن مَّثَلُهُ فِي الظُّلُمَاتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِّنْهَا كَذَلِكَ زُيِّنَ لِلْكَافِرِينَ مَا كَانُواْ يَعْمَلُونَ (سوره6 الانعام، آیت 122) ایا آنکس که بود مرده بکفر و با ضلالت یا جهل پس زنده گردانیدیم اورا باسلام یا علم ودادیم مر اورا نوری از حجج وبراهین تا تمیز کند میان حق و باطل میرود بآن نور درمیان مردمان براه راست. پس اینچنین کس باشد یعنی نباشد مانند کسی که صفت

او آن است که در تاریکی هائی مانده نیست بیرون آینده ازان این در شان امیر حمزه رضی الله عنه و ابوجهل نازل شد. در وقتی که ابوجهل از روی جهالت و جرات نسبت با حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و آله وسلم بی ادبی کرده بود که ذکر آن لائق حال نبوت و موافق اسماع مخلصان امت نیست و حمزه دران روز در شکار بود چون بازآمد و شکایتی بیحرمتی ابوجهل با او حکایت کردند خشمناک برسر آن ناپاک برفت و کمان برسر او زده و کلمه شهادت بر زبان رانده پس زنده بنور اسلام حمزه است رضی الله تعالی عنه و گرفتار ظلمت کفر و آثار ابوجهل وگفته اند درباره عمر ابن الخطاب رضی الله تعالی عنه و ابوجهل فرود آمد که هر دو در مقام آزار سید مختار بودند و آنحضرت دعا کرد یا رب اسلام را بیکی ازین دو تن عزیز گردان و دعای آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم دربارۀ فاروق سمت استجابت یافت. پس صاحب نور عمر است و مقید بظلمت ابوجهل و محققان گفته اند موت بهوائی نفس ست و حیواة بمحبت حق یا موت بنکریت و حیات نمعرفت. در کشف الاسرار آورده است که حیات معرفت دیگر است و حیات بشریت دیگر. عالمیان بحیات بشریت زنده اند و دوستان خدا بحیات معرفت و روزی باشد که حیات بشریت بسر آید **کل نفس ذائقۀ الموت** و هرگز حیات معرفت بسر نیاید **فلنحیینه حیوة طیبة** و ازینجا است که المومن حی فی الدارین **فرد**

نمیرد هر که را جانش تو باشی خوشا آن جانی که جانانش تو باشی

شاه کرمانی قدس سره این آیت بر خواند که **او من کان میتاً فاحییناه** گفت نشانی این حیات سه چیز است از خلق عزلت باحق خلوت و دوام ذکر بزبان دل و بزرگی این معنی را نظم فرمود **رباعی**

بررری خلائق در صحبت مکشای می باش بکلی متوجه بخدای
غافل مشو از ذکر دل و ذکر زبان تا زندۂ جاوید شوی در دو سرای

عن ابی سعید الخدری(رض) قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مثل الذی یذکر ربه والذی لا یذکر ربه کمثل الحی والمیت[31] متفق علیه **نظم**

ای بی تو حرام زندگانی خود بی تو کدام زندگانی
هر زندگی که بی تو باشد مرگست ولی بنام زندگانی

قصه

آنکس کز عشق تو ندارد خبری هر چنده بود زنده مماتی دارد
وانکس که بیاد تو برد عمر بسر بی جان بلقای تو حیاتی دارد

خواجه حافظ

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است برجریدۂ عالم دوام ما

ان اولیا الله لا یموتون ولکن ینتقلون من الدار الی دار قال الله تعالی وَلاَ تَقُولُواْ لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبيلِ اللّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاء وَلَكِن لاَّ تَشْعُرُونَ (سوره2 البقرة، آیت 154) و مگوئید مر آن کس را که کشته شود در راه خدای یعنی در جهاد که ایشان مردگانند صحابه بعد از حرب بدر ذکر شهدا می کردند و بعضی برسبیل تحسر میگفتند بیچاره فلان که در روز بدر جان شیرین بداد و از نعمت حیات و لذت نعیم دنیا محروم شد. حق سبحانه تعالی فرمود که ایشان را مرده مخوانید که ایشان زندگانند در حضرت

ما ولیکن شما نمیدانید کیفیت آن حیات را زیرانکه ادراک بعقل متصور نیست

خواجه حافظ

برسر تربت ما چون گذری همت خواه　　که زیارت گه رندان جهان خواهد بود

مخدوم

بیای بیایم ز گنبد فرود　　رسانی درو دم رسانم درود
مرا زنده پندار چون خویشتن　　من آیم بجاگر تو آئی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا　　به بینم ترا گر نه بینی مرا
دعای تو بر هر چه آرد شتاب　　من آمین کنم تا شود مستجات

عن ابی درداء (رض) قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اکثروا الصلواة علی یوم الجمعة فانه مشهود تشهده الملائکة وان احداً لم یصل علی الا عرضت علی صلواة حتی یفرغ منها قلت و بعد الموت قال ان الله حرم علی الارض ان تاکل اجساد الانبیا فنبی الله حی یرزق – رواه احمد و ابن ماجه[32] **رساله**

مرنون اگی جی مواسی مری تهین نه مات　　هون سی حیات جئنون اڳی جی حبا

بیت

جيئڻان اڳي جي جئا، جڳ جڳ سي جئن　　موٽي سي نہ مرن، مرڻا اڳي جي مئا

مثنوی

اقتلونی اقتلونی یا ثقات　　ان فی قتلی حیات فی حیات
اقتلونی اقتلونی لائما　　ان فی قتلی حیاتی دائما

هر که مردن پیش جانش تهلکه است نهی لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مر اورا در خطاب

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود پس چو پروانه بسوزاند وجود

قال الله تعالی و **سارعوا الی مغفرة من ربکم وجنة عرضها السموات والارض اعدت للمتقین الَّذِينَ يُنفِقُونَ فِي السَّرَّاء وَالضَّرَّاء وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ** (سوره3 آل عمران، آیت 134) و بشتابید که بآنچیزی که سبب آمرزش باشد شما را از پروردگار شما اقامت لازم در متحام ملزوم جهت تشویش بندگان است بموجبات مغفرة و آن کلمه شهادت است یا ادای فرائض یا تکبیر اول که بجماعت دریا بند یا صف اول از جماعت یا اخلاص یا هجرت قبیله از فتح مکه یا متابعت نیت یا استغفار یا جهاد و مقتضای مقام خود این است چه آیته در حال قصه احد نازل شد. محققان گویند این مسارعت بقدم گل نیست بلک بقدم دل است.

فرد

ایــن راه بپای تن بپایان نرسد

تا جان نزند قدم بجانان نرسد

در بحرالحقایق آورده که بشتابید درین راه بقدم تقوی که تزکیه نفس است از اخلاق حیوانی که جزبدین قدم بمقام قرب و جنت وصال رسیدن محال است **فرد**

بگذر ز ره خود پرستی رو آر سوی خدا پرستی

و بشتابید بعلمی که برساند شما را به بهشتی

که از روی عظمت پنهای آن آسمانها است یعنی مانند آسمانها وزینها صفت عرض بهشت کرد جهته آنکه وصف طول او در فهم بشر نگنجد. در تفسیر کبیر فرموده که اگر آسمانها و زمینها را طبق طبق بسازد بحیثتی که هر یک ازین طبقات سطحی باشد، مولف از اجزا لا یتجزی و موصل گردند این میقات را با یکدیگر، تا همه طبقی واحد شوند عرض بهشت این مقدار تواند بود آماده شد. چنین بهشتی برای پرهیزگاران از شرک آنانکه نفقه می کنند در آسانی و در سختی مراد احوال است چه انسانی به هیچ وجه خالی از مسرتی و یا حیرتی نیست یعنی بهمه حال نفقه می کنند و گفته اند که منفق اند در تونگری و در درویشی یا صحت و مرض یا گرانی یا ارزانی و فرو خورندگان چشم را باوجود قدرت. آورده اند که کسی امام اعظم را رحمة الله طپانچه زده. امام فرمود که من هم میتوانم که ترا طپانچه زنم لیکن نزنم و قادرم برانکه با خلیفه از تو شکایت کنم اما نکنم و می توانم که سحرگاه از جفای تو بحضرت الله بنالم ولی ننالم و میسرم می شود که بقیامت کمر خصومت بربندم و داد خود از تو بستانم و این نیز نکنم و اگر فردا مرا آمرزش گاری باشد و شفاعت من در پذیرند بیتو قدم در بهشت نه نهم

فرد

مردی گمان مبربزور است و پردلی

بـا خشم گـر برای دانم که کاملی

و عفو کنندگان از بندگان و درم خریدگان یا از کسی که برایشان ستم کرده باشد و خدائتعالی دوست دارد نیکوکاران را و بهترین اقسام احسان آن است که نیکوی کنند با جمعی که ایشان بدی کرده شد. و در تفسیر آورده اند که روزی حضرت امام حسین صلوات الله و سلامه علیه با جمعی مهمانان که برخوانی نشسته بود

خادمش باکاسهٔ آش گرم بمجلس در آمد و از غائت دهشت پایش بجاثیه بساط درآمد. کاسه بر شاهزاده افتاد و بشکست و آشها برخساره مبارکش فروریخت. حضرت امام علیه السلام از روی تادیب نه از راه تعذیب درو نگریست بر زبان خادم جاری شد که **الکاظمین الغیظ** امام گفت خشم فرو خورده خادم گفت که **والعافین عن الناس** امام فرمود عفو کردم خادم تتمه آیت برخواند **والله یحب المحسنین** امام فرمود که از مال خودت آزاد کردم

نظم

بدی را مکافات کردن بدی   بر اهل صورت بود بخردی
بمعنی کسانی که پی برده اند   بدی دیدهٔ و نیکوی کرده اند

رسالهٔ

صوفي لا کوفي، کونہ پانئس کير
منجهائي منجهہ وڙهي، پڌر ناهس پير
جنين ساڻس وير، ٿئي واهر تن جي

نکته بدی با بدان سبکساری است و نیکی بانیکان کردن خرخاری است نیکی با بدان کار عبدالله انصاری است

شیخ سعدی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج   که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن دوست   که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از گمان می گذرد   از کماندار بیند اهل خرد

نظم

ناوک غمزه کز گمان ابرو می زند بر هدف دل عارف
عارفی سینه را سپر سازد کز کماندار می بود واقف

مثنوی معنوی

بود شاهی در زمان پیش زین ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می شد او در کوه دشت ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید اورا و برخوردار شد آن کنیزک از قضا بیمار شد
شه طبیان جمع کرد از چپ وراست گفت جان هر دو در دست شماست
جمله گفتندش که جانبازی کنیم فهم گرد آریم انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیحی عالمی است هر الم را در کف ما مرهمی است
کر خدا خواهد نگفت از بطر پس خدا بنمود شان عجز بشر
هر چه کردند از علاج وز دوا گشت رنج افرون حاجت روا
آن کنیزک از مرض چون موی شد چشم شاه از اشک و خون چون جوی شد
شربت و ادویه و اسباب او از طبیبان ریخت یکسر آب رو
شه چو عجز آن حکیمان را بدید پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد سجده گه ار اشک شه پرآب شد
چون بخویش آمد ز عرقاب فنا خوش زبان بگشود در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان　　من چه گویم چو نتو میدانی نهان
حال و این طبیبان سربسر　　پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت مارا پناه　　بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت　　رو دهم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد زمیان جان خروش　　اندر آمد بحر بخشایش بجوش
درمیان گریه خوابش در ربود　　دید در خواب او که سپری رونمر
گفت ای شه مژد ها حاجت رواست　　گر غریبی آیدت فردا از ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است　　صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین　　در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آنخواب دید آگاه شد　　گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعدگاه و روز شد　　آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر　　تا به بیند آنچه بنمود سر
دید شخصی کاملی پرمایهٔ　　آفتابی درمیان سایهٔ
میرسید از دور مانند هلال　　نیست بود و هست برشکل خیال
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور　　از سراپایش همی میریخت نور
شه بجای صاحبان در پیش رفت　　پیش آن مهمان غیب از خویش رفت
شه چو پیش مهمان خویش رفت　　شاه بود و لیک چون درویش رفت
دست بکشاد و کنارانش گرفت　　همچو عشق اندر دل وجانش برفت
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند　　بعد ازان در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی نبض و قاروره بدید　　هم علاماتش اسبابش شنید

گفت هر دارد که ایشان کرده اند   آن عمارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون   استغید الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت   لیک پنهان کرد با سلطان نگفت
گفت ای شه خلوتی کن خانه را   دور کن هم خویش ایم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیز ها   تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون   تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی کرد یک دیار نی   جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست   که علاج اهل هر شهر جداست
واندران شهر از قرابت کیستت   خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبضش نهاده یک بیک   باز می پرسید از جور فلک
باحکیم رازها می گفت فاش   از مقام خواجگان شهرباش
سوی قصه گفتنش می داشت گوش   سوی نبض و جستنش می داشت هوس
تا که نبض از نام که گردد جهان   او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را بر شمرد   بعد زان شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش   در کدامی شهر بودستی تو پیش
نام شهر گفت آن هم در گذشت   رنگ رو نبض آن دیگر نگشت
خواجگان و شهر ها را یک بیک   باز گفت از جائی و زنان و نمک
شهر شهرو خانه خانه قصه کرد   نه رگش جنید نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند   تا بپرسید از سمرقندش چو قند
آه سردی بر کشید آن ماهروی   آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید   خواجهٔ زرگر دران شهرم خرید

در بر خود داشت شش ماه و فروخت　　چون بگفت این آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخش زرد شد　　کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون زر بخور آن حکیم این راز یافت　　اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است و گذر　　او سر پل گفت کوئی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم باصواب　　آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود　　در علاجت سحر ها خواهم نمود
بعد زان برخاست عزم شاه کرد　　شاه را زان شمه اگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست　　در چنین غم مایهٔ تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان آن مرد را　　حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند　　طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان از شهر دور　　با زر و خلعت بده اورا غرور
گفت فرمان ترا فرمان کنم　　هرچه گوئی همچنان کن آن کنم
پس فرستاد آنطرف یکدو رسول　　حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر　　پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت　　فاش اندر شهر ها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری　　اختیارات کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم　　چون بیای خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت و بسیاردید　　غره شد از شهر فرزندان برید
چون رسید از راه آن مرد غریب　　اندر آوردش به پیش شه طبیب
شاه دید اورا و بس تعظیم کرد　　مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر از سوار و طوق و خلخال و کمر
زر گرفت آن مرد شد مشغول کار بی خبر از حالت این کار زار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مهر روی را جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام تا بصحت آید آن دختر تمام
بعد زان از بهر او شربت بساخته تا بخورد و پیش دختر می گداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد اندک اندک در دل او سرد شد
خون دو دیده از چشم همچون جوی او دشمن جان وی آمد روی او
گفت من آن آهوم کز ناف من ریخت آن صیاد خون صاف من
این بگفت و رفت در دم زیر خاک آن کنیزک شد ز رنج عشق پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست زانکه مرده سوی ما آینده نیست

ایوب شارح مثنوی

بعضی شراح نوشته اند که روح بمنزله بادشاه خطهٔ وجود است تعلقی به نفس دارد که بمنزله خادمه و جاریه چه نفس نباشد بدن که بمنزله مرکب روح است و مرکب آن بر پا نمی تواند بود. لیکن این جاریه خواهش کمال بدنیای دنی که مثل زرگر است دارد و روح عاشق اوست تا تعلق نفس از دنیا منقطع نشود صحبت روح باوی صافی نگردد واطباع ظاهر عبارت از علوم ظاهره است و حکیم الهی اشارت از جذب حق.

مثنوی

بی عنایت حق و خاصان حق گر ملک باشد سیاهتش ورق
گر توسنگی سخره و مرمر شوی چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
زانکه او هر خار را گلشن کند دیده های کور را روشن کند

سلوک

سادھو کی سنگت نوندھی رتی بدھاوت کوت کچ سین کینچن ھورھی جسکو ستگرون کی اوت

نظم

صحبت روشنضمیران کور را بینا کند اختلاط چشم عینک را حروف آموز کرد
قال النبی صلی ﷲ علیه وآله وسلم اصحبو مع الله فان لم تستطیعوا فاصحبو مع و من صحب الله فرد
زخود بهتری جوی فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار
قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف مثنوی
ای اخی چون اولیا را یافتی تو یقین میدان خدارا یافتی
یکزمانه صحبت با اولیا بهتر از صد سال بودن در تقا

سلوک

ساده سنگ کو پأپل کوت برین کاجوگ　　رجب به مون پائی دوسرون نهین سنجوگ

نظم

خضر است باتو قافله شد شد نشد نشد　　مرشد چو کامل است چله شد شد نشد نشد

سلوک

کالو کالک دور هو، جب گرو صیقل گرهو　　جنم جنم کي مورچه، چهوٹي پل مین دهو

قال انس(رض) قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم الشیخ فی قومه کالنبی فی امته رواه الترمذی فی جامع صغیر مثنوی

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر　　دامن آن نفس کش را سخت گیر

پیرایشانند کین عالم نبود　　جان ایشان بود در دریای خود

مشورت می رفت در ایجاد خلق　　جان شان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملائک مانع آن می شدند　　بر ملایک خفیه خنبک می زدند

قال الله تعالی وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلاَئِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُواْ أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاء وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لاَ تَعْلَمُونَ (سوره 2 البقرة، آیت 30) و یادکن ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم چون گفت پروردگار تو مر تمامی فرشتگان را بدرستی که من آفرینده ام در زمین بدلی از قوم نبی للجان یا کسیکه در عمارت زمین و عبادت رب العلمین خلیفه شما باشد و در اعانت حق واهانت باطل خلیفة من. و در بحر الحقائق خلیفه را باین معنی گفته اند که خلف

است از جمیع غائب غیب و موجودات و همه مکونات با جمعهم خلف او نمی توانند بود زیرانکه او مجمع غرائب منبع رغائب و شهادت است. خلاصه عالم جسمانی و روحانی باوست و جامع حقائق علوی و سفلی همو.

رباعی

آدمی چیست برزخ جامع صورت خلق حق درو لامع
متصل با دقائق جبروت مشتمل بر حقائق ملکوت

گفتند این ملائک که مخاطب بودند، ایا می آفرینی در زمین کسی را که فساد کند و نافرمانی ازو صادر شود در زمین و بریزد خون مثل خود را بغیر حق و وقوف ایشان برین حال باخبار الهی بود یا در لوح خوانده بودند یا در عقول ایشان مذکور بود که عصمت خاص ایشان ست و بجهت این معنی گفتند که چنین کس را خلیفه می سازی و حالانکه ما بپاکی یاد می کنیم ترا بامر تو یا بتوفیق تو که موجب حمد است و ذکر می کنیم ترا بپاکیزگی از همه نا شائستگی. گفت خدا تعالی باین ملائکه بدرستی که من میدانم در آفرینش این خلیفه را از حکمت با آنچه نمیدانید شما.

هندی

حسن تها پردۂ تجرید مین سبهه سی آزاد طالب عشق هوا صورت انسان مین آ

سندهی

آدمر آهه چوڻ ﷺ، نہ تہ آهي آپ الله سير پراڻو ساه، صاحبڏني صحيح ڪئو

دیوان حافظ

خاست تا جلوه دهد صورت خود را محبوب خیمه در معرکۂ آب و گل آدم زد

دیوان میر

روی محبوب ازل زیر نقاب آدمی است　　آفتابی عالم آرا در سحاب آدمی است
عالم انوار در ذاتش سراسر مندحج　　نشۂ لولاک سرجوش شراب آدمی است

دیوان احمد جام

ساقی سرمست ما آمد در جام ما　　خویش شده آشکار کرده بشر نام ما

رساله

آدم کل الله جي، آهه جليلي جاءِ　　کعبو اهو آهه، کوهه نہ پوڇئو پوڇئين

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم خلق آدم علی صورته **مثنوی**

گنج مخفی بد زپری جوش کرد　　خاک را سلطان اطلس پوش کرد
در بشر رو پوش گشته است آفتاب　　فهم کن والله اعلم بالصواب

حدیث قدسی کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف فرد

واجب مطلق کرد بممکن بهر ظهور جلوه گری
چون بحقیقت می نگرم نه من دگرم نه تو دگری

حدیث قدسی الانسان سری و انا سره قال محبوب سبحانی قدس سره **شعر**

ویکفیک ما قد جاء فی الخیر آنه　　علی الصورة الرحمن آدم واقع
لو لم یکن فی وجه آدم عینه　　لما سجده لا ملائک وهی خادع
ولو شاهدة عین ابلیس وجه　　علی آدم لم یعص و هو مطالع
ولکن جری المقدور فهو علی عمس　　عین العین اذ حالت هناک موانع
فلا تک ان ابلس فی شبه ستره　　ودع قیده العقلی فالعقل ودائع

نظم فرید الدین عطار قدس سره

روزی از روز ها کلیم اللہ   خواست مرشد ز ایزد وا مدار
می آمد برای او که بررۂ پیش ....مفسدانْ سالار
راست کرد رو بحکم نهاد   رفت تا پیش آن لعین ناچار
گفت ایزد برای ارشادم   برسر تو نهاد تاج مدار
زین سخن همچو شعله بر جنید   جست از جانشست همچو شرار
گفت من از دم ازل دارم   طوق لعنت بگردن ادبار
تو ندیم اللهی نداری ننگ   تو کلیم اللهی ندار
من کجا طریق این احکام   من کجا و طریق این اطوار
جز باذن نیاز بازش گفت   که تو در راه عشق پاک عیار
درس کرد بیان تو می گفتی   نکتۂ هم برای ما بگمار
در تکلم برآمد و بکشود   لب شکر فشان گوهربار
من مگو تا که همچو من نشوی   این سخن راز من بخاطر دار

سنڌي

پانڻ پيچي ڇڏ، نہ تہ جان وجهندءِ جار ۾
آئون اسين جي چون، اوڏو تن ۾ اڏ
پاڻ تهين سين گڏ، جن نيهہ مڙيوئي ناٿهہ سان

مثنوی

آن یکی آمد در یاری بزد   گفت یارش کیست کین در می زند
گفت من گفتش برو هنگام نیست   برچنین خامی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی او تو هنوز از تو نرفت سوختن باید ترا بر نار تفت
رفت آن مسکین سالی در سفر در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشته آن سوخته پس باز گشت باز گرد خانۂ انباز گشت
حلقه بر در زد بصد سوز و ادب تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن گفت بر در هم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ایمن در آ نیست گنجای دو من را درسرا

مولانا جامی

بیا جامی ز بود خود به پرهیز ز پندار وجود خود به پرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست ورت بوی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینۂ خویش مصقل کن رخ آئینه خویش
بود نور جمال شاهد غیب نتابد چون کلیم اللهت از جیب
شود روشن دلت روشن بدان نور نماند سر جانان بر تو مستور

عن معاذ بن جبل (رض) قال ا حتبس عنا رسول الله صلى الله عليه وسلم ذات غداۂ عن صلاۂ الصبح حتى كدنا نتراءى عين الشمس فخرج سريعا فثوب بالصلاۂ فصلى رسول الله صلى الله عليه وسلم وتجوز فى صلاته فلما سلم دعا بصوته فقال لنا على مصافكم كما أنتم ثم انفتل إلينا ثم قال أما إنى سأحدثكم ما حبسنى عنكم الغداۂ أنى قمت من الليل فتوضأت وصليت ما قدر لى فنعست فى صلاتى فاستثقلت فإذا أنا بربى تبارك وتعالى فى أحسن صورۂ فقال يا محمد قلت لبيك رب قال فيم يختصم الملأ الأعلى

قلت لا أدری رب قالها ثلاثا قال فرأيته وضع كفه بين كتفى حتى وجدت برد أنامله بين ثديی فتجلی لی كل شیء وعرفت فقال يا محمد قلت لبيک رب قال فيم يختصم الملأ الأعلی قلت فی الكفارات قال ما هن قلت مشی الأقدام إلی الجماعات والجلوس فی المساجد بعد الصلوات وإسباغ الوضوء فی المكروهات قال ثم فيم قلت إطعام الطعام ولين الكلام والصلاة بالليل والناس نيام قال سل قل اللهم إنی أسألک فعل الخيرات وترک المنكرات وحب المساكين وأن تغفر لی وترحمنی وإذا أردت فتنة قوم فتوفنی غير مفتون أسألک حبک وحب من يحبک وحب عمل يقرب إلی حبک قال رسول الله صلی الله عليه وسلم إنها حق فادرسوها ثم تعلموها.[33] رواه احمد و ترمذی و قال هذا حديث حسن صحيح و سالت محمد بن اسمعيل عن هذا الحديث فقال هذا حديث صحيح.

مثنوی

گفت پیغمبر صباحی زید را — کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبداً مومناً باز اوش گفت — کو نشان باغ ایمان گر شگفت
گفت تشنه بوده ام من روز ها — شب نخفستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان — که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از ان سو جمله ملت یکی است — صد هزاران سال یک ساعت یکی است
هست ازل را و ابد را اتحاد — عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین کوره آوردی بیار — در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون به بیبند آسمان — من به بینم عرش را با اعرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من — هست پیدا همچو بت پیش شمن
یکبیک وا می شناسم خلق را — همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست بیگانه کی است　　پیش من پیدا چو مار و ماهی است
جمله را چون روز رستا خیز من　　فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس　　لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

قال محبوب سبحانی قدس سره

والنظر تحقیقا و بعینی محققاً　　فتصور جنان الخلد وهی قلائع
واثقن علما بالاحاطه جملةً　　لاوراق اشجار هناک ایانع
و کل طباق فی الجحیم عرفتها　　واعرف اهلها و من هو راضع

رساله

ڪاني جنهن جي ڪروڙ لهي، پنجين لکين پن　　اتهون موهي من، چانگو چري آئيو

قال مولانا فخرالدین عراقی قدس سره نظم

از عرش تا به فرش همه ذره بود　　در نور آفتاب ضمیر منورم

قال محبوب سبحانی قدس سره شعر

نظرت الی بلاد الله جمعاً　　کخردلة علی حکم اتصال

نظم

اتصالی بخدا دارد هر موجودی　　بلکه بی شائبه و ریب وجود همه اوست
قال مولانا محی الدین ابن عربی قدس سره. **سبحان من اظهر الاشیا فهو عینها**[34] .....
غیرتش غیر در جهان نگذاشت　　لاجرم عین جمله اشیا شد

قال مولانا حسین بن منصور قدس سره. **سبحان من لطف نفسه فسماه خلقا، فأن شئت قلت هو الحق وان شئت قلت هوالخلق مثنوی**

منبسط بودیم یک جوهر همه بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب بی گره بودیم صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کند از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری لیک ترسم تا نه لغزد خاطری

شارح مثنوی : لفظ از مری مربوط بمصراع ثانی است حاصل آنکه اخفای سر توحید ازان است تا ناقص از قصه ادراک انکار نکند و از مری در ظلالت نیفتد. چنانچه حضرت قبله العارفین امام علی زین العابدین علیه السلام و علی آباه الاکرام وابناه العظام فرمود

شعر

انی لا کتم من علمی جواهره کی لایری الحق ذوجهل فیفتننا
وقد تقدم فی هذا ابوالحسن الی حسین ووصی قبله الحسنا
ورب جوهر علم لو الوح به لقیل لی انت ممن یعبدالوثنا
لاستحل رجال مسلمون دمی یرون اقبح ما یاتونه حسنا

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم استرذهبک و ذهابک و مذهبک قال امام جعفر صادق علیه السلام التقیة دینی ودین آبائی. عن ابی هریرة (رض) قال حفظت عن رسول

الله صلی الله علیه و آله وسلم وعائین فاما احدهما فبثثته فیکم واما لآخره فلو بثثته لقطع هذا البلعوم یعنی مجری الطعام رواه البخاری.[35] قال محبوب سبحانی قدس سره **شعر**

و ثم امور لیس یمکن کشفها　　لما قلدّنی عهدهن شرایع

مثنوی

آنچه نی می گوید اندر این دوباب　　گر بگویم من جهان گردد خراب
گر بگویم شمۀ زین نغمها　　جانها سر بر زنند از دخمها
ور نیابد عشق و گفت و شنید　　عشق دریای است قعرش ناپدید
هرچه گویم عشق زان برتر بود　　عشق امیرالمومنین حیدر بود

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم یاعلی کنت مع کل نبی سرا وجهراً و معی سرا وجهراً[36] قال امیرالمومنین امام العارفین قبلة الموحدین اسدالله الغالب سیدنا و مولانا ابوالحسن علی ابن ابی طالب علیه السلام ان اخذت العهد علی الارواح فی الازل انا للمنادی لهم بامست بربکم انا منشی الارواح انا صاحب الصور انا مخرج من فی القبور اناحی لایموت عن اجاوزت بموسی البحر واغرقته فرعون و جنوده عن ارست الجبال الشامخات و فجرة العیون الجاریات اما ذلک النور الذی اقتبس موسی من الهدی قال محبوب سبحانی قدس سره

انا کنت مع ادریس لما ارتقی العلیا　　فاسکنته الفردوس احسن جنتی
انا کنت مع نوح بفلک جرت به　　بحاراً و طوفاناً علی کف راحتی
انا کنت مع ابراهیم فی النار ملقیاً　　وما صفیتا النیران الابتفلتی
انا کنت مع یعقوب فی حزن یوسف　　لا جتمع الاثنان الابیرکتی

انا کنت مع عیسی و فی المهد ناطقاً   واعطیت داؤد حلاوة نغمتی

قال حضرت لعل شهباز قلندر حسینی بلند پرواز صدیق اکبر قطب الدین قلندر قدس سره **نظم**

من آندرم که در بحر جلال الله بودستم   بکوه طور با موسی کلیم الله بودستم

باسمعیل پیغمبر بابرا هیم بن آذر   دران سروقت قربانی بقر بانگاه بودستم

دیوان احمد جام

با محمد بوده ام در طوف عرش   در مکان در لامکان گردیده ام

مخزن الاسرار

چون تک ابلق بتمامی رسید   غاشیه داری به نظامی رسید

خورد شرابی که حق آمیخته   جرعهٔ آن در دل ما ریخته

رساله

هنجھ هيريوئي پير، سر سکي سال تيا   کنگ ويچارو کير، جو رسي هن رموز کي

مثنوی

گفت پیغمبر که هست از امتم   کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جان شان   که من ایشان را همی بینم عیان

بی صحیحین و احادیث و روات   بلک اندر مشربی آب حیات

سر امنینا لکردیاً بدان   راز اصبحنا عرابیاً بخوان

لطالف معنوی این مقدمه در حواشی جمع الفرق نورالدین ابوالفتح شیرازی چنین بنظر در آمده که سید ابی الوفا الکرد المتوفی بعمانیه واسط فی سنه تسع و ستین

واربع مائته كان رجلاً كردياً يرعى الغنم فوجد قطعة قرطاس مكتوباً فيها بسم الله الرحمن الرحيم. فسأل رجلا ما كتب فيها فاخبره بذلک فوضع تلک القطعه بعد تنظيفه فی مكان مرتفع و كام من يديه متواضعا الى طلوع الفجر فادركته جذبه من جذبات الله وقت الصبح والهم الكلام عربی و كثيراً من العلوم فصد المنبر وقال الحمد لله الذی امسيت كردياً و اصبحت عربياً **رساله**

الف سنڌي اوڙ، هاري وجهہ هيانو تي تہ ڪتابن ڪروڙ، منجهان ئي معلوم ٿئي

مثنوی

در دلت بينی علوم انبيا بی كتاب و بی معيد و اوستا

مخدوم نظامی قدس سره

گه از لوح ناخوانده عبرت پذير گه از صحف پيشينيان درس گير

قال غوث الاعظم قدس سره شعر

كذا سبعة الالواح حقا حفظته و قرات زبوراً كاملا ثم قرانی

نظم سعدی

حجاب نيست تو آئينه صافدار زنگار خورده كی بنمايد جمال دوست

مثنوی

چينيان گفتند مانقاش تر رومیان گفتند مارا كر و فر
گفت سلطان خواهم درين كز شما خود كيست در دعوی گزين
اهل چين و روم چون حاضر شدند روميان در علم افزون تر بدند
چينيان گفتند ما خدمت كنيم روميان گفتند در حكمت تنيم
چينيان گفتند يک خانه نما خاص بسپاريد يک آن شما
بود دوخانه مقابل در بدر زان يكی چينی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند | پس خزینه باز کرد آن ارجمند
چینیان را راتبه بود و عطا | هر صباحی از خزینه رنگها
رومیان گفتند نهٔ نقش و نه رنگ | درخور آید کار را جز دفع زنگ
در فروبستند صیقل میزدند | همچو گرد و ساده و صافی شدند
چینیان چون از عمل فارغ شدند | از پئی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها | میر بود او عقل را و فهم را
بعد زان آمد بسوی رومیان | پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها | زد برین صافی شده دیوار ها
هر چه آنجا دید اینجا نمود | دیده را از دیدخانه می ربود
رومیان آن صوفیان اند ای پسر | بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینها | پاک از آزو بخل و حرص و کینها
آن صفای آئینه وصف دل است | صورت بی منتها را قابل است

قال الحسن البصری قدس سره اقطع القارین فضل الصوفین **نظم**

از کنز هدایه نتوان یافت خدا را | در دفتر دل بین که کتابی به ازین نیست

قال احمد بن حنبل رحمة الله لابنه علیک بالصوفیة **نظم**

نور هدایت ز هدایته مجو راه عنایت بعنایت مپو

قال الحسن البصری قدس سره العلم علمان علم، فی القلب فذالک العالم النافع و علم علی اللسان فذالک حجة الله عزوجل علی ابن آدم رواه الدارمی. قال امیرالمومنین امام العارفین اسدالله الغالب مظهر العجائب سیدنا مولنا علی ابن ابو طالب علیه السلام من الملک العلام لو تکلمت فی تفسیر سورة الفاتحه لحملت ولکم منها سبعین و قرا ویقول البسطامی قدس سره بعلمأ زمانه اخذتم علمکم میتا عن المیت واخذنا عن الحی الذی لایموت **رساله**

ڪنز قلوري ڪافيہ، توٽي پڙهي پروڙي سپ | منڊي ماڪوڙي ڪوھ ۾، پيئي ڪيچي اپ

مثنوی

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند | لیک محو و فقر را برداشتند

رساله

عالم علم پاءِ، جوڳين کم جهل سان ‏ جا علم ريءَ اونداهہ، سا سامين سهائي ساهہ کي

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اعوذ بالله من العلم ما لا ینفع و من القلب مالا یخشع و من البطن مالا یشبع[37] بیت

ڪنز قدوري ڇڏ، سٿون پڙهہ ساڃاهہ جون ‏ ڇڙهہ تنين جي مڏ، جي سرڪو ڏين شراب جو

مثنوی

آن یکی نحوی بکشتی در نشست ‏ رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا ‏ گفت نیم عمر تو شد در فنا

دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب ‏ لیک خامش گشت آندم در جواب

بادکشتی را بگردابی فکند ‏ گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو ‏ گفت رو از من تو سباحی مجو

گفت کلی عمرت ای نحوی فناست ‏ زانکه کشتی غرق در گرد بها است

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان ‏ گر تو محوی بی خطر در بحر ران

مرد نحوی را ازان در دوختیم ‏ تا شما را نحو محو آموختیم

نحو نحو و فقه فقه و صرف صرف ‏ در کم آمد یابی ای یار شگرف

فرد

علم که ره بدوست برد در کتاب نیست ‏ اینها که خواندۀ همه اندر حساب نیست

الله بس باقی هوس اهل یاد همیشه شاد از بند دنیا و عقبی آزاد. اللهم اجلعنا منهم بحرمته النبی و آله الامجاد خاتمه الحمد الله والمنته که ختم تالیف این نسخه مرغوب مسماة بتقویت القلوب فی تذکرة المحبوب است بترتیب خوب دست داد و بکوشش و مدد فقیر قادر بخش و پیر محمد بتاریخ یازدهم ماه ربیع الثانی که

روز عرس حضرت غوث صمدانی است قدس سره در سن یک هزار و دو صد هشتاد رو بتمامیت نهاد بحرمته غوث الاعظم ادخلنا فی حزبه آمین یارب العلمین.

تم بالخير والظفر

---

[1] هيءَ حديث امام سيوطي جامع الصغير ۾ ديلمي مسند الفردوس ۾ حضرت ابن عباس کان روايت ڪئي آهي. شيخ الباني هن حديث کي موضوع جو درجو ڏئي ٿو.
ڏسو السلسلة الضعيفہ

[2] حديث جي معروف ڪتابن ۾ هيءَ حديث ڪونہ ٿي ملي، بهرحال ڪن محدثن ان کي موضوعات الصغاني موضوع شمار ڪيو آهي.

[3] انهيءَ متن سان هي حديث صحيح مسلم (5034)، مسند احمد (3611)، الابانة الڪبريٰ لابن بطہ (1454)، المعجم الڪبير الطبراني (10371)، صحيح ابن حبان (6524)، صحيح ابن خزيمہ (638)، المسند للشاشي (759) ۾ ٻين حديث جي ڪتابن ۾ پڻ موجود آهي.

[4] حضرت ابوهريره جي سند سان هيءَ حديث صحيح بخاري (117) ۾ درج آهي.

[5] حديث جي معروف ۽ روايتي ڪتابن ۾ هيءَ حديث موجود نہ آهي.

[6] هيءَ حديث مسند احمد (18866)، المستدرڪ الحاڪم (7964)، شعب الايمان البيهقي (9957)، صحيح ابن حبان (710)، مسند عبد بن حميد (569)، مسند الشهاب القضاعي (399)، شرح السنہ البغوي- شيخ الباني ڪتاب صحيح الترغيب و الترهيب ۾ ان کي صحيح لغيره جو درجو ڏنو آهي.

[7] حديث جي روايتي ڪتابن ۾ هيءَ حديث موجود ناهي، ڪجهہ محدثن ان کي موضوع ڄاڻايو آهي.

موضوعات الصغاني

[8] حديث جي مشهور معروف ڪتابن ۾ هيءَ حديث ڪونہ ٿي ملي.

[9] حديث جي مشهور معروف ڪتابن ۾ هيءَ حديث ڪونہ ٿي ملي.

[10] حديث جي مشهور معروف ڪتابن ۾ هيءَ حديث ڪونہ ٿي ملي.

[11] هيءَ حديث صحيح بخاري (6481) ۾ حضرت ابوقتاده کان مروي آهي ۽ ان سان ملندڙ جلندڙ متن حضرت ابوسعيد خدري کان پڻ روايت طور ملي ٿو، ليڪن حضرت ابوهريره کان صحيح بخاريءَ ۾ اهڙي ڪا روايت ڪونہ آهي، صحيح مسلم ۾ پڻ اهو متن حضرت ابوقتاده کان روايت ٿيل آهي.

[12] حديث جي معروف ڪتابن ۾ هيءَ حديث نہ ٿي ملي.

[13] هيءَ حديث حضرت ابن مسعود کان صحيح ابن حبان (75)، ابن جرير، الطبراني ۽ الابانہ ۾ مذڪور آهي، شيخ الباني ان کي ضعيف قرار ڏئي ٿو.

[14] حضرت ابوهريره جي سند سان هيءَ حديث صحيح بخاري (6478)، صحيح مسلم (4207)، سنن ابي داؤد (4369)، مسند احمد (3608)، مسند الطيالسي (2533)، شرح السنہ ۾ موجود آهي، ساڳئي قسم جو متن حديث جي ٻين ڪتابن ۾ پڻ ملي ٿو.

[15] هيءَ حديث ترمذي (3052)، مصنف ابن الرزاق (19674)، المجعم الڪبير الطبراني (6810)، مسند الشهاب القضاعي (622) ۾ مذڪور آهي، ليڪن امام ترمذي ان کي غريب ۽ شيخ الباني ان کي ضعيف قرار ڏين ٿا.

[16] هيءَ حديث صحيح بخاري، سنن ابن ماجہ (3782)، مسند احمد (10552)، المعجم الاوسط الطبراني (6810)، مستدرڪ حاڪم (1778)، شعب الايمان البيهقي (539)، صحيح ابن حبان (816)، شرح السنہ ۾ مذڪور آهي.

[17] هيءَ حديث مؤطا امام مالڪ (122)، صحيح بخاري (221)، صحيح مسلم (501)، سنن ابي داؤد (244)، سنن ترمذي (116)، سن النسائي (201)، سنن ابن ماجہ (613)، مسند احمد (24443) ۾ حديث جي ٻين ڪتابن ۾ پڻ ملي ٿي.

[18] هن حديث جا درست الفاظ هن ريت آهن: إن الله لا ينظر إلى صوركم وأموالكم ولكن ينظر إلى قلوبكم وأعمالكم انهيءَ متن سان هيءَ حديث صحيح مسلم (465)، سنن ابن ماجہ (4133) صحيح ابن حبان (395) شرح السنہ ۾ مذڪور آهي.

[19] هيءَ حديث سنن الدارمي (258)، الجامع ابن وهب (319) ۾ مذڪور آهي، شيخ الباني مشڪاة المصابيح ۾ تحقيق ۾ ان کي ضعيف قرار ڏئي ٿو.

[20] هيءَ حديث شعب الايمان البيهقي (4746) ۾ موجود آهي.

[21] معروف حديث جي ڪتابن ۾ هيءَ حديث ڪونہ ٿي ملي.

[22] حضرت ابوذر کان هيءَ حديث سنن ابي داؤد (775)، سنن نسائي (1182)، مسند احمد (20531) السنن الڪبريٰ البيهقي، مستدرڪ حاڪم (827) ۾ بين حديث جي ڪتابن ۾ ملي ٿي.

[23] هيءَ حديث صحيح مسلم (329) ۾ ان سان ملندڙ جلندڙ متن سنن ابوداؤد (54)، سنن ترمذي (1)، سنن نسائي (139)، سنن ابن ماجہ (267)، مسند احمد (4728) ، المعجم الڪبير طبراني (507)، سنن الدارمي (711)، مستخرج ابوعوانہ (488)، مسند ابي يعلي الموصلي (5486)، صحيح ابن حبان (3435)، صحيح ابن خزيمہ (9) ۾ حديث جي بين ڪتابن ۾ موجود آهي.

[24] حديث جي مشهور ڪتابن ۾ ڪونہ ٿي ملي.

[25] تخريج اڳ ۾ ٿي چڪي.

[26] هيءَ حديث صحيح مسلم (5256)، سنن ترمذي (2246)، سنن ابن ماجہ (4103)، مسند احمد (7939)، مستدرڪ حاڪم (6622)، المجعم الڪبير طبراني (6060) ۾ حديث جي بين ڪيترن ڪتابن ۾ موجود آهي.

[27] هيءَ حديث صحيح بخاري (1253)، صحيح مسلم (4375)، مسند احمد (7825)، صحيفہ همام (60)، سن نسائي (2062)، صحيح ابن حبان (6329) ۾ موجود آهي.

[28] هيءَ حديث مؤطا امام مالڪ (447)، صحيح بخاري (1077)، صحيح مسلم (1261)، سنن ابي داؤد (1120)، سنن ترمذي (3420)، سنن ابن ماجہ (1356)، مسند احمد (7303)، سنن الدارسي (1531) ۾ بين ڪتابن ۾ پڻ ملي ٿي.

[29] انهن لفظن ۾ هيءَ حديث صرف الديملي روايت ڪئي آهي، بين روايتن ۾ فاني احس حس صوتک ولا اراک فاين انت. قال تعاليٰ انا خلفک وامامک و عن يمينک و عن شمالک جا الفاظ

[30] هيءَ حديث صحيح بخاري (5811)، صحيح مسلم (1274)، سنن ابي داؤد (1174)، سنن نسائي (1109)، مسند احمد (2436)، مصنف عبدالرزاق (3862) ۾ حديث جي بين ڪتابن ۾ موجود آهي.

[31] هيءَ حديث صحيح بخاري (5928)، شرح السنہ للبغوي ۾ مذڪور آهي، صحيح مسلم ۾ روايت ٿيل الفاظ هن ريت آهن: مثل البيت الذي يذكر الله فيه، والبيت الذي لا يذكر الله فيه، مثل الحي والميت۔

[32] هيءَ حديث سنن ابن ماجہ (1627) ۾ ملي ٿي.

[33] هيءَ حديث سنن ترمذي (3159)، مسند احمد (21093)، التوحيد لابن خزيمہ (294) ۾ مذڪور آهي.

[34] شيخ اڪبر محي الدين ابن عربي فتوحات مڪيہ جي باب 198 ۾ هيءَ عبارت ملي ٿي.

[35] هيءَ حديث صحيح بخاري (117) ۾ موجود آهي.

[36] معروف حديث جي ڪتابن ۾ ڪونہ ٿي ملي.

[37] هيءَ هڪ ڊگهي حديث جو اقتباس آهي جيڪا صحيح مسلم (4899)، سنن ابوداؤد (1324)، سنن ترمذي (3404)، سنن نسائي (5347) ۽ حديث جي ٻين ڪتابن ۾ ملي ٿي.

بسم الله الرحمن الرحیم

سندالموحدین

حمد حقیقی که اوست حامد و محمود همو و ثنای ظهوری که اوست شاهد و مشهود همو. اما بعد مدعای درویش وحدت کیش آنکه کلمات چند در رابطه وحدت الوجود که آئینه غیب و شهود است بتحریر آرد و قدم همت بر صراط مستقیم وحدانیت که صراط الذین انعمت علیهم عبارت ازو است بیفشارد. الهی خلصنا عن الاشتغال بالملاهی وارنا حقایق الاشیاء کماهی آمین یارب العالمین. قال الله تعالی جل جلاله و عم نواله فَأَيْنَمَا تُوَلُّواْ فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ (سوره 2 البقرة، آیت **115**). عن ثوبان(رض) قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم قال موسی یارب اقریب انت فأناجیک ام بعید فانادیک فانی احس حس صوتک ولا اراک فاین انت. قال تعالی انا خلفک و امامک و عن یمینک و عن شمالک. یاموسی انا جلیس عبدی اذا ذکرنی و انا معه اذا دعانی رواه الدیلمی.[i] قال محبوب سبحانی قدس سره

فلما تبدی حسنه متنوعاً
تسمی باسمأ فهن مطالع
واوصافهٔ والاسم والاثر الذی
هو الکون عین الذات والله جامع
فماثم من شئی سوی الله فاالوری
ولا ثم مسموع ولا ثم سامع
هو الحیوان الحی وهو حیاته
هو الوحش والانسی وهو السواجع

هو العقل وهو النفس والقلب والحشا
هو الروح وهو الجسم المتدافع
هو موجد الانبياء وهو وجودها
وعين ذوات الكل هو الجامع
حقايق ذات فی مراتب حقه
تسمی باسم الخلق والحق واسع

قال مولانا الحسین بن منصور حلاج قدس سره. سبحان من لطّف نفسه فسماه حقاً و کشف نفسه فسماه خلقاً. و فی الفصوص:

سبحان من اظهر ناسوته
سرّسنا لاهـوتـه الثاقـب
ثم بداء فی خلقه ظاهراً
فی صورته الآکل و الشارب

قال مولانا جلال الدین رومی قدس سره

هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد | دل برد و نهان شد
هر دم بلباس دگر آن یار برآمد | گه پیر و جوان شد
گاهی بدل طینت صلصال فروشد | غواص معانی
گاهی ز بن کهگل فخار برآمد | زان پس بدخان شد
گه نوح شد و کرد جهانرا بدعا غرق | خود رفته بکشتی
گه گشت خلیل و ز دل نار برآمد | آتش چون جنان شد
یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی | روشن کن عالم

از دیدهٔ یعقوب چو انوار برآمد نادیده عیان شد
حقاق وی آن بود که اندر یدبیضا میکرد شبانی
در چوب شد و در صفت مار برآمد زان فخر کنان شد
برگشت دمی چند برین روئی زمین او از بهر تفرج
عیسی شد و برگنبد دوار برآمد تسبیح کنان شد
این جمله همان بود که می آمد و می رفت هر قرن که دیدی
تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد دارای جهان شد
منسوخ نباشد چه تناسخ چه حقیقت آن دلبر زیبا
شمشیر شد و از کف کرار برآمد قتال زمان شد
نه نه که همان بود که میگفت اناالخق در صورت بلهی
منصور نبود آنکه بران دار برآمد نادان بگمان شد
رومی سخن کفر نگفته است و نگوید منکر مشویدش
کافر شود آنکس که بانکار برآمد از دوزخیان شد

من کلام احدیت ارتسام جناب مخدوم قلندر شهباز حسینی قدس سره

این قدرت قادر نگر کآن هست هر سو جلوه گر
زان مست عالم سر بسر در هر صفت یکتا بدان
یک نور دیدم در جهان هم آشکارا هم نهان
گاهی چنین گاهی چنان در هر صفت یکتا بدان
جز هستی حق سربسر هرگز نیاید در نظر

حقا چنین دارم خبر در هر صفت یکتا بدان
پس فهم کن ای جان من این کیست گو یا در سخن
بشناس آن از خویشتن در هر صفت یکتا بدان

کلام قدسی قال لی "یا غوث الاعظم الاتحاد حال لا یعبر بلسان المقال فمن آمن به فقد آمن و من رد حالا فقد کفر" لمعات هر زمان بهر زبان راز خود با سمع خود گوید، هردم بهر گوش سخن خود را از زبان خود شنود، هر لحظ بهر دیده حسن خود را بر نظر خود جلوهٔ دهد، هر لمحه بهر روی وجود خود را بر شهود خود عرضه میکند.

لمعات –

هر نقش که بر تخته هستی پیداست
آن صورت آنکس است کآن نقش آراست
دریایی کهن چو بر زند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریا ست

لعمات –

غیرتش را غیر درجهان نگذاشت
لاجرم عین جمله اشیا شد

لمعات – بسمع موسی هم همو شنید که بزبان شجرهٔ گفت : انی انا الله رب العالمین.

در هر آئینه حسن دیگرگون
مینماید جمال او هر دم
گه در آید بکسوت حوا
گه بر آید بصورت آدم

لمعات —

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست
چه جسم چه جان بلک جهان صورت اوست
هر صورت خوب و معنی پاکیزه
کاندر نظر تو آید آن صورت اوست

لمعات —

آفتابی در هزاران آبگینه تافته
پس برنگی هر یکی عکسی عیان انداخته

جمله یک نور است اما رنگهائی مختلف
اختلاف درمیان این و آن انداخته

لمعات —

هم نهانی هم عیانی هم دوی
هم نه آنی هم نه این هم این هم آن

لمعات —

صیاد همو صید همو دانه همو
ساقی و حریف و می و پیمانه همو

لمعات —

گفتم که کرایی تو بدین زیبایی
گفتا خود را که خود منم یکتائی

هم عشقم و هم عاشقم و هم معشوقم
هم آئینه هم جمال و هم بینائی

لمعات —

اشیا اگر صد است وگر صد هزار بیش
جمله یکی است آن بحقیقت چو بنگری

مثنوی معنوی –

خود همو آب است هم ساقی و مست
هر سه یکشد چون طلسم تو شکست

خواجه حافظ شیرازی قدس سره –

حریف و مطرب و ساقی همه او است
حدیث آب و گل در ره فسانه
بخود می بازد از خود عشق بازی
حدیث آب و گل در ره فسانه

شیخ سعدی قدس سره –

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

مولانا جامی قدس سره –

نموده روی در بالا و پست او است
وگر بسیار ورکم هرچه هست او است

من اللوایح –

مجموعه کون را بقانون سبق
کردیم تصفح ورقا بعد ورق
حقا که ندیدیم نخواندیم درو
جز ذات حق و شیون ذاتیهٔ حق

تاچند حدیث جسم وا بعاد جهات
تاکی سخن معدن حیوان و نبات
یک ذات فقط بود محقق نه ذوات
این کثرت و همی ز شیون است و صفات

و منها –

ای غیر ترا بسوئی تو سیری نی
خالی ز تو مسجدی نه و نه دیری نی
دیدم همه طالبان و مطلوبانرا
آنجمله توئی و درمیان غیری نی

و منها –

هم سایه و هم نشین و همره همه اوست
در دلق گدا و اطلش شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانه جمع
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

و منها –

موجود حقیقی جز یکی بیش نیست
و آن عین وجود حق و هستی مطلق است

و منها –

بر شکل بتان ره زن عشاق حق است
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود در روی تقیید جهان
والله که همان روی اطلاق حق است

من کلام شیخ فرید الدین عطار قدس سره

چشم بکشا که جلوۀ دلدار
متجلی است از در و دیوار

✻✻✻✻✻

کل شئی محیط می دانم — چونکه می بینمش به نقش و نگار
ثم وجه الله آیدت بنظر — و هو معکم نمایدت دیدار
این تماشا چو بنگری گویی — لیس فی الدار غیره دیار
می نماید بچشم احول تو — شتر و فیل و گاؤ اسب و حمار
غیر حق کیست تا سخن گوید — یا خمش بر نشیند ای دلدار
خود اناالحق زد از لب منصور — خود بر آمد ز ذوق برسر دار
گفت انا احمد بلا میم — از زبان مبارک مختیار
رب ارنی بگوش خود خود گفت — خود بخود کرد حسرت دیدار
باز با خویش لن ترانی گفت — بهرچه بهر گرمی بازار
ناظر خود خود است خود منظور — خود تماشا و خود تماشا کار
از برای فریب خود خودگشت — جلوه گر در قد و قدم و رفتار
تاب در زلف و وسمه در ابرو — سرمه در چشم و غازه بر رخسار
خود کند ساز هر گناه که هست — خود کند باز توبه استغفار
عاشق خود خود است و خود معشوق — خود طبیب است و خود شده بیمار
من نیم او خود است کافیه سنج — من نیم او خود است در گفتار
حمد خود از زبان من گوید — تاکه برمن شود پذیرفتار
قم باذنی و قم باذن الله — هر دو یک نغمه است از لب یار

من تفسیر ریاض القدس – رب العالمین ظاهر کننده خود را به تمثلات و تعینات که عالم اعیان و اجسام کنایته ازواست و محبوب و محب اشاره بدو است. پس او است که ازو است و جز اونه نکو است. "و من یدع مع الله االها آخر لابرهان له" با این همه الوان مختلفه و اشکال متضاده / خدائی شما یکیست. وحده لا شریک له بی شکی است" أَنَّمَا إِلَٰهُكُمْ إِلَٰهٌ وَاحِدٌ [سوره الکهف ۱۸- آیت۱۱۰] "خود با خود عشق بازد و با غیر نپردازد."هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ [سوره الحدید 57-آیت3] " و منها "إِيَّاكَ نَعْبُدُ [سوره الفاتحه 1- آیت5]" ترامی پرستم و بس. یعنی هر خدمتی و عبادتی که از ما در وجود آید هر چند که ظاهر بدیگری منسوب بود، اما فی الحقیقة مرترا است غیر ترا وجود نیست. چنانکه شیخ عراقی فرماید: هر کرا دوست داری اورا دوست داشته باشی و بهرچه رو آری بدو آورده باشی اگرچه ندانی– و منها

کجا غیر، کو غیر، کو نقش غیر
سوی‌الله والله ما فی الوجود

و منها –

اندر آئینه جهان بنگر تا به ببینی همان زمان روشن
که همه اوست هرچه هست یقین جان و جانان دلبر و دل و تن

و منها –

در جهان نیست جز یکی موجود کرده از هزار شکل نمود

و منها –

بغیر از دوست چیزی در نظرنه نظر در دیده هم جزوی وگر نه
ز غیر اندر جهان نام و نشان گو معاذالله چه میگویم جهان گو

و منها –

هرچه در صفحهٔ عالم رقم نیک و بد است
نقش هر نیکو بدی صورت نقاش خود است

تا ندانی که غیر اوست جهان
صورت او است آشکار و نهان

آئینه هم ز خود کند پیدا
تا شود و برجمال خود شیدا

هم خود او ناظر است و هم منظور
تهمت غیر از وجودش دور

غیر گنجایش وجود نداشت
از خود آئینه و صور بنگاشت

و منها –

چند بودن باین آن غره راز وحدت شنو ز هر ذره
برگ بر شاخ شاخ بر خرما ریگ در دشت موج در دریا
گفت هر یک چه دور چه نزدیک لیس الله فی الوجود شریک

و منها –

ایزد که بذات می نگنجد بجهان
خود او است همه جهان چه پیدا چه نهان

و منها –

آن مه که نمود هر شب از بام دگر
هر لحظه نهد بخویشتن نام دگر
با آنکه نگشته صید در دام قیود
هر لحظه کشد صفیری از دام دگر

شاه شرف صاحب قدس سره میفرماید

مرشد معلا بودهٔ دل طالبان بربوده
مرشد کجا طالب کجا خود بودهٔ خود بودهٔ

من نسخه حق نما – دریاب که هر گاه همه او شد توکیستی؟ چاره غیر ازین نیست که خود را مرعین او دانی و در بند پندار من و تو در نمانی. انیست حقیقی توحید و تجلی ذاتی "وَفِي أَنفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ" [سوره الذاریات 51- آیت21] باید که از عین ذات دانستن خود ملاحظه نه نمایی و راه وهم و وسوسه به روی دل نکشائی و تعینات را حجاب ذات ندانی – **فرد**

هرگز نکند آب حجاب اندر یخ
یا آنکه کند نقش حباب اندر یخ
حق بحر حقیقت است و کونین درو
چون یخ به میان آب آب اندر یخ

و اگر خطره رو دهد آنرا نیز عین ذات دانی تا آنکه نسبت کمال پذیرد و استیلا گیرد

و منها –

چند بودن باین آن غره راز وحدت شنو ز هر ذره
توحید بگویم ار فهمی بادا موجود نگشته هیچ که غیر خدا
اینها که تومی بینی و می دانی غیر در ذات همه یکی است در نام جدا

آب تابسته بود بی صورت و بی رنگ است یا نه چون گداز و همان آب خواهی نامید یا چیز دیگر. پس هرکه شناخته است و چشم حقیقت بین دارد آب را در جمیع مراتب و کیفیات آب میداند – **شعر** –

دریا است وجود صرف ذات و هاب ارواح و نقوش همچو نقش اندر آب
بحری است که موج میزند اندر خود گه قطره گهی است نقش گاه است حباب

و آنکه نادان است در بند لباس و کیفیت در می ماند. میان عارف و جاهل فرق همین است **و منها** – و همه اوست و محال است که غیر او موجود بود برای توضیح این مطلب مثال بسیار است. چنانچه نقش و لفظ و معنی همه از وجود سیاهی ظاهر میشود. چنانچه بیخ و برگ و شاخ و میوه همه از تخم سرمی آرد و باوجود این کثرت مانع وحدت نه. شعر –

کرد او ز یگانگی دوی را تاراج
باید که کنی کبحی خود را تو علاج
واحد متکثر نشود از اعداد
دریا متجزی نشود از امواج

تفسیر حسینی –

یحبهم و یحبونه چه اسرار است
پس پرده مگر خویش را خریدار است

یوسف زلیخا

یکی بینی و یکی دان و یکی گوی
یکی خواه یکی خوان و یکی گوی
نموده روی در بالا و پست اوست
اگر بسیار وگر کم هرچه است اوست

و منها –

چون نیکو بنگری آئینه هم اوست
نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست

شرح – بدانکه ازین بیت متحقق میشود که همه اوست و بحقیقت غیر او هیچ نیست. کما قال الله تعالی:" هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ [سوره الحدید 57- آیت3] " ای اوست اول و اوست آخر و اوست آشکارا و اوست پوشیده **و منها**

ز هر آئینه بنمود روی بهر جا خاست ازوی گفتگوی
ز ذرات جهان آئینه ها ساخت از روی خود بهر یک عکس انداخت
بهر پرده که بینی پرده گی اوست قضا جنبان هر دل بردگی اوست
دلی کو عاشق خوبان دلجوست اگر داند وگرنه عاشق اوست

و منها –

حقیقت را بهر دوری ظهوری است
ز اسمی برجهان افتاده نوری است
اگر عالم بیک دستور ماندی
بسا انوارگان مستور ماندی

و منها –

مقدس نوری از قید چه و چون
سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرد آرام
پئی روپوش کرد یوسفش نام

عشقیه – تا خواست که در صحرای ظهور بساط محبت بگسترد و بگلشن جهان بصفت عاشقی ومعشوقی با گلرخسار خود عشقبازی بازد و در ساز من وتو ترانه محبت آغازد **و منها** – عجب احدی که در عدد بیحد نمود و عجب نموداری که (در عدد) یکی نمود و عجب ظهوری که عین بطون و عجب بطونی که عین ظهور عجب معمائی که هیچ کس نتواند کشود **و منها** – ای جان من این وجود عین باقی است هر که بدین یافت یافت و هر که درین نیافت نیافت هرگز نیافت – **و منها** – و این همه رنگها او است اینجا کیست که درمیان آید، همون است که در بی نهایتی خود حیران می ماند **و منها** – ازانگاه که باد عشق دریای وحدت را در جنبش داشت. موجهای زدن گرفت و این همه که دیده می شود موج آن دریا است که می آید و میرود **و منها** – عشق درختی است که دو شاخ دارد یکی عاشق دویم معشوق – عبودیت و ربوبیت نتیجه این است پس این دوئی را دوئی نتوان گفت بلکه رمز است – **و منها** –

این جهان صورت است معنی دوست
ور معنی نظر کنی همه اوست

و منها – الحمدلله که دیگر نیست : انی برئ مما تشرکون

و منها - "لا اله" یعنی "موتواقبل ان تموتوا" "الا الله" یعنی "لیس فی الدارین الاهو" - "محمد رسول الله" یعنی هوالظاهر والباطن اینجا مسلم میگردد تا که بدین صفتهای موصوف نگردد و از اینمعنی کلمه وقوف نیابد سر مسلمانی برو مکشوف نشود.

و منها - عشق مطلق آنست که او از دایره فراق بیرون می آید چنانچه در نظرش سیاه و سفید و خوب و زشت برابر می نماید یعنی در نظرش بجز یار هیچ در نمی آید. **بیت** -

محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل

حسن معنوی پیش دیدهٔ عاشق طرفة العین جدا نیست و محبوب حقیقی هر دم جلوی دیگر فرماید و هر زمان کسوت دیگر پوشد و حسنی دیگر نماید - **بیت**

اگر هر ساعتی صد بار رخسارش بصد دیده
همین بینی مشو قانع که رخسار دگر دارد

و منها - ای جانمن عبودیت و ربوبیت این هر دو صفت ذاتی اند و بدین صفتها در ظهور آمده و این هر دو تعبیه در وجود انسان ست موجود. اما مثل این دو حروف چنانچه واو و میم از یکجا برآمده اند اما اگر نظر بر میم آری واو محو می‌شود و اگر نظر بر واو داری میم از میان میرود. پس ظهوری واو در غایبی میم است و غایبی واو در ظهور میم. یعنی در ظهوری ما غایبی او است و در غایبی ما ظهوری او است و مراد از میم منی ما است و مراد از واو وی اوست. پس باید که بهر حال نظر بر واو باید داشت تا میمی فانی صفت باشد

بیت :

چنان در اسم او کن جسم پنهان
که میگردد الف در بسم پنهان

و منها –

چه فتنهٔ بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

مراد از نرگس مست ذات است و مراد از سرمه ناز صفات است. یعنی ذات را در پرده صفات پنهان ساخته است پس این حجاب را حجاب نتوان گفت بلکه سرمه ناز است

ومنها – یعنی شاه عشق همیشه بکسوت عاشقی و معشوقی عشقبازی بازد پس بندگی برای خداوندی است و خدای برای بندگی است. و بندگی برای دانندگی است و دانندگی برای بندگی است. یعنی خداوندی و بندگی و دوئی و جدائی برای دیدن و دانستن است و دانش برای گفتن و شنودن است. والا بخود بیخود بود باخود آمد برین صفت خود را بخود بنمود. یعنی عروس حسن در پردهٔ معشوقی در جلوه گری آمد و بتجلیات گوناگون متجلی شد یعنی خود را بشکل جمله جهان بخود نمود (عزیزی میفرماید – رایت ربی کفرس) این فرقهای تجلی اوست و تجلیات او را نهایت نیست. هر عاشقی ازو عبارتی دیگر گوید و هر عارفی ازو نشانی دیگر دهد و هر محققی از و اشارة دیگر فرماید – **و منها**

بر نقش خود است فتنه نقاش
کس نیست تو درمیان خوش باش

و منها - "ان الله سر و یحب سراً" : پس عجب آنکه چون درون و برون همون پس ستر در چیست و مستور از کیست و مراد از ستر کنایت از وحدانیت و فردانیت اوست چون بی صفت و بی انبار است پس در عین ظهور مستور است. **بیت**

چون هر چه هست در همه عالم همه منم
مانند در دو عالم زانم پدید نیست

و منها - ای همه تو وای تو بی همه وای همه در تو. وای تو در همه و وجود همه از تو. وازین حیرانی نه فلک حلقه است بر در تو. بیت -

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانهٔ
و ز لب شیرین تو شوری است در هر خانهٔ

و منها - آنکه میگوید "العالم متغیر" مراد ازین کسوت شاه عشق است یعنی کهنه می اندازد و نومی پوشد. "کل یوم هو فی شان" برین شاهد است **و منها** - هیهات هیهات در مصحف کونین قصه صفات و ذات عین عیان است، و در هر وقتی ظهور کلمه نو حاضر حضور پنهان است، و خواننده را بهر حرفی شرفی دیگر حاصل است، و قدر این تلاوت آن دانند که واصلانند - بیت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

و اینچنین قاری را "اهل الله" توان گفت شک نیست که افضل العبادة تلاوة القرآن و آن چیست یعنی بیت -

در همه جاء مکان رویتو در جلوه گری است
مصحف روی ترا از همه رو میخوانم

و منها –

مرد می باید که باشد شه شناس
گرچه بیند شاه را در صد لباس

فرید الدین عطار (منطق الطیر)

و منها

چون جمالش صد هزاران روی داشت
کرد در هر ذره دیداری دگر

ومنها –

ای جمله جهان در رخ جان بخش تو پیدا
وی رویتو در آئینه کون هویدا

ومنها هیهات هیهات از آنگاه که از وطن "کنت کنزاً محفیاً"[ii] بیرون شد و کسوت "خلق آدم علی صورته"[iii] در بر افگند از منزلگاه ازل الازال قدم بر راه ظهور نهاده و در خرام حسن بصد هزار نیاز کامهای ناز برداشته تا بمقصدگاه آمد، اما بهر گامی جلوه دیگری و بهر قدمی حسنی نو ازین خرام قرار و آرام از دل بید لان ربوده و عالم که در فنا و بقا است نتیجه خرام اوست **بیت** –

قد و رفتار توام صبر و قرار از دل برد
الله بنگر اینچه قد است این چه خرام

مراد از قد ذات است یعنی"**كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ** [سوره الرحمن 56- آیت26 - 27]" و مراد از خرام صفات است یعنی "کل یوم هو فی شان" **و منها** – هیهات هیهات اگرچه بهیچ صورت ترا نتوان یافت و لیکن بهر صورت جز باتو نتوان ساخت و هیچ صورت بیحضرت ظهور ممکن ندارد و هر که در صورت بیحضرت ظهور ممکن ندارد و هر که در صورت بامعنی توجانی آورد بهیچ صورت

کدورت درمیان نه بیند هر چند که بصورت دو را ما بمعنی نزدیک بصورت هم دور نتوان گفت چونکه صورت بمعنی نام ندارد و معنی بی صورت قیام ندارد بیت-

کین جهان صورت است و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

و منها - از تفرقه کثرت متفرق مباش و این کثرت را عین وحدت انگار زیرا که چون از انبان احدیت دانه وحدت را بیرون کرد و در کشت وحدانیت بکارید از یک هزاران دیده **و منها** - هیهات هیهات عجب بی بوی که چندین بوها بوی آن بی پوست و عجب بی رنگی که چندین رنگها رنگ آن بی رنگ است و عجب بی نشان که چندین نشانها نشان آن بی نشان است. عجب نهانی که چندین عیانها عیان آن بی عیان است. عجب بی زبانی که چندین بیانها بیان آن بی بیان است- عجب بیانی که بهر زبانی بمعنی دیگر داستان پردازد. و عجب معنی که بهر صورت نشانی دیگر می نماید. اما از تفرقه صورت بجمیعت معنی رسیدن محال و چون بمعنی رسید جانی یابد چگونه جانی که در هر صورت نشانی دهد و آن چیست اول گم شدن است در ذات. پس یافتن است وجود خود در هر موجودات و اینجا بچشمۀ حیات رسید که هرگز فنا نپذیرد و این دقیقه است که بکنه آن نتوان رسید مگر بعنایت خاص بیت -

راست بین از نظر راست بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

و منها - پس هر چه بر روی زمین است همه را دوست می باید داشت چون که فرع را از اصل جدا نشاید ساخت و خود را در حجاب شرک، نباید انداخت از اینمعنی عارفان همچو گل کم آزار و محجوبان همچو خار دلازارند اما هر دو از گلزار نگارند محجوبان

کفر و اسلام بینند عاشق جمال دوست. ای جان من اسلام چیست رویش خوبتر و کفر چیست زلفش ابتر- شیطان چیست خالش سیه تر جلال چیست چشمانش چون خنجر. جمال چیست قدس صنوبر یعنی هر چه هست ظهور میمنه و میسره است از سرتا ناخنش خوشتر

بیت -

ز سر تا ناخن پیش سراسر ناز می بینم
کجا حدی است حسنش را هنوز آغاز می بینم

و منها -

چون ذره ذره کرد مرا محبت نگار
در ذره ذره رویش دیدیم آشکار

و منها - تیغ غیرت بر سلسله غیر چنان رانده است که هیچ درمیان نمانده است و باران رحمت بر گل و خار چنان فشانده که عبارت دوست و دشمن یک مو نهاده است. فرد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یکفروغ حسن رخ ساقی است که در جام افتاد

آری چند ظهور های گوناگون مخالف که در نظر است این همه یکفروغ رخ دوست است که در آئینه کون عکس پیدا شده

و منها -

تسبیح عاشقان است خم زلف آن نگار
در خمی نبشته همین یار یار یار

مراد از زلف صفات است ومراد از خم تجلیات گوناگون اوست. مسلم و کافر، و عاشق و فاسق، و مطیع و عاصی، و عالم و جاهل، و خوب و زشت، و عاقل و مجنون اینهمه خمهای زلف نگار است و بهر خمی سری دیگر **و منها** و آنکه میگویند "الایمان اقرار باللسان و تصدیق باالقلب" و آن چیست یعنی اقرار "لا اله" بزبان و تصدیق "الا الله" بدل. پس راست گفتن روشنایی ایمان است یعنی چون اقرار و تصدیق لا اله الا الله راست باشد ظلمت حجاب درمیان نماند. اما مایان از دروغ گویا نیم که "لا اله الا الله" میگویم و غیر را درمیان می بینم. **و منها** آری آنکه در بحره "وحده لاشریک له" غرق اند فارغ از تفرقه فرقت اند.

مثنوی

صورت از بی صورتی آمد برون — باز شد که انا الیه راجعون
موسی و فرعون معنی را رهی — ظاهر این ره وارد و آن گمرهی
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد — موسی با موسی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی
در بشر روگشت است آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب
چون یکی باشد همه نبود روی — هم منی برخیزد آنجا هم توی
چونکه من من نیستم این دم زهوست — پیش زین دم هر که دم زد کافر اوست
خود همون آب است و هم ساقی و مست — هر سه یکشد چون طلسم تو شکست
خود همون بود اولین و آخرین — شرک جز از دیده احول مبین
مستمع او، قایل او بی، احتجاب — زانکه "الاذنان من الواس" ای مثاب

مثنوی ما دکان وحدت است — غیر واحد هر چه بینی آن بت است
این همه چون و چگونه چون زبد — برسر دریای بیچون می طپد
گر نماید غیر هم تمویه اوست — ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
او تو است اما نه این تو که تن است — آن توی که برتر از ما و من است
بحر علمی در نمی پنهان شده — در سه گزتن عالمی پنهان شده
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد — خاکرا سلطان اطلس پوش کرد
آدم اصطرلاب اسرار علوست — وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه دروی می نماید عکس اوست — همچو عکس ماه کاندر آب جوست
خلق را چون آب دان صاف و ز لال — اندران تابان صفات ذوالجلال
بادشاهان مظهر شاهی حق — فاضلان مرات آگاهی حق
آب مبدل شد درین جو چند بار — عکس ماه و عکس اختر برقرار
جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
غرق دریائیم گرچه قطره ایم — جملگی شمسیم گرچه ذره ایم
اینست خورشیدی نهان در ذرهٔ — شیر نر در پوستین برهٔ
ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحایئ نهان در جوف خر
ای حبیب الله نهان در غار تن — گنج نورانی نهان در مار تن
نیست صورت چشم را نیکو بمال — تا به بینی شعشهٔ نور جمال
هر که را باشد ز سینه فتح باب — او ز هر ذره به بیند آفتاب
گر ترا باز است آن دیده یقین — زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پش آن چشمی که بازو رهبر است — هر کلیمی را گلیمی در براست

بی سرنامه

من بغیر از تو نه بینم در جهان قادرا پروردگارا جاودان
چون بجز تو نیست در هر دو جهان لاجرم غیری نباشد درمیان
من ترا دانم ترا بینم ترا خود ترا کی غیر باشد ای خدا
اولین و آخرین وای احد ظاهرین و باطنین و بیعدد
هم نهان و هم عیان پیدا توئی هم درون گنبد خضرا توئی

و منها -

ای برادر غیر حق خود نیست کس اهل معنی را همین یک حرف است بس

دیوان میر

معنی نازک کجا بی لفظ گردد جلوه گر در لباس ذرهٔ خورشید جهان آرا طلب

و منها

روی محبوب ازل زیر نقاب آدمی است
عالم آرا آفتابی در سحابی آدمی است

دیوان میر

افسوس که در روز نهان در شب تاریک در عین ظهور این همه محروم لقائید

و منها

سودائی تماشائی خودش میر مگر بود
ذرات جهان آئینه دار است به بینید

و منها -

مخفی و پیدا بود یاری که من می بینمش آن گل اندامی که در لیلی و مجنون جلوه کرد

گاه در خلوت گهی در انجمن می بینمش — در لباس بلبل و گل در چمن می بینمش
کثرت صورت حجاب معنی وحدت نشد — سنبلش را میر بربرگ سمن می بینمش

و منها

بی غباری غیر در عالم همه او دیده ام
گنج را در دامن ویرانه تنها یافتم

و منها

چنان رفت امتیاز کثرتم از جلوۀ وحدت
که دانا را به از نادان نمی دانم نمیدانم

و منها

جهان محو فروغ نور یکتایی است پنداری
خیال آباد کثرت وحدت آرائی است پنداری

و منها

بدیر و کعبه با شیخ و برهمن در سجودم من
دلم سر در هوائی حسن هرجائی است پنداری

منها

ای عشق تودانی بس آئین جهانبانی — چون لیلی شهری هم مجنون بیابانی
هم خاکی و هم روحی هم آدم هم نوحی — هم شارح و مشروحی هم قاری و قرآنی
هم کوه تو صحرا تو هم سرتو سودا تو — هم ماهی و دریا تو هم کشتی و طوفانی
هم حل تو مشکل تو هم راه تو منزل تو — هم تن تو هم دل هم جانی و جانانی
هم پنبۀ و هم داغی هم بلبل هم زاغی — هم سبزه و هم باغی هم مرغ خوش الحانی

هم دلبر عذرایی هم وامق شیدایی — یعقوب زلیخای هم یوسف کنعانی
اسرار ترا هرگز غیر از تو نداندکس — پنهانی و پیدای پیدای و پنهانی
مسور عیانی تو بی پرده نهانی تو — هم جان جهانی تو هم شمع شبستانی
هم کاهل و چالاکی هم کودن و دراکی — هم انجم و افلاکی هم مظلم و نورانی
هم حرف زبانی تو هم تیر کمانی تو — هم تیغ سنانی تو هم لشکر و هم جانی
هم مریم و عیسی تو هم خنجر و یحیی تو — طور و یدبیضا تو هم موسی و ثعبانی
هم بت تو بتگر و هم مغ تو آزرتو — هم مومن و کافر تو هم دین مسلمانی
هم حال و محلی تو هم نور تجلی تو — هم شوق و تسلی تو هم جایع و هم نانی
ادنی تو اعلی تو هم پست تو بالاتو — هم یثرب و بطحا تو هم کعبه وارکانی
باطن تو ظاهر تو اول تو آخر تو — جبریل پیغمبر تو خود نیست ترا ثانی
هم کاتب و هم مکتوبی و هم راغب و مرغوبی — هم طالب و مطلوبی هم دروی و درمانی
هم کفر تو و ایمان تو هم چمن و خیان تو — هم گوئی تو چوگان تو هم فارس میدانی
هم قاتل مقتولی هم سایل و مسئولی — هم شاغل و مشغولی هم جسمی و روحانی
هم عرشی هم کرسی هم مخفی هم درسی — هم دانی هم پرسی هم عالم و نادانی
هم شور تو غوغا تو هم حسن تو رسوا تو — هم چشم و تماشا تو هم سرو خرامانی
در عرصهٔ مشتاقی دیوانه و مفتونی — برمسند محبوبی سلطانی و سبحانی
هم شاه سریری تو هم و لقا فقیری تو — هم ملک وزیری تو هم خرمن دهقانی
گمراه و رشیدی تو هم شیخ و مریدی تو — هم قفل و کلیدی تو هم درد تو درمانی
هم وحشی و مونس تو هم ماهی و یونس تو — هم میری و مجلس تو هم بادهٔ ریحانی

و منها

غیر ناید بچشم محرم دوست
عالم آئینه دار جلوۀ اوست
دیده بکشا که وقت دیدار است
جا بجا جلوهائی دلدار است

مجمع الاشعار

جب حسن ازل پردۀ امکان مین آیا ہر رنگ بھر رنگ ہر یک شان مین آیا
حرمت سین ملائک نی جسی سجده کیا ہی جس وقت که وه صورت انسان مین آیا
گل ہی وہی سنبل ہی وہی نرگس حیران اپنی ہی تماشی کو گلستان مین آیا
اول وہی آخر وہی ظاہر وہی باطن مذکور وہی آیت قرآن مین آیا
قانون وہی ساز وہی طبله وہی ہی ہر تارمین بولا که ہر یک تان مین آیا

و منها

یار کو ہم نے جا بجا دیکھا کہیں ظاہر کہیں چھپا دیکھا
کہیں ہو بادشاہ تخت نشین کہیں کاسہ لئے گدا دیکھا
کہیں بولا بلی وہ کہ کی الست کہیں وہ بندہ خدا دیکھا
کہیں واجب بنا کہیں ممکن کہیں فانی کہیں بقا دیکھا
کہیں زاھد بنا کہیں عابد کہیں رندوں کا پیشوا دیکھا۔

و منها —

ز دریا موج گوناگون برآمد زبی چونی برنگ چون برآمد
چونیل از بهر قومی آب گردید برای دیگران چون خون برآمد

چو این دریا بیچون موج زن شد حباب اشیا از بیرون برآمد
گهی در کسوت لیلی فروشد گهی از صورت مجنون برآمد
چو باز آمد ز خلوتگاه بیرون مهمان نفتش درون بیرون برآمد
ازین دریا بدین امواج هر دم هزاران گوهر مکنون برآمد
اگر انسان نگردی آشکارا کلام کنت کنزاً چون برآمد
چو شعری مغربی در هر لباسی بغایت دلبر و موزون برآمد

شرح مختصر فصوص الحکم

که همه اوست هر چه هست یقین جان جانان و دلبر و دل و دین

و منها – پس در مقام جمع و تفصیل حامد و محمود و شاکر و مشکور ذاکر و مذکور همه اوست وازوست و بدوست

شعر –

کنت دهراً قبل ان تکشف الغطا
اخـالک انـی ذاکـر لـک شاکر
فلما اضاء اللیل اصحبت شاهدا
بـانک مـذکـورر و ذکرو ذاکر

و منها – پس معلوم شد که یکذات باعتبار چند صفات جواهره متکثره می شود و حال آنکه حقیقت واحده است مقصود آنکه حقیقة الحقائق که ذات الهی است فی الحقیقة واحدیست که تعدد وکثرت باو راه ندارد و باعتبار تجلیات متکثره و تعینات متعدده در مراتب تنزلات جواهر متکثره می نماید و حال آنکه "الآن کما کان" **و منها** – "ولو لا سریان الحق فی الموجودات بالصورة ماکان للعالم وجود" یعنی اگر حق تعالی بذات

خود و صفات خود در جمیع موجودات بحکم معیت ساری نبودی عالم از کسوت وجود و ظهور عاری بودی، چرا که عالم بذات خود مجهول و معدوم است و بموجد خود موجود و معلوم است. **و منها** – عالم عارف که "کان الله له" در حق اوست میگوید الله یکی است و نام اعظم او الله است و اورا دیگر اسماء حسنی است و جمیع عالم و مکونات مجل و مظهر آن اسما است، شما منقاد شوید و گردن نهید و اورا پرستید و آن ذات واحد احد را عبادت کنید در هر مظهری که ظهور کند نه آنکه هر مظهری را الهی دانید تا تعدد لازم آید، چرا که الله مطلق و خداوند بحق آن حقیقت واحده غیر متعدد است که بتعدد نسبت و متکثر اضافات و تنوع وجوه آن حقیقت متنوع نمی شود. بمثل اگر صد آئینه در مقابل روی دارند در هر یک ازین صد آئینه هر آئینه روی نماید اما عاقل داند که جز یک روی نیست در حقیقه که بحسب مرای متعدد می نماید – **شعر**

وما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا

و منها – "و لیس وجود الا وجود الحق بصور احوال ماهی علیه الممکنات فی انفسها و اعیانها فقد علمت من یتلذذ ومن یتالم" یعنی در وجود جز و جود حق نیست ملتبس بصور احوال ممکنات در انفس خود و اعیان خود پس متلذذ و متالم بتجلیات خود خبر خود نیست **ومنها** – و کل ما تدرکه فهو وجودالحق فی اعیان الممکنات فمن حیث الهویة حق هو وجوده و من حیث اختلاف الصورفیه هو اعیان الممکنات **و منها** – کا لماء حقیقة واحدة یختلف فی الطعم باختلاف البقا فمنه عذب و منه ملح اجاج و هو ماء فی جمیع الاحوال لا یتغیر عن حقیقة وان یختلف طعومه **و منها** – فلاقرب اقرب من ان یکون هویته عین اعضاءالعبد و قواه و لیس العبد سوی هذه الاعضاء والقوی فهو حق

مشهود فی خلق متوهم فالخلق معقول والحق محسوس مشهود عندالمومنین و اهل الکشف والوجد وماعدا هذین الصنفین فالحق عندهم معقول والخلق مشهود قوله فهو حق ضمیر هوعایدست بعبد و مراد از مومنین آن طایفه اند که ایمان بولایت اولیاء و کمال کمل دارند و مراد از اهل کشف و وجدان طایفه اند که غطا از بصر بصیرت ایشان مرتفع گشته باشد و حاصل سخن این است که آنچه مدرک و مشاهده است حق است و آنچه تو اورا خلق میخوانی متوهم تست چرا که حق است. بحقیقت که در مرایای اعیان ظهور کرده بحسب مرا یا پس ظاهر حق باشد نه غیر حق، و هر که محجوب است چنان می پندارد که محسوس و مشهود خلق است و نامحسوس حق، و حال آنکه نزد محقق صاحب کثیف این مسئله برعکس است ومنها – "و هوالساری فی مسمی المخلوقات والمبدعات ولولم یکن الامر کذلک ماصح الوجود" یعنی حق است که ساری است در حقایق منیر مسبوقه بزبان و آن عبارت از مبدعات است و اگر نه این سریان حق بودی در موجودات خود وجود هیچ موجودی محقق نگشتی و باصلاح این طایفه وجود عبارت از حق است که ظاهر گشته بصور مختلفه **و منها** – "فهوالشاهد من الشاهد والمشهود من المشهود" چون این معنی مقرر شد پس حق باشد که شاهد حقیقی و مشهود حقیقی باشد از هر شاهدی و مشهودی اگرچه بحسب صورت مغایرت میان رای و مری و شاهد و مشهود هست مثلا در ظاهر چون رائی در مرآت شاهد صورت خود گردد در آئینه جزوی و صورت وی نبود پس شاهد و مشهود آن حقیقت خود باشد و پس اگر من حیث الصورة مغایرت بینهما نماید این را رای و آنرا مری گویند و الله اعلم .

ديوان ولى

حسن در پردۂ تجرید تھا سبھی سی آزاد
طالب عشق ھوا صورت انسان مین آکر

من کلام سلطان العاشقین شاہ عبداللطیف بھتائی

قدس سرہ

سو ھی سو ھو سو اجل سو الله
سو ویری سو واھرو سو پرین سوپساہ .

بيت

سوئي هيڏانهن سوئي هوڏان، سوئي من وسي تنهين سندي سوجهري، سوئي سو پسي

بيت

پاڻهين جل جلاله، پاڻهي جان جمال پاڻهين صورت پرينءَ جي، پاڻهين حسن كمال
پاڻهين پير مريد ٿئي، پاڻهين پاڻ خيال سڀ سيوئي حال، منجهان ئي معلوم ٿئي

بيت

سو ساھڙ سا سھڻي، سائر پڻ سوئي
آهي نجوئي، ڳجھ ڳجھاندر ڳالھڙي.

بيت

ڏسين ڏسين جي، تہ همه كي حق چئين
شارڪ شڪ م ني، انڌا انهيءَ ڳالھ ۾

من کلام موحد کامل محقق اکمل مولانا میر قلندر علی رضوی قدس سرہ

تفكر كيجي وجي سار لهين اندر دي
هيكو هوكر هكو ڳولهين، چوڙين خيال دگر دي.
فاينما تولوفثم وجه الله هى وچ صورت هردى

حجاب نہ رهي ڪوئي جي تون صدقون ڪرين يقينا
ذات صفات هڪواڪر چائين چوڙين چاڻ ڪمينا
جي صدقون سر صدقي ڪيجيي، تا ملدا دوست شبينا

من کلام مهدی الزمان هادی الی الرحمان پیر محمد راشد قدس سره

وحدت مون ڪثرت ٿي، آهي ڪثرت وحدت ڪل
اندر پرين ٻاهر پرين، ٻول نہ ٻي ڪنهن پل
هي هنگامون هل، مڙيئي محبوب جو

من کلام وحدت نژاد موسس اساس اتحاد مولانا عبدالحق درازائی قدس سره

هرچه بینی ز فوق عرش علا هستی او است تا به تحت ثری
غیر حق نیست در جهان موجود همه هستی ازو شده برپا

من کلام ساقی میخانه وحدت وجود عارف رموز غیب و مشهود مولانا قبول محمد درازائی قدس سره

جامن تي جامان، پرين پهري آئيو
ڪامان ڙي ڪامان، ڪيڏو لڪ ڪريم ڪيو.

من کلام عارف پاکباز عاشق محرم راز خلیفه سچیدنه قدس سره

سچو سارو سو ٿيو، ڪثرت ۾ ڪل
الف ڪون آدم ٿيو، ڪري هنگامون هل
خلق الاشياء فهوعينها، هي تان پند امل
مومن ڪافر سو ٿيو، ٻول نہ ڪنهن تون پل
تج گلابي گل، مر مارينئي منصور جان.

خاتمه

بر ضمیر منیر وحدت تخمیر معنی شناسان وحدانیت اساس و وحدانیت اساسان معنی شناس مبرهن و هویدا باد که چون احقر خاکپائی اهل نظر فقیر عبدالقادر نسبت عقیدت تام و اضافت اراده تمام بدین سلسله عالیه و طریقه رضیه داشت زمانی چند در استخراج کلمات وحدت سمات واستنباط ملفوظات اتحاد آیات از کتب تصوف وصحف تعرف همت وافی و همت کافی مبذول داشته اوراق معدود بسواد حروف روشن که مشتمل بر ترغیب کسب این فن است انباشت بتاریخ دوم شهر رجب سن یکهزار و دو صدشصت و شش باتمام رسانید و به سندالموحدین مسمی گردانید مترصد که ناظر این سطور مولف را بدعای ترقی حضور یاد فرماید و دعوات درویشانه ازین مبتدی دریغ نه نماید تا بوسیله آندعای بی ریائی این بی سروپای از علم الیقین بعین الیقین رخت کشد و صهبای هویت از می کده حق الیقین چشد. انه علی کل شی قدیر و بالاجابته حدیر صلی الله علی سرالاسرار و نورالانوار سیدالابرار محمد و آله الاطهار و اصحابه اخیار و جمع الاصرار وسلم تسلیما کثیراً آمین ثم آمین تمت .



[i] انهن لفظن سان هيءَ حديث صرف الديلمي کان روايت ٿيل آهي، ٻين روايتن ۾ پويان الفاظ فاني احس کان عن شمالک وارا ڪونہ آهن. ٻين روايتن سان هيءَ حديث مصنف ابن ابي شيبہ، شعب الايمان البيهقي (699)، ڪتاب الزهد احمد بن حنبل (360) ۾ ملي ٿي.

[ii] شيخ اڪبر محي الدين ابن عربي 'فتوحات مڪيہ' جي باب 198 ۾ چوي ٿو تہ هيءَ حديث ڪشف جي لحاظ سان درست آهي، البت حضور ﷺ کان ان جي روايت ثابت نٿي ٿئي.

[iii] هيءَ حديث انهن الفاظن سان صحيح مسلم (4731)، مسند احمد (7021) ۾ حديث جي ڪن ٻين ڪتابن ۾ ملي ٿي.

بسم الله الرحمن الرحیم

فی بطن احادیث

حدیث اول : **عن ابن عمر(رض) قال: قال رسول الله صلعم بنی الاسلام علی خمس شهادة أن لا اله الا الله وأن محمداً عبده و رسوله و إقام الصلاة وإيتاء الزكاة والحج و صوم رمضان.** متفق علیه[i] بدانکه اسلام بر دو قسم است اسلام صوری و اسلام معنوی. اسلام صوری معروف است واسلام معنوی عبارت است از نفی اوهام کثرت و اثبات یقین وحدت و نجات از خیالات جسمانی و برات از خطرات نفسانی و خروج از مضیق ظلمانی و دخول در وسعت آباد نورانی، مغلوبیت شکوک ها و منی و غالبیت و اردات تاختن و جان در راه جانان باختن. چنانچه کلام ربانی باین نعمت عظمی و عطیه کبری ترغیب می‌نماید و تحریض میفرماید که: **يَاأَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُواْ آمِنُواْ بِاللّهِ وَرَسُولِهِ وَالْكِتَابِ الَّذِي نَزَّلَ عَلَى رَسُولِهِ وَالْكِتَابِ الَّذِيَ أَنزَلَ مِن قَبْلُ وَمَن يَكْفُرْ بِاللّهِ وَمَلاَئِكَتِهِ وَكُتُبِهِ وَرُسُلِهِ وَالْيَوْمِ الآخِرِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلاَلًا بَعِيدًا** (سوره 4 النساء ، آیت136) یعنی ای کسانیکه بایمان صوری که باعث نجات نار است مشرف شده اید بایمان معنوی که موجب برات پندار است معزز و مکرم باشید و مطلق و مقید را که کنایت از الله و رسول اوست بمقتضای هوالظاهر هوالباطن یکذات دانسته حرف دوئی از لوح خاطر فاتر بکلک "لیس فی الدارین الا هو" تراشید. مولانا حمید الدین ناگوری قدس سره در عشقیه می فرماید.

بیت

قاضی شدی و شیخ شدی و دانشمند
این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

تا پرده ماومن درمیان است رخ آفتاب مسلمانی نهان است انتهی. قوله علیه الصلاۃ والسلام شهادۃ أن لا اله الا الله الخ یعنی اولین احکام خمسه اسلام معنوی که وی بمنزله اصل است و باقی بمنزله فروع اویند. گواهی دادن این مقصود است که بدرستی در عالم غیب و شهادت بدون حقیقت الحقائق تنزیهاً و تشبیهاً چیزی موجود نیست و جز وی شاهد مشهود نی، و گواهی دادن این که بدرستی حقیقت محمدی که برزخ جامع ذات و صفات و مظهر جمیع تجلیات است. پرستند آن ذات یگانه است و فرستاده وی است برائی تبلیغ پیام الهی که علم الیقین بتوحید ذات واحد است در مظاهر غیر متناهی، تا باز آیم از اشتغال با لملاهی و حاصل نمایم تماشا اشیا را کماهی، و مراد از اقامۂ صلوۃ برپا داشتن خیال این نسبت است بحدی که هیچ وقت بکدام شغل ازوی فارغ نباید بود و فحوائی فرقانی **"والذین فی صلواتهم دائمون"** نیز بران استدلال دارد چرا که نماز ظاهری بتعیین اوقات خمسه مکتوب است واقامه این نماز در بهر آن مطلوب که گفته اند.

بیت

نماز خلق تسبیح و سجود است
نماز عاشقان ترک وجود است

مولانا رومی قدس سره میفرماید مثنوی

زانکه ترک تن بود اصل نماز
ترک خویش و ترک فرزندان آز

وقال بعضهم قدس الله اسرار هم **"الصلاۃ اتصال العبد بالربوبیة"** و دادن زکوۃ عبارت است از تزکیه نفس بصرف کردن انفاس حیات مستعار در ذکر ذات پروردگار جل جلاله و

عم نواله چرا که چنانچه استمتاع باموال دنیوی بی ادای زکوة شرعاً ممنوع است. همچنین بدون تلذذ بتوالی ذکر معنوی استلذاذ بحیات حقیقةً مخطور.

بیت

زندگی آمد برآئی بندگی
زندگی بی بندگی شرمندگی

و حج گذاردن کنایت است از قصد کردن سالک صافی نیت و طالب پاکیزه طویت مر مشاهده جمال رب العزت را با حرام صدق و محبت و رکوب راحله علو همت و حمل زاد علم الیقین بعقیده حمیده وحدت "لانه لابد لمن یطلب المشاهدة من استعلاء الهمة فی استعمال هذا النبسته کما لابد لمن یقصد الکعبة من الزاد والراحلته"

مثنوی

حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود

و مراد از صوم امساک طالب است مرخیال خود را از وسوسه ماسوا و تخلیه سالک است مرسرّ خود را از خطره ما خلا زیرا که اهم مطالبات سالکان راه وجدان واتم مقاصد صادقان واثق ایقان در فراموشی خود کوشیدن و پئمانه فنا از خمخانه عشق و ولا نوشیدن است.

مثنوی

گرچه آن وصلت بقا اندر بقا است
لیک اول آن بقا اندر فنا است
آئینه هستی چه باشد نیستی
نیستی بگزین گر ابله نیستی
از پئی این عیش عشرت ساختن
صد هزاران جان بباید باختن

اللهم ارزقناه

حدیث دوم : عن أنس بن مالك قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من صلى صلاتنا واستقبل قبلتنا وأكل ذبيحتنا فذلك المسلم الذي له ذمة الله وذمة رسوله فلا تخفروا الله في ذمته رواه البخاری[ii]. قوله من صلی صلوتنا مراد از صلوتنا نماز مقربان درگاه الهی است که متخلص باخلاق رسالت پناهی اند و جامع آثار بندگی و شاهی. کذا فی المثنوی المعنوی

گفت واسجد و اقترب یزدان ما
قرب جان شد سجدۀ ابدان ما
پائی ظاهر در صف مسجد طواف
پائی باطن فوق گردون در طواف
جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وقت رجعت زان همی گوید سلام

قوله "واستقبل قبلتنا" و این قبله قبله ایست که توجه بآن جز خونین جگری را که محرم حرم تجرید و ماهر رمز توحید باشد میسر نیست و این دولت لم یزلی بدون سعید ازلی نصیب دیگر نی. چنانچه حافظ شیراز کاشف دقائق حقیقت و مجاز نغمه پرواز بدین ترانه راز می گردد.

فرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

قوله "واکل ذبیحتنا" و خوردن مذبوحه شارع اشارت است بحلال دانستن ما استحل و این کنایت است از دستیاب شدن بر مطعومات روحانی و ماکولات نورانی که مضمون تصدیق مشحون "ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی" بران دال است و خورنده آسا از تقاضا مستلذات دنیا و ما فیها فارغ بال

بیت

گر خوری یک لقمه از ماکول نور
خاک ریزی برسر نان تنور

قوله "فذلک المسلم الذی له ذمته الله و ذمته رسول الله". پس موصوف باین اوصاف حمیده و مصروف بدین افعال پسندیده در اسلام حقیقی داخل یعنی بحقیقت اصلی خود واصل خواهد بود و ذمه بررتبهٔ کمال روحانیه آن محو جلو جمال نورانیه.

بتدریج نسیان خیال جسمانیه ذات مقدس الهی و جناب رسالت پناهی است که بحکم كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ (سوره ۵۵: الرحمن، آیت 29) دمبدم برروی خاطر ملکوت ناظر آن بیخود و حیران ابواب ترقی درجات عرفانی و مراتب عشق و وجدان خواهد کشود.

بیت

عاشق که شد که یار بحالش نظر کرد
ای خواجه درد نیست وگر نه طبیب هست

مثنوی:

گر به بندی چشم خود را از احتجاب
کار خود را کی گذارد آفتاب

قوله "فلا تخفرواالله فی ذمته" پس ای طالبان مشاهده از جاده مستقیم مجاهده انحراف نکنید و عهد محبوب حقیقی را که در ذمه بری مشتاق تحقیقی بمواصلت لایزال و معائنه جمال بی زوال منعقد گشته نشکنید و برروبی چنین دولت ازلی و نعمت لم یزلی پشت پائی تکاسل و تغافل نزنید که من "احب لقاءالله احب الله لقاء" واقع است و "من کره لقاء الله کره الله لقاءه" ثابت. **بیت**

گرت هوا ست که معشوق نگسلد پیوند
نگاهدار سر رشته تا نگهدارند

حدیث سیوم: و عن ابی هریرة رضی الله عنه بدانکه این حیث شریف حجتی است قاطع و برهانی است ساطع بر رسوخ عقیده وحدت الوجود و ثبوت اتحاد غیب و شهود و فی اصطلاحهم قدس سرهم. هم این حالت را قرب نوافل گویند و آیته کریمه "ما رمیت از رمیت ولکن الله رمی" نیز بدان ناطق است. و حدیث قدسی "بی ینطق و بی یسمع و بی یبصر" بدان دال و از ائمه اطهار و اصحاب اخیار در اوقات وجد حالات قسم این مقالات نیز سر زده و کشف این اسرار شده. چنانچه حضرت امیرالمومنین امام العارفین سید الموحدین اسدالله الغالب سیدنا و مولانا ابوالحسن علی

بن ابی طالب کرم الله وجه زبان اسرار ترجمان بادائی فحوائی غیب "انتمای انا حی لا یموت" کشاده اند و جناب سلطان المحققین و برهان المتکلمین سیدنا و مولانا امام ابو محمد علی زین العابدین سلام الله علیه و علی سائر ائمة الطاهرین در انشداد این ابیات وحدت آیات **شعر**

و رب جوهر علم لو الوح به
لقیل لی انت ممن یعبد الوثن
لاستحل رجال مسلمون دمی
یرون اقبح ما یاتونه حسنا

داد "**اما بنعمة ربك فحدث**" داده اند. و از ابوهریرهٔ رض نیز مروی است که قال : **حفظت من رسول الله صلى الله عليه وسلم وعاءين فأما أحدهما فبثثته وأما الآخر فلو بثثته قطع هذا البلعوم يعنی مجری الطعام رواه البخاری**[iii] و در "**یواقیت والجواهر**" مسطور است که عبدالله بن عباس رضی الله عنه میفرماید که اگر در معنی آیته شریفه "**یتنـــزل الامر بینهن**" بمقتضای خاطر فاطرلب کشایم و اسرار ویرا کشف نمایم مردمان مرا سنگسار کنند و بی محابا بزنند و منطوق لازم ایوثوق حدیث نبوی "**ان الله ینطق علی لسان عمر**" نیز مصداق وصول حضرت فاروق عالیشان والامکان علیه الرضوان است بدینمقام قرب و عرفان و بیشتر از کمل اولیا قدس سرهم نغمه پرداز این ترانه راز گردیده اند. چنانچه غریق بحر مواج مولانا شیخ حسین بن منصور حلاج قدس سره بارتکاب کشف این اسرار کمال اشتهار دارد و کلام ارشاد انجام آن هادی کافه انام اقدام مبتدیان این مدام را بر صراط مستقیم ایقان تام می افشارد و منقول است که بعضی از نا تراشیدگان بوی قدس سره گفتند که این کلمه

که تومیگوی نا مشروع است و نزد اهل سنت نامسموع. گفت، نی بلک مسنون است و بمقتضای مضمون تصدیق مشحون "**من رانی فقد راء الحق**" باجابت مقرون و حضرت غوث الثقلین قدس سره نیز درین حال خبر میدهند. **شعر**

فلا فلک لا تجریه قدرتی
ولا ملک الا بحکمی طابع

و سلطان العارفین با یزید بسطامی قدس سره میگوید
انسلخت من جسدی کما انسلخ الحیته من جلدها فاذا انا هو
و مولانا شیخ فرید الدین عطار قدس سره میفرماید

هر که از وی نزد انا الحق سر
باشد او از جماعت کفار

و آنچه از ملفوظات این طایفه علیّه درین مقام رضیه در کتب تصوفه مسطور است در حصر و حصار نیاید و بحکم "القلیل یدل علی الکثیر" وا لجزعته یدل علی الغدایر ایجاز سخن می باید. مراد از رویت آنحضرت معائنه حقیقت وی است صلی الله علیه و آله وسلم و آنرا بدیده حس نتوان دید و آنجا بپای هوس نتوان رسید چنانچه کلام قدیم سبحانی "ینظرون الیک وهم لا یبصرون" براینمعنی دال است و شعر عالم

ربانی

و کیف یدرک فی الدنیا حقیقة
قوم ینام تسلوا عنه بالحلم

مصداق این مقال **مثنوی**

گر بدیدی حس حیوان شاه را
پس بدیدی گاؤخر الله را

اللهم ارزقنا حبه و حب آله و فرحنا بمشاهدة حسنه و جماله آمین ثم آمین.

حدیث چهارم : عن عثمان رضه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من توضّاء فاحسن الوضوء خرجت خطایاه من جسده حتی تخرج من تحت اظفاره[iv] متفق علیه – قوله **من توضاء** بدانکه وضوء اشارت است باستعمال نفی برابطه مخصوص و طریقه منصوص که این طایفه علیــه راست کما اشار و الیه حیث **قالوا الوضوء انفصال العبد من البشریته** و آنچه در حدیث دیگر وارد است که "**لا صلاة لمن لا وضوء له**"[v] نیز اینمعنی دارد یعنی اتصال باحوال ربوبیت که نماز کنایت ازوست بدون انفصال از اوصاف بشریت که وضوء اشارت بدو است ممکن نیست و صاحب احرام صدق و ایقان را از قطاع الطریق و هم و گمان بغیر حرم محرم عدم و نسیان بحکم من دخله کان آمنا ملجا وما من نی چنانکه گفته اند.

بیت

که تا با خودی در خدا بار نیست
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

قوله "فاحسن الوضوء" این کلام رشدت نظام بطریق مبالغه و تاکید است در اتمام واکمال امر مذکور و مراد از مبالغه در ورزش فکرفنا آن است که سالک بحدی از خود بر آید که خطره از خود تهی شدن هم در خاطر وی نیاید، چراکه اگر بفنای خود شعور دارد و خود را فانی می پندارد بحقیقت فانی نیست و معموره عدم را بانی نی و مسئله فقیهه المکاتب عبد مادام علیه. درهم نیز مستشهد این تقریر است و مؤید این تحریر یعنی شعور سالک به فنای خود بمنزله در همین است بر مکاتب. پس چنانچه مکاتب بدون ادای آن چیز یسر در موالی داخل نمی شود. همچنان سالک بجز فناء الفنا بمقام تنزه و تعالی واصل نمیگردد. مولانا رومی قدس سره می‌فرماید. **مثنوی**

خیره گشتیم خیره کی هم خیره گشت
موج حیرت عقل را از سرگذشت

"رب زدنی تحیراً فیک" و فحوائی قدس انتمای " فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَن يَتَطَهَّرُواْ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَّهِّرِينَ (سوره ۹: التوبۀ، آیت 108) که در شان اصحاب مسجد قبا است شاهد وصول آنها بمقام فناء الفنا است، و تلمیح است بآن که آئینه خیال یحبون ان یتطهروا عکس نمای جمال "والله یحب المتطهرین" یعنی عدمیت وهمیات آن و این مرات نور مبین است، مادام که سالک بسبب شعور سرمدی وجود خود در حجاب بود سرجلوه شاهد حقیقت الحقایق بآن که متجلی بتجلیات غیب و شهود است بسته نقاب باشد.

معشوق عیان می گذرد برتو و لیکن
اغیار همی بیند زان بسته نقاب است

وقتی که از استیلاء حالت فنا سر از قدم نشناخت یعنی خود را کلی درباخت و روی همت از توجه بما سوی الله کما حقه تافت خود را بیخود مقصود خود یافت کما قیل.

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
دست از مس و جود مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

قوله خرجت خطایا من جسده - خروج خطایا اشارت است به نیسان خواطر امکانی و قطع علایق جسمانی که پیشتر از استعمال خیال فنا بتذکره تعلق آنها مشغول و موصول بود کما قیل "وجودک ذنب لایقاس به ذنب آخر" و از بدن اینجا مراد بدن معنوی است، و آنرا فی اصطلاحهم وجود که حقیقة الحقائق عبارت ازو است میخوانند و اعیان و حقایق را بخلاف معقولیان عارض وی میدانند چنانچه در مثنوی به ثبوت این بدن معنوی تلمیح رفته و مولانا قدس سره در تحقق این سخن گوهرلدن سفته

ما بدانستیم ما این تن نییم
بی حیات تن به یزدان می زئیم
صوفیئم و خرقها انداختیم
باز نستانیم چون در باختیم
تا بدانی کین تن آمد چون لبیس
رو بجولان بس لباسی را ملبس

آن توی که بی بدن داری بدن
پس مترس از جسم جان برهم زدن

و در احادیث صحیح نیز بتشکل ارواح قبل از حلول باشباح و مدت مکث بر زخیه تصریح تام است و تنقیح مالا کلام و معلوم باد، که چنانچه عوام به سبب استیلای مواد ناسوتیه خود را فقط همین جسم می دانند و بحکم لا یبقی من اسلام الاسم از روح حرفی احیانا میخوانند. همچنان خواص بجهته استعلایی قوی ملکوتیه خود را محض روح بلکه روح الارواح دانسته از جان بجسم نمی پردازند و بمعنی حقیقت قانع بوده فارغ از صورت مجازند چنانچه گفته اند.

بجنبش چون در آید بحر زخار
بجنبش قطره کی آید پدیدار

قوله "حتی تخرج من تحت اظفاره" این کلام هدایت فرجام نیز بطریق مبالغه ایست در تنزیه سراپای سالک از علل تشبیه و تلوین و تجرید وی از ملل تمویه و تکوین چنانچه گفته اند :

چو نرگس همه دیده گشته تنش
نمانده یکی خار پیرامنش

وسرّ "الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَأَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَرَضِيتُ لَكُمُ الإِسْلاَمَ دِينًا (سوره ۵: المائدة، آیت 3) این است در رمز " وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا"(سوره ۳۹: الزمر، آیت 69) همین ما حصل آنکه چون سالک در استحال فنا که وضوء عبارت ازواست بحکم

" وَأَن لَّيْسَ لِلْإِنسَانِ إِلَّا مَا سَعَى" (سوره ۵۳: النجم ، آیت 39) جد متوافره وجهد متکاثره بجا رساند. صیقل عواطف ربانیه مرات لطایف روحانیه آن سراپا شهود سبحانیه را از زنگبار کسایف جسمانیه بحکم " وَأَنَّ سَعْيَهُ سَوْفَ يُرَى" (سوره ۵۳: النجم، آیت 40) مصفا گرداند.

ره این است رو از طریقت متاب
بنه گام و گامی که خواهی بیاب

الهی انت مقصودی و رضاک مطلوبی.

حدیث پنجم : عن ابی موسی قال قال رسول الله صلعم إن مثل ما بعثني الله به عز وجل من الهدی والعلم کمثل غيث أصاب أرضا فكانت منها طائفة طيبة قبلت الماء فأنبتت الكلأ والعشب الكثير وكان منها أجادب أمسكت الماء فنفع الله بها الناس فشربوا منها وسقوا ورعوا وأصاب طائفة منها أخرى إنما هي قيعان لا تمسك ماء ولا تنبت كلأ فذلك مثل من فقه في دين الله ونفعه بما بعثني الله به فعلم وعلم ومثل من لم يرفع بذلك رأسا ولم يقبل هدى الله الذي أرسلت به.[vi] متفق علیه

قوله مثل ما **بعثنی الله به من العلم والهدی کمثل الغیث الکثیر اصاب ارضا**- مراد از علم و هدی علم باحوال حقیقت و اسرار معرفت است کما فی المثنوی المعنوی.

علم نبود غیر علم عاشقی
ما بقی تلبیس ابلیس شقی

و وجه تشبیه وی بباران آن است که چنانچه باران باعث احیاء اراضی اموات استَ بشرط قابلیت آنها، همچنان تلقین و ارشاد علم و معاد قلوب بنی نوع انسان را موجب حیات است. بحسب استعداد اینها چنانچه گفته اند. **بیت**

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری

قوله فکانت منها طائفته طیبة قبلت الماء فانبتت الکلاء و العشب الکثیر. پس هست از اراضی قلوب پاره زمین طیب که میاه صحبت سالکان طریقت و ماهران حقیقت را بحکم " فَاسْتَمِعُواْ لَهُ وَأَنصِتُواْ لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ" (سوره ۷: الأعراف، آیت 204) قبول می گرداند و انواع و اقسام گیایهای واردات غیبی و معاینات لاریبی را بمقتضای " وَالْبَلَدُ الطَّيِّبُ يَخْرُجُ نَبَاتُهُ بِإِذْنِ رَبِّهِ" (سوره ۷: الأعراف، آیت 58) می‌رویاند.

صحبت ایشان خاک را اکسیر کرد
گفت شان در مرده دل تاثیر کرد
وانکه اسرافیل وقت اند اولیا
مرده را ز ایشان حیات است و نما
جانهای مرده اندر گور تن
بر جهد ز آواز شان اندر کفن

قوله فکانت منها اجادب امسکت الماء فنفع الله بها الناس فشربوا و سقوا و زرعوا بود بعضی اراضی قلوب نگاهدارنده میاه فیوضات الهی و عطیات نامتناهی را که ینابیع حکمت تام را برای افاضه انام محفوظ گرداند. پس وهاب ذوالجلال ازان سرچشمه مالامال بنی نوع انسان را بهره وافیه و حظ کافیه رساند تا طالبان هدایت و تشنگان زلال عنایت منافع شریعت و مآرب حقیقت را ازان آب رشدت مآب بدست

آرند و حروف نوائید تزکیه نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح وتخلیه سر برالواح استعداد نگارند. **مثنوی**

نور مردان مشرق و مغرب گرفت
آسمانها سجده کردند از شگفت

قوله "**واصاب منها طائفته اخری انماهی قیعان لا تمسک ماء ولا تنبت کلاء**" رسید آن باران رحمت نشان یعنی نکتهای عرفان رشدت توامان اراضی قلوب محرومان ازل و محجوبان لم یزل را که مانند توده ریگ نه ینابیع حکمت و ارشاد را نگاهداشتند تا مستقیان ز لال احدیت را بیک دو جرعه تلقین و هدایت دستگیری نمایند و نه علم استعداد سلوک طریق معاد افراشتند تا عقده پندار ناهموار خود را با تامل تفکر و اعتبار کشایند.

به آب زم زم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

قوله "**فذلک مثل من فقه فی دین الله**" الخ فی الحقیقة جمیع کافه انام از خواص و عام محتوی برسه اقسام اند بعضی از اینها کسانی اند که بارتکاب کثرت مجاهده بحکم "**من طلب شیئاً جد و جد**" فتح ابواب مشاهده نموده اند و بچوگان ارادت گوئی سعادت بحکم "**من کان الله کان الله له**" ازمیان ربوده اند. " أُوْلَئِكَ عَلَى هُدًى مِّن رَّبِّهِمْ وَأُوْلَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ" (سوره ۲: البقرة، آیت 5)

رفت در صحرای بیچون جان شان
روح شان آسوده و ابدان شان

و برخی از آنها کسانی اند که بشرف وصال لایزال مشرف شده بحکم "بلغ ما انزل الیک من ربک" متصدی امر ارشاد گردیده اند و ایصال منافع عرفان را بمسترشدان بحکم "خیرالناس من ینفع الناس" برجمیع مشتهیات ورزیده اند و اولئک هم الراشدون.

هست بسیار اهل حال از صوفیان
نادرست اهل مقام اندر میان

و بعضی از آنها کسانی اند که الواح قلوب آنها از رقوم هدایت لزوم تعلم و تعلیم رموز "لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ" (سوره ۹۵: التین، آیت 4) ساده مانده و توسن اماره ناکام کج خرام آنها بتگاپوی عجب و غرور بوادی هائیله "تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ" (سوره ۲۲: الحج، آیت 46) بی احتیاط شعور رانده اولئک هم الخاسرون.

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فرو شان را بکوی میفروشان راه نیست

حدیث ششم : عن ابن عمر رضي الله عنه قال قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم. مثل المنافق كمثل الشاة العائرة بين الغنمين تعير إلى هذه مرة وإلى هذه مرة. رواه مسلم.[vii] بطن این حدیث شریف در ذهن متصدی امر تالیف بدو وجه آمده و جمال شاهد خبر خیرالبشر در چشم سراین سراپا نظر بدوگونه متجلی شده. اول آنکه مراد از منافق مقلدی است که کلمات وحدت سمات محققان روشن بیان یادگرفته مروج مشیخت بی معنی خود می شود و کلام هدایت مرام عارفان غیب اللسان شنفته مرجع انیت سراپا دعوی خود می گردد و بحکم"وَمِنَ النَّاسِ مَن يَقُولُ آمَنَّا بِاللَّهِ وَبِالْيَوْمِ الآخِرِ وَمَا هُم بِمُؤْمِنِينَ"

(سوره۲: البقرۀ، آیت 8) رشته نفاق از دست نمی دهد و بمقتضای صدق لسانه و کذب قلبه قدم از دائره غوایت بیرون نمی دهد.

از مقلد تا محقق فرقها است
کآن عصای موسی آن دیگر عصا است
حرف درویشان بسی آموختند
منبر و محفل بدان افروختند
حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زان فسون
خورده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او یزید
مصحفی برکف چو زین العابدین
خنجری پر زهر اندر آستین
از برون چون گور کافر پرحلل
و اندرون قهر خدائی عز و جل
از خدایی بوی او را نی اثر
دعویش افزون زشیث و بوالبشر
بیخبر از نان خوان آسمان
پیش او انداخت حق یک استخوان
او صلا داده که خوان بنهاده ام
نائب حقم خلیفه زاده ام
کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حیله و بی شرمی است

و وجه تشبیه مقلد ببز ماده که متردد باشد درمیان دو رمه گوسفندان آنست که چنانچه شاة عایره گاهی داخل آن می شود و گاهی در پی این میرود. همچنان روحانی ارباب تقلید وقتی بموجب مضمون " مَثَلُهُمْ كَمَثَلِ الَّذِي اسْتَوْقَدَ نَارًا " (سوره ۲: البقرة، آیت 17) مرکب جرات بجانب میدان مقالات نورانی آیات میراند و ساعتی بمقتضای فحوای" ذَهَبَ اللَّهُ بِنُورِهِمْ " در مضیق حال ظلمانی سگال سراپا ضلال متحیر می ماند.

آتش از عشق درجان برفروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز
ما درون را بنگریم و حال را
ما برون را ننگریم و قال را

ثانی آنکه منافق عبارت است از واصلی جامع شریعت و حقیقت که ظاهراً زبان وحی ترجمان خود را بتفصیل احکام شرع و تشریح آثار ورع کشاده بدون اختلاط نکته از نکات علوم غیب و اسرار الهیات. هیچ دقیقه از دقایق اصولیه و حقایق فروعیه فرو نگذارد و باطناً روح وحدت فتوح خود را باستجلاب واردات احدیت و اتحاه بارقات هویت .رواده بجز ارتکاب کناره ازان لجه عمیق اسرار هیچ لمحه از ایجاد عالم کون و فساد یاد نمی آرد. بحسب امر صاحب ارشاد قدس سره

رو بباطن ربوبیت پندار
کن بظاهر عبودیت اقرار

بنوعی امتیاز حالتین نموده که بحکم "اولیای تحت قبای لا یعرفهم غیری" رایحه حالت ربوبیت ازنافه تحرک و سکونش بمشام کدام پای بند عبودیت نمیرسد و چاشنی حلاوت مشرب از کوزۀ قول و افعالش ذایقه فردی از افراد اهل مذهب نمی چشد.

چو بیت‌المقدس درون آفتاب
رها کرده دیوار بیرون خراب
بسر وقت شان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بادند پنهان چالاک پویی
چو سنگند خاموش تسبیح گویی

هم دراین معنی عزیزی میفرماید.

باخلق خدای در تگ و پوی
بیگانه دلند آشنا روی

هم دراین معنی فرموده اند

تن بکار شرع دل مست شراب وحدتم
طیلسان بردوش سرکردم ره میخانه را

کذا فی المثنوی المعنوی – **مثنوی**

ظاهرش از تیرگی افغان کنان
باطن او گلستان در گلستان
ظاهرش را پشه می آرد بچرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ

یعنی استعداد مجازی و حقیقی و اصلی که جامع منافع شرایع و حقایق است بمنزله استعداد شاة عایره است بین الغنمین بجهته رکون ظهور و بطون این منبع فیوضات هردوکون الی الطرفین چنانچه از روی جسمانی مختلط عالم اشباح بوده طالب مقاصد دنیوی می باشد و از روی روحانی متحد عالم ارواح بوده جالب مآرب معنوی می‌گردد.

خاکساران جهانرا بحقارت منگر
توچه دانی که درین گرد سواری باشد

اللهم
ارزقنا حبک وحب
حبيبک و حب من احبک
آمين

---

[i] هيءَ حديث حضرت ابن عمر جي روايت سان صحيح بخاري (7)، صحيح مسلم (20)، سنن ترمذي (2534)، سنن نسائي (4915)، مسند احمد بن حنبل (4567) ۾ حديث جي ٻين ڪيترن ڪتابن ۾ موجود آهي.

[ii] هيءَ حديث حضرت انس بن مالڪ جي روايت سان صحيح بخاري (378)، سنن نسائي (4911)، مصنف ابن ابي شيبہ، الايمان لابن سنده (195)، البيهقيءَ ۾ درج آهي.

[iii] حضرت ابوهريره جي روايت سان هيءَ حديث صحيح بخاري (117) ۾ آهي،

[iv] حضرت عثمان بن عفان جي سند سان هيءَ حديث صحيح مسلم (361)، مسند احمد (446)، مستخرج ابي عوانہ (472)، معرفته سنن والآثار البيهقي (184)، مسند البزار (433) ۾ درج آهي.

[v] هيءَ حديث سنن ابي داؤد (92)، سنن ابن ماجہ (392)، مسند احمد (9050)، الابانة الڪبريٰ لابن بطہ (888)، سنن دارقطني ۽ ڪن ٻين ڪتابن ۾ موجود آهي.

[vi] حضرت ابوموسيٰ جي روايت سان هيءَ حديث صحيح بخاري (77)، صحيح مسلم (4232)، مسند احمد (18752)، السنن الڪبريٰ لانسائي (5843)، شرح السنہ لابغوي، مسند البزار (3169) ۾ موجود آهي.

[vii] حضرت ابن عمر جي روايت سان هيءَ حديث صحيح مسلم (4990)، سنن النسائي (4951)، مسند احمد (4835)، مسند الحميدي (722) ۾ موجود آهي.

بسم الله الرحمن الرحيم

خطبه جمعة من المثنوی المعنوی

حمد خالق را که از خاک ذلیل آفرید او شهسواران جلیل
پاک شان کرد از مزاج خاکیان بگذرانید از تگ افلاکیان
برگرفت از نار و نور و صاف ساخت وآنگه او بر جملهٔ انوار تافت
آن سنابرقی که بر ارواح تافت تا که آدم معرفت زان راه یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید پس خلیفه اش کرد آدم کان بدید
نوح ازان گوهر که برخوردار شد در هوائی بحر جان دربار شد
جان ابراهیم زان انوار زفت بی حذر در شعلهائی نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش را رفیع دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر چشم روشن کرد از بوئی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست مودمی آب خورد ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش حرن را زیافت هفت نوبت جان فشانده و باز تافت
چون ذکریا دم ز عشق او زدی کرد در جوف درخشن جان فدی
چونکه یونس جرعهٔ ز انجام یافت در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا چشم را دریافت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از میش چون دم زدند آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت برفراز چرخ چارم می شتافت

چون محمد یافت آن ملک و نعیم — قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد — باچنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدایی آن معشوق شد — حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونک عثمان آن عیانرا عین گشت — نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون زرویشی مرتضی شد درفشان — گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند — عرش را درین قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار — و آن سر افکنده براهش مست وار
چونکه سبطین از سرش واقف بدند — گوشواره عرش ربانی شدند
چون جنید از جند او دید آن مدد — خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید — نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ اورا شد حرس — شد خلیفه حق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شد — گشت او سلطان سلطانان داد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف — گشت او خورشید رای و تیز طرف
شد فضل از رهزنی ره پیر راه — چون بلحظ لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را مبشر شد ادب — سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد — مصریانرا همچو شه خانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او — برسریر سرو زان شد جاه او
صد هزاران پادشاهان مهان — سرفرازانند زانسوی جهان
نام شان از رشک حق پنهان نماند — هر گدائی نام شانرا بر نخواند

رحمت و رضوان حق در هر زمان
باد برجان و روان پاک شان

قال الله تعالی "يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا وَسَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَأَصِيلًا [سوره الاحزاب 33- آیت41 - 42] " عن ابی موسی الاشعری رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم مثل الذی یذکر ربه والذی لا یذکر ربه المثل الحی والمیت متفق علیه مثنوی المعنوی الشریف.

اذکرو الله شاه ما دستور داد دید اندر نار ما را نور داد
این قبول ذکر تو از رحمت است چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیا کرده است خون ذکر تو آلودهٔ تشبیه چون
تو بهر حالی که باشی می طلب آب می جد دایما ای خشک لب
تو مگو مارا بدان شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

بارک الله لنا ولکم ولسائر المسلمین انه تعالی جواد غنی کریم بر رب رؤف رحیم ط

بنشینید

حمد لک والشکر لک یا ذوالمنن حاضری و ناظری بر خاک من
یا خفی الذات محسوس العطا انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار تختفی الریح و غبراها جهار
ما چو کوهیم و صدا در من زتست ما چو نائیم و نوا در من زتست
ماعد مهائیم و هستیهائی ما تو وجود مطلق وفانی نما
حیث اقرب انت من حب الورید لم اقل یا یا نداء للعبید
انت وجهی لا عجب ان لم اراه غایته القرب حجاب الاشتباه

انت عینی لا عجب ان لم ارک غایته القرب حجاب المستبک
ای عجب که نیستی از من جدا من ندانم تو کجائی وما کجا
این من و ما بهر آن بر ساختی تا تو با خود نرد خدمت بافتی

قال الله تعالی" إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا [سوره الاحزاب 33- أيت56]" عن انس رض قال قال رسول الله صلعم من صلی علی صلوة واحدة صلی الله علیه عشر صلوات و حطت عنه عشر خطیات و رفعت له عشر درجات رواه النسائی

خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا جز کیا و خطبهائی انبیا
زانکه بوسش بادشاهان از هوست بارنامه انبیا از کبیریا است
از درمها نام شاهان بر کنند تا ابد برنام احمد میزنند
احمدا خود کیست اسپاه زمین ماه بین بر چرخ اشکافش چنین
تا بداند سعد و نحس بی خبر دور تست اندرونی دور قمر

تعالوا عبادالله" إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَى وَيَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ [سوره النحل 16- أيت90]" اذکرو الله العلی العظیم الجلیل الجبار یذکرکم وادعوه یستجب لکم واشکروه یزدکم ولذکر الله تعالی اعزو اجل واتم و اولی و اکبر.

خطبة الجمعة ثانی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی هدی اهل الایمان بشریعته حبیبه صلی الله علیه و آله وسلم و ساق اهل الجنان الی طریقته حبیبه صلی الله علیه و آله وسلم و محیی اهل الایقان فی حقیقته حبیبه صلی الله علیه و آله وسلم وسقی اهل الوجدان من کاس معرفة حبیبه صلی الله علیه و آله وسلم و شرف اهل الفرقان بصحبة حبیبه صلی الله علیه و آله وسلم واختار الانبیاء والرسل بنیابته جیه صلی الله علیه و آله وسلم واحببتی الاولیاء الکمل بخلافته حبیبه صلی الله علیه و آله وسلم و کل آیی اتی الرسل الکرام بها فانما اتصلت من نوره بهم فانه شمس فضل هم کواکبها یظهرن انوار ها للناس فی الظلم.

نظم

ایطالبان ز وصف جمال محمدی حاصل کنید سر کمال محمدی
رنگی است بوالعجب که به بیرنگ ره نمود آئینه بی مثال مثال محمدی
برهم زند نقوش خیالات ماسوی تقویم حسن نقش خیال محمد
از خویش دست شسته ای غوطه زنید در قلزم حقیقت حال محمدی
باشوق بی حساب تولای بی شمار
صـلوا عـلی محمد و آلـه محمدی

بارک الله لنا ولکم و سائر المسلمین انه تعالی جواد غنی کریم ملک بر رب روف رحیم.

بنشیند

حـمد خـدائـی ذوالمنن

آن کـا فـرید عـالم بکن

هوالحق بالسر والا لاعلن

قال الله تعالی تبارک و تقدس جل جلاله و عم نواله هوالاول والآخر والظاهر والباطن و هو بکل شئی علیم ترجیحاً للموحدین فی الفرقان. و قال النبی صلعم قال موسی یارب ان انت اقریب فاناجیک ام انت بعید فانادیک فانی احس حس صوتک ولا اراک قال تعالی یا موسی انا خلفک واما مک و عن یمینک و عن شمالک یا موسی. انا مع عبدی اذا ذکرنی و انا معه اذا دعانی تقویته لاحجاب الوجدان. فلما تجلی حسنه متنوعاً تسمی باسماء فهن مطالع.

مثنوی

خلق را چون آب دو ان صاف و زلال

واندر و تابان صفات ذوالجلال

بادشاهان مظهرت شاهی حق

فاضلان مرآت آگاهی حق

آب مبدل شد درین جو چند بار

عکس ماه و عکس اختر برقرار

این همه تصویر عکس آب جوست

چون بمالی چشم خودی خود جمله اوست

بيت

پانين جل جلاله جمال جمال
پانين صورت پرين جی پانين حسن كمال
پانين پير مريد تهی پائنی پان خيال
سبه سبوی حال مخجهاين معلوم تهی

بارک الله لنا ولكم ولسائرالمسلمين انه تعالى جواد غنى كريم بر رب روف رحيم.

بنشيند

الحمد الله الذى خلق آدم على صورته لتقاضى العرفان و سماه انسان لانه من عين الوجود بمنزلته الانسان. و لقبه بمحمد صلى الله عليه وآله وسلم اذ هوالمشهود فى كل معان و الموجود فى كل المكان.

ابيات

محمد خويش را زان نام دارد　　　كزو هره تجلى نام دارد

فرد هندى

جهان اسكى تمثل هى زبيرنگى برنگ آيا
اتارو نين كى پردى ديكهو گهر گهر محمد هى

واوضح من نور حقيقته صلى الله عليه و آله وسلم انوار حقايق الالخلفاء الاربعة بالفضل والامتنان. اعنى ابابكرن الصديق و عمرن الفاروق و عثمان ذوالنورين و مرتضى امام الخافقين عليهم الرضوان. واعظم درجة السبطين الطيبين اعنى الحسن و الحسين وجعلها سيدى شباب اهل الجنان و اعلى شان الائمته اثنا عشر اذهم من سماء الاحديته بمنزلته

البروج فی الاعیان واکرم عشرة المبشرین و سائر الصحابته والتابعین و فی تبعهم الی یوم الدین ثبوت الایمان.

قطعه

هر ذره کز فروغ جمال محمدی
تابی گرفت آئینه دار آفتاب شد
محجوب ماند هر که برو لمعه اش نتافت
خفاش سان ز پر توی در حجاب شد

تعاد لواعباداللہ ان اللہ یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون اذکرو اللہ العظیم الجلیل الجبار یذکرکم و ادعوہ یستجب لکم واشکروہ و لذکر اللہ تعالی اعز و اجل و اتم و اولی و اعلی واکبر.

خطبة الجمعة الاربعة

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ الذی جعل ملحوظاً فی قلوبنا و ملفوظاً علی لساننا کلمة لا الہ الا اللہ وانقذنا من الجهل والضلالة اذا لقا علینا هدی و حکمة لا الہ الا اللہ. وا وصل الطالبین الی درجة قرب جلاله بتذکرة لا الہ الا اللہ و نور قلوب العاشقین و العارفین بتجلیته لا الہ الا اللہ و حرم الخلود فی النارعلی العاصین ببرکته لا الہ الا اللہ. و وعدنا علی لسان الصادق المصدقون بان مفتاح الجنة لا الہ الا اللہ. هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره للثقلین دعوة لا الہ الا اللہ. هو نعم

الرسول الطاهر اجود بنی آدم کله صاحب خزینة لا اله الا الله نوره اول و ظهوره آخرو وجوده منبع کرامة لا اله الا الله. صاحب المقام المحمود الشفیع یوم الموعود مغیث الوری السلطنة لا اله الا الله. صلی الله علیه و بارک وسلم بعدد ما کان وما یکون من فضیلة لا اله الا الله. و علی رفیقه العشیق قاتل الزندیق امیرالمومنین ابی بکرن الصدیق الغائر بسعادة لا اله الا الله. و علی قرینه الاواب زین الاصحاب امیرالمومنین عمر بن الخطاب الواصل بدرجة لا اله الا الله و علی جلسیه اصدق اللسان ذی النورین والبرهان امیرالمومنین عثمان بن عفان الکاشف لدقیقة لا اله الا الله. و علی انیسه اسدالله الغالب مظهر العلوم و العجائب امیرالمومنین علی بن ابی طالب الطاهر بحقیقة لا اله الا الله. و علی سبطیه ریحانیه الشریفین السعیدین الشهیدین امیرالمومنین ابی محمدن الحسن و ابی عبدالله الحسین القائدین بطریقة لا اله الا الله و علی مهما بضعه سیدالانبیاء سیدة النساء فاطمة الزهرا المخصوصة بمحویته لا اله الا الله. و علی عمیه المشرفین المکرمین المعظمین فی الناس ابی العمارة الحمزة و ابی الفضل العباس القائمین بشریعته لا اله الا الله. و علی فرق المهاجرین والانصار و سائر الصحابة والتابعین الاخیار و جمیع الابرار الذین ینالون برحمة لا اله الا الله.

قطعه

ای غرۀ دنیای دون از وقت نزع جان حذر
وی عاشق مال و بنون یاد آر از لحد و قبر
چونتو درین مهمان سرا چندین بدند ای بوالهوس
رفتند زین دارالفنا بگذاشته جمله سیم و زر

وقت ست گر توبه کنی حرس و هوا برهم زنی، و این آرزو را بشکنی، نالی بسوزو چشم تر، درکار دین غفلت مکن، برپائی خود تیشه مزن، خود را میوگن در محن، اندیش از هول حشر، در کاعتش مردانه شو، و ز معصیت بیگانه شو، ابله همان فرزانه شو، شو مائل نفع از ضرر. بارک الله لنا و لکم و تاب الله علینا و علیکم انه تعالی جو اد غنی کریم بر رب روف رحیم ط.

بنشیند

نحمد الله الذی لا موجود فی الکونین الاهو. ولا معبود لثقلین الاهو. و نصلی علی سیدنا محمدن الذی لا مقصود من الدارین الاهو. ولا شهود فی الخافقین الاهو. و تشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له وشهدان محمداً عبده و رسوله قال الله تبارک و تقدس جل جلاله و عم نواله ان الله و ملائکة یصلون علی النبی یا ایهاالذین آمنو صلوا علیه وسلموا تسلیماً. اللهم صلی علی سیدنا محمد آل سیدنا محمد بعدد عن صلی و صام. اللهم صلی علی سیدنا محمد و آل سیدنا محمد بعدد من قعدو قام. و صل کذالک علی جمیع الانبیاء والمرسلین والملائکة المقربین و علی عباد الله الصالحین وسلم تسلیماً کثیراً کثیرا ط.

رباعی

سلطان دار سلطنت جان محمدست
بخشنده رتبۀ بسلیمان محمد است
محکوم اوست هر چه که مخلوق ایزد است
تقدیر نیز تابع فرمان محمد است

تعادلوا عبادالله ان الله يامر بالعدل والاحسان وايتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء والمنكر والبغى يعظكم لعلكم تذكرون. اذكرو الله العزيز الجليل الجبار يذكركم وادعوه يستجب لكم واشكروه يزدكم و لذكر الله تعالى اعز و اجل و اتم و اولى واكبر.

خطبة الجمعة الخامسة

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذى خلق العالم لبروز صفاته. وابرز آدم لظهور ذاته. وامزج الاطباع فهو بينها. واظهر الاشياء فهو عينا. والصلوة والسلام على سيدنا محمدن الذى هو شهود الذات و مقصود الصفات. ترجمان الحق بين الحدوث والقدم. برزخ جامع بين الموجود والعدم وعلى آله الذين هم بمنزلته العين الانسان. و على صحبه الذين كتب فى قلوبهم الايمان. و على ابى بكرن الصديق هوالعتيق من الوجود. و على عمرن الفاروق هوالغريق فى الشهود. و على عثمان المهتدا هو المخلص الموحد. و على على ن المرتضى هوالمنتهى المرشد. و على حسن المجتبى هو ذوالعز و المجد. و على الحسين المقتدا هواولوالعزم والوجد. و على السبعة الباقين من ائمة الهدى. و على العشرة المبشرين بجناب العلى. و على الحمزة الذى هو سيد الشهداء و على العباس الذى هوا تقى الاتقياء. و على ساير الصحابة والتابعين رضى الله عنهم. و على كل من تابعهم فى اهل العلم و الحكم.

ابیات

ای بی خبر بکوش که صاحب خبرشوی
تا راهرو نباشی کی راهر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق هان
ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از حسن وجود چو مردان ره شوئی
تا کیمیای عشق بیای وزرشوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد
انگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل وجانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یا معشر المسلمین زاد الله شوقکم و شو قنا الی لقایه و تغمد ارواحکم و اروامنا بعطایهٔ. انه تعلی جواد کریم ملک بر رؤف رحیم ط.

بنشیند

الحمد لله الاول القدیم بلا ابتداء والآخر الکریم بلا انتهاء.هو الظاهر فیما ظهر من الظاهر والباطن فیما بطن من المضام. واصلی علی سیدنا محمدن الذی بدا فیما بدا. و ظهر من نوره ماجهر و ما خفی. هو مظهر و اتم انواره. و مخزن اجل اسرار و علی اهل بیت عظامه و اصحاب کباره. و علی صهریه و ختنیه و مهاجریه و انصاره. قال الله تعالی " إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا [سوره الاحزاب 33- آیت56]" اللهم صل علی سیدنا محمد و آل سیدنا محمد بعدد ماکان وما یکون.

اللهم صل علی سیدنا محمد آل سیدنا محمد بعدد الظهور والبطون. وصل كذلک علی جمیع الرسل والانبیاء و علی ملائکتک و عبادک الاصفیا.

فرد

شهنشاه سریرقاب قوسین احمد و مرسل
که بر پیشانی تقدیر و قوم است فرمانش

تعادلوا عبادالله ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء والمنکر و البغی یعظکم لعلکم تذکرون اذکروا الله العظیم الجلیل الجبار یذکرکم وادعوه یستجب لکم واشکروه یزد کم ولذکر الله تعالی اعز و اجل و اتم و اولی و اکبر.

خطبة الجمعة

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی کان ولم یکن الشئی موجودا. ویدوم بقاۂ و یکون الموجود مفقودا. و من علینا بظهور نبیه و جعلنا امته مسعودا. هوالصادق المصدوق السابق الآخر کان نوره قبل خلقه آدم مشهودا. یشفع الناس یوم القیمة اذ بعثه الله مقاماً محمودا. اشهدان لا اله الا الله وحده لا شریک له لیس غیره معبودا. واشهدان محمدا عبده و رسوله کان ظهوره من الکونین مقصوداً. صلی الله علیه و آله و اصحابه غیر ان یکون محصوراً ومعدودا.

قطعه

ای که از طول امل شد بیم مرگ از یاد تو
هان که وقتی بر کند سیل اجل بنیاد تو
در عبادت کوش نائب شو بیا ور رو براه
ورنه روز حشر خواهی گشت بس ناشاد تو

بارک الله لنا ولکم و یتوب الله علینا و علیکم انه تعالی تواب رب روف رحیم.

بنشیند

الحمد الله الذی بعث الانبیاء الاصفیاء و وفقنا بایمان بنبیه المصطفی والصلوة والسلام علی خیر البریته کلها. سیدنا محمدن الذی عرج بشخصه فوق السما. و علی آله ائمة الهدی و علی صحب وسیلة الکبری. خصوصا علی العشیق العتیق سیدنا امیرالمومنین ابی بکرن الصدیق الواصل بدرجات العلی. و علی الفاروق الاواب سیدنا امیرالمومنین عمر بن الخطاب الفائز بکمال الاهتدا و علی واثق الایقان سیدنا امیرالمومنین عثمان بن عفان المخلص المجتبی. و علی کامل العرفان صاحب المناقب سیدنا امیرالمومنین علی بن ابی طالب المرشد المرتضی و علی السبطین الطیبین امامی الخافقین سیدنا امیرالمومنین ابی محمدن الحسن و سیدنا امیرالمومنین ابی عبدالله الحسین الذین فرض الله حبهما با للطف والاحسان. و فرض علینا حب انبیه الحسن والحسین علیهما السلام بنص القران. وعلی عز عمیه انبیه لحمزة والعباس بالعلم والا تقان. ورضی عن سایر الصحابته و من تبعهم بالفضل والامتنان.اعلمو اعلم الیقین یا زمرة الاحباب و معشر الخلان. ان من عرف نفسه فقد عرف ربه فاعرفو ها حق الفرقان . لیتحد عندکم المقید والمطلق السر والاعلان.

رباعی

ای نسخه نامه الهی که توئی
وی آئینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

(رومی)

بارک الله لنا و لکم و لکل طالب فی الصدق و الایقان. انه المولی المعین المستعان المنان.

بنشیند

الحمد لله الذی لطف نفسه فسماه حقاً و سبحانا و کسف نفسه فسماه خلقا و انسانا. فسبحان الذی اظهر الاشیاء فهو عینها سراً و اعلانا. و اتم نوره بتجلیة المحمدی ظهور او عیانا. اذ قال صلی الله علیه و آله وسلم انا من نور الله و کل شئی من نوری نطقاً و بیانا. **رباعی**

سر جلوۀ ظهور حقیقت محمد است
لا بلک عین نور حقیقت محمد است
جانرا که هست جرأت پرداز فوق عرش
حقا که از حضور حقیقت محمد است

قال الله تعالی " إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا [سوره الاحزاب 33- آیت56]" اللهم صل وسلم علی سیدنا محمد و آله قدر حسنه و جماله. اللهم صل وسلم علی سیدنا محمد آله قدر عزه وکمال.

فرد

شهنشاهی که تخت قاب قوسین زیرپا دارد
سرش از افسر لولاک عز و کبریا دارد

تعادلوا عبادالله ان الله یامر بالعدل والاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون اذکرو الله العظیم الجلیل الجبار یذکرکم وادعوه یستجب لکم واشکروه یزدکم و لذکر الله تعالی اعز و اجل و اتم و اولی و اعلی واکبر.

خطبة الجمعة فی الوحدت

بِسۡمِ اللّٰهِ الرَّحۡمٰنِ الرَّحِیۡمِ

الحمد لله الذی کان ولم یکن معه شی الآن کما کان والصلوة والسلام علی سیدنا محمدن الذی هو عین الاعیانه اذقال صلی الله علیه وآله وسلم انا احمد بلامیم لاهداء طریق العرفان. یا ابناء السبیل خفروا الی الله و موتوا قبل الموت العشق والوجدان. وانیبوا الی ربکم بالفناء فیه والبقاء به فی السرو الاعلان.

رباعی

ای آنکه طلبگار خدائید خدائید
حاجت بطلب نیست شمائید شمائید
ای قوم بحج رفته کجائید کجائید
معشوق همین جاست بیائید بیائید

بارک الله لنا ولکم ولسائر المسلمین انه تعالی جواد غنی کریم بر روف رحیم.

بنشیند

الحمد لله الذی خلق آدم علی صورته وهو خلیفة الرحمان وسما اخص ظهوره بمحمد و اعلی شرف اهل بیته و صحبه با لطف والاحسان. واختار صدیق و فاروق و ذوالنورین والمرتضی لحجة حبیبه نبی آخرالزمان. واجعل السبطین الطیبین سیدی شباب اهل الجنان. واعد لاحبه هما الجنة وادخل اعداء هما النیران. و اوضح مناقب الائمة اثنا عشر لمعجزة النبی ارفع الشرک والطغیان. و دفق العشرة المبشرة بعث الرسول واظهرهم کنورالسعادة والایقان. والسلام علی من اتبع الهدی من الصحابته والتابعین و من تبعهم فی الایمان.

بیت

محمد که لولاک درشان او است
زمین و زمـن زیر فرمان او است

تعادلوا عبادالله إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَى وَيَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ اذکروا الله العظیم الجلیل الجبار یذکرکم وادعوه یستجب لکم واشکروه ولذکر الله تعالی اعز واجل و اتم و اولی واعلی واکبر.

خطبه تمام شدند

بسم الله الرحمن الرحیم

انشأ قادری

سپاس بیقیاس رب الناس را که بانشأ مضمون کاف ونون فحوای اسرار انتمای لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم را قابل املا گردانید. و درود نامحدود صاحب مقام محمود را که باملاء - شفاعتی لاهل الکبائر من امتی اسماه عصاه امت در دفتر عفو رب العزت نویسانیدو علی عترة و اهل صحبة و **اما بعد** حمد انشأ پرداز آفرینش و نعت املأ طراز دانش و بینش عز سلطانه. می گوید درویش وحدت کیش توحید تخمیر **قادر بخش** فقیر که چون نسخهٔ در باب انشأ از دست این خادم الفقراء صورت تحریر گرفت و تصویر تسطیر پذیرفت انشأ قادریش نام نهاد شد و این انشأ مشتمل است بر دو فصل : فصل اول در القاب و آداب و خواتیم و فضل دویم در رقعات نصایح سمات **فصل اول در القاب و آداب و خواتم القاب مرشد** بجناب فیضمآب ارشاد نصاب حضرت قبله حقیقی وکعبه تحقیقی هادی راه صفا مهدی خدا نما مرشد. کامل عقده کشای هر مشکل حضرت پیر صاحب والا مواهب جیو دام ارشاده **آداب** بعد از ادای آداب مریدانه و لوازم معتقدانه معروض حضور رشدت ظهور می گرداند **خواتم** عواطف مربیانه شاملحال طالبان باد **القاب مرشد** تا خورشید روشن سیمای آفاق را بنور خود روشن دارد اشعه فیوضات آن مهر سپهر احدیت و نور اشعهٔ وحدت و ماه آسمان فیض اتم و

اختر برج ضیای قدم روشنی ده چراغ قلوب طالبان و ضیای بخش سراج صدور صادقان سر جلوۀ انوار هدایتگری شعشعه شعاع عنایت گستری جناب کرامت مآب جیو نوراللہ قلوبنا بنور فیوضه تنویر خلوتکده قلوب مستر شدان صادق الاعتقاد و متسفیدان واثق الانقیاد را ظلمت زدای کثرت و نوربخشای وحدت باد **آداب** بعد از ترسیل تحائف نیاز بصد سوزوگداز اقتباس لمعات فیوض گردانیده می آید **خاتمه** آفتاب فیض بخشی بر مفارق هر با منشان درخشان باد **القاب مرید** زبدۀ ارادت کیشان صداقت اندیش و قدوۀ صداقت اندیشان ارادت کیش محب اهل الله مخلص دل آگاه مقبول درگاه فلان سلمه الله **آداب** بعد از تحائف دعوات درویشانه معلوم باد **خاتمه** وجدان خواطر محبان در ترقی باد **القاب مرید** پیوسته آفتاب صدق وسداد و خورشید مهر وداد از افق بطانه آن مقتبس نور معانی و مستنیر اشعه روحانی منظور نظر معارف مآثر مقبول جناب اطهر رب الاکبر درخشان باد **آداب** بعد از شمع فروزی دعوت اجابت آیات مشهود خاطر تشوق اثری گرداند **خاتمه** اثبات یقین منفی اوهام باد.

القاب درویش بخدمت عالیدرجت درویش وحدت کیش نهنگ دریای ملکوت و جبروت و شهسوار عرصۀ لاهوت و هاهوت صاعد مصاعد روحانی عارج معارج پنهانی سجاده نشین ارشاد معرفت و خلوت گزین اتحاد و احدیت فقیر صاحب جیو دام برکاته **آداب** بعد از التیام تراب عتبه کمال رتبه دست ادب بسینه بی کینه بسته بعرض خدام کرام می رساند **خاتمه** الهی مرحمت محققان کامل و محققان مکمل شامل الحال معتقدان حاضران و غائبان باد **القاب اهل دولت** هموارۀ عواطف ربانی و لطائف سبحانی شامل حال آن سرمایۀ آمانی وآمال محب الفقراء ملاذالغرباء عضدالدوله رکن الشوکته احسن الاخلاق اعم الاشفاق زاده الله حشمۀ بوده بر جادۀ آدای ما یوجب

مستقیم داراد **آداب** بعد از دعای بیریای که بهمین تحائف اهل صفاست عکس نمای مرات ضمیر تصدیق تاثیر می‌نماید **خاتمه** عمر کم طویل عدو لم ذلیل بعون رب الجلیل

القاب سلطان مع الآداب هزاران هزار تحیات تحفه جناب خاقانی و ظل سبحانی چشم چراغ جهانبانی عمدة السلاطین زبدة الخواقین ملجای مساکین خاتم زمان نوشیروان دوران صاحب نگین سلیمان قائم مقام قیصر و خاقان حضور معدلت دستور درگاه عرش اشتباه حضرت سلطان جیو دام سلطنته و زاد سطوته نموده معروض بندگان عالی متعالی می‌گرداند **خاتمه** ظل عاطفت بادشاهان بر مفارق عالم و عالمیان مبسوط و ممدود باد.

القاب قاضی پیوسته و ساده شریعت عزا و متکاء ملت بیضأ بوجود ذی جود شمع محفل احکام اصولیه و مفتاح ابواب امور فروعیه واقف رموزات تفاسیر و اخبار و کاشف غموضات متون و آثار قائدالخلق الی الجنان هادی الورا الی سبیل الرضوان قائم مقام احمدی نائب مناب محمدی محی السنة قامع البدعة قاضی القضاة جامع الحسنات رافع الدرجات فلانه زیب گیر و زینت پذیر باد **آداب** بعد از تحاف هدایا اسلمه که بهترین تحائف سنت جماعت است معروض جناب مجمع الفضائل محق الحق مبطل الباطل می گرداند **خاتمه** منشور منصب قضا بطغرای من قضی بالحق فقد نجی مزین باد

القاب مولوی بخدمت عالی مرتبت مولوی صاحب معلی مواهبت جامع علوم غریبه و عالم فنون شریفه مجمع کمالات صوری و معنوی و منبع فیوضات کلی و جزوی کاشف رموز معقول و منقول و واقف غموض فروع و اصول کنز دقائق منطق و معانی و در مختار مخزن سبع المثانی تاج الفقها سراج العلمأ طغرای منشور العلماء وارث الانبیاء علامۂ دوران مجتهد زمان مشکواة مصابیح عقائد حنفیه مدارک تنزیل سنن نبویه فلان جیو ادام الله برکاته و افاض علی الافاق فیوضاته **آداب** بعد از استمساک اسوه حسنه

ذات جامع الحسنات معروض مستفیضان حضور کمالات دستور می گرداند **خاتمه** الهی وجود مسعود آن مجمع الخصائل محمود را بر سجاده علم و عمل مستقیم داراو **القاب حکیم** بعز عرض ذات مسیحا درجات افلاطون زمان جالینوس دوران قدوۂ اشراقیان عالی فراست زبدۂ مشائیان والاکیاست نبض شناس مزاح اجرام علویه عنصر دان کوائف اضاف سفلیه مبارک دست حاذق رای درست ضابطه قانون شفا استاد فرمان روا ارسطوی تدبیر بوسینا تقریر یکانه دهر نادر عصر میان صاحب جیودام زاداللہ حکمته **آداب** بعد از ادای آداب اخلاص و لوازم اختصاص میرساند **خاتمه** الهی مجلس مقدس و بساط حکمت مناط آن مجموعه دانش و بینش و چشم چراغ آفرینش دارالشفای علیلان مبتلائی باد **القاب شاعر** بخدمت سراپا موهبت سر دفتر شاعران شیرین سخن و سرگروه زبان آوران کامل فن لبید زمان سنائی دوران نظامی کلام خسرو فرجام سعدی آثار جامی اطوار ملک الشعرا افصح الفصحا موسس اساس فصاحت بانی بنیاد بلاغت واقف رموز سخنوری ماهر اشعار تازی و دری مبدع بدایع سخن مخترع مضامین هر فن میان فلان جیو زاداللہ براعته **آداب** بعد از تشید اخلاص متوافره مشهود ضمیر غرائب پذیر می گرداند **خاتمه** هنگامه خسن بمضامین نو و کهن حسب مقتضای آن قدوه ارباب هر فن گرم باد **القاب منجم** همیشه ذهن عالی و فکر متعالی آن کاشف استار علوی و واقف اسرار سفلی مقوم تقویم ماضی محکم تحکیم والنجم اذا هوی کار آگاه کارگاه امل رمزدان حقائق والقمر قدرناه منازل اختر برج کاردانی دقائق و ساعات و گوهر درج شناسای بروج و سیارات مظهر نوادر و غرائب محرم سر مشارق و مغارب فلان جیو دام علوه در تشخص آثار دور فلک دوار مصروف باد **آداب** بعد از ابراز آرزوی دولت اقتران آن مشتری توامان مشهود خاطر بیضا ماثر آنکه **خاتمه** تا وقوع

واقعه اذالشمس کورت و حدوث حادثه اذالنجوم انکدرت آفتاب عمر و اقبال آنسرمایه امانی و آمال از ذنب و راس شامت و بال برکنار بوده از کسوف شدائد حادثات و خسوف صوائب واقعات مصون و مامون باد **القاب سید** بخدمت رفیع الدرجت جناب معلی القاب سیادة مآب بجانب نصیاب زبدۂ ال طه و یسین و قدوة اولاد امیرالمومنین خلاصه امجاد اهل عبا و نقاوۂ احفاد بتول پارسا هژبر بیشۂ شجاعت نهنگ دریای سخاوت نتیجه معنی واعتصمو بحبل الله توام مرتبت کلام الله گل گلستان مصطفوی سرو باغستان مرتضوی مولی الانام اکرم الاکرام حضرت فلان رفعه الله درجة لدیه و نزول رحمته علیه **آداب** بعد از التیام تراب عتبه رضوان رتبه معروض خدام کرام ذوالفرد الاحترام می گرداند آنکه **خاتمه** الهی محبت خاندان مصطفوی و مودت دودمان مرتضوی ذریعه نجات مخلصان و وسیله خلاص محبان باد.

القاب شیخ مشیخت پناه شرافت دستگاه خلاصۂ ارباب تقوی و دیانت نقاوه اصحاب فضل و بلاغت تاج الشرفأ نتیجه نجبأ اشرف الانساب واکرم الاحساب شیخ فلانه جیو دام تعظیم **آداب** بعد از ترسیل هدایا تسلیمات سنت سرور کائنات علیه افضل الصلوٰة واکمل تحیات مشهود خاطر تکریم مظاهر می گرداند **خاتمه** مطلوب دارین میسر باد بحرمته النون والصاد **القاب منشی** سر قلم مبدعان فقرات رنگین و سر دفتر مخترعان استعارات ندرت آئین زبدة انشا پردازان بلاغته نشان و قدوۂ املا پردازن فصاحت بیان محرر مضامین عجیب راقم فحاوی غریب منشی فلان جیو زید ذهنه **آداب** بعد از تقریر املأ شوق که نتیج اسباب ذوق است تحشیۂ ورقه ضمیر منیر معنی پذیر می گرداند آنکه **خاتمه** اوراق تفکر عالیه مجموع باد بحرمته النبی وآله الامجاد **القاب معلم** بخدمت فیضددرحت فیاض عالم و عالمیان کرم بخشای تلمیذان معلم علوم

دینی مدرس مدرسه پیش بینی استاد الکل مستفاذ اهل علم و عمل قبلهٔ مدعای مستفیدان کسب کمال کعبه مقصود مستفیضان فضل لایزال جناب فیضمآب فلان جیو دام فیوضاته **آداب** بعد از استیفاد معاد معروض خدمت سراپا مرحمت می گرداند **خاتمه** الهی آستانه فیض نشانه آن مستفاد زمانه ما من طالبان کسب کمال باد **القاب شاگرد** تلمیذ وافرتمیز صادق الاعتقاد واثق الانقیاد مستعد فیوضات مستفیض کمالات مخلص با صفا چه در روی چه در قفا فلان جیو زید سعادته **آداب** بعد از ابراز مراتب دعای بیربای مشهود خاطر عقیدت مآثر می گرداند **خاتمه** سعادت ابدی قرین حال خجسته مقال باد.

القاب وزیر تا مرغزار مینای فلک مرتفع غزال زرین شاخ آفتاب است آهوی کامرانی صید کمند دولت و اقبال آن مهر سپهر عزت واجلال و اختر برج مکنت لایزال رکن السلطنت القاهره عضدالدوله باهره جلیس مجلس عالی طراز مسند متعالی دستور مرحمت **ظهور** ندیم محفل دولت قرین مقیم مقام خلد آئین جناب فلانه جیو باد **آداب** بعد از ادای آداب نیازمندانه و لوازم خاکسارانه معروض بندگان جناب وزارت نصاب می گرداند آنکه **خاتمه** پیوسته محفل شاهانه بوجود مسعود آن یگانه مزین باد **القاب بیگم** بعز عرض حواجب سرادقات عصمت عالیه عفت متعالیه ملکه زمان بلقیس دوران نادره خوانین روزگار مقبوله درگاه پروردگار بیگم صاحبه جیودام اقتدار بامی رساند آنکه بعد از التیام تراب آستانه قدسی نشانه معروض خوادم خاتون عالم می گرداند آنکه **خاتمه** همیشه عتبه فلک رتبه سجده گاه مخدرات عفت سمات باد **القاب پدر** پیوسته ظل ظلیل عنایت جلیل آن سایه گستر مفارق فرزندان و آفتاب انور روز بازار خورد و کلان شهاب ثاقب افلاک شفقت اختر منور برج مرحمت قبله گاهی پشت پناهی مشفق اشفق حضرت ابو یصاحبهم میان فلانه برسایه نشینان ترقب تفقد وافیه و ترصد ترحم

کافیه ممدود باد **آداب** بعد از اشتیاق قدم بوسی که از حد تحریر و حصر تقریر متجاوز است دست ادب برسینه عبودیت بسته معروض می دارد **خاتمه** شجره معاش و معاد حضور اشفاق ظهور باثمار ما تیمناه مثمر باد **القاب پسر** شجره حدیقه صدورر و ثمره شجره سرور راحت بخش خاطر محزون ترویح القلوب و قرة العیون سنججل تصورات کامگاری مرآت تمثال برخورداری علت غای یطالب دینوی مقصد اقصی تقاضای صوری لخت جگر نورالبصر مرد مک دیدۀ حیات بهترین متاع بازار کائنات برخوردار سلمه الرحمن **آداب** بعد از اقتضای دیده بوسی که فوق الحد و متجاوز العدد است مشهود دل سعادت منزل می گرداند آنکه **خاتمه** ایام عمر و زندگانی بکام باد.

القاب جد صحیح پیوسته معمار ناموس ما ضعفأ یرفع ستون بقای حیات والاصفات آنسایه اشفاق یزدانی و ظل الطاف سبحانی قطب رحی خانمان مرجع آمال خورد و کلان قبلة الامل اصل الاصل حضرت جد صاحب سراپا مواهب فلان جیودام برکاته قائم بوده باساس همت عالیه و نهمت متعالیه موسس خیر و سلامت باد **آداب** بعد از استرضای جناب شفقت نصاب معروض حضور سراپا نور می گرداند **خاتمه** الهی ظل ظلیل آن شجرۀ جلیل برمفارق سایه گزینان عواطف بی بدیل ممدود باد بحرمت الابدال والاوتاد **القاب نبیره** شاخسار شجره فواد شجره دوحه مراد نورسته چمن زندگانی شاخسار شجره گلدسته گلبن آمال و آمانی باعث تفریح و موجب ترویح راحت جان پدر برخوردار نورالبصر فلان اطال الله عمره **آداب** بعد از دعای پیرانه که تیرنشانه است معلوم آنکه **خاتمه** الله تعالی نونهال حدیقه آمانی و آمال را بآبیاری کامگاری سر سبز و شاداب داراد **القاب برادر کلان** بخدمت فیضدرجت اخوانصاحب مربی مهربان فیض بخش فیضرسان امیدگاه برادران و پشت پناهی خوانصاجیمـ فلان زادالله اشفاقاً

علینا **آداب** بعد از شوق پای بوسی معروض خدمت سراسر مرحمت آنکه **خاتمه** چمن زار معاش ومعاد آن سرمایهٔ اخوت و اتحاد بآبیاری امطار افضل رب العباد گل گل باد.

القاب برادر خورد اخوی اخوی اعزی برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر نونهال دوحهٔ راحت و گلدسته روضه مسرت قرهٔ باصره رایحه فاظره برادرم میان فلان طولعمره **آداب** بعد از ارسال تحائف تسلیمات وافیات مشهود رای سعادت انحلای می گرداند آنکه **خاتمه** شاخسار برخوردرای بآبیاری سحاب کامگاری و امطار عطوفت باری سرخوش باد **القاب عم** همیشه همت عالیه عمو صاحب مهربان مظهر مراحم بی پایان مصدر مکارم فراوان مجمع محاسن بیکران منبع اللطف والاحسان میان درباره فرزندان فدویت شعار و فدویان صداقت آثار مصروف باد **آداب** بعد از اظهار شیوه عجز و نیاز رابطه امیدواران است معروض می دارد **خاتمه** سایهٔ تفقد برفرق مستدعیان مرحمت بیحد مبسوط یاد **القاب برادر زاده** نور الابصار فرزند غمگسار مفرح القلوب مبتهج الصدور بهین ثمره زندگانی خوشترین متاعات جهانی برخوردار سعادت یار فلان زادالله عمراً **آداب** بعد از تقاضای دیدار فرحت آثار معلوم آن کامگار باد **خاتمه** ایام عمر در تزائید و نجم سعادت در ترقی باد **القاب خال** الله تعالی ذات خجسته صفات فرخنده سمات آن مشفق اشفق عمیم الاشفاق احسن الاخلاق پشت و پناه خوردگان و تکیه گاه پناه بردگان خالو صاحب عالی مواهب فلان را رفعه الله درجة و زاد الله علینا شفقته برمفارق مترصدان شفقت و مترقبان مرحمت بعواطف متوافره و لطائف متکاثره قائم داراد **آداب** بعد از تهیه اسباب تضرع کافیه و ترتیب مواد التجا وافیه معروض حضرت سراپا شفقت می‌گرداند آنکه **خاتمه** ظل عالیه عواطف متعالیه برمفارق سایه

نشینان اشفاق تالیه مبسوط باد **القاب خواهر زاده** مرد مک دیده مراد گلدسته روضه فواد شاخسار گلبن صدور ثمره شجره سرور برخوردار قرة الابصار مختیار سعادت اطوار فلان از ریعان جوانی متمتع باد **آداب** بعد از تبلیغ هدایا اشتیاق معلوم آن یگانه آفاق می‌گرداند آنکه **خاتمه** رب العباد آن سعادت نژاد را از مراد معاش و معاد فائز گرداناد.

القاب جد و سد همواره عطیات کبری و عنایات عظمی آن مهن اولاد ومرجع احفاد امیدگاه مترصدان عطوفت عالیه و پشت پناه مترقبان عنایت تالیه منبع اشفاق کثیر و مصدر مراحم کبیر حضرت میان صاحب جیو زاد مرحمة شامل الحال این شکسته بال بوده تشفی بخش خاطر امید مظاهر باد **آداب** بعد از اهتزاز نسائم اعجاز معروض خدمت نوازش سمت می گرداند **خاتمه** غنچه خاطر نیاز ماثر بحبوب هوای تذکره عواطف متوافره آن مظهر لطائف متکاثره شگفته باد **القاب نواسه** طوطی مرغزار سعادت کمال آهوی مرتع میمنت لایزال برخوردار قرة الابصار احب الاولاد اعز الاحفاد نوردیده سرور سینه برخوردار فلان جیو زاده الله عمره **آداب** بعد از اظهار شوق که ما فوق البیان ست مشهود ضمیر سعادت تخمیر می‌گرداند آنکه **خاتمه** گلبن مرادات پرگل باد **القاب مهر** عنایات ربانی و عطوفات سبحانی شامل حال آن خجسته آمال قبله آمانی و آمال مرجع الاقران و الاماثل مجمع الاخلاق والخصائل تکیه گاه اقربای و پشت پناه احبای مخدومی و استظهاری فلان جیو دام برکاته بوده بر صراط مراحم مربیانه و سبیل مکارم بی پایانه مستقیم داراد **آداب** بعد از تحاف انواع تضرع و اقسام نیاز معروض خدمت سراپا اعزاز می‌گرداند **خاتمه** حاجات دارین روا باد بحرمته النبی وآله الامجاد

القاب ختن حدیقه عیش وکامرانی آنسرو جوئبار زندگانی و گل گلذار عنفوان جوانی نورالبصر لخت جگر مقبول جناب سرمدی و منظور درگاه ایزدی گوشه نشین خاطر حزین و خلوت گزین فواد محبت آئین برخوردار سعادت آثار میمنت اطوار میان فلان جیو زید عمره اقبال برشحات سحاب مکرمت رب العزت مطرا باد **آداب** بعد از ارسال تحائف دعوات تشوق سمات اجابت آیات مشهود تفکر سعادت تصور می گرداند آنکه **خاتمه** شجره عمر و زندگانی باثمار عشرت جاودانی مثمر باد **القاب مادر والده** مشفقه مکرمه محترمه سایه گسترا مفارق پسران چاره گر کار شریروران رفیقه صادقه موافقه مسماة فلانته عصمها الله عصمةً کاملةً **آداب** بعد از گذارش مراتب پابوسی معروض خدمت سراپا شفقت می گرداند **خاتمه** ظل عطوفت عفیفه برفرق این ضعیف نحیف مبسوط باد **القاب خواهر معه آداب** بعد از ابراز لوازم دعوات اجابت آیات معلوم ضمیر اخوت پذیر همشیره عفیفه مکرمه محترمه عصمت مآب عفت نصاب فلانته زادته عصمتهما و دامت عفتها آنکه **خاتمه** تسلسله اخوت انتقام پذیر باد الی یوم التناد **القاب دختر** شاخسار شجرهٔ صدور وستاک نهال سرور و بهار چمن ترویح و گلدسته گلشن تفریح غنچه کشای روضه خاطر آئینه نمای صورت فرحت وافر عفت آثار عصمت اطوار مسماة فلانته دامة عفتها **آداب** بعد از اشتیاق تلاقی آن نورالبصر و لخت جگر معلوم خاطر عاطر باد **خاتمه** پیوسته از حوادث روزگار ناهنجار بحفظ ایزد ادار باد **القاب اهلیه** عفت مآب عصمت نصاب مرغوبه رازدان مطلوبه دل و جان عفیفه دوران بلقیس زمان لباس شریعت سراپا عصمت عضائیف آئین قدوة الخواتین بی بی فلانته عفاه

الله عن شرالنوائب **آداب** بعد از اظهار جاذبه قلبی و رابطه بطنی مشهود ضمیر عفاف تویر آنکه **خاتمه** آوان مقارنت مقرون باد.

القاب شوهر محرم اسرار عیال بار برادر اطفال سائبان اهل خانه و رونق خانمان یادل یگانه متکفل امور صوری و معنوی و متعهد مهمات کلی و جزوی واقف راز محنت پرداز فلان جیو ادام الله ظلال اشفاقه علی عیاله واطفاله **آداب** بعد از بروز آرزوی درون بصد دعوات مشحون مشهود رای محرمیت پیرای آنکه **خاتمه** ایام ملاقات جسمانی بعین الطاف یزدانی مقترن باد **القاب معشوق** تا مصباح ضیای مهر در زجاج نیلگون سپهر بر تواند از آفاق و انفس باشد، شمع حسن و جمال آن مطلع الانوار لایزال و مخزن اسرار کمال قبلهٔ حاجات عاشقان، کعبه مرادت مشتاقان محراب نماز صبح خیزان، مقام نیاز اشک ریزان، نمک ریز ریش سینه کباب فتنه انگیز نوردیده، پرآب مشتعل نوائر انتظار ملتهب شرائر اضطرار. منظور نظر دلخستگان، مقبول خاطر از خود رستگاران، جلیس همدم انیس محرم یوسف کنعان، خوبی فارس میدان، محبوبی حبیب لبیب فلانه حیو فداه روحی نبریت فیضان لمعات ذاتیه در شبستان تلونات صفاتیه مجلا بوده در احتراق دل و جان پروانه مشربان صادق الوداد و یگانه مذهبان وافق الاتحاد سرگرم باد **آداب** بعد از تشریح کوائف سوزوجان دهی که آتش انداز کاشانه هوش و آگهی ست نغمه پرداز تاسف متوافره و غلغله انداز تحسر متکاثره می گردد **خاتمه** بجان مشتاق روی تست حافظ. ترا بر حال مشتاقان نظر باد **القاب عاشق** ای عاشق حزین وای مشتاق غمگین، وای ناظر جمال بیچون، وای خاطر وصال هیچگون پروانه جانباز شمع حسن معانی، بلبل صداقت آواز گلبن رمزنهانی سرو حدیقه دردمندی، شمشاد روضهٔ مستمندی، شجرهٔ دوحه آزادی، ثمر شجر نامرادی، غافل از تن بجان مائل، فارغ از خود

بجانان، شاغل ادا فهم رموز کرشمه نازنینان، معنی دان مضمون بیت ابرومه جبینان، سر رقمه دفتر تعشق کمال، مطلع دیوان تشوق لایزال، فقره بند عبارات تعلم، کافیه پیوند اشعار درد و غم، محبت اساس معنی شناس مظهر پرست سالک سرمست، درویش دلریش محبت کیش، بیگانه از خویش، صاحب صدق و صفا، مجذوب سروپا، محو مطلق فانی فی الحق فلان اوصله الله انی ماتیمناه **آداب** تعد از دلاسای عطیه شربت وصال که منتفی نائره فراق کمال ست تسلسل اقداح رحیق مستی افزای خاطر عشق می‌گرداند آنکه **خاتمه** پیوسته آفتاب جذب و جلال بر اوج و دریای و جد و حال در موج باد.

فصل دوم در رقعات نصایح تا چرخۀ گردون گردان بآبیاری مزرعۀ کائنات چرخ زن ست، کشت دار آمانی و آمال آن خجسته خصال و مبارک افعال طالب کسب کمال، مستفید فیض لایزال فلان بسیلان مطر عواطف ایزد ذوالجلال مطراباد- بعد از حبوب ریاح دعاکه بشری بین یدیه رحمة دروی مضمر است مشهود خاطر نزهت مآثر می گرداند آنکه چون مقصود از جریان دولاب معاش بدون طراوت پذیری مزرعه معاد بحکم الدنیا مزرعة الآخر هیچ نیست. پس مستلزم ارباب دانش و اصحاب بینش آنکه پیوسته در نشوونمای شطأ علم که مثمر بعین عطاست، اشتغال ورزیده باشند حتی که بخرمن سعادت ابدی فائز گردیده معرض خطاب یعجب الزراع شوند نقطه زرع شوق علم و عمل سر سبز باد **رقعه دوم** جرعه کشی ساتگین سداد این باده نوش میخانه وداد را بر آن آورد که مینای نصایح درویشانه را در محفل دولت آن متجرع پیمانۀ ارادت و سرخوش صهبای سعادت بقلقل می آرد و ایاغ دماغ آن چشم چراغ بزم فرهنگ را قابل وسعت نشه پندیرید می انگارد بررای مهر انجلای می کشان مضطبه دانش مبرهن

وهویداست که رحیق پیمای ارادت درویشان وحدت کیش دمبدم ساغر توحید می کشند و هر دم جرعه تحقیق می چشند **نظم**

حـریـفان خـلـوتسرای الست

بیک جرعه تا نفخهٔ صورمست

باعث قدح کشی راح راحت ابدی و صبوح سعادت سرمدی است و جام نوشی انگار بی خویشان حقیقت اندیش که راه بمیکده یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک برده اند و کوس احوال را سرشار خمر سقاهم ربهم شرابا طهورا کرده اند **نظم**

مـلامت کشانند مستان یار

سبک تر برد اشتر مست بار

موجب خمار حسرت ازلی و صداع شقاوت لم یزلی است فحئینذ مستلزم که خود را زود تر از صاف نوشان عقیدت این طائف علیا نمایند، و از مصاحبت جمله درد کشان انگار این زمرهٔ کبیری اجتناب فرمایند، و شیشه سینه را از شراب کینه مساکین عالی تمکین بپردازند و بترصد جرعه طلبی اقداح فیوضات دارین نظر بر افعال و اقوال سرمستان پیاله جلال نسازند **نظم**

در سفالین کـاسهٔ رنـدان بـخواری منگـرید

کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

عواطف ایزدی ساقی مجلس مستسقیان بادهٔ ارادت کامل باد **رقعه سیوم** تا سیمای صافی نمای مهرویان گردون مطلع تجلیات گوناگون است مهر صلاح و تقوی آنطالب نور و صفا و مقتبس فیض وهدا چشم چراغ دانش و نهی از احتجاب کؤس و هوا مصون باد- بعد از ایضاح شمع موعظه مشهود آنکه مستفیدان شمع معنوی را لازم

که در استیقاد انوار روحانی کوشند، و در انتفاع لوائر هوا بجوشند و در رجم شیاطین شهوات نفسانی از شهاب ثاقب ربانی که موصوف بصفت کانها کوکب دری گردیده استمداد جویند، و در سبیل مظلم ذنوب و معاصی که شمس بازغه تفکر تقوی اثر را چون ذنب و راس بعین و رود منکسف می گرداند مانند صم و بکم فی الظلمات نپویند، که اند ک جرات در ارتکاب عصیان خاطر تزهد توامان را کسافت بی پایان می دهد، و نور لطافت و شعشعۀ صلاحیت ضمیر تجلی تاثیر را یکسو می نهد **نظم**

آفتاب ار بـر فلک کثر مـی جهد

در سیه روئـی کسوفش مـی نهد

کز ذنب بپرهیز کن هین هوشدار

تـا نگـردی تـوسیه رودیـگ وار

تا انجلای آفتاب حقیقت دست دهد در خشوع و خضوع و تهلیل و تسبیح مشغول باید بود چرا که جز بسطوع بارقه آه ندامت رفع ظلام خسارت نتوان نمود **نظم**

سرمـکش حـافظ ز آه نیم شب

تا چو شمعت نور دل تابان کنند

تا اقتران آوان اذالسمأ انفطرت واقتراب هنگام اذالکواکب انتثرت کوکب زهد و صلاح که چشمۀ نور فوز و فلاح است در رجم خواطر فاسده و غرایض ردیه سرگرم باد **رقعه چهارم** تا دریای اخضر سپهر مجری زورق مهر روشن چهره است سفینه اعتماد آن محب صادق الوداد و مخلص سراپا سداد غواص بحر تقوی و توکل و شناور دریای من له المولی فله الکل تارک اسباب مال و جاه المتوکل علی الله بساحل و ثوق قرین باد. بعد از جریان انها را سلمه وافیه و ادعیه کافیه مکشوف خاطر دریا مآثر

می‌گرداند، آنکه چون شوق شربت حب مال و جاه آدمی را از راه مشرب خشیت و عذر گناه باز داشته غول وار. در سرابگاه حرص و هوا و طول و امل سراسیمه تیه حرمان عواطف ازلی و سرگشته دشت یاس لطائف لم یزلی می‌گرداند، و مرتکب این امر منهی عنه که بصفت باسط کیف لبیلغ فاه و ماهو ببالغه موصوف است، مانند مستسقی باوجود توالی و تواتر شرب حمیم که نمونه آب گرم حجیم است علی الدوام، عطشان وجوشان می ماند. پس طالبان آب و تاب اخروی واجب که گوش هوش برصدای قدرت انتمای ان الله مبتلیکم به نهر نهاده خود را از زمره من شرب منه فلیس منی برکنار دارند، و در طائفه من لم یطمعه فانه منی بودن فوز عظیم انگارند، و بسلک من اغترف غرفته بیده منتظم بوده ازین قلزم ناپیدا کنار جرعه قناعت ورزند، و چون صدف چشم ترصد منتظر عالم بالا داشته این محیط مواج را بیک قطره نسیان سپرزند **نظم**

گــر مــوج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب ترنکند رخت بخت خویش

رقعه پنجم تا عمارات علوی و سفلی، هست قائم بحکمت ازلی، سقف عالی ثبوت ایقانی، آن موسس اساس احسانی، عامر صفحه شکیبائی، رکن سقف صدق و یکتای، بستونهای اصطبار کثیر، باد مرفوع ارتفاع پذیر، بعد از افتتاح باب سلام، می‌خرامم بصحن خانه مرام، که لب خویش راست قفل زدن، فتح ابواب گنجهای لدن، گرچه در لفظ بند ساختن است، حلقهٔ باب معنوی زدن ست، زانکه مردار خلا گزین باشد، گوشهٔ صبر بهترین باشد صبر معمار دفع هر خرج است، صبر مفتاح قفل هر فرج است، مسکن صابران با اخلاص هست خلوتگه معیشت خاص، هرکسی لب بلغو لهو کشاد، طشت ازبام عافیت افتاد، لازم اهل دیانت و دین ست، آنکه بانی تباء تمکین است که در لغو و لهو را بندد، فتح باب لسان نه پسندد، خشت خشت جدا از معنی را،

بی گزاف زبان کند پیدا، رو بتعمیر جان و دل آرد، وز سرائر زبان کل دارد، چند ایام بی زبان گردد، تا که محرم حریم جان گردد، چون بدولت سیرای روحانی، بار یابد بلطف زبانی، پس مقالات وی شود مفتاح، بهر قفل خزائن ارواح انصتو بهر مقتدی فرمود، کش کشود زبان نباشد سود، فاتح باب قرات است امام، سامعان راست ترحمون انعام، قصه کم در مقال باید نسبت، تاتوانی ز حبس هستی رست، دوستدار الامان صبر و سداد، جان فقرا بفضل خویش کنار. **رقعه ششم** تاچار سو بازار کائنات باجناس امتعه مخلوقات و اصناف عروض مصنوعات مشغله پذیر است دکان ناموس و نام آنسرمایه فیض عام محب صداقت نظام مخلص دیانت فرجام افضل الانام خیرالکرام بضاعات کسر نفسی و تواضع تمام زیب و زینت گیر باد. بعد از ترسل تحائف تسلیمات که بهترین متاع بازار موجود است مشهود خاطر نیاز مآثر می‌گرداند، آنکه چون کاسد ترین بضاعات کشور دین و دیانت بمقتضای آیت فیض هدایت ان الله لا یحب کل مختال فخورا و بموجب کلام ارشاد نظام بئس مثنوی المتکبرین بمنزله عروض کبرو رعونت چیزی بوجود نیامده. و باعث حرمان سعادت و موجب ابداع شقاوت مانند این بدترین اخبا شوق تقوی و امانت صنفی بظهور نرسیده. پس الیق والنسب خریداران امتعه ثواب الدنیا و حسن ثواب الآخره آنست که نقود انفاس حیات را مصروف شری رخت ابی واستکبر ننمایند. و بمیعاد تواضع لله رفعه الله نظر داشته دامان حال خود بالایش خسرالدنیا و الآخرة نپالایند. و بیان منفعت نشان عند کسرة القلوب بگوش یقین اصفاء نموده در تجارت ربح بشارت البرحسن الخلق سرگرم مانند و تاجر متاع ان خیراً را بخسران انک رجیم همدم انگاشته سوداگران بضاعت خودبینی را داخل و عید فما ربحت تجارتهم دانند **نظم**

مـجردان طـریـقت بـه نـیم جـو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاری است

دکان معاش آن صادق الوداد بسامان تواضع و فروتنی که رائج ترین رخت بازار معاد است آباد باد بحق رب العباد **رقعه هفتم** زمزمه عیش و کامرانی باعث تهیه مواد عشرت جاودانی آن نغمه شناس قانون سخندانی آهنگ سنج چنگ معانی رونق آواز محفل دانشوری غلغل انداز مجلس نکته پروری تا انقطاع ترانه مطرب فلک و انتهای سبحه ملک برپا باد. بعد از رفع اصوات دعا بیریا که گلبانگ الیه یصعد الکلم الطیب همنواست نغمه پرداز نصایح مخلصانه می گردد. آنکه چون صدای ارشاد انتمای کلمات هدایت سمات لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون مشعر بران ست که ضرب مضراب جوادت و انفاق بلند آوازگی ساز رضامندی درگاه خلاق می باشد. و صلای سراپا اهتدای لحنات رشد آیات الشیطان یعد کم الفقر و یا مرکم بالفحشاء مبنی بران که طبل نوازی بخل و امساک سبب کج آهنگی نغمات خوشنودی جناب پروردگار علی الاطلاق. پس مستلزم که بمقتضای مضمون تسلی مشحون السخی حبیب الله و لوکان فاسقاً بزم طرب عشرت بغلغل دف و نی جود و فطوت آرایند. و بگوشمالی فحوای دهشت انتمای البخیل عدوالله ولو کان زاهد آهنگ بربط بخشایش و سخاوت مستقیم نمایند تاتارهائی رباب زندگی از گستن مصون است. فرصت را غنیمت دانسته از نوای داد و دهش دم در کشیدن روا نفرمایند. زیرا که احسن کما احسن الله الیک واقع است وانفق لتنفق ثابت. ارغنون حال آن سعادت مآل آهنگ سرای مواهب وافیه و مظهر صلای

عطیات کافیه باد **رقعه هشتم** تا ورق خوانان وحی آسمانی بمطالع آیات بینات قدرت سبحانی و ملاحظه مضامین مستطاب یمحوالله مایشأ و یثبت و عنده ام الکتاب مشغول باشد. صحائف آمال آن مجموعه آمانی و آمال سر دفتر اوراق محاسن افعال جامع الحسنات قامع السئیات برقوم صحت عقیده و اوصاف حمیده مزین باد بعد از تسطیر سطور اخلاص و توضیح معانی اختصاص که بتحریر البیان و تقریر اللسان در نمی آید واضح ولایح رای دیانت انجلای می گرداند. آنکه چون مقصد اتم و مطلب اهم بعد از اقرار و تصدیق توحید و رسالت بدون ارتکاب عقیده سالم امری دیگر نیست و بجز استحکام اعتقاد صحیح موجب نجات اخروی کار آخر نه. پس متمسکان حبل المتین ایمان را الیق آنکه حروف بغی و خروج را از لوح خاطر تیقن مآثر بکذلک اشارت اعجاز بشارت اعلی ان مثل اهل بیتی فیکم کمثل سفینته نوح من رکبها نجا و من تخلف عنها هلاک بتراشند **نظم**

دست در دامن حیدر زن و اندیشه بکن

هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

و معتصمان عروه و ثقی ایقان را انسب آنکه تذکره رفض و غلو نسیا منسیاً دانسته با متثال امر صحیح صریح اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتهم اهدیتم تن در داده مقتدیان آن آئمه هدی وخلفای مصطفی توده باشند **نظم** گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست بندۀ شاه شمائیم و ثناخوان شما و عقیدۀ ردیه خوارج راسؤالسئیات وانکر المنکرات پنداشته موجب فرمان لازم الاذعان لاسئلکم علیه اجر الا الموده فی القربی بمذاکره درجات عالی عترت قدسی فطرت رضا جوی آنها فرض عین است و ثناگوی محض دین رطب اللسان و عذب البیان باید بود **نظم**

خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قول ایمان کنی خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ورقبول
من و دست دامان آل رسول

مفتریات روافض را مانند اباطیل یهود نا معتبر انگاشته بر صفحه جنان بخامه صدق و ایقان مضمون قدرت مشحون اولئک فی قلوبهم الایمان ثبت باید نمود

نظم

رقم بشارت ایمان بدست اوندهند
کسی که مهر صحابش مصور دل نیست

یغیظ بهم الکفار را مطالعه کن بدانکه ایمان ارباب رفض کامل نیست الهی تولاء خاندان و تکریم صحابه علیهم الرضوان ملحوظ قلوب مومنان و ملفوظ السنه اهل ایقان باد بحرمته النبی و آله والامجاد **رقعه نهم** تا نبض حال گردون گردان از شوق لقای جمال بی نشان طپان و جهان ست شافی بی همال مزاج و هاج روحانی آن سرمایه آمال و آمانی مرجع الآمال منبع فضل و کمال را از مس عوارض مشتهیات درامن داراد. مراتب دعوات اجابت سمات بجا آورده مکشوف ضمیر استشفا تخمیر می گرداند آنکه چون صحت حس اخلاق دین بمقتضای خبر خیرالمرسلین علیه الصلواة والسلام و علی آله طیبین و اصحاب الطاهرین. ان المرة تقبل فی صورته شیطان و تدبر فی صورته شیطان منحصر بر انقطاع نظر عما لایباح که بمنزله اعتدال **حقیقی** است گردیده و سقهم طبع صدق وایقان بحکم کلام

حضرت سیدالانام علیه و علی آله واصحابه الصلواة والسلام لعن الله الناظر و المنظور الیه موقوف بر التفات ما حرم الله و رسوله ارتکاب آن باعث نکال ابدی ست شده. پس مستلزم که نسخهٔ مجربه حکیم شیرازی علیه الرحمة **فرد**

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده سالکی که نظر بر مجاز کرد

و معالجه فرمائی حاذق رومی قدس سره **نظم**

عاشق صنع خدا بافر بود
عاشق مصنوع او کافر شود

لازم الوثوق انگاشته باصره معنوی را ناظر جمال بیچون نموده هوای صورت پرستی از سر بیرون سازند و بشر بت نوشی تنزیه ذاتیه خوگیر گردیده ماده فکر را از اختلاط ردیه تشبیه صفاتیه بپردازند. زیرانکه نوشدار و توحید باعث قوة قلبی است و معجون شهود موجب صحت روحی و باده کشی مجاز ناشی خمار حسرت و حرمان ست و گل چینی صورت بمنزله خار اضمحلال و خذلان **نظم**

الفرار ای عاقلان زین گلشنی
کو حقیقت بدتر است از گلخنی
زینهار ای جاهلان زین گلشکر
کو بسوزاند دهان را چون شرر

می نماید نور نار و نار نور
ورنه دنیا کی بدی دارالغرور

الله تعالی صحت روحانی نصیب حال آن خجسته خصال گرداناد و بحرمته النون والصاد **رقعه دهم** تا حدیقه کون و نشا بشگفتگی انواع اقسام گلهای رواح و اشباح آراسته است و غنچه خاطر آن طالب صداقت مآثر بوصول نسائم حکایات وحدت و روایات احدیت شگفته باد. بعد از گلدسته بندی توحید مشهود ضمیر یگانگی تخمیر می گرداند آنکه مشرب وحدت وجودی گلشنی است که خزائن در پئ ندارد. و گلبنی است که خار ملال و کلال بار نیارد. پس گلچین بوستان همه اوست را لازم که خار صورت و گل معنی را وجود واحد انگاشته، بحسب مضمون ارشاد مشحون اینما تولوافتم وجه الله و بموجب فحوای رشدت انتمای کان الله ولم یکن معه شیء یعنی الآن کما کان در حین از احیان عیش. و بهر وقت از اوقات طیش نکهت طلب بهارستان لیس فی الدارین الاهو. و خوشبو جویان باغستان خلق الاشیا فهو عینها می باشد. ترقب وقتی که این نسبت کمال نماید مشام فواد معنوی از روایح هوالاول هوالآخر والظاهر والباطن فوائید لاتعد و منافع لا یحصی رباید. وز بساطین تعینات ابواب لا تعینه چنان بروح طالب صادق کشاید که بعین الیقین مشاهده هر نفسی از انفاس جلوه ذاتیه خود بخود طور بطور نماید. حتی که از سرمستی آن را بجنبه شهود هر جا که نظر اندازد مقصود فانظروا الی آثار رحمة الله منظور نظر سازد زیاده زیاده تم الکام حصل المرام **خاتمه** معلوم باد که مقصود این درویش وحدت اندیش از اجتماع این چند سطور نه آن ست

که خود را در انشا پردازان اعصار و املا طرازان ادوار اشتهار دهد یا بر خود نام دانشوری به بندد بلک در وقتی از اوقات میل خاطر بتحریر این چند مسوده استقرار یافت و بجاذبه ازلی عنان این تصوف مآل بی اختیار بجانبش تافت وگرنه

نظم

صلاح کـار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

الهی مارا از ما رهای ده، و بحقیقت ما مارا آشنای ده، و از اسرار ما مارا آگاهی ده بحرمته حقیقته حقائک سید نا محمدن الذی هو کنز دقائک و بعترة الطاهرة آمین برحمتک یا الرحم الراحمین .

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

فوائد المعنوی

الحمد لله الذی اتانی التوفیق بحمده و اصلی علی سیدنا محمدن الذی لا یوصل احد به مجده و علی الذین یتبعونه فی عهده و بعهد اما بعد فقال قائل.

- العشق سلطان یحکم فی الدارین
- الحسن حقیقة لا یحصل مشاهدتها الا فیه الفنا
- من صبر فی الفقر اغناه الله من الدارین
- حریص الدنیا لا یشبع منها مثل المستقی من الماء
- تواتر الذکر تزئید المحبت
- بعد الاجسام، قرب الارواح
- الولی برزخ بین العبودیت والربوبیت
- الواصل یملک فی الدارین، لبث فی هذه الدار، ماشاء و ینقل الی تلک الدار اذا شاء.
- السالک محب والمجذوب محبوب
- ذکر الجهر کفارة السیآت
- ذکر الخفی تناقص الوهمیات
- التفکر نسی ماکان

- النفی تنزیه عما یمثل
- الاثبات شهود المعنی الذاتیت
- تصور الشیخ اولی من کل مشبه
- المجاز یوصل بالحقیقت ولا یمنع عنها
- من یرجوا حصول الدنیا، کانه یفقد طلب المولی
- من یصل بالله لا یضره اقبال الدنیا
- الفقیر فی معاملة الدنیا کالورد فی الماء
- الفقر اتحاد بلا کیفتة
- اتحاد المعنوی لا یفهم بالعلم
- القلب ضمن الحقیقت
- غفلة الطالب ساعة ارتداد الطریقت
- رجم الارواح تفرقة الاوهام
- من غاب فقد یکشف له الغیب
- من عشق سوف یعشق
- من اخذ المقال غایة المقصود فلا نصیب له من الحال
- الظاهر تصویر الباطن
- الباطن تخمیر الظاهر

- اول الریاض خرق العادات
- آخر الطریقة ترک الحسنات والسیئآت
- احیاء الانفاس مفتاح البطن
- من یعشق علی صورة، ولم یطلع علی معناه و هو کعابد الصنم
- العام ینظر الی الصورة ولا یبصر مافیها
- الخاص یبصر نور المعنی، یظهر من الصورت کنور المصباح یتجلی من الزجاجت
- خاص الخاص یعرف الکل ولم الدتجزئیات
- الریاضت عسیر علی المثقلین، ویسیر علی المخففین
- المثقل من یطول الامل، و مخفف من یقطعها
- المرشد من یقطع المرید من الموهومات
- المرید من لا یعلم احداً الا هو، ولا یلحظ فی القلب الا هو، ولا یتنفس نفسا واحداً الا بامره
- قیامت المحبین بعثهم بنفخت المحبوب
- جنت العاشقین وصل الحبیب بلا فرقت و نار الطالبین تحریق و جودهم فی الحرارت المفارقت
- المفارقت جذب المعشوق العاشق

- المواصلت اتصال العاشق والمعشوق
- الانیت هی مقولت المحبوب، یصدر من لسان المحب لا نفسه
- مراقبة الطالبین سکون الفکر علی الهدینت الواحد
- مراقبة المحبین تواترالمشاهدة
- مراقبة المحبوبین تحیر فی الاحدیت
- الوجود الی الوجود اذا انتفی الکاین فانتهی المکان
- العروج صعود الارواح مما هو کائن
- الفقراء یطوفون فی اللمحة ما لا یحصل فی المجاهدة الف سنین
- من لا یجاهد مستطیعاً بانکال القدر او النظر فکانه قد یضع العمر عبثاً
- لا تنظرو الی الاخلاق الفقراء نظراً مکروهاً لان کل حرکاتهم و سکناتهم من الله
- اذا رایت الفقیر معترض عن الناس، و هم یحبونه فهوالغنی غیر متکبر.
- اذا رأیت الفقیر ظاهراً مائلاً الی الناس یحبهم فهو رحیم علیهم، غیر حریص الی متاع الدنیا
- الصوفی من یعرف الکل باالکل
- علامت التصفیة رؤیت ما لا یری
- الا عتکاف حفظ الفکر من ان یتفرق

- كف اللسان رجوع الى الفكر
- خر الطالب على وجهه، حب الشهوات
- الموحد من لا يرجوا ولا يخاف
- وحدت الوجود اثبات البدر مع النجوم
- وحدت الشهود اثبات الشمس و نفى النجوم
- الطريقت معنى الشريعت، والحقيقت معنيها والمعرفت معنيها
- مسرت القلب باقبال الدنيا كسوفها
- حزن القلب بادبار الدنيا خسوفها
- من سمع ثناء و فرح به، و هو غير واصل فيقطع مما امر ان يوصل به
- و من سمع قبحه، وما صبر، ولايصبر نفسه، مما حكت فقد خسر
- رضاء الواصل، عين رضاء الحق وسخطه، عين سخط الله.
- اذا رأيت المكمل فى الكبائر فلا تظن انه فى الكبائر
- العارف لا يزنى
- اذاكان الواصل، آثما باختيار التقدير فيغفر و يسرف ويعضب من يظن انه، قد اثم
- بكاء العابد من الخوف
- بكاء العاشق بين التجلى ولاستتار

- کلام الولی جاذب الی الحال
- حکایات المتقدمین یؤید المتاخرین
- ترک الخاص،التفات عما سواه.
- المخلص اخوف الله، من الناس
- الطمع ینقض العزة
- اشدکثر امراض القلوب، الطمع فیما سوی الله
- التجاوز عن الشرع، غیر السکر ضلال
- السکر جهل ما یعلم
- الصحو سواء بین الشریعت والحقیقة فی الا قوال والاحوال
- ترقی الطالب من السماع
- تزکیة الانفس من احیاء ها.
- دوام المجاهدة تکشف الحجب یوما فیوماً
- فاقة الطالب ناقته، تذهب به الی المنزل سریعاً
- ذکر الصالحین تقویت القلوب
- تصبح البطن اعتصام بتلقین المکمل
- مستهل الخیال فناء الوجود
- تعدیل الروح بقائه، بعد الفناء

- كفر المعنوى، بطن البطن
- الاسلام اثبات الحق
- سقى الخمر فى اصطلاحهم عبارة من الفراغ عن الكونين
- والكاسة ما يسقى يطهور خمر التوحيد
- الزنار اجتهاد، دائم فى خدمت الفقراء
- الكافر فى اصطلاحهم من يكتم السر
- والمسلم من يبينها الشهادة الكاملة عرفان النفس عينها
- الجسم مركب الروح
- والروح مورد الحقيقت
- كل ممثل فى عالم الارواح هو ظل الحقيقة لا عينها
- من كان نوراً، اينما ينظر لايرى الا النور
- ومن كان يبصر بصيرت المعنويت فلا يمنعه الصور، ان يرى المعنى الاصلية
- الجزء اذا تيقن انه محو فى الكل فهو الكل
- المحويت، فقد الوجود و نسى الجسم والاسم
- التحير فقدان فراق الناظر و المنظور
- المتحير كاهل القبور، الا لا شعور به
- المشاهدۂ اتصال النور باالنور

- الوصال توحید التجلتین
- الفراق ظن الاثنین
- من یطلب قرب الرب، یکون مطلوب الثقلین
- من امر الناس بتحصیل القرب، وهو لا یطلبه، کانه اعمی فی یده المشعلة
- کظم الغیظ، حسنة لنفسه.
- قرب الاغنیاء بعد الاصفیاء
- سعی الانسان یکفی المهمات
- اهل القبور مغیث الا غیر واصل
- العارف سالک الطریق و واقف المقامات
- العاشق لا یوقف حتی یصل اقصی الغایات
- منن یترک الکثرت یصل الوحدت
- من رای الحباب ویرغبه، حرم عن البحر
- الحباب ما یری، والبحر ما لا یری
- ما یری فهی صفات ، ما لا یری فهی ذات
- رویت المثال مسببة لروية الظاهر
- معانقة الروحانیت، مستعده الملاقاة الجسمانیت
- اذاکان الروح علی الروح حاکما فسوف یسخر الجسم للجسم

- الحقیقت یجذب الحقیقة لو کانت تحت الارض او فوق السماء
- الجوهر یاتی بالجوهر، لوکان مستور فی ماة الآ لاف عروض
- ضبط النظر فی المنظور موید الناظر
- قوت العین تجلیة الحسن
- مرغوب الجهال حسن القشر
- منظور العارفین لب اللباب
- مقصود العاشقین تزئید التعشق
- حب الحادث یمنع عن القدیم، یقطع عن الحادث
- الماهیت شاملة بکل شئی. والمشکوفة علی عن یکشف
- الهویة منزه عن الخروج والدخول و التمکن
- الممکن ما یفهم وجوده و هو موجود
- الواجب هو وجود غیر موجود
- روح العارج یصعد صافة، فوق العرش کطیر و هی تصعد صافة فی الهواء
- صعود الارواح من معارج اللاهوتیة اعتاقها من حبس الناسوتیة
- انفصال الخیال من الجسم و عروجها، الی المنتهی الغایات، استفراغ الطالب عن ما سواه.
- تعلیم العروج اولی من کل تعلیم التصوف

- حافظ العروج محفوظ عن الخطرات
- من کان یعود الخیال الی قالبة، فلیعرجه الی معاده حتی یکشف مالا یکشف
- الصعود فوق الصعود فی کل نفس اولی الخیال
- العارج من ثبوتها مکانا واحدا، حتی یصل التحیة.
- عروج الانبیاء وصول التحیت و نزولهم حصول الشریعت
- ما یفعل الواصلین ، فی حالت العروج فهی کلام الله
- وما یظهر منهم فی اوقات الحلول فی کلامهم
- حلول الدات بعید عن الادراک اهل الوجود ولا یشرح باللسان البشریت لا نه لا یمکن
- صلوۂ المجذوبین تحیر فیه
- السلوک عبارة من السیر الی الله
- الجذبة عبارة من السیر فی الله
- الشوق حیاة الشائق والذوق ممات المشتاق
- العاشق من لا یتمثل بعینه تمثلا، هی غیر معشوقه.
- المعشوق من یقذف فی القلب حبه
- صدر الولی کمشکوة، و قلب الصفی کز جاجة

- سر المعرفت کمصباح المحیط من یثبت فی الصفات والاسماء والاشیاء بغیر امکان و تکیف والقیاس
- من قنع بغرفة من نهر الدنیا، فهو غنی بغناء القلب.
- و من زاد منها فلا یشبع منه، حتی مات و هو مستسقی
- التفات عن لذات الدنیا تقرب العبد، بالذات الآخرة
- اشتغال عنها توصل السالک بدرجة المجذوبیت
- الفناء فی الشیخ یبدع آثار الرسالت
- الفناء فی الرسول یخترع اطوار الوهیت
- الفناء فی الله یوصل ببقائه
- حب الرسول تبدیل المحبة بالمحبوبیة
- من یحب حبیب الله، فالله یحبه
- المتابعت الظاهرة ، تعتق من النار
- المتابعت الباطنیة تطلع المتابعین علی ماهیت الاسرار
- عزت الخلایق تنقص درجة الطالبین عندالله
- کسرة الفقراء عندالناس، تزئید قدرهم عنده
- بعض السالکین یصلون الکعبة الحقیقت بسیر المنازل والمقامات
- و بعض الواصلین یدخلون فی البیت المواصلة بغیر تلاقی المراحل و الدرجات

- **خبز الوقف حلال على من يا خذه ، لوسع الرياضت و حرام على من يعتكف فى الرباط لاكله.**
- **اصل الفقر فناء و فرعها سكر و ثمرها بقاء**
- **مفتاح القلب لا اله الا الله**
- **تمت هذا الرسالة المعنى المسمى بفوائد المعنوى، فى التاريخ اربع عشرين شهر ربيع الثانى الف ماتين و اربع ستين.**
- **تمت بالخير تمت، تمام شد، كارمن نظام شد 1246 هجرى.**

*****

بسم الله الرحمن الرحیم

عقاید عربی

اما ذاته تعالی اینما تولوافثم وجه الله. **اما** جوهر نورحبیبه لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار. **اما** الخمسة الطاهرة اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده. **اما** الخلفاء الاربعة اولئک حزب الله الا ان حزب الله هم المفلحون. **اما** الائمة الاثنا عشر اولئک علیهم الصلواة من ربهم و رحمة و اولئک هم المهتدون **اما** العشرة المبشرة یستبشرون بنعمة من الله و فضل. **اما** الموحدون فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین. **اما** المجتهدون اولئک کتب فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح منه. **اما** المعاویة ماله فی الآخرة من خلاق. **اما** الیزید فجزاءه جهنم خالداً فیها و غضب الله علیه و لعنه و اعدله عذاباً شدیداً انهم ساء ما یحکمون. **اما** منکر الفقراء خسرالدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین. اللهم اعذنا من سوء الاعتقاد و اهدنا الی سبیل الرشاد بحرمة النبی و اهل بیته الامجاد.

عقاید فارسی

ذات مقدس مولی تعالی جل جلاله از تشبه و حلول مبراست هوالظاهر والباطن موصوف به بیچونی قادر بر چون و چرا. احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم سرگروه جیمع انبیا و رسل است و وجود مسعودش مقصود ذات و صفات و مبداء و معاد کل. شان و شرف خمسه طاهره علیه السلام متجاوز از حد تشریح و بیان است و هر مستفیض صوری و معنوی را روئی التجا بجناب جلالت ایشان. خلفاء اربعه رضی الله عنهم وزرای جناب رسالت نصاب اند و وسیله وصول بلقاء و وصال ذات پاک رب الارباب. دوازده ائمه اهلبیت نبوت خاندان عالیشان قسیم نار و جنان اند و عطا فرمای منصب ولایت باغواث زمان و اقطاب دوران. عشره مبشره مقربان درگاه نبوت اند معدن ایمان و عرفان و مخزن دین فتوت ائمه مذاهب اربعه ستون بارگاه شرع اند و بانی معمار تقوی و ورع. معاویه را نیک نمیدانم و بدنمی خوانم و یزید که دون شقاوت مشحون است بزبان همه مخلوقات و جمیع معلومات ملعون است. منکر فضائل خلفاء

اربعه و اهل بیت طاهره مبغوض و مطرود است. و نا معتقد ز مره اولیا بهرحال که باشند ممقوت و مردود فلینظر فیها الناظر بالعدالة والانصاف لابعین التعصب والاعتاف.

عقاید نظم

وجود مطلق و بی ما و من بود نه ماهیت نه روح و نه بدن بود
تعین اولین ذات را نام محمد مظهر سر و علن بود
چو خمسه طاهره کسی نی که بر عرش ظهور نورشان پرتو فگن بود
بخلفاء اربعه صد آفرین باد
که هر یک ماهر علم لدن بود
دوازدهٔ ائمه را ثناخوان وجود پاک شان مقصد ز کن بود
گر از ده تن خبر پرسی بگویم که هر یک پیش حضرت موتمن بود
پس از ده دو ائمه غوث اعظم بجمع اولیا شه انجمن بود
علوم اولیا جز این علوم است
که بودند و نه جان بود و نه تن بود
ز مجتهدان اباکردن خطای است که هر یک باغ دین را سرو بن بود
معاویه را نداری دوست هرگز که او دشمن خدا و پنجتن بود
هزاران بار لعنت بر یزید است که مرتد ملحد و دوزخ وطن بود
روافض را مدان ناجی ز تعذیب خوارج لاشه را آتش کفن بود
کسی که منکر فقر است بیدل
عدو فاش رب ذوالمنن بود

فرد

عقیده فرقه متصوفه حقیقت کش
همین است که همه موجود نیست الا الله

عقاید تمام شد

حوالا

حوالا

مثنوي رياض العارفين

ص 15: من كنت مولاه فعلي مولاه

سن 10هجريءَ ۾ غديرخم جي موقعي تي چيل الفاظ، جيڪي خطبہ غديرخم جي موقعي تي پاڻ ڪريم ﷺ جن جي وات مبارڪ مان نڪتا، جڏهن بريده اسلمي حضرت عليؓ متعلق يمن مان هٿ آيل مالِ غنيمت بابت شڪايت ڪئي.

[پيغمبر انسانيت، جعفرشاهہ قلواري، ص 518]

ص 19: جف الکلم بماهو ڪائن

حضرت ابوهريرةؓ جي روايت سان مسند احمد ۽ بخاريءَ ۾ حديث ملي ٿي.

[تخريج فرواز نفر- احاديث مثنوي، ص 149]

ص 27: من عشقني......

هيءَ حديث ڪجهہ مختلف لفظن سان ملي ٿي جامع صغير ۾ صرف هي الفاظ آهن، من عشق فعف ثم مات مات شهيداً. ليڪن ڪنوز ۾ وري هي الفاظ آهن من عشق فڪتم وعف فمات فهوشهيد.

[تخريج خلاصہ شرح تعرف، ص 581]

ص 30: فوت الانفاس قتل الانبياء بغيرحق

هيءَ قول بيان العارفين ۾ پڻ ملي ٿو، تاهم ان جي اصليت بابت خبر نہ پئجي سگهي آهي.

[بيان العارفين، ص 346]

ص 33: لايزال يتقرب......

هيءَ الفاظ هڪ ٻِگهي حديث مان ورتل آهن جيڪا جامع صغير ۾ ملي ٿي.

[تشريح تعرف، ص 576]

ص 33: الانسان سري واناسره

صوفين جو قول آهي جيڪو شيخ عبدالقادر جيلاني ڏانهن منسوب الهامات غوث يا ڪلمات قدسيہ ۾ پڻ ملي ٿو. گهڻن صوفين ان کي حديث طور ذڪر ڪيو آهي.

[ڪلمات قدسيہ نولڪشور، ص 9]

ص 36:

گر بصورت آدمي انسان بدي
احمد وبوجهل خود يڪسان بدي

مثنوي روميءَ جو مشهور شعر آهي.

[مثنوي معنوي، خرمشاهي، ص 1019]

ص 39: لوكشفها لاحرقت سبحات وجهه...... من خلقه

حديث قدسيءَ جا الفاظ آهن جيڪي ڪجهه ڦيرقار سان پڻ ملن ٿا.

[تخريج فروزانفر، احاديث مثنوي، ص 179]

[رساله قشيريه عربي، ص 158]

ص 42: علم حق درعلم صوفي گم شود

اين سخن ڪي باور مردم شود

مثنوي روميءَ جو شعر آهي.

[مثنوي معنوي، خرمشاهي، ص 2203]

ص 48: اين ڪان ربنا....هواءَ

هن ڪي حديث العماءَ به چون ٿا، ابن عربي هن ڪي 'فتوحات مڪيه' ۾ زيربحث آڻي ٿو، خواجه محمد پارسا پڻ ان ڪي حديث طور ذڪر ڪيو آهي.

[فتوحات مڪيه، شرح فصوص الحڪم، ص 569]

[الجزءَ الاول، ص 316، فصل الخطاب، ص 1366]

ص 47: من انت قال انا انت هي الفاظ منصور حلاج جي هن شعر ۾ ملن ٿا:

رايت ربي بعين قلبي فقلت من انت قال انا انت.

هيءَ اشعار عراقيءَ جي لمعات ۾ ملن ٿا. [لمعات، ص 9]

ص 50: عرفت ربّي بفسخ العزائم

حضرت علي ڏانهن منسوب هن قول بابت وڌيڪ تحقيق مڪمل نه ٿي سگهي.

ص 54: ترڪ الدنيا راس ڪل عباده

احياءَ العلوم ۾ هن جي مقابلي ۾ حديث جا هي الفاظ ملن ٿا: 'حب الدنيا راس ڪل خطيئة' يعني دنيا جي محبت هر برائي جي پاڙ يا چوٽي آهي.

[تخريج فروزانفر، معارف بهاولد، ص 264]

[خواجه محمد پارسا، فصل الخطاب، ص 843]

مثنوي رموز القادري

ص 59: قصيدة خمريه

عام طور هن ڪي قصيده غوثيه يا قادريه به چيو ويندو آهي جيڪو قادري سلسلي جي باني شيخ عبدالقادر جيلانيءَ ڏانهن منسوب آهي، جيئن ان جي آخري بند مان پڻ واضح ٿئي ٿو، جنهن ۾ سندس نالو اچي ٿو، شيخ عبدالقادر جيلانيءَ (ڄم: 471هه/1078ع، وفات:

561هه/1166ع) جو زمانو بغداد جي عباسي خليفن جي تاريخ ۾ نهايت افراتفريءَ جو دور هو، سندس زندگيءَ ۾ ڇهه خليفا هڪ ٻئي پنيان حڪمران ٿيا، اهو زمانو هو جڏهن قرامطين ۽ فاطمين جو زور اڃان ختم نه ٿيو هو، يارهين صديءَ جي آخر ۾ صليبي جنگين جو آغاز پڻ ٿي چڪو هو، بلڪ 1095ھ ۾ شيخ عبدالقادر هڪ ڇوڪري جي حيثيت ۾ بغداد ۾ تعليم حاصل ڪرڻ لاءِ آيو ته ٻن سالن کان پوءِ يعني 1097ھ ۾ پهرين صليبي جنگ جي شروعات ٿي ۽ آخر ٻن سالن کان بعد 1099ھ ۾ بيت المقدس عيسائين فتح ڪري ورتو.

جيتوڻيڪ بظاهر بغداد تي عباسي خليفن جي حڪمراني هئي پر دراصل يارهين صديءَ جي وچ کان وٺي سلجوقين جو تسلط وڌڻ لڳو. هو پاڻ کي سلطان سڏائڻ لڳا ۽ خراسان جي شهر مرو کي پنهنجي گادي جو هنڌ قرار ڏنائون ۽ خطبي ۾ پنهنجو نالو شامل ڪرايائون.

اهو پس منظر هيو جنهن جي ڪري مسلم سماج وڏي انتشار ۽ بدحالي فرقي پرستي ۽ خانه جنگيءَ واري صورت ۾ مبتلا هو. انساني اخلاق ۽ ڪردار جو ڏيوالو نڪري چڪو هو، انهن حالتن ۾ شيخ عبدالقادر جيلاني جهڙي شخصيت کي فطري الهام ٿيو ته بغداد جهڙي مرڪز ۾ هو مسلمانن جي روحاني رهنمائي ۽ رهبريءَ جو ڪم سرانجام ڏئي، اهوئي سبب آهي جو سندس تصنيفن 'فتوح الغيب' ۽ 'فتح الرباني' ۾ خطابت جو جوش ۽ ولولو نظر اچي ٿو ۽ سمورو زور اخلاق ۽ ڪردار جي درستگي تي ڏنل آهي. هڪ لحاظ کان 'قصيده خمريہ' ۾ پڻ اهو انداز ملي ٿو. ليڪن هتي اهو شاعريءَ جي رنگ ۾ آهي، جتي هو پاڻ کي 'قطب' ۽ غوث ظاهر ڪري ٿو ته جيئن عام انسانن لاءِ سندس دعويٰ کي آخري حجت ۽ دليل سمجهيو وڃي. انهيءَ پس منظر ۾ سندس هن دعويٰ جو مطلب سمجهڻ ڏکيو ناهي.

قدمی هذا علیٰ رقبۃ کلّ ولیّ الله

ترجمو: منهنجو قدم سيني ولين جي گردن تي آهي.

قصيده غوثيہ ۾ ڪل 27 يا 28 بند آهن، اسان هن قصيدي جو مڪمل سنڌي ترجمو منهاج المعرفت ۾ شامل ڪيو آهي.

[منهاج المعرفت، ص 220-226]

[The Sultan of the Saints. Riaz Qadri, pp 35-40]

ص 92: أنا مع عبدي..... شفتاه

هيءَ مشهور حديث شرح السنہ ۾ ملي ٿي.

[فصل الخطاب، خواجہ محمد پارسا، ص 359]

ص 100:

صحيفہ ڪاملہ ۾ هي نقل موجود آهي، جنهن مطابق امام زين العابدين جو ننڍو پٽ محمد باقر گهر جي اندر کوهہ ۾ ڪري پيو، سندس ماءُ کوهہ جي مٿان پهچي رڙيون ڪرڻ لڳي

پر امام زين العابدين بدستور نماز ۾ مشغول رهيو، ۽ متن کو فرق نہ پيو، آخر نماز کان فارغ ٿي ٻار کي صحيح سلامت کوھ مان ڪڍي ورتائون.

هيءَ کوھ چوڏهينءَ صدي جي اڌ تائين مشهور هو ۽ عقيدتمند هن کوه مان پاڻي ڪڍي مديني شريف ايندا هئا، ۽ بيمارن کي پياريندا هئا، اهڙو ذڪر شيخ عبدالحق محدث دهلوي جي ڪتاب جذب القلوب ۾ پڻ ملي ٿو.

[جذب القلوب، ص 175]

[صحيفہ ڪاملہ، اردو ترجمو، ص 121]

ص 102: ثم قال من انا؟ فقال انت الله لا اله الا انت فلم يكن للعقل ان يعرف الله الا بالعقل...

هيءَ الفاظ هڪ ڊگهي حديث ۾ ملن ٿا.

[تخريج دڪتر احمد علي رجايي، خلاجہ شرح تعرف، ص 567]

ص 102: اني انا الله لا الہ الا انا............من لم يرض قضائی...............

هيءَ هڪ ڊگهي حديث جا الفاظ آهن جيڪي جامع صغير ۽ احياءَ علوم الدين ۾ ملن ٿا.

[تخريج شرح تعرف، ص 570]

ص 103: هما سيدا شباب اهل الجنتہ.....

ڪتاب دارالتاج ۾ هي الفاظ اچن ٿا:

الحسن و الحسين سيداشباب اهل الجنته........

[تخريج خلاصہ شرح تعرف، ص 584]

ص 104: انا النقطتہ..... انا للوح وانا لتعلم.....وانا لعرش وانا الڪرسي والاسمٰوت السبع.......

هن قول جو پهريون حصو انا النقطة التي تحت الباءَ شيخ شبلي ڏانهن بہ منسوب آهي، ليڪن گلشن راز جي شرح ۾ هي قول حضرت عليؓ ڏانهن پڻ منسوب آهي.

[شرح گلشن راز، لاهيجي، محمد رضا، ص 69]

ص 105: يارب، اقريب انت فانا جيڪ؟ ام بعيد فانا ديڪ؟ قال الله ياموسيٰ انا جلس من ذڪرني۔

ترجمو: موسيٰ عليه السلام عرض ڪيو تہ اي منهنجا رب، جيڪڏهن تون ويجهو آهين تہ توکي رازداريءَ سان سڏيان، پري آهين تہ پوءِ ڏاڍيان پڪاريان.

الله فرمايو تہ جيڪو مون کي ياد ڪندو آءٌ ان سان گڏ يعني ان جو ساٿي آهي.

هيءَ حديث جا مڪمل الفاظ مٿئين ريت آهن جيڪي ڪعب احبار تابعي جي حوالي سان ملن ٿا.

فيروز ديلميءَ اها روايت ام المؤمنين بيبي عائشه جي حوالي سان آندي آهي.

[كشف الخفاء، ص 232]

ص 110: چہ ظهوري...... ظهور

عربيءَ ۾ اصل مقولو هن ريت آهي: سبحان من ظهر في بطونه وبطن في ظهوره.

[شرح گلشن رازلاهيجي، ص 735]

مثنوي نهرالبحر

ص 114: اقطع من القارين فصل الصوفين

اويس قرنيؓ ڏانهن منسوب هن قول بابت وڌيڪ معلومات نہ ملي سگهي آهي.

ص 118: **وجود ذنب لايقاس بہ ذنب**

هي هڪ عربي شعر جي ٻي مصرع آهي، پهرين مصرع هن ريت آهي.

فقلت لها ما اذنبت قالت مجيبته

معنيٰ: مون هن کان پڇيو منهنجو ڪهڙو ڏوهہ آهي، وراڻيائين (ٻي مصرع) تنهنجو وجود سڀ کان وڏو ڏوهہ آهي ۽ ان جهڙو ٻيو ڏوهہ نہ آهي.

[غبار خاطر، ابوالڪلام آزاد، ص 189]

ص 121: رايت ربي بعين ربي فقلت من انت قال انا انت

مٿي گذري چڪو تہ هي منصور حلاج جو شعر آهي، جيڪو سندس ديوان ۾ موجود آهي. عراقيءَ جي لمعات ۾ پڻ ملي ٿو.

[لمعات، ص 9

ص 132: رب زدني تحيراً فيک.....

هيءَ شبليءَ جو قول آهي- ڪشف المحجوب ۾ هيءُ قول هن ريت ملي ٿي يا دليل المتحيرين، زدني تحيراً.

[ڪشف المحجوب، ص 353، مثنويهائي حڪيم سنائي، ص 378]

ص 135: ان الله جميل و يحب الجمال

صحيح مسلم، جامع صغير ۽ احياءُ العلوم موجب هيءُ حديث آهي.

ص 138: چونکہ ذات بودهمان ذات شد

هي الفاظ حميدالدين ناگوريءَ جي 'عشقيہ' ۾ ملن ٿا.

[عشقيہ، ص 6]

ص 141: شيخ صنعان

هو شيخ عبدالقادر جيلانيءَ جو همعصر هو ۽ سندس تعلق اصفهان سان هو، بهجة الاسرار ۾ آهي تہ هن شيخ جيلانيءَ جي ولايت جو انڪار ڪيو تہ سندس ولايت ڪسجي وئي. آخر توبهہ تائب ٿيو تہ سندس ولايت بحال ٿي.

[زبدة الآثار، شيخ عبدالحق دهلوي، ص 18]

ص 142: الرجوع الي البدايہ

هيءَ قول جنيد بغدادي جو آهي، جڏهن ڪائنس پڇيو ويو تہ 'ماالنهاية' آخر يا پڇاڙي ڇا آهي تہ وراڻيائين، اهو شروعات ڏانهن موٽڻ آهي. [نفحات الانس، جامي، ص 491]

[مڪمل شرح ابيات سنڌي، ص 180]

ص 144: كان الله ولم يكن معہ شيئا ۽ الآن كما كان

پهريان الفاظ حديث جو حصو آهن ۽ پويان الفاظ جنيد بغداديءَ جو قول آهي، تفصيل اڳتي ايندو.

ص 145: دع نفسک وتعال

هيءَ قول منصور حلاج ڏانهن منسوب آهي جڏهن ڪنهن شخص ڪائنس سوال ڪيو تہ منهنجي رهنمائي ڪريو، منصور اهو جواب ڏنو يعني 'نفس کي ڇڏ ۽ اڳتي وڌ.'

[مثنويهائي حڪيم سنائي، ص 378]

ص 145: انسلخت من جسدي كما انسلخت الحيتہ من جلدها فاذ اناهو

بايزيد جو هي قول گلشن راز جي مصنف شيخ محمود شبستريءَ جي غيرمعروف تصنيف 'سعادتنامہ' ۾ هن ريت نظم ٿيل ملي ٿو.

قصنه ان سلخت من جلدی- انا هو وهو انا وحدی

سخن آنکه مرد آگاه است- لیس فی جبتی سوالله است

[سعادتنامہ، ص 12، تهران]

ص 147: انا احمد بلاميم

صوفين جو قول آهي جيڪو وڌيڪ تحقيق طلب آهي، ڪن محققن ان کي احمد جام جو قول ڄاڻايو آهي، وڌيڪ تفصيل لاءِ ڏسو.

[مڪمل شرح ابيات سنڌي، ص 162]

ص 148: دواءَک فيک وماتشعر

حضرت علي ڪرم الله وجهه ڏانهن منسوب اشعار.

[ديوان حضرت علي، ص 64]

ص 151: سبحان من اظهر الاشياءَ فهو عينھا

ابن عربي جو مقولو آهي جيڪو فتوحات ۾ ملي ٿو. وڌيڪ تفصيل اڳتي ڏسندا.

[مڪمل شرح ابيات سنڌي، ص 219]

ص 154: من اراد ان يجلس.... التصوف

سيوطي هن کي موضوع حديثن ۾ شامل ڪري ٿو. ليڪن مثنوي روميءَ ۾ دفتر اول ۾ هن کي حديث بيان ڪيو ويو آهي.

[احاديث و قصص مثنوي، فروزانفر، ص 47، نزهة المجالس اردو جلد اول، ص 117]

ص 159: الاحسان ان تعبدالله

هيءَ حديث جا الفاظ آهن جيڪي ڪجھ لفظن جي گهٽ وڌائي سان ملن ٿا.

[تخريج دڪتر احمد علي رجائي، خلاصہ شرح تعرف، ص 568]

ص 164: الدنيا سجن للمومن و جنتہ للكافرين

جامع صغير ۽ ڪنوز الحقائق موجب حديث آهي.

[تخريج فروز انفر، احاديث مثنوي، ص 11]

ص 164: تموتون كما تحيون وتبعثون كما تموتون

اصل الفاظ هن ريت آهن. ڪما تعيشون تموتون وكما تموتون تحشرون.

[معارف بهاولد، ص 105، ڪشف الاسرار]

ص 168: ياليت رب محمداً لم يخلق محمداً

مولانا روميءَ جي ملفوظات ’فيه مافيه‘ ۾ هن قول کي حديث ڄاڻايو ويو آهي، احياءَ العلوم ۾ هن قول سان مشابه صحابہ ڏانهن منسوب قول ملي ٿو. بهرحال هي قول حميدالدين ناگوريءَ جي ’عشقيہ‘ ۾ تمام گهڻا دفعا ورجايو ويو آهي ۽ اهو رسالو اڪثر بيدل جي مطالعي ۾ رهندو هو.

[فيه مافيه فروزانفر، ص 340، عشقيہ، ناگوري]

ص 183: الارواح جنوده مجنده

هيءَ حديث صحيح بخاريءَ جي ڪتاب احاديث الانبياءِ ۾ موجود آهي.

ترجمو: روحن جا گروه ۽ ٽولن جا ٽولا آهن پوءِ جن جي هڪٻئي سان شناسائي ٿئي ٿي، اهي (دنيا ۾ اچي) هڪ ٻئي سان محبت ڪن ٿا. پر جن جي شناسائي نٿي ٿئي اهي (دنيا ۾ اچي) هڪٻئي کان الڳ رهن ٿا.

[رسالہ نائيہ، اردو ترجمو ۽ شرح، نذيررانجها، ص 144]

رموز العارفين

ص 197: خالق اشياء وعينها تو.

شعر ۾ آيل هي الفاظ ابن عربيءَ جي مشهور مقولي 'سبحان من خلق الاشياء وهو عينها' يعني پاڪ آهي اها ذات جنهن شين (مخلوقات) کي پيدا ڪيو ۽ پاڻ انهن جو عين آهي.

ياد رهي تہ هيءَ مقولو ابن عربيءَ جي 'عينيت' جي فلسفي جو نچوڙ آهي جيڪو سندس مشهور تصنيف فتوحات مڪيہ ۾ ملي ٿو. عام طور ابن عربيءَ جي فڪر کي وحدت الوجود يا وجودي فڪر سان منسوب ڪيو ويو آهي. ليڪن وڌيڪ گهرائي ۾ وڃڻ سان معلوم ٿيندو تہ هو وجودي فڪر جي مخصوص تشريح ۽ تعبير ڪري ٿو. جنهن کي عينيت جو فڪر چوڻ وڌيڪ مناسب ٿيندو.

وڌيڪ تفصيل لاءِ ڏسو شرح ابيات سنڌي.

[شرح ابيات سنڌي مڪمل ، ص 195]

ص 198: هوالاول و الآخر والظاهروالباطن ۽ اينما تولو فثم وجہ الله

هيءَ قرآن پاڪ جون آيتون آهن. ليڪن 'حسنات العارفين' جو مصنف داراشڪوه جنهن ڇهين صديءَ ۾ لکيل روز بهان بقليءَ جي ڪتاب 'شرح شطحيات' کان متاثر ٿي 1062هہ ۾ حسنات العارفين تصنيف ڪئي. ان ۾ هو قران جي هنن آيتن کي 'شطح الهيٰ' سان تعبير ڪري ٿو ۽ پنهنجي ڪتاب جو آغاز ان سان ڪري ٿو.

[حسنات العارفين- ، ص 4]

ص 199: عن ثوبان رضي الله......

سنڌي ترجمو: ثوبانؓ جي روايت آهي تہ حضرت موسي ؑ عرض ڪيو تہ اي منهنجا رب، جيڪڏهن تون ويجهو آهين تہ توکي آهستي يعني رازداريءَ سان سڏيان، پري آهين تہ پوءِ ڏاڍيان پڪاريان. الله تعاليٰ فرمايو تہ جيڪو مون کي ياد ڪري ٿو تہ آءٌ ان سان گڏ آهيان.

حديث جا اهي الفاظ ڪعب احبار تابعي جي حوالي سان ملن ٿا. فيروز ديلميءَ اها روايت أم المؤمنين سيده عائشہ رضي الله عنها جي حوالي سان آندي آهي.

[ڪشف الخفاء، ص 222]

ص 199: بي پرده نهان ست شاه لاريب
باپرده عيان ست شاهد غيب

هي شعر مولانا جاميءَ جي مشهور تصنيف لوائح جي لائحہ 24 ۾ هن رباعي جي وڌيڪ تشريح آهي.

باگلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان

هرلحظ مپوش چهره چون عشوه دهان

زد خنده که من بعکس خوبان جهان

درپرده عیان با شم و بی پرده نهان

ص 201: ورب جوهر علم لوالوم بہ

جيئن مقدمي ۾ وضاحت ڪئي وئي تہ بيدل جي مثنوي رموز العارفين ۾ گھڻو ڪري انهن شطحيات جي وضاحت ڪئي آهي جيڪي گھڻي ڀاڱي داراشڪوه جي مشهور تصنيف 'حسنات العارفين' ۾ آيل آهن. اتي هيءَ شطح امام زين العابدين ڏانهن منسوب هيٺين لفظن ۾ ليڪن فارسيءَ ۾ ملي ٿي.

'مان پنهنجي علم جي جوهر کي ان ڪري لڪايان ٿو جو جيڪڏهن جاهلن کي خبر پئجي ويندي تہ هو چوندا تہ آءٌ بت پرست ٿي ويو آهيان. تنهن ڪري مسلمانن لاءِ منهنجو خون حلال آهي. ائين منهنجي باري ۾ جيڪا بدي سمجهندا، اها پنهنجي لاءِ وڏي نيڪي خيال ڪندا حالانڪ منهنجي ڏاڏي حضرت علي مرتضيٰ ﷺ، حضرت امام حسن، امام حسين مون لاءِ ان علم جي وصيت ڪئي هئي.

دراصل هي اشعار امام زين العابدين ڏانهن منسوب آهن جيڪي جيئن جو تيئن هتي عربي ۾ آندل آهن، ان سان اهو پڻ معلوم ٿئي ٿو تہ بيدل جي آڏو داراشڪوه جي 'حسنات العارفين کان علاوه بيا بہ ماخذ ضرور موجود هوندا. هي اشعار 'فتوحات مڪيہ' ۾ پڻ ملن ٿا.

[حسنات العارفين فارسي- ص 7

فتوحات مڪيہ- ابن عربي- جلد-2، ص

ص 202: عن ابي هريره ؓ..........

هيءَ شطح ائين جو ائين 'حسنات العارفين تان ورتل آهي البتہ هتي ان جي عبارت عربيءَ ۾ آهي' ان جو ترجمو هن ريت آهي'

' مون حضور صلي الله عليه وسلم کان ٻن قسمن جي علم جا ذخيرا (جهاز) پنهنجي حافظي ۾ محفوظ ڪيا. هڪڙي کي چڱي طرح ڦهلايو اٿم. پر جيڪڏهن ٻي کي ڦهلائڻ جي ڪوشش ڪريان ها تہ منهنجو ڪنڌ ڪاٽيو وڃي ها! هيءَ حديث 'فتوحات مڪيہ' ۾ پڻ آيل آهي.

[فتوحات مڪيہ- جلد 2، ص]

ص 203: اويس قرني

هيءَ شطح پڻ فارسي عبارت ۾ حسنات العارفين ۾ موجود آهي.

[ص 7]

ص 205: فلما تبديءَ حسنا متنوعاً

هنن شعرن بابت تصديق نہ ٿي سگھي.

ص 206: حسين منصور حلاج جو شعر.

ترجمو:جڏهن الله تعاليٰ پنهنجي لطف جي نظر ڪري ٿو تہ سڀ حق پسجي ٿو پر جڏهن پنهنجي ڪثافت (غير) ڪي ڏسي ٿو تہ ان جو نالو خلق آهي. هيءَ شطح فارسي عبارت ۾ حسنات العارفين ۾ موجود آهي ليڪن اتي اها ابوالحسن نوريءَ ڏانهن منسوب آهي ۽ اهائي ڳالهہ صحيح آهي.
[حسنات العارفين، ص 14]

ص 207: 'عارف بي پروا ازبدنامي بايزيد بسطامي........ وامثال اين-

هيءَ سموري فارسي عبارت جيئن جو تيئن حسنات العارفين تان ورتل آهي.
[حسنات العارفين- ص 3]

ص 208: ابوالحسن خرقاني

خرقانيءَ ڏانهن منسوب هيءَ شطح جئن جو تيئن حسنات العارفين ۾ موجود آهي.
[حسنات العارفين- ص 28]

ص 209: عربي اشعار

اذ جاءَ هويته فنانی – قد کنت فقدت اذ دنانی

هنن شعرن بابت تحقيق مڪمل ٿي نہ سگھي.

ص 209: حديث كان الله ولم يكن معہ شيءَ، ۽ قول جنيد الآن كما كان هيءَ عبارت پڻ جئن جو تئن حسنات العارفين ۾ آيل آهي.

صوفين جي چوڻ مطابق حديث ۾ الله جي ذات احديت ڏانهن اشارو آهي. ياد رهي تہ صوفي وجود جا ڇهہ مرتبا ڄاڻائن ٿا. پهريون احديت، ٻيو واحديت ٽيون وحدت، چوٿون ارواح، پنجون عالم ناسوت ڇهون انسان جنهن کي 'جامع مرتبو' يا ' برزخ جامع' ڪوٺين ٿا. انهن مرتبن جا ٻيا نالا پڻ آهن جيئن احديت کي 'لاتعين' جو مرتبو بہ سڏين ٿا.

چون ٿا تہ جڏهن صوفين جي اڳواڻ جنيد بغدادي جي آڏو اها حديث پڙهي وئي تہ ان جي تشريح ڪندي هي الفاظ چيائين 'الآن كما كان' يعني خدا جي ذات هينئر بہ ائين آهي جيئن اصل ۾ هئي. يعني نزول جي مرتبن سان خدا جي ذات ۾ ڪو فرق نٿو پوي.

هن سلسلي ۾ جنيد بغداديءَ جو هڪ ٻيو معنيٰ خيز قول آهي تہ 'التوحيد اسقاط الاضافات' يعني توحيد يا خدا جي هيڪڙائي جو مطلب ٻين سيني نسبتن ۽ لاڳاپن کي ڇڏي ڏيڻ يا نفي ڪرڻ آهي. بيدل پنهنجي ڪلام ۾ ڪيترن هنڌن تي 'تنزلات ستہ' جي وضاحت ڪري ٿو.
[حسنات العارفين- ص 15]
[شرح ابيات سنڌي=- ص 246]

ص 210: ابوبکر شبلي- (وفات 334/ 946)

صوفي ادب ۾ منصور حلاج ۽ بايزيد بسطاميءَ کان پوءِ وڌ ۾ وڌ شطحيات جو انگ شبليءَ ڏانهن منسوب آهي. هوچوٿين صديءَ ۾ ٿي گذريو ۽ جنيد بغداديءَ جو شاگرد هو.
حسنات العارفين ۾ هن شطح کانسواءِ ٻيون بہ ڪيتريون شطحون ڏنل آهن جن ۾ خاص طور قابل ذکر ليس في الدارغيره الديار يعني هن عالم ۾ ٻيو ڪو ناهي مگر هو پاڻ.
[حسنات العارفين- ص 23]

ص 212: خواجہ بهاءُ الدين نقشبندي (وفات 791/ 1309)

هيءَ قول انهيءَ صورت ۾ حسنات العارفين ۾ موجود آهي، البت ان ۾ شروع وارا الفاظ عربيءَ ۾ نہ آهن.

[حسنات العارفين- ص 36]

ص 212: خواجہ عبيدالله احرار (وفات 895/ 1490)

هي عبارت حسنات العارفين ۾ موجود آهي. بلڪ اتي ٻيا اقوال بہ ملن ٿا.
[حسنات العارفين- ص 48]

ص 213: معين الدين چشتي اجميري (633/ 1236)

هيءَ شطح پڻ حسنات العارفين ۾ آيل آهي.

[حسنات العارفين-ص 41]

ص 213: فريد الدين شڪر گنج (وفات 672/ 1288)

هيءَ شطح حسنات العارفين ۾ آيل آهي.

[حسنات العارفين- ص 41]

ص 214: شعر جي صحيح صورت هيٺئن آهي.

سبحان من اظهر ناسوته.....ستراً لاهوتيه الثاقب

ثم بدا فی خلقه ظاهراً– فی صوره الاکل والشارب

هي اشعار منصور حلاج جا آهن. انهن جو انتساب ابن عربي ڏانهن صحيح ناهي. بيدل پنهنجي ٻين تصنيفن ۾ پڻ هن شعر جو انتساب ابن عربيءَ ڏانهن ڪيو آهي. جيڪو غلط فهميءَ تي مبني آهي.
[منصور حلاج لوئي ماسينون- ص 22
شرح شطحيات روز بهان بقلي، ص 432]

Scanned with CamScanner

ص 215: چشم بکشاکہ جلوه ديدار

متجلي است از درو ديوار.

هي شعر ديوان فريدالدين عطار مان ورتل آهي. [ديوان عطار فروز انفر، ص 31]

ص 216: چونکہ بيرنگي اسير رنگ شد

موسي با موسي در جنگ شد

هي ۽ ٻيا چار شعر مثنوي رومي جي دفتر پهريون ص 114، دفتر ٽيون 309، دفتر چهون 309 مان ورتل آهن. [مثنوي رومي دفتر پهريون- ، ص 114
دفتر ٽيون ص 309
دفتر چهون ص 903]

ص 219: شهباز لامکانم من درمکان نگنجم

عنقائي بي نشانم من درنشان نگنجم

قلندر شهباز ڏانهن جيڪا بہ شاعري منسوب ڪئي وئي آهي، ان جو تحقيقي لحاظ کان ڪو ثبوت نٿو ملي. اهو ئي سبب آهي جو جن حضرات اها شاعري گڏ ڪرڻ جي ڪوشش ڪئي آهي. اها هڪٻئي کان گهڻو مختلف آهي. هن سلسلي ۾ آخري ڪاوش 'حيات قلندر شهباز' آهي جنهن ۾ پڻ اهو شعر ڪونہ ٿو ملي.

[حيات قلندر شهباز- ڊاڪٽر غلام حيدر سنڌي، اسلام آباد 2002]

ص 220: شرف الدين بوعلي قلندر

هندستان جي تاريخي شهر پاڻيپٽ ۾ 605 هجري ۾ پيدا ٿيو. هڪ روايت موجب هو قطب الدين بختيار ڪاڪيءَ سان عقيدت رکندڙ هو. سلطان علاؤالدين خلجي سندس معتقد هو. سندس تصنيفات ۾ ديوان کان علاوه ٻيون بہ تصنيفات آهن. فارسيءَ جو مشهور شاعر امير خسرو سندس همعصر هو. هن 724/ 1324 ۾ وفات ڪئي. هتي جيڪو شعر لکيو ويو آهي، ان جي صحيح صورت هيٺين ريت آهي.

دل و جان کرده ام نذر بتان اکنون همی خواهم

که گویا به خریداری فروشم دین و ایمان را.

[ديوان بوعلي شاه قلندر، لاهور ص 21]

ص 221: فخر الدين عراقي (وفات 688/ 1289)

گويم بهر زبان و بهر گوش شنوم

هي چار اشعار عراقيءَ جي 'لمعات' جي ابتدا ۾ ملن ٿا.

[ڪليات عراقي تهران- 1350هه]

ص 223: هم سايہ وهم نشين و همره همہ اوست

هيءُ مشهور رباعي مولانا جاميءُ جي آهي جيڪا سندس مشهور تصنيف لوائح جي لائحہ 14 ۾ آندل آهي.

[لوائح جامي- ص 17، منشي نولڪشوري 1318ھ]

تقويت القلوب في تذكرة المحبوب

ص 224: وحده لاشريڪله اي هيڪڙائي حق
ٻيائي ڪي ٻڪ جن وڏو سي ورسئا

ڏسڻ ڏسين جي تہ همه ڪي حق چئين
شارڪ شڪ مرني، انڌا انهيءَ ڳالهہ ۾.

بيدل روميءَ ۽ شاه عبداللطيف جي شاعري ڪان ڏاڍو متاثر هو. ايتريقدر جو هن سلسلي ۾ سندس فارسي نثر ۾ هڪ الڳ تصنيف 'پنج گنج' نالي سان آهي. جنهن ۾ چاليهن موضوع جو انتخاب ڪري ٿو. جن مان هو پهريائين قرآن شريف جي آيت، پوءِ حديث، ان ڪان پوءِ رومي جي مثنويءَ جو شعر ۽ شاه لطيف جو بيت آڻي ٿو.اهڙي طرح وري ڪا ننڍڙ حڪايت آڻي مفهوم کي واضح ڪري ٿو. ائين هو سلوڪ جي واٽ ۾ چاليهہ درجن يا نڪتن جي نهايت خوبصورت سمجهاڻي ڏئي ٿو. پنج گنج فارسي ۽ سنڌي ۾ ڇپيل آهي.

[ڀٽ شاهہ ڪميٽي 1976]

ص 225: سچو سارو سو ٿيو ڪثرت ۾ ڪل
الف ڪان آدم ٿيو ڪري هنگاموهل
خلق الاشياءُ فهوعينها هي تا پند امل
مؤمن ڪافر سو ٿيو، ٻول نہ ٻي ڪنهن پل
ٽج گلابي گل، مر مارينئي منصور جان

سچل سرمست (وفات 1826) سنڌ ۾ وجودي فڪر جو برجستو آواز آهي. جنهن ۾ هو گهڻي ڀاڱي فارسيءَ جي وڏي صوفي شاعر فريد الدين عطار جي تقليد ڪري ٿو. سندس فارسي توڙي سنڌي ۽ سرائيڪي شاعريءَ ۾ وحدت الوجود جو برملا اظهار ملي ٿو. هن بيت ۾ هو ابن عربي ء جي مشهور عبارت کي تضمين ڪري ٿو جنهن کي بيدل پاڻ پنهنجي فارسي توڙي سنڌي شاعريءَ ۾ هڪ ڪان وڌيڪ ڀيرا آندو آهي.

ص 234: اخذتم علومكم.......

هيءُ قول بايزيد بسطاميءَ جو آهي. [فتوحات مكيہ جلد 4، ص 502]

ص 236: الصوفي لامذهب لہ

صوفين جي ڪن ڪتابن ۾ هيءَ عبارت هن ريت ملي ٿي.

الصوفى لا مذهب لہ مابقى له شيء حتىٰ يذهب ولاسعى فيما الطلب

صوفيءَ جو مذهب ناهي (ان لحاظ کان) هن وٽ ڪجهہ بچيو ئي ناهي جنهن تي هلي ۽ نہ وٽس ڪا خواهش آهي جنهن لاءِ هٿ پير هڻي. وڌيڪ تفصيل لاءِ ڏسو شرح ابيات سنڌي.

[شرح مراة العارفين اردو، ص 121]

[مڪمل شرح ابيات سنڌي، ص 171]

ص 239: ديوان غني

شاعر ملا محمد طاهر غني ڪشميري جنهن 1077هہ ۾ وفات ڪئي.

ص 246: تفسير رياض القدس

شيخ نظام الدين ابن عبدالشڪور ٿانسيري جو قرآن جي چند سورتن جو صوفيانہ رنگ ۾ لکيل تفسير. هن جو هڪ قلمي نسخو 13902/290 مرڪز تحقيقات فارسي ايران پاڪستان ۾ موجود آهي.

ص 248: شرح السنہ

شيخ امام علامہ ظهيرالدين محمد الحسين المعروف مسعود بغوي جي حديث بابت مشهور تصنيف آهي جيڪا ڪيترن جلدن ۾ آهي.

ص 248: عرائس

روز بهان بقليءَ جو مشهور صوفيانہ تفسير جيڪو عربي ۾ آهي، اهو سنڌ جي صوفي حلقن ۾ گهڻو مقبول هو، تازو بيروت ۾ ڇپيو آهي.

[ملفوظات، پير راشد روضي ڌڻي، ص 102]

ص 249: تفسير حسيني

فارسيءَ ۾ مشهور تفسير جيڪو ملاحسين واعظ ڪاشفي نائين صديءَ جي آخر ۾ لکيو، اهو تفسير سنڌ هند ۾ نهايت مقبول هو.

[ملفوظات پير راشد روضي ڌڻي، ص 201]

ص 254: شرح محمد بلخي

نظامي گنجوي جي مشهور مثنوي مخزن الاسرار جي شرح آهي جيڪا مصنف ڏهين هجري ۾ لکي آهي.

ص 256: اليواقيت والجواهر

هن ڪتاب جو مصنف عبدالوهاب شعراني ڏهين صدي هجريءَ ۾ ٿي گذريو، هن 973ھ ۾ وفات ڪئي، بنيادي طور هو ابن عربيءَ جو شارح ۽ فڪري پوئلڳ هو، سندس ڪيتريون تصنيفون آهن جن ۾ 'طبقات الصوفيہ' ۽ 'الڪبريت الاحمر' مشهور آهن.

[اليواقيت و الجواهر، مصر، 1366ھ]

ص 257: الاهي اگرمرا بدوزخ فرستي

هي الفاظ خواجہ عبدالله انصاري هراتي (وفات 481ھ) جي مشهور مناجات مان ڪنيل آهن.

[مناجات، ص 4]

ص 257: حبيبي غير منسوب... في العيف

هي اشعار منصور حلاج ڏانهن منسوب آهن جيڪي سوريءَ تي چڙهڻ کان اڳ سندس زبان مان نڪتا آهن، هتي لفظن ۾ ڪجهہ ڦيرڦار آهي. [سيرت ابن خفيف شيرازي، اينمري شمل، ص 239]

ص 260: من عشقني فانا ديتہ

وڌيڪ تفصيل لاءِ ڏسو مڪمل شرح ابيات سنڌي.

[مڪمل شرح ابيات سنڌي، ص 302]

ص 265: اي نسخئہ نامہ ء الاهي ڪہ توئي

هي رباعي جيتوڻيڪ مولانا روميءَ جي ملفوظات 'فيه فيه' ۾ ملي ٿي، پر اها سندس نہ بلڪ نجم الدين رازي جي آهي. [مرموزات اسدي در مز مورات داودي، ص 29]

ص 266: دواءک فيک

هي اشعار حضرت علي ڪرم الله وجهه جا آهن جيڪي سندس ديوان ۾ موجود آهن، اتي البت آخري مصرع هن ريت آهي:

يخبرعنک بما سطر

[ديوان حضرت علي مترجم اردو، ص 64]

ص 272: ديوان هلالي استرآبادي

ايران ۾ نائين صديءَ جي آخر ۽ ڏهين صديءَ جي شروع ۾ بلندپايہ شاعر ٿي گذريو. هو اصل ۾ ترڪي نسل جو هو، علي شيرنوائي پنهنجي ڪتاب 'مجالس النفايس' ۾ سندس گهڻو ذڪر ڪيو آهي، سندس ديوان موجود ۽ ڇپيل آهي سندس هڪ قطعي جون ٻہ سٽون نهايت مشهور ٿيون جيڪي شيخ احمد سرهندي پنهنجي مڪتوبات ۾ بار بار آنديون آهن.

محمد عربی که آبروئ هر دو سرا ست

کسی که خاک درش نیست خاک برسراو.

ترجمو: محمد عربي ﷺ ٻنهي جهانن جي آبرو ۽ حرمت آهي، جيڪو سندس در جي خاڪ نہ آهي، خاڪ ان جي مٿي تي! [ديوان هلالي چغتائي طهران 1337هہ، ص 203]

ص 288: ايوب شارح مثنوي

مولانا محمد ايوب لاهوري هي شرح 1121هہ ۾ لکي، هن جو هڪ قلمي نسخو مرڪز تحقيقات فارسي ايران پاڪستان ۾ موجود آهي.

ص 280: اقتلوني............

پهرين مصرع حلاج جي آهي، جڏهن تہ باقي اشعار مثنوي رومي جا آهن، مولانا رومي هي شعر دفتر اول ۽ سوم ۾ ٻہ دفعا تضمين ڪيو آهي. [مثنوي رومي گولپينارلي، تهران]

ص 299: ديوان احمد جام

احمد جام عرف زنده پيل 441هہ ۾ خراسان جي هڪ ننڍڙي ڳوٺ نامق ۾ پيدا ٿيو ۽ 520هہ ۾ موجوده ايران جي صوبي خراسان جي ڳوٺ جام ۾ پنهنجي خانقاه اندر وفات ڪري ويو جتي سندس مزار تي عاليشان مقبرو ٺهيل آهي، هو شاعر هجڻ سان گڏ تصوف جي موضوع تي ڪيترن ڪتابن جو مصنف آهي ۽ پاڻ کي نامقي لکي ٿو پر سنڌ هند ۾ هو احمد جام جي نالي سان مشهور آهي. اها عجب ڳالهہ آهي تہ هندستان ۾ سندس مشهوري 'ديوان احمد جام' جي ڪري ٿي جيڪو تحقيق سان سندس ثابت نہ ٿيو آهي. بهرحال سنڌ هند وارن لاءِ هو گهڻي عقيدت جو باعث رهيو آهي، تاريخي طور ثابت آهي تہ همايون بادشاهہ جڏهن جلاوطنيءَ دوران ايران ويو تہ سندس مزار تي حاضري ڀريائين ۽ شعر ۾ هڪ ڪتبو لکرايائين جيڪو اڃا تائين موجود آهي، ان کان پوءِ سنڌ جو عالم فاضل شخص ۽ مغل دربار سان وابستہ مير معصوم بکري جڏهن سندس مزار تي حاضر ٿيو تہ هي قطعو تحرير ڪرايائين جنهن مان وفات جو سال نڪري ٿو.

مرشد نامي، شيخ گرامي احمد جامي عمر بره
گر ز تو پرسند سال وفاتش احمد جامي قدس سره

[مقامات زنده پيل تهران، 1345هہ مفتاح النجات احمد جام نامقي دڪتر علي فاضل چاپ سوم، 1378هہ]

سند الموحدين

ص 308: سبحان من اظهر ناسوتہ

هيءُ مشهور شعر حسين منصور حلاج جو آهي جيڪو هتي ابن عربيءَ جي مشهور تصنيف 'فصوص الحڪم' جو ڄاڻايو ويو آهي، ليڪن اهو صحيح ناهي.

ص 310: قال لي ياغوث الاعظم...... فقد ڪفر......

هيءَ عبارت 'الهامات غوثيہ' يعني شيخ عبدالقادر جيلانيءَ جي مقولات منجهان آهي، الهامات کي برصغير سنڌ هند ۾ وڏي مقبوليت حاصل رهي آهي ۽ ان جون ڪيتريون شرحون

لکيون ويون آهن، اسان ’الهامات غوثيہ‘ جيڪو هڪ مختصر رسالو آهي مڪمل طور عربي متن ۽ سنڌي ترجمي سان ’منهاج المعرفت‘ جي آخر ۾ شامل ڪيو آهي.

[ڪلمات قدسيہ يعني الهامات غوثيہ، نولڪشور، 1890، ص 15]

[منهاج المعرفت، فارسي، سنڌي، سنڌالاجي، ص 205-209]

ص 310: لمعات

فخرالدين عراقيءَ جي مشهور تصنيف آهي جنهن جون ڪيتريون شرحون لکيون ويون آهن، ۽ انهن ۾ خاص طور مولانا جاميءَ جي شرح ’اشعة اللمعات‘ گهڻو مقبول آهي، ياد رهي تہ عراقيءَ پنهنجي هي تصنيف ابن عربيءَ جي جڳ مشهور ڪتاب ’فصوص الحڪم‘ کان متاثر ٿي لکي هئي، جڏهن هو ابن عربيءَ جي وڏي شاگرد صدرالدين قونوي جي صحبت ۾ مقيم هو.

ص 310: هرنقش ڪہ برتختہ هستي پيداست

فخرالدين عراقي جي مشهور تصنيف ’لمعات‘ مان ورتل آهي، جتي هيءَ رباعي لمعہ سوم ۾ اچي ٿي.

ص 310: غيرتش غير درجهان نگذاشت

هيءَ شعر لمعہ چهارم ۾ آهي.

ص 310: درهر آئينہ حسن دگرگون

هي قطعو لمعہ پنجم ۾ آهي.

ص 311: ياري دارم ڪہ جسم وجان صورت اوست

هي لمعہ هشتم ۾ آهي.

ص 311: آفتابي در هزاران آبگينہ تافتہ

لمعہ يازدهم ۾ آهي.

ص 311: هم نهاني هم عياني هم دوي

لمعہ سيزدهم ۾ آهي.

ص 311: صياد هموصيد همو دانہ همو

هي شعر ’لمعات‘ ۾ ڪونہ آهي.

ص 311: گفتم ڪہ ڪرائي تو بدين زيبائي

هي لمعہ نوزدهم ۾ آهي.

ص 311: اشيا اگر صد است وگر صد هزار بيش

لمعہ بيست و چهارم ۾ آهي.

ص 312: خود هموآب است هم ساقي و مست

مثنوي رومي جي دفتر دوم ۾ هي شعر آهي. [مثنوي رومي، ص 201]

ص 312: ره عقل جز پيچ در پيچ نيست

هي شعر سعدي جي تصنيف ’بوستان‘ ۾ موجود آهي.

[كليات سعدي، ص 305]

ص 312: مجموعہ كون رابقانون سبق ۽ تاچند حديث

مولانا جاميءَ جي مشهور تصنيف لوايح جي لائحہ ارڙهين ۾ هيءَ ٻئي رباعيون آهن.

[لوائح جامي، ص 14]

ص 312: لوائح

مولانا جامي (898ھ/1492ع) جي مشهور تصنيف جنهن ۾ هن وحدت الوجود جي فارسيءَ ۾ شرح ابن عربيءَ ۽ سندس شاگرد قونويءَ جي فكر جي روشنيءَ ۾ ڪئي آهي لوائح ۾ اعليٰ فارسي نثر كان علاوه بلندپايہ فكر ۽ عرفان سان ڀرپور رباعيون ڏنل آهن.

ص 313: موجود حقيقي جزيكي بيش نيست

ص 313: اي غير ترابسوئي تو سيري ني

هي رباعي لائحہ 21 ۾ آهي.

ص 313: هم سايہ وهمنشين همره همہ اوست

هيءَ رباعي لائحہ ٻاويهين ۾ آهي.

ص 313: برشكل بتان ره زن عشاق حق است

هيءَ رباعي لائحہ پنجويهين ۾ آهي.

ص 314: عطار فريدالدين [منهاج المعرفت، ص 208]

ص 314: كجا غير هي شعر ۽ ان كان پوءِ ايندڙ شعر تفسير رياض القدس مان ورتل آهي.

ص 314:

عطار: هي اشعار ديوان عطار ۾ موجود آهن، عطار فارسي زبان ۾ سنائي كانپوءِ وجودي فكر جو وڏي ۾ وڏو شارح آهي، هو مولانا روميءَ جو پيشرو آهي ۽ مولانا سائنس هنن لفظن ۾ عقيدت جو اظهار ڪيو آهي.

هفت شهر عشق را عطار گشت

ماهنوز اندريک خم کوچه ايم

هن شعر ۾ عطار جي مشهور تصنيف ’منطق الطير‘ ڏانهن اشارو آهي جنهن ۾ عشق جي ستن وادين جو ذكر آهي. منطق الطير جو سنڌي نثر ۾ ترجمو غلام حسين جلباڻي ڪيو جيكو سنڌي ادبي بورڊ پاران ڇپيل آهي.

ص 317: حق نما

داراشڪوه جو تصنيف ٿيل هڪ ننڍڙو رسالو آهي، جنهن ۾ هو چار عالم يعني ناسوت، ملڪوت، جبروت ۽ لاهوت، هويت جي مختصر سمجهاڻي ڏئي ٿو، هن رسالي جي شروعات ۾ هو دعويٰ ڪري ٿو ته هن ڪتابڙي اندر هو ابن عربيءَ جي فتوحات ۽ فصوص، احمد غزاليءَ جي سوانح، مولانا جاميءَ جي لوامع ۽ عراقيءَ جي لمعات جو نچوڙ پيش ڪري ٿو. اهو رسالو هن 1056هه ۾ مرتب ڪيو جنهن ۾ هو پنهنجي مرشد ميان مير سيوهاڻيءَ جو بار بار ذڪر ڪري ٿو. 'درياب' کان وٺي 'امواج' تائين سمورو مواد 'حق نما' تان ورتل آهي.

[رساله حق نما منشي نولڪشور 1856ع، ص 16 ۽ 17]

ص 320: تاخواست ڪه صحراي....... آغازد

هي عبارت حميدالدين ناگوريءَ جي عشقيه مان ورتل آهي.

ص 320: عجب احدي......ڪشود [عشقيه، ص 2]

[عشقيه، ص 3]

ص 320: اي جان من اين...... نيافت

[عشقيه، ص 3]

ص 320: اين همه رنگها.......... مي ماند

[عشقيه، ص 5]

ص 320: از آنگاه ڪه....... ميرود

[عشقيه،ص 4]

ص 320: عشق درختي است......رمز است

[عشقيه، ص 9]

ص 321: لا اله يعني موتوقبل ان تموتوا..... نشود

[عشقيه، ص 8-12]

ص 321: عشق مطلق.......آيد

سعديءَ جو هي شعر به عشقيه ۾ آيل آهي.

[عشقيه، ص 20]

ص 321: اي جانمن عبوديت..... صفت باشد

[عشقيه، ص 26]

ص 322: شاه عشق.......فرمايد

[عشقيه، ص 30]

ص 323: ان الله سرّويحب سراً........است

[ص 30]

ص 323: چون هرچہ هست......نيست

هي شعر ’لمعات‘ جي شروعات ۾ اچي ٿو. [لمعات، ص 4]

ص 323: اي همہ وراي تو........

ص 323: العالم متغير.....است

[ص 36]

ص 323: چون جمالش......دگر

[عشقيہ، ص 41]

ص 325: از تفرقہ کثرت.....ديده

[عشقيہ، ص 46]

ص 325: اي جانمن عجب بي بوي......افتاد

[عشقيہ، ص 47]

ص 326: تسبيح عاشقان.....وخمي سرديگر

[عشقيہ، ص 55]

ص 327: الايمان اقرار....... درميان مي بينم

[عشقيہ، ص 59]

ص 329:

ديوان مير، مير جان الله شاهہ رضوي جي شاعري تي مشتمل آهي. (وفات 1167هہ/1754ع) هو ڪلهوڙا دور اندر فارسي زبان جو قادرالڪلام شاعر هو ۽ شاه عنايت شهيد جي قادري سلسلي سان وابستہ هو، سندس فارسي ديوان ڊاڪٽر محمد اسحاق ابڙي جي تحقيق جي نتيجي ۾ سال 2001ع ۾ سکر هسٽاريڪل سوسائٽي طرفان شايع ٿيو.

هتي ڏنل شعر، ديوان ۾ موجود آهي. [ديوان مير، ص 15]

ص 329: من بغيرتونہ بينم درجهان۔ بي سرنامہ

قادرا پروردگارا جاودان

هنن شعرن بابت ڊاڪٽر محمد اسحاق جو چوڻ آهي تہ اهي شاه عنايت شهيد جا آهن جيڪي ڏانهس منسوب ’بي سرنامہ‘ ۾ آهن، درحقيقت هي اشعار فارسيءَ جي وڏي شاعر

فريدالدين عطار جي ’بي سرنامہ‘ مان ورتل آهن يعني اهي شاه عنايت جا شعر نہ آهن. بي سرنامہ ۾ هيٺين شعرن جو ورجاءُ ملي ٿو.

من خدايم من خدايم من خدا فارغم از کبر و کينه و زهوا

سر بی سر نامه را پيدا کنم عاشقان را درجهان شيدا کنم

جيتوڻيڪ صوفي ادب ۾ بي سرنامہ جا اشعار اڪثر عطار ڏانهن منسوب آهن، جيڪي منگولن هٿان شهيد ٿيڻ کان پوءِ ۾ سرتن کان ڌار ٿيڻ کان بعد سندس وات مان نڪتل چيا وڃن ٿا. ليڪن جديد تحقيق موجب اهو انتساب صحيح ناهي.

[بي سرنامہ فريدالدين عطار، ديوان مير، انگريزي ايڊيشن، ص 56]

[باڪاروان حلہ، عبدالحسين زرڪوب، تهران، 1321]

ص 329: روي محبوب ازل زير نقاب آدميست

[ديوان مير، ص 20]

ص 329: اي عشق تو داني پس آئينہ جهان باني

هيءُ پورو غزل ديوان مير ۾ موجود آهي.

[ديوان مير، ص 109]

ص 332: جب حسن ازل پردهٔ امکان مين آيا

هي اشعار سيد امجدعلي شاه اصغر (وفات 1230ھ/1914ع) جاچيل آهن.

[مسائل تصوف، ص 148، ميڪش اڪبرآبادي]

ص 332: يار کو ہم نے جابجا دیکھا۔ کہیں ظاہر کہیں چھپا دیکھا

هي اشعار اردو جي شاعر شاه نياز جا آهن.

[مسائل تصوف، ص 90]

ص 334: وما الوجه الا واحد غيرانه

هي شعر بہ عراقيءَ جي لمعات ۾ ملي ٿو.

[لمعات، ص 4]

ص 336: حسن درپردہ تجرید تھا سبھی سے آزاد

هي شعر اردو زبان جي اوائلي شاعر ولي محمد ولي دکنيءَ جو آهي جيڪو يارهين ۽ ٻارهين صديءَ ۾ ٿي گذريو. هو سال 1079ھ/1668ع ۾ پيدا ٿيو ۽ سال 1119ھ/1744ع ۾ وفات ڪيائين.

[مسائل تصوف، ص 133]

في بطن احاديث

ص 339: قاضي شدي و شيخ شدي و دانشمند

هي شعر حميدالدين ناگوري جي عشقيہ مان ورتل آهي، ليڪن ان جي پهرين مصرع صحيح صورت ۾ هن ريت آهي.

صوفی و سبز پوش و شیخی وچله داری

ان کان سواءِ 'عشقيہ' مان ٻيا ڪيترا اقتباس يا اقوال آيل آهن، جن مان ڪن جي نشاندهي ڪئي وئي آهي، پيرحسام الدين لکي ٿو تہ قاضي حميدالدين ناگوريءَ جو 'عشقيہ' جيڪو بيدل پنهنجي هٿ اکرن سان لکيو هو. سو قاضي پيرمحمد وازن وٽ موجود هو.

[(1) عشقيہ مطبع قيصريہ دهلي، 1332هہ، ص 5]

[(2) ڳالهيون ڳوٺ وٽن جون، حسام الدين راشدي، ص 443]

ص 345: شعر امام زين العابدينؓ

شعر جو سنڌي ترجمو هن ريت آهي.

علم جو هڪ جوهر اهڙو بہ آهي جو جيڪڏهن اهو ظاهر ٿيو تہ مون کي چيو ويندو تہ آءٌ انهن مان آهيان جيڪي بت پرست آهن، بلڪ مسلمان ماڻهو منهنجو خون وهائڻ حلال سمجهندا ۽ ڪين اهو سيڪجهہ بهتر نظر ايندو جيڪو تمام بڇڙو يا خراب آهي، هي اشعار فتوحات مڪيہ ۾ پڻ آيل آهن.

[فتوحات مڪيہ الجزءِ الثالث، ص 144]

ص 345: حديث ابوهريرهؓ

هيءَ حديث حضرت ابوهريرهؓ جي روايت سان ڪتاب العلم صحيح بخاريءَ ۾ موجود آهي.

منابع و مآخذ

1. تکمله مقالات الشعرا محمد ابراهیم خلیل، سندی ادبی بورد، 1966
2. تکملة التکمله دکتر نبی بخش بلوچ، حیدرآباد، 2007م.
3. مثنوی معنوی تصحیح از قوام الدین خرمشاهی، چاپ دوم، بهار 1387، تهران.
4. دیوان بیدل عبدالحسین شاه موسوی، سندی ادبی بورد، 1954م
5. دیوان سلوک الطالبین از فقیر قادر بخش بیدل، دکتر خضر نوشاهی، بیدل یادگار کمیتی، 2006م.
6. فکر بیدل از میمن عبدالمجید سندی، سکر 1971م.
7. دیوان منهاج الحقیقت از فقیر قادر بخش بیدل ، دکتر خضر نوشاهی، بیدل یادگار کمیتی، 2007م.
8. دیوان بیدل اردو کلام فقیر قادر بخش بیدل، اختر درگاهی 2003م.
9. تاریخی قطعات فقیر عبدالقادر بیدل، میرزا فتح علی بیگ، 2008م
10. مراة العارفین عربی / اردو شیخ الحدیث محمد فیض احمد اویسی بهاولپوری، زاویه پبلشرز، لاهور، 2007م.
11. دیوان حضرت علی، مترجم اردو ایچ – ایم، سعید کمپنی، کراچی، 1997م
12. حسنات العارفین دارالشکوه، تهران.

كلام بيدل جي
مسودن جا عكس

کتاب ریاض الفقر
تصنیف شاه ... مولانا ابدالی ...

بسم الله الرحمن الرحیم

الا ای ساقی پیمانهٔ عشق — رہم بکشا بسوی میخانهٔ عشق
رسان بوی محبت در دماغم — لبالب شوق خود لبریز داغم — ایاغم
ز کثرت سوی وحدت مجذبت باش — فرو ریختن جان مضطرب باش
نقاب تن ز روی جان برافگن — ز نور جان جهان را ساز روشن
بده تیغ بکف عشق سرافراز — زنم دیو دلی را کو سر انداز
نگه را مرتع ساز از یقینم — که تا عکس رخ مقصود بینم
دل ای عشق خانه لی — چو عشرت خانهٔ کو لی ایاغ است
بیفروز آن چراغ وجد ارواح — که تا منقش بشود ظلمات اشباح
چنان مضراب زن بر ارغنونم — که بربایند نگلی رنگ جنونم
بجام من فگن صهبای مستی — که رو ویران شود معمار هستی
اساس عشق را محکم قدم ساز — بنای عقل چون بنیادم ساز
چه ملا ده می کن رابرا بجامی — غزالی بیدلان افگن بدامی
به رز طوق معلا غل عشقت — به برز صدرا حتر یعنی دل عشقت
چو لاله داغدار شوق خود کن — چو قمری بسته طوق ذوق خود کن

موالشائق

بسم الله الرحمن الرحيم

حمداً لك يا من أنا موجود في الدارين الأقوام

صلوة على حبيبك سيدنا محمد والذين معه

فهذا شرح القصيدة الميمونة المتبركة

غوث الثقلين محبوب الطرفين سلطان العارفين

مهدي الطالبين حضرت مولينا محي الدين عبد القادر

جيلاني قدس الله سره العزيز قد أردت أن أنظمها

على حب الرسالة فنهام رست أهل المصنف

على الأقدام حبيب النبي سيد الأنام

رموز القادري جو پهريون صفحو

وقعت الكتاب لما عدا ان شكر الله ... دار خضرا وو لما

تطبيق الفهام ان ختم ثماني والي متربص ... تركن

دار قشر عوت الوفان حين خطر في بدا الحمة

كمال التمام في عشر شهر ربيع الثاني

سنة الف و ... و

ما تين الف

لحول

الملك

الوهاب

اللهم اجعل صدري مخزن اسرار حكمتك واجعل قلبي مطلع انوار جمالك

الكريم الذي يهدينا الي سبيل وصالك برحمتك يا ارحم الراحمين

تمام شد نسخه رموز القادري بعون الله

بيد الحقير مير محمد فقير تاريخ بيست هفتم

ماه جمادي الاول سنه ١٢

رموز القادري جو آخري صفحو

بسم الله الرحمن الرحيم وتمم بالخير

مثنوي دلکشا

حمد محبوبي که ذکرش دلکشا است
باعث تفريح روح و جانفزا است

جان فزائي طالبان ذکر حق است
خوش بگير آن را که فيض مطلق است

فيض مطلق ياد مولي آمده
يادش از هر کار اولي آمده

آمده لا ريب در مجيد قوله تعالیٰ
اذکروا ذکرا کثيرا بس بديد

يا ايها الذين آمنوا اذکروا الله ذکرا کثيرا و سبحوه بکرة و اصيلا

بس بديد آمد که حق فرمان داد
مومنان را کاي شما قوم رشاد

اذکروا الله ذکر مجيد و شمار
در غم و شادي نهان و آشکار

ياد بايا کي نمائيدش مدام
چه شب و چه روز چه صبح و چه شام

صبح و شام از ذکر مولي لب مبند
آخر اي غافل ز حق بيدار بيند

پند بپذير از خداي بي نظير
با خدا خو گير با خود خو مگير

خو مگير الا بذکر ذو الجلال
هر دم و هر ساعت و هر ماه و سال

فرض وقتی شد نماز پنج دم
هست فرض دائمی یادش بکم

سالکی کز یاد نیست فرض دوام
فرض وقتش نیست مقبول ای کرام

قصه کوته شد نفس را بر میار
جز بذکر اشتیاق دیدار یار

تمام شد نسخهٔ دلکشا تصنیف حضرت بیدل صاحب
قدس الله روحه [illegible] روز [illegible]
[illegible] بخط [illegible] مشتاق [illegible]
فقیر [illegible] تحریر محمد محسن المتخلص به بیکس
تاریخ ۲۵ شهر ۱۲۹۵

مثنوي دلڪشا جو آخري صفحو هٿ اکر "بيڪس" سائين

مثنوي دلڪشا جو پهريون صفحو

در حق اهل پاس انفاس ای جوان
گفت حق هم فی صلواة دائمون

فرض وقتی شد نماز و پاس دم
هست فرض دائمی بی بیش و کم

سالکی گر زوی نشد فرصت دوام
فرض وقتش نیست مقبول ای کرام

قصه کوته شد از این مستزاد
جز بذکر ای شائق دیدار یار

تمام شد نسخهٔ هذا از قلم نحیف رقم فقیر حقیر سگ دروازه مصنف روشن ضمیر
عاصی لم یزلی احقر محمد هدایت علی تخلص نجفی مشرب صوفی بتاریخ ۲۹
سپتمبر سنه ۱۹۰۴ع مطابق بیستم ذو القعده سنه ۱۳۲۲ھ یعنی گویند امروز
تاریخ اذوالحجه است روز جمعه وقت پاس از لطف الهی صورت اختتام
پذیرفت

مثنوي دلکشا جو آخري صفحو

۲۵

رب يسر بسم الله الرحمن الرحيم وتمم بالخير

بشنو از ني نغمهٔ سر الست — تا چه ميگويد از ان عهد درست

ملتجمات حسرت هاست گداز — مي سرايد با هزاران سوز و ساز

گز نيستان تا شنود بيچگون — تا بريدندم به تشويش حسرت شيون

جاي پيدا اگيش نجري (٢) شور بره شتري مرد ناله مصيبت (١)

زار ميناليم بجندين اضطراب — كه آتش غم كرد جانم را كباب

جانم از ان مجمع روحانيه — شد اسير اين مطرح جسمانيه

زنگار جاي انهن جسم لگا (٢)

هر كه دور افتد ز اصل وطن خويش — ياد مي آرد ز وصل وطن خويش

حب وطن اصل مومن را بود — تا كه حبش مايهٔ ايمان شود

مايهٔ ايمان عشق وحدت است — پايهٔ عرفان جذب قدرت است

مايهٔ ما بينوايان هيچ نيست — جز لغو ياد و فغان بر ياد وي

هر نفس فرياد سوز سينه ام — صيقلي آمد بئ آهينه ام

ناله و افغان غمزدگان هجر — عاقلان را ميكند تو بيخ و زجر

مي سم

بهر میل خاطر دلالائی او   شد تمامی نظم با جهد نکو

از ده رجب بسال خوش شتاب   یک هزار و دو صد و شصت و چهار

نهر بحرش نام کردم ای فلان   بحر معنی مثنوی وین نهر آن

یا الهی حرمت پیغمبری   گر شده بر سروران دین سروری

حرمت عترت سبطین قدر او   آن کواکب نور گرد بدر او

حرمت هر چار اصحاب کرام   که براه دین نمودند اهتمام

حرمت هر دوازده خلق دین   رهبران راه عرفان و یقین

حرمت سرتاج جمله اولیا   پیر محی الدین سر اهل صفا

حرمت سلطان مردندی امیر   شاه قطب الدین قلندر دستگیر

حرمت هر خاص محرم راز عشق   حرمت هر طالب پرواز عشق

بارشی عشق و محبت را ببار   بر زمین شوره دل این خاکسار

بیشتر از بیش جان جانان را نما   منزلات معنوی اصفیا

ظاهرم با شرع دستاری بخش   باطنم با عشق همرازی بخش

جرعه از جام تعشق کن کرم

حرمت هر اولیای محترم

تمت هذه النسخة المسما بنهر البحر تحریر تاریخ دهم ربیع الاول سنه ۱۳۰۱ هجری

بسم الله الرحمن الرحيم

اي آنکه توئي وجود مطلق	ذات تو حقيقت [illegible]
با شکل هر آنچه هست پيدا	از شکل و شکلست توئي [illegible]
اي رفع سما و زير پا تو	خالق [illegible] و [illegible]
در شرع همين نما بري تو محبوب	در [illegible] تو [illegible]
جان و تن امر و خلق آخر	جان [illegible]
آنرا شرف لطافت از تو	اين را [illegible]
آن سر نهان کرد در منزل	جان [illegible]
ذات تو صفات و فعل و آثار	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

مثنوي رموز العارفين جو آخري صفحو

دفناي پير آمده زير بدشوق | ما پشت شگال تشنه ...

در مون کشته شده مصلي | ... راه ...

زنجير به بند داو بکرژن | ... ... شير ...

داني کي که جسم و باني | ... که ... ...

صوفي صفت ... | ... نور حق ... مطلق

ختم شد

اين نسخه کاصل اصل دين | ... رموز عارفين ...

... شرح عاني | اين چند رموز ... ...

... باعتقاد ... | صوفي ... ...

... شرح جان ... جان | بيرون ز خيال کفر و ايمان

تاريخ کتاب آن دل آرام

فرمود که باد خوش سرانجام

سنه ۱۲

... نسخه رموز العارفين بتاريخ پنجم ماه جمادي الثاني ...

... الاشتياق ...

...

رب یسّر   بسم الله الرحمن الرحیم   وتمم بالخیر

تقویت القلوب فی تذکرة المحبوب

فائده ای برادر عاشقی سراپا درد است هر که طالب درد است دلش گرم و آهش سرد است و اشکش سرخ و رویش زرد است و آنکه بی درد است پیش مردان عشق نامرد است فائده ای برادر وجود تو موجب ناموجودی مقصود تست و فقدان وجود باعث حصول مطلوب فائده ای برادر اغلاق ابواب هوی و هوا افتتاح اقفال خزاین قرب و معنی است و انقطاع هر رشته امانی و آمال اعتصام حبل متین معانی و کمال فائده ای برادر امید عام تر شید ماسوی است و خوف عوام از نقصان مواد هوا و رجا خاصان نعیم درجات است و مخافه آنها جحیم و درکات و تقاضای عاشقان لقا و صلت و خسران ایشان حجاب و فرقت فائده ای برادر نفس خفاش است و روح درباش نفس مائل ظلمات سفلیه است و روح راغب به تجلیات علویه پس اگر تابع آن باشی منزل تو سجین باشد و اگر پیرو این شوی مقام تو علیین فائده ای برادر نفس تو آرزو دارد که ترا با مید نسیه از نقد باز دارد و در تهیه اسباب وجود از تحصیل مواد شهود مشغول گرداند تا که در جعبه حیات تیری نماند که بهدف مقصود رسانی و با صطیاد معنی خود نامور گردانی فائده ای برادر اگرچه سررشته کار ناپدید است چندانکه می توانی بکوش تا دم باقی است شراب ذوق از ساغر شوق بنوش فائده ای برادر کوشش تو موقوف بر نفی خود است نه منحصر بر اثبات ما حد چرا که حجاب اشارت حقیقت انانیت است و رفع حجب انیت

نام مصنف علیه الرحمة
نام معشوق مصنف رح
۸۰ ۱۲ ۱۲۸

است بترتیب خود بدست داد و بکوشش و مدد فقیر قادر بخش و پیر محمد بتاریخ
یازدهم ماه ربیع الثانی که روز عرس حضرت غوث صمدانی است قدس سره در سن
یک هزار و دو صد هشتاد رو بتمامیت نهاد بحرمة غوث الاعظم ادخلنا فی حزبه
آمین یا رب العالمین "

تم بالخیر والظفر

تقويت القلوب جو آخري صفحو

حق موجود

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم ولا تعسر وتمم بالخیر

سند الموحدین

حمد حقیقی که اوست حامد و محمود همو و ثنای ظهوری که اوست شاهد و مشهود همو اما بعد مدعای
درویش وحدت کیش آنکه کلمات چند در رابطهٔ وحدت الوجود که آئینهٔ غیب و شهود است بتحریر آرد و قدم
بصراط المستقیم وحدت نهد که صراط الذین انعمت علیهم عبارت از وست بفیضان راه الٰهی خلصا عن الاشتغال
بالملاهی و ارنا حقیقة الاشیاء کما هی آمین یا رب العلمین قال الله تعالی اینما تولوا فثم وجه الله عن ثوبان
رضی الله عنه قال قال رسول الله صلعم قال موسیٰ یا رب اقریب انت فاناجیک ام بعید فانادیک فانی احس حس
صوتک ولا اراک فاین انت قال الله تعالی انا خلفک و امامک و عن یمینک و عن شمالک یا موسیٰ انا جلیس عبدی
اذا ذکرنی و انا معه اذا دعانی رواه الدیلمی قال محمد رب سبحانی قدس سره فلما تبدی حسنه متنوعا
تسمی باسماء فهن مطالع ٭ و اوصافه والاسم والاثر الذی ٭ هو الکون عین الذات والله جامع ٭
فما ثم من شیء سوی الله فالوری ٭ والا ثم مسموع والا ثم سامع ٭ هو الحیوان الحی وهو حیاته ٭
هو الوحش والانسی هو السواجع ٭ هو العقل وهو النفس والقلب والحشا ٭ هو الروح وهو الجسم
والمتدافع ٭ هو موجد الاشیاء وهو وجودها ٭ و عین ذوات الکل هو الجامع ٭ حقائق ذات
فی مراتب حقه ٭ تسمی باسم الخلق والحق واسع قال مولانا الحسین بن منصور حلاج قدس سره
سبحان من لطف نفسه فسماه حقا و کثف نفسه فسماه خلقا فی الفصوص سبحان من اظهر ناسوته

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم ولا تعسر وتمم بالخیر

انشا قادری

سپاس بیقیاس رب الناس را که انشاء مضمون کاف و نون فحوای اسرار انتمای لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم را قابل املا گردانید. و درود نامحدود صاحب مقام محمود را که باملاء شفاعتی لاهل الکبائر
من امتی اسمای عصاه امت در دفتر عفو رب العزت نویسانید و علی عترته و اهل صحبته اما بعد
حمد انشاپرداز آفرینش و نعت املا طراز دانش و بینش غر سلطانه می گوید درویش وحدت کیش توحید تخمیر
قادربخش حر فقیر که چون نسخه در باب انشاء از دست این خادم الفقراء صورت تحریر گرفت و تصویر تسطیر پذیرفت
انشاء قادربخش نام نهاده شد و این انشاء مشتمل است بر دو فصل فصل اول در القاب و آداب و خواتیم
و فصل دویم در رقعات نصایح سمات فصل اول در القاب و آداب و خواتم
القاب مرشد بجناب فیض مآب ارشاد نصاب حضرت قبله حقیقی و کعبه تحقیقی هادی راه صفا مهدی خدانما مرشد
کامل عقده کشای هر مشکل حضرت پیر صاحب والا مرتبت مسجود دام ارشاده آداب بعد از ادای
آداب مریدانه و لوازم معتقدانه معروض حضور فیض ظهور می گرداند خواتم عواطف مربیانه شامل حال
طالبان باد القاب مرشد تا خورشید روشن سیمای آفاق را بنور خود روشن دارد لمعه فیوضات آن مهر
سپهر احدیت و نور شعشعه وحدت و ماه آسمان فیض اتم و اختر برج ضیای قدم روشنی ده چراغ قلوب
طالبان و ضیای بخش سراج صدور صادقان سر جلوه انوار هدایت گری شعشعه شعاع عنایت گستری

این درویش وحدت اندیش از اجتماع این چند سطور نه آنست که خود را در انشا پردازان اعصار و املا طرازان ادوار اشتهار دهد یا بر خود نام دانشوری بربندد بلکه در وقتی از اوقات میل خاطر به تحریر این چند مسوده استقرار یافت و بجاذبه ازلی عنان این تصوف مآل بی اختیار بجانبش تافت وگرنه نظم

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

الهی ما را از ما رهائی ده و بحقیقت ما ما را آشنائی ده و از سر از ما ما را آگاهی ده بحرمة حقیقة حقائقک سیدنا محمد الذی هو کنز دقائقک و بعترة الطاهرة و صحبه الباهرة آمین برحمتک یا ارحم الراحمین ۱۱

بسم الله الرحمن الرحيم

فوائد معنوی

الحمد لله الذی آتانی التوفیق بحمده وصلی علی سیدنا محمد الذی لا یوصل احد به مجده وعلی الذین
یتبعونه فی عهده وبعده اما بعد فقال قائل العشق سلطان یحکم فی الدارین الحسن حقیقة
لا یحصل مشاهدتها ^ فی الفنا من صبر فی الفقر اغناه الله من الدارین حریص الدنیا لا یشبع   الا ^ عن کاتب
منها مثل المستسقی من الماء تواتر الذکر یزید المحبة بعد الاجسام قرب الارواح الولی
برزخ بین العبودیة والربوبیة الوصل یملک فی الدارین لبث فی هذا الدار ما شاء وینقل الی
تلک الدار اذا شاء السالک محب والمجذوب محبوب ذکر الجهر کفارة السیئات ذکر الخفی
تناقص الوهمیات التفکر نسیٔ ما کان النفی تنزیه عما یمثل الاثبات شهود المعنی الذاتیة
تصور الشیخ اولی من کل مشبه المجاز یوصل بالحقیقة ولا یمنع عنها من هم حجب حصول الدنیا
کأنه یفقد طلب المولی من یصل بالله لا یغیره اقبال الدنیا الفقیر فی معاملة الدنیا کالورد
فی الماء الفقر اتحاد بلا کیفیة اتحاد المعنوی لا یفهم بعلم القلب ضمن الحقیقة غفلة
الطالب ساعة ارتداد الطریقة رجم الارواح تفرقة الاوهام من غاب فقد یکشف له الغیب
من عشق سوف یعشق من اخذ المقال غایة للمقصود فلا نصیب له من الحال الظاهر
تصویر الباطن تخمیر الظاهر اول الریاضة خرق العادات آخر الطریق ترک

فوائد معنوي جو پهريون صفحو

الفناء في الله والوصل ببقائه وحب الرسول تبديل المحبة بالمحبوبية من يحب حبيب الله فالله يحبه
المتابعة الظاهرة تعتق من النار المتابعة الباطنية تطلع المتابعين على ماهية الاسرار
عزة الخلائق تنقص درجة الطالبين عند الله كسرة الفقراء عند الناس تزيد قدرهم عنده بعض
السالكين يصلون الكعبة الحقيقة بسير المنازل والمقامات وبعض الواصلين يدخلون في
البيت الموصلة بغير تلاقي المراحل والدرجات خبز الوقف حلال على من ياخذه لوسع
الرياضة وحرام على من يعتكف في الرباطة لاكله اصل الفقر فناء وفرعها سكر ثمرها
بقاء مفتاح القلب لا اله الا الله

تمت
هذا
رسالہ

فوائد معنوي جو آخري صفحو

کهامان هاي کهامان ۾ ته کيڏو لک کريم کيو من کلام عارف پاک جو از عاشق محرم راز
خلیفه سچیڏنه قدس سره سچو سار وسو تهیو وحدت کثرت کل ۾ الف کهو ابن ادم تهیو
کری هنگام ول ۾ خلق الاشیا فهو عینها تا بنده اهل ۾ مومن کافر سو تهیو تهیو ن ئي کنه ٻيل
تهج گلا ٻي گل ۾ مر مارئي منصور جان   خاتمه بر ضمیر منیر وحدت تخمیر معنی اشناسان وحدت
اساس و وحدانیت اساسان معنی شناس مبرهن و هویدا باد که چون احقر خاکپای اهل نظر
فقیر عبد القادر نسبت عقیده تام و اضافت اراده تمام بدین سلسله علیه و طریقه رضیه داشت
زمانی چند در استخراج کلمات وحدت سمات و استنباط ملفوظات اتحاد آیات از کتب تصوف
و صحف تعرف همت وافی و نهمت کافی مبذول داشته اوراق معدود بسواد حروف روشن که
۱۲۶۶ھ مشتمل بر ترغیب این فن است انباشت بتاریخ دوم شهر رجب سن یکهزار و دو صد و شصت و شش
با تمام رسانید و به سند الموحدین مسمی گردانید مترصد که ناظر این سطور مولف را به دعای
ترقی حضور یاد فرماید و دعوت درویشانه ازین مبتدی دریغ نه نماید تا بوسیله آن دعای بی ریای
این بی سروپای از علم الیقین بعین الیقین رخت کشد و صهبای هویت از میکده حق الیقین
چشد انه علی کل شیء قدیر و بالاجابة جدیر صلی الله علی سر الاسرار و نور الانوار سید الابرار محمد
و آله الاطهار و اصحابه الاخیار و جمیع الابرار و سلم تسلیما کثیرا کثیرا آمین ثم آمین
تمت ۱۲

سندالموحدين جو جو آخري صفحو

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

فی بطن احادیث ستة

حدیث اول عن ابن عمر رض قال قال رسول الله صلعم بنی الاسلام علی خمس شهادة
ان لا اله الا الله وان محمد عبده ورسوله واقام الصلوٰة وایتاء الزکوٰة والحج وصوم رمضان
متفق علیه بدانکه اسلام بر دو قسمست اسلام صوری و اسلام معنوی اسلام صوری معروفست
واسلام معنوی عبارتست از نفی اوهام کثرت واثبات یقین وحدت ونجات از خیالات
نورانی جسمانی وبرات از خطرات نفسانی وخروج از مضیق ظلمانی ودخول در وسعت آباد روحانی
مغلوبیت شکوک ما و منی غالبیت واردات لدنی واز مقید بمطلق پرداختن واز عالم ناسوت
بعالم لاهوت تاختن وجان در راه جانان باختن چنانچه کلام ربانی باین نعمت عظمی وعطیه
کبری ترغیب نماید وتحریص می فرماید که یا ایها الذین آمنوا بالله ورسوله یعنی ای کسانیکه
بایمان صوری که باعث نجات نارست مشرف شده اید بایمان معنوی که موجب برات
پندارست معزز ومکرم باشید ومطلق ومقید کنایت از الله ورسول اوست بمقتضای هو الظاهر
هو الباطن بکیات دانسته حرف دوئی از لوح خاطر فاتر بکتر لیس فی الدارین الا هو تراشید
مولنا حمید الدین ناگوری قدس سره در عشقیه می فرماید بیت قاضی شدی و شیخ وفقیه ودانشمند
این جمله شدی ولی مسلمان نشدی تا پردهٔ ما و من بدرمیانست رخ آفتاب مسلمانی نهانست

ظاهرش را بیشه می آرد بچرخ ⁂ باطنش باشد محیط هفت چرخ ⁂ یعنی استعداد مجازی و حقیقی واصلی
که جامع منافع شرایع و حقائق است بمنزله استعداد شاة عابرة است بین الغنمین بجهته
رکود ظهور و بطون این منبع فیوضات هر دوگون الی الطرفین چنانچه از روی جسمانی مختلط
عالم اشباه بوده طالب مقاصد دنیوی می باشد و از روئی روحانی متحد عالم ارواح بوده
طالب مآرب معنوی می گردد ⁂ خاکساران را بحقارت منگر ⁂ تو چه دانی که درین گرد سواری
باشد ⁂ اللهم ارزقنا حبک و حب حبیبک و من احبک آمین ١٢ -

رگون
من کاتب

جالب

في بطن احاديث جو آخري صفحو

بسم الله الرحمن الرحیم

خطبہ جمعہ

الحمد لله الذی جعل ملحوظا فی قلوبنا و ملفوظا علی لساننا کلمة لا اله الا الله و انقذنا من الجهل و الضلالة اذا القا علینا هدی و حکمة لا اله الا الله و اوصل الطالبین الی درجة قرب جلاله بتذکرة لا اله الا الله و نور قلوب العاشقین و العارفین بتجلیة لا اله الا الله و حرم الخلود فی النار علی العاصین ببرکته لا اله الا الله و وعدنا علی لسان الصادق المصدوق بان مفتاح الجنة لا اله الا الله هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهر للثقلین دعوة لا اله الا الله هو نعم الرسول الطاهر احمد بنی آدم کلهم صاحب خزینة لا اله الا الله نوره اول و ظهوره آخر وجوده منبع کرامة لا اله الا الله صاحب المقام المحمود و الشفیع یوم الموعود مغیث الوری بسلطنة لا اله الا الله صلی الله علیه و بارک و سلم بعد ما کان یکون من فضلیة لا اله الا الله علی رفیقه العشیق قاتل الزندیق امیر المومنین ابی بکر بن الصدیق الفائز بسعادة لا اله الا الله و علی قرنیه الاواب زین الاصحاب امیر المومنین عمر بن الخطاب الواصل بدرجة لا اله الا الله و علی جلیسه اصدق اللسان ذی النورین و البرهان امیر المومنین عثمان بن عفان الکاشف لدقیقة لا اله الا الله و علی انیسه اسد الله الغالب مظهر العلوم و العجائب امیر المومنین علی ابن ابی طالب الماهر بحقیقة لا اله الا الله و علی سبطیه ریحانیه الشریفین السعیدین الشهیدین امیر المومنین ابی محمد الحسن و ابی عبد الله الحسین القاعدین بطریقة

The present endeavour is but a labour of love undertaken with the sole objective to highlight the contribution of the great Sufis of Sindh whose works so far have not seen the light of the day. In this self imposed task, I was much assisted by young Syed Abdul Hussain Shah Musvi, the scion of the Sayyids of Rohri who has been in possession of much of the relevant material including valuable manuscripts of the works of Bedil. Mr. Akhtar Dargahi who is very active member of Bedil Committee was also helpful in locating some additional material regarding the life and works of Bedil.

My profound thanks are due to Dr. N.A. Baloch, an eminent scholar of Sindh Studies for his encouragement and contributing foreward to this book. The authorities of Sindhi Adabi Board and its Secretary Sayyed Zawar Naqvi deserve my thanks for undertaking publication of this important book.

ABDUL GHAFFAR SOOMRO

September 1, 2009
20 – Sindh House,
Islamabad.

has once again forcefully presented his view point as a strict follower and exponent of Wahdat al Wujud and besides quoting the authority of the mainstream great Persian Sufi masters, he cited extensively from the poetry of Shah Abdul Latif as well as Hindi 'ashaluks' of Kabir and others.

In 'Aqaid Nama' which he wrote in Arabic as well Persian, he very succinctly enunciated as to what constituted the articles of faith for him. He made it a point to elaborate some of his differential beliefs which were dear to him but may have differed from the commonly held ones.

This brief overview suggests that Bedil was a prolific poet and an accomplished sufi scholar who was well conversant with the great tradition of mystical Persian poetry and with him ended that legacy which otherwise had also came to an end with the British conquest of Sindh. Here every effort has been made to include all the major poetical and prose works of Bedil which some-how related to his Sufi thought and were available in Persian and Arabic. As far his Sindhi and Seraiki poetry is concerned, Divan Bedil by Gidumal Harjani was the first attempt, which contained the Sindhi and Seraiki poetry along with the biography of Bedil and was published in 1942. It is important to note that Bedil's poetry which is essentially a message of love and peace, harmony and tranquility soon found acceptance in the Hindu populace of Rohri and its surroundings and as a result many Hindus still pay homage at the shrine of Bedil on his annual fair. Even after partition, "Masnavi Dilkusha" which exclusively relates to remembrance of God or "dhikr" has been translated into Sindhi by one D. K. Mansharamani and published in 1996 from Bombay. In 1954 Abdul Hussain Musvi compile and edited the Divan Bedil afresh which was published by the Sindhi Adabi Board. The Urdu poetry of Bedil was, however, recently edited and published in 2003.

Amongst the prose writings of Bedil, "Panj Ganj" was composed in 1264 AH with a view to explain the significance of forty stages of Sufi path. The explanation of each stage starts with a quote from the verse of Holy Quran followed by a Hadith of the Prophet and subsequently a verse from the Masnvi Rumi and the poetry of Shah Latif followed by an anecdote from the lives of saints or sages on the same topic. Bedil in the same year also compiled "Sanad al Muwahhdin", which as the name suggests is repository of evidence from the sayings as well as poetry of the celebrated sufis and saints corroborating the ideology of 'unity of being' commonly known as "Wahdat al Wujud". "Panj Ganj" along with Sindhi translation was published by the Bhit Shah Cultural Committee in 1976 under the supervision of Dr. N. A. Baloch. 'Fawaid al Maanvi' contains 187 aphorisms in Arabic which were composed in the same year and are of deeper mystical meaning and significance. Therefore, rather require a commentary to be understood and properly appreciated. Although it stands published in 2001 and was translated into Sindhi by Faqir Ghulam Ali Masroor, yet we have included it here because of its singular importance in the writings of Bedil.

Bedil frequently cites verses from the poetry of Fariduddin Attar, Jalaluddin Rumi, Fakhruddin Iraqi, Hafiz Shirazi, Maulana Abdur Rehman Jami especially from his "Lawaih", "Ishaqia" of Hamiduddin Nagori, Shah Sharaf Bu Ali Qalandar, Mir Jan Shah of Rohri. Besides, he quotes from the poetry of Wali Deccani and other Urdu poets and in Sindhi he cites the poetry of Shah Latif extensively in support of his ideas, but he also quotes verses of Sachel Sarmast and Pir Muhamed Rashid once or twice.

The other important works of Bedil which have been included in this collection are 'Fi Batn Ahadith', 'Khutbat-i-Juma', 'Insha-i-Qadri', 'Aqaid Nama' and 'Tadhkirat al Mahbub Fi Taqwiat al Qulub'.

Of these, the last one is of special significance as it was written in the year 1280 AH and therefore perhaps the last writing of Bedil. Here also Bedil

At the relatively younger age of twenty seven Bedil had become an accomplished poet of Persian who could compose poetry in Arabic also. His biographers have cited few Arabic poems which he composed during this period. He had special aptitude for composing chronograms and as many as thirty five chronograms are recorded as 'Qatat-i-Tarikhi' in respect of the eminent Sufis and Saints who had somehow inspired him. He was conscious enough to write down chronograms of his poetic or prose works and therefore it is easy to trace his writing in chronological order. His earliest composition was Masnvi "Riaz ul Faqi" which he completed in 1258 AH and contains about one thousand verses. This was followed by "Ramuz al Qadri" in 1259 AH which in fact is versified explanation of the famous Arabic "Qasidah-i-Khamriah" of Sheikh Abdul Qadir Jilani. In the same year he composed his first Divan "Suluk at Talibin" comprising ninety Ghazals or Odes, which are fully mystical in thought and stand published by Bedil Memorial Committee in 2006.

During the course of next ten years Bedil completed Masnvi "Dil- Kusha" in 1263 AH, and Masnavi "Nahr ul Bahr" in 1264, the latter is in the metre of Masnvi Rumi and in fact a good commentary or explanation of some of the most important and intricate verses of the celebrated sufi poet Maulana Jalaluddin Rumi. In 1265 AH, Bedil composed his second Divan titled "Minhajal Haqiqat" which contained only twenty eight Ghazals. This has also been published by the Bedil Committee in 2007. In the year 1268 AH, Bedil came out with a magnificent Masnavi titled "Ramuz al Arifin" wherein he tried to explain the meaning of "Shathiat", the ecstatic utterances of renowned Sufis such as Bayazid Bustami, Mansur Hallaj, Abul Hasan Kharqani and others. Here his main source of inspiration was the "Hasnat al Arifin" of Dara Shikoh. Divan "Misbah al Tariqat" or Divan Bedil is probably his last great work which besides a number of Ghazals contains other varieties of his poetry including Mukhammis, Musaddis, Qataat, Fard, Rubais etc. This third Divan of Bedil is yet to see the light of the day.

INTRODUCTION

Abdul Qadir, who is better known as Qadir Bakhsh "Bedil" was the last eminent scholarly poet of the great sufi tradition in Sindh. He was born around 1231 / 1815 in the historic town of Rohri in the family of Muhammad Mohsin Qureshy, who himself was a devout religious man and affiliated with the famous Qadri Sufi Order. According to the family tradition his ancestors had migrated from Multan some two or three generations earlier and settled at Rohri.

Bedil at his very young age received good early education under the supervision of able teachers, for Rohri and its environs have been the great seat of learning since ages. He became adept in Arabic and Persian languages besides the traditional fields of knowledge. While in his prime youth he felt enticed towards the sufi practices and to fulfill his spiritual yearnings, he set off to visit the shrine of Shaikh Usman Marandi popularly known as Qalandar Lal Shahbaz in Sehwan. It is understood that he must have observed the *Chilla* practices, which probably resulted into his spiritual transformation, the fact which he later expressed so manifestly in his poems dedicated to Qalandar Shahbaz, simultaneously acknowledging him to be his great spiritual mentor. As has been customary with the sufis of all ages, Bedil spent some more time in visiting the places of spiritual significance and probably he met eminent sufis and saints of his time in the length and breadth of Sindh to enrich his spiritual experiences and insights.

As per the family tradition Bedil was initiated into Qadri order under the guidance of Mir Janullah Shah Sani of Rohri, whose grandfather Mir Jan Shah was a prominent Khalifa of Shah Inayat Sufi (d 1130). Bedil's life time coincided with the turbulent period in the history of Sindh for he was twenty eight when the British conquered Sindh in 1259 / 1843. Bedil breathed his last at the age of fifty eight in 1289/1873 and was laid to rest on a hillock in Rohri.

ABDUL QADIR BEDIL

Sufi Al Qadri

LIFE AND WORKS

Edited and Annotated
By

DR. ABDUL GHAFFAR SOOMRO

Sindhi Adabi Board,
Jamshoro, Pakistan

مزار مبارڪ عبدالقادر بيدل



فقير قادر بخش بيدل جو اصل نالو عبدالقادر هو ۽ هو سنڌ جي تاريخي شهر روهڙيءَ ۾ سال 1213هه/1815ع ۾ فقير محمد محسن جي گهر ۾ پيدا ٿيو. هن انونجاهه سالن جي عمر ۾ 16 ذوالقعد 1289هه/1873ع ۾ روهڙيءَ ۾ وفات ڪئي جتي هينئر سندس مزار آهي. سندس والد محمد محسن درويش صفت انسان هو جيڪو پاڻ قادري طريقي سان وابسته هو. خانداني روايت موجب بيدل جا وڏا اصل ملتان جا هئا بلڪ سندس ڏاڏو ميان عبدالقادر قريشي غوث بهاءُالحق ذڪريا ملتاني جي اولاد مان هو، هو ملتان ۾ مير جان الله شاهه رضوي جو دست بيعت مريد ٿيو ۽ ان سان گڏجي سنڌ ۾ آيو ۽ روهڙيءَ ۾ سڪونت اختيار ڪيائين.